نام کتاب : طلوع عشق

نویسنده : دانیل استیل

مترجم: سعید درودی

« کتابخانه ی مجازی نودهشتیا »

wWw.98iA.Com

wWw.98iA.Com

طلوع عشق

دانیل استیل

طلوع عشق نویسنده:دانیل استیل

۱

ادوارد هاسکام راولینگز در دفترش پشت میز نشست. همانطور که به اشیای روی میز می نگریست،نگاهش به روزنامه صبح افتاد و لبخندی بر لبانش نقش بست.در صفحه پنجم روزنامه،عکس بزرگی از یک زن جوان به چشم می خورد که تبسمی بر لب داشت و از پلکان هواپیما پایین می امد.این زن،کتزیا با سنت مارتین بود، زنی که در اجتماع وجهه و احترام خاصی داشت. عکس کوچکتر دیگری هم در همان صفحه بود که او را در کنار مرد قد بلند و جذابی نشان می داد. در ان عکس ، ان دو شانه به شانه یکدیگر به طرف اتومبیل لیموزینی که در بیرون ترمینال منتظرشان بود می رفتند. ادوارد این مرد را می شناخت. وی جوان ترین شریک شرکت حقوقی بنتون،تاچر، پاورز و فرای بود و وینتی هیورث سوم نام داشت. این جوان ده سال پیش از دانشکده حقوق فارغ التحصیل شده بود و ادوارد از همان زمان او را می شناخت ولی هنگامی که به تصاویر روزنامه می نگریست،توجهی به وی نداشت بلکه توجهش به زن ریزنقشی معطوف بود که در کنار وینتی دیده می شد. ادوارد هنوز هم موهای سیاه و چشمان ابی و پوست کرم رنگ چهره کتزیا را کاملا به یاد داشت.

اکنون نیز کتزیا حتی در روزنامه هم سرحال و شاداب به نظر می رسید. لبخندی بر لب داشت و پوست چهره اش برنزه اش شده بود.مهمترازهمه اینکه بالاخره برگشته بود.هر گاه کتزیا به مسافرت می رفت و از محفل دوستان دور می شد،ادوارد می پنداشت که غیبتش تا ابد طول خواهد کشید.و هر بار که کتزیا برمی گشت،ادوارد متوجه می شد که اشتباه می کرده است.

در روزنامه نوشته بودند:

خانم کتزیا سنت مارتین که برای گذراندن تعطیلات اخر هفته به خانه عمه اش خانم هیلاری سنت مارتین(ملقب به کنتسا دی ریکامینی) رفته بود،اخیرا از ماریلا مراجعت کرده است ولی قبل از ان،تعطیلات تابستانی اش را در جنوب فرانسه در گوشه انزوا می گذرانده است.

ادوارد از دیدن عبارت«گوشه انزوا» خنده اش گرفت چون در تمام طول تابستان،دائما خبرهایی راجع به کتزیا در روزنامه خوانده بود و می دانست که وی اوقاتش را درلندن ،پاریس،بارسلون،نیس و رم گذارانده است. بار دیگر به عبارت «گوشه انزوا» نگریست و در حالی که می خندید، با خود گفت:"بله،در گوشه انزوا سرش واقعا شلوغ بوده!"

در پایین همان صفحه،اسامی دو نفر دیگر از همسفران کتزیا درج شده بود:اولی،دختر یکی از پولداران یونانی بود که پدرش کشتی های باربری متعدد داشت و ثروت کلانی برای دخترش به ارث گذاشته بود و دخترک به سرعت به یکی از چهره های سرشناس اجتماع مبدل شد بود. دومی،یک پرنسس بلژیکی بود که برای تفریح و خوشگذرانی از پاریس به نیویورک امده بود. ادوارد با خود اندیشید:"چه همسفران جالبی!لابد کتزیا با ان دو تخته نرد بازی کرده و مبلغ کلانی برنده شده!" کتزیا در بازی نرد نظیر نداشت.

ادوارد دریافت که با مراجعت کتزیا،بار دیگر نشریات به سراغش می روند و روی جلد مجله خود را به او اختصاص می دهند.همیشه همینطور بود.کتزیا چه هنگامی که وارد یک رستوران میشد و هنگامی ک از یک تئاتر بیرون می امد، همیشه مرکز توجه و هدف فلاش دوربین خبرنگاران بود. این وضع، زمانی که کتزیا در دوران نوجوانی به سر می برد، در اوج خود بود. در ان هنگام،عکاسان و خبرنگاران همیشه تشنه سوژه های داغ بود و به دنبال شکار مناسبی می گشتند تا عطش کنجکاوی خود را فرو نشانند. در ان زمان که پدر کتزیا تازه فوت کرده بود و ارثیه کلانی

برای دخترش گذاشته بود، خبرنگاران عکاسان و همچون جانور درنده ای که در پی طعمه اند، همه جا در تعقیب کتزیا بودند. ولی اکنون که سالها از ان زمان می گذشت و مخبران جراید به کتزیا عادت کرده بودند و اتش توجه شدیدشان به او ملایم تر شده بود.

در اغاز، ادوارد تلاش فراوانی می کرد تا او را از دسترس خبرنگاران و مطبوعات دور نگه دارد. البته این موضوع مربوط به زمانی می شد که کتزیا نه سال بود. انتظارشان هم چندان طول نکشید.روزی که کتزیا سیزده ساله شده بود و داشت به موسسه الیزابت اردن می رفت، متوجه شد که یک خانم خبرنگار جوان و سرخ رو وی را تعقیب می کند. چهره ادوارد از به خاطر اوردن این موضوع در هم رفت و زیر لب گفت :"لعنتی!چطور دلش امد که از یک دختربچه چنین سوالی بپرسد؟"

خانم خبرنگار در مقابل عده ای غریبه از کتزیا پرسیده بود:"چه احساسی داشتید وقتی مادرتان...؟"البته موضوعی که خبرنگار به ان اشاره می کرد، مربوط به چهار سال قبل از ان تاریخ بود و کهنه شده بود. کتزیا چیزی درباره این موضوع نمی دانست ولی خبرنگار بر خلاف او از خیلی از مسائل اگاه بود. کتزیا از سئوال خبرنگار شوکه شد.و این اولین بار بود که کتزیا مزه تلخ زندگی را می چشید.

نخستین بار بود که حس می کرد پولدار و قدرتمند بودن و در عین حال انگشت نما بودن،تا چه حد می تواند تلخ باشد. والدینش سابقه تاریخی طولانی داشتند. اجدادش نیز پولدار و نام اور بودند. اجداد مادرش تا نه پشت و اجداد پدرش تا سه پشت، از طبقات بالای جامعه بودند. در خانواده انها همیشه سابقه تاریخی و قدرت پول فراوان بود واین سه ،چیزهایی هستند که هیچکس نمی تواند از دیگران قرض بگیرد یا بدزدد. اینها باید از بدو تولد در گوشت و خون انسان وجود داشته باشد. انگاه که این سه چیز(به علاوه زیبایی و شخصیت) در وجود یک نفر جمع شد، و به کتزیا سنت مارتین تبدیل می شود. و در دنیا فقط یک کتزیا وجود داشت.

ادوارد قهو اش را در فنجانی سفید و طلایی ساخت لیموژ بود بهم زد و سپس روی صندلیش چرخید و به منظره بیرون خیره شد. رود شرق که قایقها و کرجیها مانند نقاطی سیاه رنگ بر روی ان دیده می شدند،همچون نواری خاکستری در سمت راستش جاری بود.از همان جایی که نشسته بود،به سوی شمال نگریست.منطقه مالهالان با توده مترا کمی از اسمانخراشهایش در برابر دیدگان وی قرار گرفت. سپس سرش را قدری چرخاند و به مناطق مسکونی خیابان پارک و خیابان پنجم نگاه کرد. در نزدیکی انجا چشمش به انبوه سبز و قهو ای پارک مرکزی افتاد.

در فاصله ای دور،لکه ای تیره رنگ(که هارلم بود) دیده می شد. این فقط بخشی از چشم نوازی بود که ادوارد به ان نگاه می کرد. ولی او چندان توجهی به این منظره نداشت چون ادم پر مشغله ای بود.

جرعه ای از قهوه را سر کشید و سپس روزنامه را به دست گرفت و به خواندن ستونی که نویسنده اش مارتین هالام بود پرداخت تا ببیند از میان اشنایش چه کسی عاشق کی شده،چه کسی قرار است ضیافت شام بدهد و این ضیافت در کجا برگزار می شود، چه کسانی بناست در ضیافت حضور به هم رسانند و چه افرادی به علت نفرتی که از یکدیگر دارند،در ضیافت مزبور شرکت نخواهند کرد.ادوارد می دانست که درباره ماریلا فقط یکی دو خبر دراین ستون درج شده است .باشناختی که ازسبک نویسندگی کتزیا داشت ، وباآگاهی ازاینکه کتزیا آدم محتاطی است، می دانست که وی نام خود را درستون ذکرخواهد کرد...حدسش درست بود: درآن ستون که مطالبش جنبه طنز داشت؛ چنین نوشته بود :

درلیست اسامی فراریانی که تعطیلات تابستان را درخارج گذرانده واکنون به وطن بازمی گردند؛به نام اشخاص برمی خوریم :اسکوترهالینگر ورث،بیبی آدامزجونز،ملیساسنتری ،ژان کلودری،کتریاسنت مارتین وجولیان بادلی .به به !همه اراذل واوباش گردهم آمده اند!همه به خانه بازمی گردند؟

ماه سپتامبر بود وادوارد هنوز می توانست صدای کتزیا رادر ماه سپتامبرهفت سال قبل بشنود....

- خیلی خوب ادوارد.من وظایفم رابه پایان رسانده ام. تحصیلاتم درکالج واسار ودانشگاه سوربن را تمام کردم وامسال تابستان راهم در خانه عمه هبل گذراندم.بیست ویکسال شده ام واکنون می خواهم تغییری در زندگیم ایجاد کنم .دیگر نمی خواهم مقید به اینجورچیزها باشم .منظورم این است که دیگرنمی خواهم خود را بدانم که خواسته های پدرم یاچیزهایی را که مادرم ترجیح می داد یا حتی آنچه را که تو"معقولانه" می دانی انجام دهم.هرکاری را که آنها تا به حال به عنوان یک وظیفه برای من تعیین کرده بودند یا تو تعیین کرده بودی،انجام داده ام. اما حالا دیگر همه اش تمام شد و رفت. حالا دیگر همه اش تمام شد و رفت. اما حال دیگر همه اش تمام شد و رفت.حالا دیگر می خواهم کاملا در اختیار خودم باشم و برای خودم کار بکنم.

کتزیا این حرفها بر زبان می راند و در همان حال با چهره ای توفانی در دفتر ادوارد قدم می زد و ادوارد نیز همه اش در این فکر بود که منظور کتزیا از"حالا می خواهم کاملا در اختیار خودم باشم"چیست.

ادوارد با کنجکاوی پرسید:حالا دقیقا بگو نقشه ات برای اینده چیست؟"

کتزیا که بسیار زیبا و در عین حال جوان و بی تجربه بود،با سرگشتگی پاسخ داد:"دقیقا نمی دانم.ولی ایده هایی در سر دارم."

-این ایده ها را برایم شرح بده.

-خیلی خوب،ولی سعی نکن با من مخالفت کنی و بکوشی عقیده ام را تغییر دهی.

کتزیا به طرف ادوارد برگشته بود و ادوارد متوجه شد که برق یاقوتی رنگی در چشمان ابی سیرش می درخشد. کتزیا دختری جذاب و جالب توجه و در همان حالت تکان دهنده بود. به ویژه وقتی خشمگین می شد،تکان دنده تر می شد. سپس رنگ چشمهایش تقریبا ارغوانی شد، پوست کرم رنگش در زیر گونه ها کمی سرخ شد و این تباین رنگ میان چهره و چشمها باعث شد موهای سیاهش همچون عقیق بدرخشد و به جلوه درآید. همین موضوع موجب می گشت که انسان فراموش کد که او ریز نقش است. قد او به زحمت به صد و پنجاه سانتیمتر می رسید، ولی اندامش متناسب بود،با چهره ای در حال خشم ، انسان را مانند یک اهنربا به خود جذب می کرد و باعث می شد قربانیش نتواند چشم از چشمهایی او بردارد...و بار اوردن او به طور کامل،مسئولیت ادوارد بود، مسئولیتی که زمان مرگ والدینش به عهده او قرار گرفته بود. از زمان فوت پدر و مادرش، بار سنگین ان چشمان ابی خشم الود بر دوش ادوارد و خانم تاونزند(پرستارش)و عمه اش هیلاری کنتسا دی سان ریکامینی افتاده بود.

البته هیلاری دلش نمی خواست کسی مزاحمش شود. وی خیلی مایل بود که ایام کریسمس را با کتزیا در لندن بگذاراند با او برای تعطیلات تابستان به ماریلا بیاید ولی دوست نداشت کتزیا با مسائلی که ان "چیزهای بی اهمیت" می نامید مزاحمش شود. مثلا عضویت کتزیا در "گروه طرفدار صلح" یا ماجرای عاشقانه او با پسر سفیر ارژانتین در سه سال قبل جزو همین"چیزهای بی اهمیت" به شمار می امد. افسردگی کتزیا پس از ان که پسر ان سفیر با دختر عمویش ازدواج کرد نیز در زمره همان "چیزهای بی اهمیت" بود،همچنانکه سایر برخوردهای کتزیا با مردم و اماکن وماجراهای دیگر از همان قبیل محسوب می شد. عمه هیلاری چندان نفوذی بر کتزیا نداشت و به همین دلیل،مشکل اصلی به طرز اجتناب ناپذیری متوجه ادوارد بود.با رسیدن کتزیا به بیست ویک سالگی ،دوازده سال طولانی بود که بار او بر دوش ادوارد سنگینی میکرد. ولی ادوارد از تحمل کردن این بار لذت می برد.

- خوب کتزیا، آنقدر بر روی قالی دفتر من راه رفته ای که تمامش ساییده شده است ولی هنوز هم به من نگفته ای که این نقشه های اسرار آمیز تو برای آینده چیستند.عقیده ات درباره تحصیل در رشته ی روزنامه نگاری دانشگاه کلمبیا چیست؟نکند علاقه ات نسبت به آن را از دست داده ای؟

- -راستش را بخواهی ادوارد....بله...علاقه ام را از دست داده ام. دلم می خواهد بروم وکار بکنم.

ادوارد با شنیدن این حرف، آشکارا لرزید وبا خود گفت: " اوه ،خدا کند منظورش کار کردن برای انجمن خیریه باشد." سپس پرسید:"برای چه کسی کار بکنی؟"

- می خواهم برای یک روزنامه کار بکنم و شبها به دانشگاه بروم و رشته روزنامه نگاری بخوانم.

چهره کتزیا در این هنگام حالت مقاومتی سبعانه به خود گرفته بود. او می دانست که ادوارد با شنیدن حرفش چه خواهد گفت و علت ان را نیز می دانست.

ادوارد گفت:"به نظر من بهتر است به دانشگاه کلمبیا بروی و رشته روزنامه نگاری بخوانی،لیسانس بگیری و بعدا درباره کارکردن فکر کنی،ان راه عاقلانه تر است."

-بعد از اینکه لیسانس روزنامه نگاری گرفتم،لابد پیشنهاد می کنی که بروم و در روزنامه ای نظیر نشریه ویمنز ویر کار کنم؟

ادوارد متوجه شد که در چشمهان کتزیا رگه هایی از خشم و نومیدی موج می زند.با خود اندیشید:"اوه،خدایا،دوباره درک این دختر مشکل شد!هر سال لجوج تر از سال قبل می شود.درست شبیه پدرش!" از کتزیا پرسید:"پس چه نوع روزنامه ای را در نظر داری کتزیا؟ ویلیج ویس یا بر کلی بارب؟"

کتزیا جواب داد:"هیچکدام.دلم می خواهد در روزنامه ای مثل نیویورک تایمز کار کنم."

ادوارد نزد خود فکر کرد:"عجب دختر بلند پروازی است، حداقل این حسن در او هست که به چیزهایی کم ارزش و جزئی قانع نیست،همیشه این حس جاه طلبی در او بوده و من همواره او را تحسین کرده ام." سپس گفت:"من هم موافقم عزیزم.فکر می کنم ایده خارق العاده ای است. اما اگر این چیزی است که تو هم در ذهن داری،به نظر من عاقلانه تر این است که در دانشکاه کلمبیا رشته روزنامه نگاری بخوانی،لیسانست را بگیریو..."

کتزیا با حرکت دست حرف او را قطع کرد. از روی دسته ی مبلی که روی ان نشسته بود برخاست.به طرف ادوارد که پشت میزش قرار داشت رفت و با خشم به او خیره شدو با لحنی تمسخر امیز گفت:"...و بعد هم لابد با یکی از دانشجویان همکلاسم ازدواج کنم و بقیه عمرم را به بچه داری سپری کنم....اره؟!"

ادوارد مکثی کرد و در جواب گفت:"البته که نه عزیزم. تا زمانی که خودت مایل به چنین کاری نباشی، هیچکس نمی تواند تو ر مجبور به این کار بکند." انگاه با خود اندیشید:" دختره کج خلق کسل کننده!هر چه می گذرد، خطرناک تر می شود!درست شبیه مادرش!"

- خوب ، این کاری نیست که من می خواهم بکنم.

- کتزیا این را گفت و از دفتر ادوارد بیرون رفت. ادوارد بعدا فهمید که کتزیا قبل از ان روز کاری در نشریه تایمز برای خود دست و پا کرده بود و دقیقا سه هفته و نیم بر سر ان کار بوده است.

هر چیزی که ادوارد از وقوع ان می ترسید،اتفاق افتاد. کتزیا یکی از پنجاه زن ثروتمند دنیا بود و با در نظر گرفتن زیبایی بسیارش سوژه مناسبی برای عکاسان شد. هر روز در نشریه های متعدد، خبر یا عکسی از او چاپ می شد. نشریات دیگر نیز خبرنگاران خود را به سراغ او می فرستادند. و این ادامه کابوسی بود که همچون هاله ای او را احاطه کرده بود.در میهمانی چهاردهمین سالگرد تولدش ناگهان عکاسان وارد خانه شدند و شروع به گرفتن عکس های متعدد از او کردند.وقتی کتزیا پانزده ساله شد، هر وقت که با ادوارد به اپرا می رفتند یا برای تعطیلات کریسمس به جایی می رفتند، عکاسان و خبرنگاران انان را احاطه

می کردند و فرصت نفس کشیدن به آن دو نمی دادند. حتی شایعات زیادی درباره ادوارد وکتزیا بر سر زیبانها افتاد. این وضع انقدر ادامه یافت که بلاخره ترس بروجود هر دو مستولی شد و ادوارد تصمیم گرفت که دیگر کتزیا را بیرون نبرد و از دسترس عکاسان و خبرنگاران دور نگه دارد.معذلک مرتبا عکس هایی از او در جراید چاپ می شد، البته ادوارد می کوشید جلو چاپ ان عکسها را بگیرد . بعضی اوقات موفق می شد و گاهی هم نمی تونست مانع چاپ انها شود. بلاخره کار به جایی رسید که وقتی کتزیا هفده ساله شد از هیچ چیز نمی ترسید جز انگشت نما بودن . در هجده سالگی ، این ترس مبدل به نفرت شد . از انزوایی که این ترس بر او تحمیل می کرد ، متنفر شد . از ترس انکه انشگت نما نباشد ، مجبور بود گوشه انزوا اختیار کند و همین به نفرتش دامن می زد. این وضع برای دختری به سن او نامعقول و ناراحت کننده بود ولی برای کاهش این نارحتی ، کاری از دست ادوارد برنمی آمد و نمی توانست بار غم و اندوهی را که به کتزیا دست می داد، سبک تر سازد . در خانواده انها رسومی بود که می بایست رعایت می شد و این رسودم از نظر کتزیا بسیار مشکل و طاقت فرسا بود ، برای دختر اصلا شایسته نبود(وحتی می توان می گفت غیرممکن بود) که جلب توجه نکند. از نظر اذهان عمومی، کتزیا دختری بود جوان و زیبا و جالب توجه، و به همین دلیل خبرساز. از این موضوع گریزی نبود و او می بایست با این وضع می ساخت. گرچه خود کتزیا می خواست وانمود کند که این وضع را تغییر می دهد . ولی در واقع نمی توانست و هیچوقت هم وضع مزبور را تغییر نمی داد. حداقل ادوارد چنین نظری داشت. ولی ادوارد از این موضوع تعجب می کرد که کتزیا، اگر می خواست، می توانست از عکاسان بپرهیزد (حالا ادوارد دوباره او را با خود به اپرا می برد.) . ادوارد مهارت کتزیا را دل تحسین می کرد زیرا می دید هرگاه به خبرنگاری می رسند و او دست از سرشان برنمی دارد ، کتزیا با یکی دو کلمه و یک لبخند گیج کننده چنان ماهرانه وی را بر سرچالش می نشاند که خبرنگار نمی فهمد که ایا کتزیا دارد مسخره اش می کند یا در شادی وی شرکت می کند ، یا حتی قصد دارد او را تحویل پلیس بدهد . بله... کتزیا چنین مهارتی داشت ، خاصیتی تهدید کننده در او بود. ولی در عین حال ، چیزی موقر و سنگین نیز در وجود او به چشم می خورد و همین ((چیزموقر)) بود که همه را گیج می کرد. کتزیا امیزه ایی عجیب و غزیب از پدر ومادرش بود.

کتزیا ظرافت لطیف را از مادر و نیروی استحکام را از پدر به ارث برده بود. والدینش نیز زوج عجیب و غریبی بودند، زوجی شگفت اور. و کتزیا به هر دو شباهت داشت، گرچه بیشتر شبیه پدرش بود . ادوارد دائما و همیشه این موضوع را می دید . اما انچه که ادوارد را می ترساند ، شباهت کتزیا به مادرش لیان بود. صدها سال اداب و رسوم بریتانیایی ، یک نیای مادری که دوک بود – گرچه نیای پدریش فقط یک ارل بود – خونی که در رگهای لیان جریان داشت ، شخصیتش و شکوه روحش چنین چیزی بود. ادوارد از همان لحظه اول عاشقش شده بود. ولی لیان هیچ وقت متوجه این موضوع نشد. ادوارد می دانست که هرگز نمی تواند این موضوع را با او در میان بگذارد . ولی لیان به کاری بسیار شنیع اقدام کرد . جنون ... تهدید... کابوش . حداقل انها از یک رسوایی عمومی جلوگیری کردند . هیچکس از حقیقت موضوع اگاه نشد . هیچکس به غیر از شوهرش و ادوارد . ادوارد هیچوقت موضوع را درک نکرد . لیان در ان پسرک چه دیده بود؟ او از لحاظ روح مردانگی ، بسیار کمتر از کینان بود

. نوعی فقدان شعور اجتماعی بی تجربگی و خامی در ان جوانک بود که نمی شد نادیده گرفت. لیان انتخاب بیهوده ایی کرد . انتخابی بسیار بیهوده و پست. لیان معلم زبان فرانسه کتزیا را به عنوان معشوقش برگزیده بود . این انتخاب ، بی تناسب و در عین حا پرهزینه بود . و بلاخره هم به بهای زندگی لیان تمام شد . کینان نیز هزاران دلار خرج کرد تا موضوع را مسکوت بگذارد .

کینان معلم جوان را از خانه بیرون کرد و ترتیبی داد که دی را به فرانسه برگداندند. یکسال بعد از ان ، لیان خود را در دریای کنیاک و شامپاین و مخفیانه در لجنزار مواد مخدر غرق کرد . لیان برای این رسوایی هزینه گزافی را پرداخته بود. کینان ده ماه بعد در یک حادثه کشته شد. وی بعد از مرگ لیان ، از فرط غم و غصه به هیچ چیز اهمیت نمی داد. البته مرگ او واقعا تصادف بود ولی ادوارد معتقد بود که کینان می توانست از مرگ خود جلوگیری کند لیکن این کار را نکرد و گذاشت مرسدس بنز از مسیر منحرف شود و تصادف وحشتناکی ایجاد کند تا شاید از چنگ غصه هایش رهایی یابد . هنگام رانندگی ، شاید ست یا خیلی خسته بود . ولی احتمالا قصد خودکشی نداشت... فقط می خواست به همه چیز پایان دهد.

کینان در ماههای اخر عمرش به همه چیز(حتی به دخترش) اهمیتی نمی داد و بی توجهی خود به همه امور عالم را بارها به ادوارد گفته بود چون ادوارد محرم خانواده به شمار می رفت. حتی لیان نیز بر سر میز چای با ادوارد درددل می کرد و چیزهایی بر زبان می راند که ادوارد اصلا دلش نمی خواست بشنود . گاهی ادوارد به شنیدن سخنان لیان ، دلش می خواست از اتاق بگریزد تا از حرفهای وی مریض نشود . گاهی لیان به او می نگریست و در نگاهش چنان غم و اندوهی موج می زد که ادوارد می خواست فریاد بکشد و گریه را سردهد.

ادوارد با توجه فراوان از لیان (که به عقیده او پاکتر از ان بود که لمسش کند) و دختر لیان مراقبت می کرد . ادوارد همیشه درباره ماجرای رسوایی لیان از خود می پرسید:((ایا این موضوع لیان را به هیجان می اورد که با جوانی بسیار پایین تر از طبقه خود روی هم بریزد ، یا عاشق او شده بود چون وی جوان بود؟ شاید هم به خاطر فرانسوی بودنش به او دل باخته بود!))

ادوارد می توانست کتزیا را از اقدام به این قبیل دیوانگیها و رسواییها دور نگه دارد و از سالها قبل هم به خود قول داده بود که چنین کند .

ادوارد می توانست کتزیا را از اقدام به این قبیل دیوانگیها و رسواییها دور نگه دارد و از سالها قبل به خود قول داده بود که چنین کند. کتزیا تمام وظیفه و مسوولیت ادوارد را به خود اختصاص داده بود ادوارد درصدد بود کاری کند که رفتار متزیا درست همان طور باشد که از دختری از طبقه او انتظار می رود. او قسم خورده بود که نگذارد فاجعه یا حادثه ای در زندگی کتزیا رخ دهد و اجازه ندهد که جوانی فرانسوی باعث رسوایی و بی ابرویی کتزیا شود، البته بار اوردن کتزیا به این شکل مشکل بود . کتزیا دقیقا طبق اداب و رسوم و روش تعلیم و تربیت و زندگی اجداد مادری و پدریش رفتار می کرد . ادوارد می اندیشید که بار اوردن کتزیا به این نحو او را کاملا مدیون کینان و لیان است . خود را به کتزیا هم مدیون می دانست . او می دانست که برای اجرای این فکر ، چه کارهایی باید بکند و چه مشکلاتی را باید برطرف سازد . ادوارد می دانست که چقدر باید حس وظیفه شناسی و احساس رعایت اداب و رسوم خانوادگی را به کتزیا تلقین کند . کتزیا همچنان که بزرگ می شد، گاهی از این رفتار ادوارد عصبی می شد و گاهی به شوخی این نحوه تربیت را ((مایه عذاب)) می نامید . ولی هر چه بود ، ادوارد را درک می کرد و به حسن نیت او اعتماد داشت . ادوارد هم می دانست که کتزیا به او اعتماد

دارد و درکش می کند. ادوارد معتقد بود که یکی از چیزهایی که می تواند در اختیار کتزیا بگذارد همین است که به او بفهماند که کیست و چیست. او کتزیا سنت مارتین بود، کتزیا هولمز اوبری سنت مارتین محترم و متشخص، از اخلاف اشراف بریتانیا و آریستو کراسی آمریکا، که

پدرش میلیونها دلار ثروت داشت و با این ثروت کلان میلیونها دلار دیگر از طریق سرمایه گذاری در صنایع فولاد، مس، لاستیک و نفت به جیب زده بود. اگر فرصتی پیش می امد که کسی بخواهد پول گزافی را در جایی سرمایه گذاری کند، یکی از کسانی که حتماً پیشقدم می شد، کینان سنت مارتین بود. همین فعالیت اقتصادی چشمگیر و ثروت کلان، وی را در هاله ای از افسانه قرار داده و به یک شاهزاده ی آمریکایی مبدل کرده بود. کتزیا اسطوره ی پدرش را همراه با خوش شانسی به ارث برده بود. البته کینان به اقتضای شغلی که در آن جامعه داشت، مجبور بود تا حدی دستهای خود را در کارهای خلاف قانون وارد کند، اما همیشه سعی می کرد زیاد آلوده نشود. کینان همیشه جلب توجه می کرد، یک جنتلمن واقعی بود، از آن نوع جنتلمن هایی که مردم هر قصوری را از آنان ببینند، می بخشند و چشم پوشی می کنند.

از سوی دیگر، لیان تهدید و وحشتی بران کتزیا به شمار می رفت...

وجود لیان یا بعد از مرگش خاطره ی او چیزی بود که به کتزیا می فهماند او باید در محدوده ی خاص بماند و از مرزهای آن محدوده فراتر نرود، در غیراینصورت (همچون مادرش) جان خود را از دست خواهد داد.

ادوارد دلش می خواست کتزیا بیشتر شبیه پدرش باشد، فکر می کرد به این ترتیب، درد کمتری را حس خواهد کرد. ولی غالباً کتزیا تصویری از لیان بود و تنها تفاوتی که با مادرش داشت، این بود که نیرومند تر، بهتر، زرنگتر و حتی خیلی زیباتر از مادرش بود.

کتریا از زوج خارق العاده متولد شده بود. او آخرین حلقه ی بازمانده در زنجیره ای طولانی از زیبایی و شکوه افسانه ای بود . و اکنون این مسئولیت به عهده ی ادوارد بود که مراقب باشد که این زنجیره از هم نگسلد. لیان زنجیر مزبور را تهدید به پاره شده کرده بود. ولی زنجیر پاره نشده بود و هنوز سالم بود و ادوارد مانند همه ی افراد تنهایی که هیچوقت کاملاً جرئت نمی کنند و هیچوقت زیبا نیستند و هیچوقت قدرت روحی کامل را ندارند، تحت تأثیر این زنجیر قرار داشت. خانواده ی او از طبقه ی نسبتاً فیلادلفیا بودند. لیکن فرسنگها با این مردم عجیب و از ما بهتران که وی خدمتشان را به عهده گرفته بود فاصله داشتند. اکنون ادوارد محافظ آنان بود و نگهبان این جام مقدس، کتزیا، گنج این خانواده، که گنجینه ی خودش هم محسوب می شد به شمار می رفت. به همین دلیل بود که وقتی کتزیا کاری را که در نشریه ی تایمز بدست آورده بود از دست داد، ادوارد خیلی خوشحال شد. همه چیز دوباره به آرامش باز می گشت. حداقل تا مدتی این آرامش وجود داشت. کتزیا در اختیارش بود که مورد مراقبت و مواظبتش قرار گیرد و ادوارد در اختیار کتزیا بود تا گوش به فرمانش باشد. کتزیا هنوز دستوری به ادوارد نداده بود ولی ادوارد می ترسید که او روزی چنین کاری بکند. درست مانند والدینش. آنها به ادوارد علاقه ای نداشتند، فقط به او اطمینان داشتند و دستور می دادند.

در مورد ماجرای نشریه ی تایمز به او دستوری داده نشده. کتزیا از کارش دست کشید، تا مدتی به کالج رفت و تعطیلات تابستان را عازم اروپا شد. ولی در پاییز، همه چیز دوباره تغییر کرد. بیشتر از همه کتزیا دچار تغییر شد. و این موضوع همیشه ادوارد را به وحشت می انداخت.

کتزیا در حالی به نیویورک برگشت که در رفتارش چیزی خشک تر و زنانه تر به چشم می خورد. این بار مشورتی با ادوارد نکرد و حتی صحبتی در این مورد که حالا دیگر بالغ شده ام نیز بر زبان نیاورد. کتزیا وقتی بیست و دوساله شد، آپارتمان مشترکی را که در خیابان پارک واقع بود و سیزده سال تمام به راحتی با خانم توتی تاونزند در آن به سر برده بود، فروخت و علیرغم اعتراضات ادوارد و گریه های توتی، دو آپارتمان کوچکتر اجاره کرد و یکی از آنها را برای زندگی توتی اختصاص داد و یکی دیگر را به خودش. سپس بر آن شد که به همان نحوی که مشکل آپارتمان را حل کرد، برای خود کاری دست و پا کند. راه حلی که برای یافتن شغل اندیشید، به طرز عجیبی ابتکاری بود.

شبی ادوارد را به آپارتمان جدیدش دعوت کرد و در حالی که غذایی لذیذ و فرانسوی در جلو او می نهاد، خبرها را به آگاهی او رساند.

کتزیا یک نماینده ی ادبی گیر آورده بود و در حالی که ادوارد از شنیدن سخنانش شوکه شده بود، به وی گفت که تاکنون از زمانی که در اروپا بوده، سه مقاله برای چاپ در تابستان برای نشریات فرستاده است. و موضوع عجیب این بود که ادوارد مقاله های مزبور را خوانده و حتی از آنها خوشش آمده بود. ادوارد مقاله ها را به یادداشت: یک مقاله سیاسی که کتزیا آن را در ایتالیا نوشته و پست کرده بود، دیگری مقاله ای تحقیقی در باره ی قبیله ای بدوی که کتزیا در مسافرتش به خاور میانه به آنها برخورده بود، سومی هم مقاله ای بود سرگرم کننده در باره ی کلوپهای پاریس. هرسه مقاله به نام ک. س. میلر در نشریات چاپ شده بودند. و آخرین مقاله، مقاله ای بود که زنجیره ی بعدی حوادث را به تحرک در آورد.

بعد از شام، کتزیا در حالی که نوشابه ای در برابر ادوارد می گذاشت، با موذیگری سعی می کرد جمله ای حاکی از تحسین تا نوید از زبان ادوارد بیرون بکشد. ادوارد وقتی متوجه تلاش کتزیا شد، بار دیگر همان احساس قدیمی غرق شدگی را در معده اش حس کرد. مطمئن بود چیزی بیش از اینهاست. هروقت که آن برق خاص در نگاه کتزیا می درخشید، ادوارد این احساس را در معده اش می یافت. حالت نگاه کتزیا در این گونه مواقع، ادوارد را به یاد پدرش کینان سنت مارتین می انداخت. حالت چشمان کتزیا شبیه حالت نگاه پدرش، به ادوارد می فهماند که همه ی نقشه ها قبلاً کشیده شده و تصمیمات لازم اتخاذ شده و کمترین کاری برای منصرف ساختن وی نمی توان کرد.

کتزیا سپس نسخه ای از روزنامه ی صبح را نزد ادوارد آورد و توجه او را به صفحه ای در بخش دوم جلب کرد. ادوارد خیال می کرد که همه ی چیزها را در باره ی مقاله های مزبور خوانده و دیگر چیزی نخوانده باقی نمانده است. او این روزنامه را هر روز صبح از اول تا آخر می خواند. اما کتزیا در ستو اجتماعی و نویسنده ی آن مارتین هالام اشاره کرد. ادوارد همان روز صبح این ستون را دیده بود ولی بی توجه از آن گذشته و زحمت خواندن آن را به خود نداده بود.

این ستون عجیبی بود و از یک ماه قبل به درج آن در روزنامه اقدام شده بود. ادوارد با نگاهی سرسری مقاله را به سرعت خواند. مقاله حاکی از اطلاعات وسیع نویسنده اش بود ولی اندکی بدبینانه نوشته شده بود. هیچ کس نمی دانست مارتین هالام کیست و هرکسی هم در این باره حدسی می زد. به هرحال، مارتین هالام هر که بود، بدون سوءنیت ــ و در عین حال، با اطلاعاتی وسیع ــ چیز می نوشت. کتزیا به چیزی در بالای مقاله اشاره می کرد. ادوارد محلی را که کتزیا نشان می داد خواند ولی نام یا ذکری از کتزیا ندید. لذا پرسید: «خوب؟»

ـ خوب که خوب! حالا می خواهم تو را با یکی از دوستانم آشنا کنم. منظورم مارتین هالام است.

کتزیا آشکارا می خندید و ادوارد گیج به نظر می رسید. سپس کتزیا دستش را طوری به طرف ادوارد دراز کرد که انگار می خواهد با او دست بدهد و در حالی که می خندید و همان برق یاقوتی رنگ و جادویی در چشمانش دیده می شد گفت: «سلام ادوارد. من مارتین هالام هستم. حالت چطور است؟»

ادوارد که از تعجب شاخ در آورده بود گفت: «چی؟ کتزیا منظورت چیست؟ الان اصلاً حوصله ی شوخی ندارم.»

ـ شوخی نمی کنم. خیلی هم جدی می گویم. تا به حال هیچکس این موضوع را نمی دانست. حتی سردبیر مجله هم نمی داند نویسنده ی مقاله کیست. همه چیز میان من و نماینده ی ادبی ام پنهان ایت و او هم خیلی محتاط ست و به کسی حرفی نمی زند. من به نام مارتین هالام نامه ای برای این روزنامه فرستادم و تقاضای همکاری کردم. آنها هم در جواب، نامه ای برای مارتین هالام فرستاند که در آن نوشته بودند برای پذیرش

تقاضا، باید به مدت یک ماه مقالات آزمایشی برایشان بنویسم تا آنها بدانند که می توانم مقاله بنویسم. جواب مثبت انها امروز به دفتر مارتین هالام رسید. و حالا به بعد قرار شده که ستون مارتین هالام هفته ای سه بار به طور منظم در این روزنامه چاپ شود. آیا این خوش شانسی نیست؟

ـ خوش شانسی؟ تو به این می گویی خوش شانسی؟ واقعاً که! کتزیا چطور توانستی ؟

ـ چرا نه ادوارد؟ چرا مخالفت می کنی؟ من هیچ وقت چیزی نمی نویسم که باعث شود کسی یا کسانی از من ادعای خسارت کنند. اسراری را هم افشا نمی کنم که زندگی مردم را به خطر بیندازد. تنها هدفم از نوشتن مقالات و چاپ آنها این است که مردم را شاد و سرگرم سازم و اطلاعات مفیدی در اختیارشان بگذارم.

به هر حال هر چه بود، بود. حالا دیگر او هم کتزیا بود، هم کتزیا سنت مارتین محترم، و هم ک. س. میلر و مارتین هالام. و اینک همین کتزیا بود که پس از گذراندن تعطیلات تابستانی، دوباره به خانه بازمی گشت. از زمانی که شغلش را شروع کرده بود، هفت تابستان سپری شده بود. اکنون کتزیا موفق بود و این موضوع به جذابیتش می افزود. از نظر ادوارد ، این موضوع به او درخششی اسرار آمیز، نوعی طمع تقریباً غیر قابل تحمل می بخشید. غیر از کتزیا چه کسی می توانست این همه مدت با وجود آن همه مشکلات ریز و درشت به کار خود ادامه دهد؟ ادوارد و نماینده ی ادبی کتزیا تنها کسانی بودند که وی به آنان اعتماد کرده بود و نزدشان افشا نموده بود که کتزیا سنت مارتین شخصیت محترم اجتماعی که روزنامه ها و جراید مختلف و متعدد درباره ی زندگی مرفه اش قلم فرسایی می کنند، شخصیت و زندگی دیگری هم دارد که هیچ کس از آن آگاه نیست.

***

ادوارد دوباره به ساعت مچی اش نگاه کرد. حالا می توانست به او تلفن کند. تازه ساعت ده شده بود. گوشی را برداشت و شماره را گرفت. شماره های دیگر را به منشی اش می داد تا بگیرد و وقتی ارتباط برقرار شد به اتاق او وصل کند. اما شماره کتزیا را همیشه خودش می گرفت. تلفن دو بار زنگ زد و کتزیا گوشی را برداشت و جواب داد. صدایش طبق معمول هر روز صبح، خشک بود و ادوارد از آهنگ این صدا در آن هنگام از روز خوشش می آمد. چیزی بسیار شخصی و درونی در این صدا وجود داشت. ادوارد همچنان که نگاهش به صفحه ی اول روزنامه صبح بود و به عکس بزرگ کتزیا می نگریست، لبخندی زد و به شنیدن صدای کتزیا گفت: «به خانه خوش آمدی کتزیا.»

ـ اوه، تویی ادوارد ، دلم برایت تنگ شده بود! جایت واقعاً خالی بود.

در صدای پر از شادی شعف کتزیا گرمی خاصی موج می زد. ادوارد با لحنی آمیخته با شوخی و گله مندی گفت:«ای دخترک بدجنس! بله... دلت برایم ننگ شده بود ولی نه آنقدر که به خودت زحمت بدهی و حداقل یک کارت پستال ناقابل برایم بفرستی. شنبه هفته قبل ناهار را با توتی خوردم و ضمن آن فهمیدم که او از من خوش شانس تر بوده، چون حداقل گاهی برای او نامه ای می نوشتی.» کتزیا در حالی که می خندید در جواب گفت:« او با تو فرق دارد! تونی اگر نداند که من زنده ام یا مرده، فوراً غش می کند!» در همان حین، ادوارد صدای فنجانی را که روی میز گذاشتند، از پشت تلفن شنید و متعاقب آن، صدای کتزیا به گوش رسید که احتمالاً خطاب به مستخدمه اش می گفت:«نه، قهوه نمی خورم. چای بریز با کمی خامه بدون شکر.» ادوارد باز هم به شوخی گفت:«فکر نمی کنی من هم اگر از تو بی خبر بمانم، غش می کنم؟!» - البته که نه ادوارد عزیز، تو قوی بنیه تر از این حرفا هستی و اگر غش کنی، بدفرم می شوی! در ضمن، غش کردن کار زنهاست و غیره و غیره...! - خیلی خوب، خیلی خوب. حق با توست. صراحت لهجه کتزیا اغلب ادوارد را دستپاچه می کرد. حق با کتزیا بود. در وجود ادوارد، چیزی مشخص به نام « فرم »

وجود داشت که او خیلی به آن اهمیت می داد. به همین دلیل بود که هیچ وقت به کتزیا نگفته بود که عاشق اوست. حتی به همین دلیل بود که به مادر کتزیا هم ابراز علاقه نکرده بود. ادوارد از کتزیا پرسید:«ماریلا چطور بود؟» - وحشتناک بود. فکر می کنم طی مدتی که انجا بودم، به اندازه چند سال پیز شده ام. خانه عمه میل پر از انواع و اقسام بچه های هفده هجده ساله بود. ادوارد، باید بگویم خدا را شکر که آنها پانزده سال بعد از من به دنیا آمده اند و از من کوچکترند! چرا به خانه شان نمی روند و با پرستارشان سرگرم نمی شوند؟ خدا را شکر که فقط تعطیلات آخر هفته را آنجا بودم. - ادوارد به شنیدن این سخنان و نیز با شنیدن آهنگ کلام کتزیا هنگام ادای این جملات، به قهقه خندید و پرسید:«قبل از آخر هفته کجا بودی؟» - مگر ستون روزنامه امروز صبح را نخوانده ای؟ در آن ستون نوشته شده که من قسمت اعظم تعطیلات تابستانی را در جنوب فرانسه در گوشه انزوا به سر بردم. بعد از این سخنان، قهقهه خنده را سرداد. ادوارد هم لبخندی زد. علت لبخند ادوارد آن بود که از بازگشت کتزیا به حرفهایش اینطور ادامه داد:«البته من واقعاً مدتی در جنوب فرانسه به تنهایی سر کردم. قایقی اجاره کرده بودم و با آن در رودخانه قایق سواری می کردم. خیلی خوش گذشت و توانستم جند تا از مقاله هایم را بنویسم.» - لابد یکی از مقاله ها همان بود که راجع به سه نفر آمریکایی که در ترکیه زندانی شده بودند نوشته بودی. آن را خواندم. کمی کسل کننده و ناراحت کننده بود ولی روی هم رفته خوب بود. تو آنجا بودی؟ - آره، آنجا بودم. درضمن،درست می گویی، آن مقاله کمی ناراحت کننده بود.

ادوارد می‌دانست که لزومی ندارد دربارهٔ چیزهایی که با هم درباره‌شان موافقت ندارند صحبتی کند. لذا برای عوض کردن حرف، پرسید: «دیگر به کجاها رفتی؟»

- خوب، به ضیافتی در رم رفتم. سپس سری به پاریس زدم. بعد به لندن رفتم تا ملکهٔ انگلستان را ببینم.

- کتزیا تو آدم عجیبی هستی!

کتزیا جرعهٔ بزرگی چای نوشید، سکسکه‌ای کرد و گفت: «حق با توست! ولی جایت خیلی خالی بود. می‌دانی، خیلی دردناک است که آدم نتواند به هیچ‌کس بگوید که قصد انجام چه کار یا کارهایی را دارد و چه کارهایی کرده است.»

- خوب، این که غم و غصه ندارد. بیا اینجا پیش من، و برایم تعریف کن چه کارهایی کرده‌ای. خوب؟ قرارمان امروز ناهار در لاگره‌نویی. قبول؟

- عالیست! من امروز با سیمپسون قرار دارم ولی بعد از آن می‌توانیم همدیگر را ببینیم. راستی در این مدت که من اینجا نبودم، حالت خوب بود؟

- من حالم خوب است. راستی... کتزیا...

- بله، چه می‌خواهی؟

صدای کتزیا آرام و موقر بود ولی چندان لطافت نداشت. کتزیا هم به ادوارد علاقمند بود، البته به طریق خاص خودش. بالاخره هر چه باشد، ادوارد در تمام مدت این بیست سال، جای خالی پدرش را پر کرده و نگذاشته بود که کمترین احساس غم و انبوهی در او پدید آید.

ادوارد گفت: «از اینکه برگشتی واقعاً خوشحالم.»

- من هم خیلی خوشحالم که بالاخره یک نفر پیدا شد و کمی به بود و نبود من در اینجا اهمیت داد!

- ای دخترهٔ بدجنس! این طوری حرف می‌زنی که انگار کس دیگری به وجود تو اهمیت نمی‌دهد.

- خوب ادوارد عزیزم، این را به حساب من بگذار که من دچار بیماری «دخترک پولدار بیچاره» شده‌ام! این همه از مخاطرات شغلی دختری است

که ارثیهٔ کلانی به دست آورده!

کتزیا بعد از این حرف، قهقهه‌ای زد. ولی در صدایش برندگی خاصی وجود داشت که ادوارد را ناراحت می‌کرد. بالاخره به ادوارد گفت: «ساعت یک می‌بینمت.»

کتزیا گوشی را گذاشت. ادوارد هم متعجب شده بود، به آرامی گوشی را روی دستگاه گذاشت و این کار را چنان آرام و با دقت انجام داد که انگار تردید دارد که دستگاه بتواند وزن گوشی را تحمل کند. سپس مدت‌ها به همان حالت گیجی باقی ماند و به دستگاه تلفن که ساکت سر جایش قرار گرفته بود، خیره شد.

***

بیست و دو بلوک دورتر از دفتر ادوارد، کتزیا چای صبحش را خورده و در بستر دراز کشیده بود. روی تختش توده‌ای روزنامه و روی میز کنار تخت، انبوهی نامه به چشم می‌خورد. پرده‌ها را از جلو پنجره کنار کشیده بودند. لذا چشم انداز زیبایی از باغچه و گل‌های رنگارنگ زیبای آن در برابر چشمان کتزیا قرار داشت. پرنده‌ای در باغ مشغول خواندن بود و صدای زنگ در خانه به گوش می‌رسید.

کتزیا زیر لب گفت: «اه... لعنتی.» و سپس از تخت به زیر آمد و روبدوشامبر ساتن سفیدی را که در پای تخت افتاده بود، برداشت و پوشید و در حالی‌که اخم‌هایش درهم بود، در این فکر بود که چه کسی زنگ می‌زند. سپس اخم‌هایش کمی باز شد، گویی به حدس دریافته بود که کیست. حدسش درست بود. وقتی در را گشود، پسرکی ریز نقش و لاغر که قیافه‌اش به خوبی نشان می‌داد پورتوریکویی است، به او سلام کرد و بستهٔ بزرگ و دراز سفید رنگی را به طرفش گرفت.

کتزیا بسته را گرفت، یک دلار به پسرک انعام داد و در را بست. قبل از باز کردن بسته، می‌دانست که داخل آن یک دسته گل است، می‌دانست بسته را چه کسی فرستاده. حتی گلفروشی را که آن گل‌ها را از او خریده بودند می‌شناخت. حتی می‌دانست که بعد از گشودن بسته، یاداشت منشی‌اش درون آن خواهد یافت. بعد از چهار سال، منشی‌اش آنقدر با او صمیمی شده بود که برایش دستهٔ گل و یک کارت بفرستد. منشی‌اش افی نام داشت و دوشیزه‌ای بود پنجاه و چهار ساله با افکاری رومانتیک که می‌دانست اگر برای رئیسش یک دسته گل رز بفرستد، در یادداشت ضمیمهٔ آن چه چیزی باید بنویسد. البته کتزیا چندان اهمیتی به این موضوع نمی‌داد که فرستندهٔ دسته گل افی است یا ویت، فکر می‌کرد واقعاً اهمیت چندانی ندارد.

افی این بار در یادداشت خود، کتزیا را برای شام آن شب دعوت کرده بود، و کتزیا در حالی‌که کارت در دستش بود، مدتی بی‌حرکت به آن و محتوایش می‌اندیشید. سپس بر روی صندلی‌ای با روپوش مخمل آبی که متعلق به مادرش بود نشست و مدتی با کارت بازی کرد. یک ماه بود که ویت را ندیده بود. از زمانی که به خاطر مسائل شغلی به لندن رفته بود و با ویت در ضیافت خانهٔ آنابل شرکت کرده بود، یک ماه می‌گذشت. ویت فردای شب ضیافت مجبور شد برود و کتزیا از آن روز به بعد او را ندیده بود. البته شب قبل ویت را در فرودگاه دیده بود ولی صحبتی با هم نکرده بودند. آن‌ها هیچ‌وقت واقعاً با هم صحبت نمی‌کردند.

در حالی‌که کارت ارسالی افی هنوز در دستش بود، متفکرانه به سوی تلفن که روی یک میز کوچک چوبی قرار داشت خم شد و در همان حال، چشمش به توده‌ای از دعوتنامه‌هایی افتاد که منشی‌اش برای او فرستاده بود: تاریخ بعضی از دعوتنامه‌ها گذشته بود، ولی بعضی دیگر به آینده‌ای نه چندان دور مربوط می‌شد. بیشتر دعوتنامه‌ها با چیزهایی از قبیل ضیافت شام، کوکتیل، افتتاح نمایشگاه، نمایش مد و انجمن‌های

خیریه ارتباط داشت. در میان آن‌ها دو جشن عروسی و یک جشن تولد هم دیده می‌شد.

کتزیا شمارهٔ دفتر ویت را گرفت و منتظر شد تا ارتباط برقرار شود. پس از لحظه‌ای صدای ویت شنیده شد. کتزیا خود را معرفی کرد و ویت با تعجب پرسید: «اوه، کتزیا، تو این وقت روز بیداری عزیزم. واقعاً عجیب است. باید خسته باشی.»

– کمی خسته‌ام ولی هنوز نمرده‌ام! دسته گل ارسالی واقعاً زیباست، متشکرم.

سپس لبخندی بر لبانش نمایان شد ولی کوشید از آن اثری در آهنگ صدایش هویدا نشود.

– واقعاً به نظرت زیباست؟ از شنیدن این موضوع خوشحالم که از آن خوشت آمده. کتزیا دیشب واقعاً خارق‌العاده شده بودی!

کتزیا قهقهه‌ای زد و به درختی که در باغ همسایه بود چشم دوخت. لحظه‌ای این‌طور به نظرش رسید که در ظرف چهار سال، این درخت بیش از ویتنی رشد کرده! سپس در جواب تشکرات ویت گفت: «ویت... خیلی متشکرم که مرا از فرودگاه به خانه رساندی. واقعاً لطف کردی. دسته گلی هم برایم فرستادی، باعث شد که از همان آغاز روز، احساس فرحناکی در وجودم پیدا شود. از این بابت هم قلباً از تو متشکرم. تازه داشتم غصه می‌خوردم که چمدان‌هایم را چگونه باز کنم.»

روزی که کتزیا وارد شده بود، یکی از روزهای مرخصی زن‌های نظافتچی بود. لذا کسی نبود که چمدان‌هایش را باز کند. ولی کتزیا هم آدمی نبود که زیاد فکرش را بابت چنین مسائل پیش پا افتاده‌ای مشغول و نگران سازد و با خود گفت: «به هر حال، چمدان‌ها که چند روز بسته بوده‌اند، یکی دو روز دیگر هم می‌توانند همچنان بسته بمانند و صبر کنند!»

ویت پرسید: «دربارهٔ دعوتی که از تو برای شام امشب کرده‌ام چه می‌گویی؟ اورنیه‌ها یک ضیافت شام بر پا کرده‌اند و اگر زیاد خسته نباشی، گزاویه پیشنهاد کرده که بعد از آن همگی به رافلز برویم.»

خانوادهٔ اورنیه در برج هتل پی‌یر سوئیتی با تعداد بی‌شماری اتاق داشتند. این سوئیت همیشه برای سفرهای سالیانهٔ آن‌ها به نیویورک (حتی اگر اقامتشان در نیویورک که فقط یک هفته طول می‌کشید) رزرو شده بود.

ویت به سخنانش ادامه داد: «می‌دانی چه لطفی دارد که هر بار به آن سوئیت می‌روی، به اتاقی بروی که دفعهٔ قبل نرفته بودی؟! صحنهٔ جالب و متنوعی خواهد بود!»

ورنیه‌ها برای پذیرایی از آشنایان و دوستانشان هزینهٔ گزافی را متقبل می‌شدند. ولی این موضوع برای کتزیا تازگی نداشت. میهمانی شام اورنیه‌ها هم از قبل موضوعاتی بود که کتزیا می‌بایست در ستون مطبوعاتی‌اش چیزی دربارهٔ آن بنویسد. به هر حال، برای رفع خستگی می‌بایست تنوعی در برنامهٔ کارش ایجاد می‌کرد، و ناهار خوردن با ادوارد در لاگره نویی می‌توانست تنوع مورد نظرش را ایجاد کند. ولی ناگهان به یاد آورد که امروز باید به پایین شهر برود. در پایین شهر چیزهایی برای

شاد کردن روحش وجود داشت. ویت حتی به فکرش هم نمی رسید که کتزیا ممکن است از چنین چیزهایی خبر داشته باشد. با رسیدن به این فکر لبخندی زد لیکن ناگهان متوجه شد که مدتی است که ویت در آن سوی خط ساکت مانده و منتظر است تا او چیزی بگوید.

ــ معذرت می خواهم ویت. خیلی دلم می خواهد بیایم ولی واقعاً خسته ام. فکر می کنم علت خستگی ام فضای شلوغ و کسل کننده خانه عمه هیلاری بوده.

بعد کمی فکر کرد و سپس با شوخ طبعی همیشگی اش افزود: « بهتر است برای نیامدن من، عذری برای اورنیه ها بتراشی. مثلاً به آنها بگو که

کتزیا مرده! من هم در عوض سعی می کنم قبل از مراجعت آنها به پاریس، سری به آنان بزنم.»

ویت با نگرانی آمیخته به نومیدی پرسید: « پس قرار خودمان چه می شود؟»

کتزیا قهقهه ای زد و گفت: « به خاطر تو و به خاطر قرارمان، من فردا زنده خواهم شد. ولی امروز واقعاً از خستگی دارم می میرم.»

سپس خمیازه ای کشید و خندید و گفت: « آه... خدای من... معذرت می خواهم ویت... مرا ببخش که بیخ گوشت خمیازه کشیدم.»

ویت که خیالش از بابت قرار دو نفری شان راحت شده بود لبخندی زد و گفت: « خیلی خوب بابا، خیلی خوب. فکر می کنم در مورد امشب حق با توست، اورنیه ها هم یقیناً قبل از ساعت نه شام خود را تمام کرده اند. اخلاق شان را که می شناسی... خیال می کنم اگر به آنجا برویم و بعد هم بخواهیم سری به رافلز بزنیم ساعت دو صبح هم به خانه نمی رسی.»

کتزیا به شنیدن نام رافلز با خود اندیشید: « رقصیدن در رافلز که زیرزمینی شلوغ و کسل کننده است، چیزی است که اصلاً تاب تحملش را ندارم...» سپس به ویت که در آن سوی خط منتظر جوابش بود گفت: « خوشحالم که وضع مرا درک می کنی ویت. راستش را بخواهی، باید به دو سه جا تلفن کنم. بعد هم ساعت هفت یا هشت شب می روم لالا کنم! در عوض، فردا مثل شیر ژیان در برابرت حاضر خواهم شد!»

ــ بسیار خوب. پس تا فردا موقع شام خداحافظ.

ــ خیلی خوب... باشد... راستی... روی میز من یک کارت دعوت هست از طرف خانواده مارش. ظاهراً آنها می خواهند نود و هشتمین سالگرد ازدواجشان را در سن ژری جشن بگیرند. تاریخش هم فرداست. می آیی برویم؟

ــ چاک دهنت را ببند دختره بددهن! آنها بیست و پنجمین سال ازدواجشان را جشن می گیرند. من در لاکوت باسک میزی را رزرو می کنم... می توانیم آخر وقت به آنجا برویم.

ــ عالیست عزیزم. پس تا فردا خدانگهدار.

ــ ساعت هفت می آیم دنبالت.

کتزیا در جواب گفت: « نه... ساعت هشت بیا.» و سپس با خود اندیشید: « اصلاً هیچوقت نیا!»

ویت گفت: « باشد. بعد می بینمت.»

کتزیا گوشی را گذاشت، روی صندلی نشست؛ یکی از پاهایش را روی دیگری انداخت و در حالی که پایش را به اینسو و آنسو تکان می داد به فکر فرو رفت. می بایست کاری می کرد تا در نظر ویت زیباتر از همیشه جلوه کند. معیار ویت برای زیبا دانستن یا ندانستن چه بود؟ همه آنها را زوج مناسبی برای یکدیگر می دانستند. از نظر او، ویت مردی جذاب و تا حدی هم برایش مفید بود. همیشه می کوشید اسکورت کتزیا باشد. ویتنی عزیز... ویت بیچاره! کتزیا به آسانی می توانست حرکات و رفتار ویت را پیش بینی کند. ویتنی مردی بود با قد دقیقاً صد و هشتاد و دو سانتیمتر، چشمان آبی و شیشه ای، موهایی بلوند و انبود و کوتاه و سی و پنج ساله. کفشهای ساخت گوچی می پوشید. کراوات دیور می بست. اودوکلن گیونچی استعمال می کرد. ساعت مچی اش ساخت پیاژه بود. آپارتمانی در تقاطع خیابانهای پارک و شصت و سوم داشت. وکیل دعاوی مشهوری بود و همه دوستانش دوستش داشتند. با این حساب، ظاهراً زوج مناسبی برای کتزیا محسوب می شد. ولی به همین دلیل بود که کتزیا سعی می کرد از او متنفر باشد... نه... بهتر است بگوییم واقعاً از او متنفر نبود بلکه غالباً از او و حرکاتش می رنجید و لفظاً ابراز نفرت می کرد. سعی می کرد از ویت و نیاز روحیش به او ابراز نفرت کند. ویتنی دوستی هم در ساتن پلیس داشت و می کوشید این موضوع را از همه مخفی

بدارد. ولی نمی دانست که کتزیا از ماجرا باخبر است.

بازی کتزیا با ویتنی، بازی ای مسخره ولی در عین حال محتاطانه و حتی سودند بود. ویتنی اسکورت ایده آل و ابدی او بود، اسکورتی بی خطر و مطمئن. هر وقت کتزیا به خاطر می آورد که یکی دو سال قبل خیال داشت با ویتنی ازدواج کند، از ترس پشتش می لرزید. البته ظاهراً دلیلی برای ازدواج نکردنشان در میان نبود. آنها بعد از ازدواج هم می توانستند به کارهایی بپردازند که قبل از ازدواج می کردند و کتزیا می توانست باز هم درباره مقالاتی که در نشریات می نوشت با ویت صحبت کند. بعد از عروسی، باز هم می توانستند به میهمانی بروند و دوستان سابقشان را ببینند. هر یک به راهی که در زندگی برگزیده بود می رفت. بعد از ازدواج، ویت دیگر برای او دسته گل نمی فرستاد بلکه خودش دسته گل را به دست می گرفت و برای او می آورد. اتاقهای خواب جداگانه ای برای خود ترتیب می دادند و وقتی کتزیا دوستانش را به منزل دعوت می کرد، برای آنکه کسی از جدا بودن اتاقهای آن دو مطلع نشود می توانست اتاق ویت را به عنوان « اتاق خواب میهمانان» معرفی کند. او می توانست به پایین شهر برود و ویت هم اجازه داشت همچنان به ساتن پلیس سر بزند، و البته هیچوقت در این مورد صحبتی با هم نمی کردند. کتزیا به بازی بریج می رفت و ویتنی هم موکلانش را ملاقات می کرد. هر روز صبح نیز یکدیگر را بر سر میز صبحانه می دیدند و با هم صبحانه می خورند. به این ترتیب، زندگی مشترک آن دو با آرامش و خشنودی و رضایت خاطر طرفین طی می شد. چه رؤیای پاک و معصومانه ای!

با به یاد آوردن این افکار خنده اش گرفت. او اکنون ویت را یکی از دوستان قدیمی خود به حساب می آورد. به نحوی عجیب و غریب به او علاقمند بود... بهتر است بگوییم به بودن ویت در اطراف خود عادت کرده بود و این موضوع را بغرنج تر می ساخت.

کتزیا گشتی در اتاقها زد و در حالی که لبخندی بر لب داشت وارد اتاق خوابش شد. از اینکه در خانه خودش بود احساس رضایت خاطر می کرد. به نظرش می رسید که خیلی عالیت که دوباره به خانه راحت و امن خود برگشته و مجدداً روی تختخواب سفید و بزرگش می خوابد. روتختی تختخوابش پارچه ای بود سفید که تصویر بزرگی از یک روباه نقره ای را روی ان ترسیم کرده بودند. بهای گزافی بابت آن پرداخته بود و دوستانش می گفتند که این هم یکی دیگر از علائم اسرافکاری وحشتناک اوست. ولی او به این حرفها اهمیتی نمی داد. این روتختی روحش را شاد می کرد و همین برایش کافی بود. اثاثیه کوچک و ظریف اتاق خوابش متعلق به مادرش بود. روی دیوار بالای تختخواب، تابلویی بود که سال قبل در لیسبون آن را خریده بود. در تابلو خورشید (که به اندازه

یک طالبی بود)بر فراز زمینی حاصلخیز می درخشید و انوار طلایی و حیاتبخش خود را بر روی جوانه هایی که تازه سبز شده بودن می پاشید. در قسمتی دیگر از تابلو برزگری بر روی مزرعه اش کار می کرد کتزیا وقتی در اتاق خواب خودش بود احساس گرما و حرارتی آمیخته با صمیمیت و آشنایی در وجودش پدید می آمد. این احساس در هیچ اتاق دیگری در دنیا به او دست نمی داد. در قصر عمه هیلاری در ماربلا در خانه دوست داشتنی واقع در کنزیگتون که اتاق مخصوصی را به وی اختصاص داده بودند در خانه عمه هیلاری در لندن آنقدر اتاق وجود داشت که می شد یک ارتش بزرگ را در آن جا داد. کتزیا درهمه آن اتاقها به سر برده بود ولی جز در آپارتمان و اتاق خواب خودش هر هیچ جای دیگر این احساس شگرفت آرامش و خوشبختی را حس نکرده بود. در اتاق خواب کتزیا یک بخاری دیواری هم بود. تختخوابش از مفرغ بود و آن را سال قبل در لندن دیده و پسندیده و خریده بود. نزدیک بخاری دیواری یک صندلی با روکش مخمل قهوه ای نرم قرار داشت و قالیچه ای سفید از پوست یک جانور وحشتی در زیر صندلی پهن شده بود. دوستانش بارها به او گفته بودند که این قالیچه به قدری نرم است که آدم هوس می کند با پای برهنه روی آن برقصد در گوشه های اتاق گلدانهای پر از گل و گیاه گذاشته بود. نزدیک پنجره نیز انبوهی از گل های زیبا و رنگارنگ با

برگهای سبز درخشان از سقف آویخته بودو شمعهایی که روی پیش بخاری گذاشته بود در تاریکی شب نور ملایم و آرامش بخشی را در اتاق می پراکند چقدر خوب است که انسان در خانه خودش باشد و در تختخواب خودش بخوابد.

کتزیا به خود آمد و از اینکه به چنین افکار شیرینی فرورفته بود غرق در شادی سکرآوری شد و لبخندی زد. برخاست به سوی دیگر کاست استریو رفت. کاستی را در آن گذاشت و دستگاه را روشن کرد. ناگهان نوای شورانگیز قطعه ترانه زمین اثر گوستاومالز فضای اتاق را پر و روحش را قرین لذت کرد. سپس به حمام رفت تا جسمش را نیز از ناپاکیها بیالاید.

در اثنای استحمام به آن شب می اندیشید. خیال داشت به پایین شهر برود.....نزد مارک برنامه ای را که تا آخر آن شب در پیش داشت بار دیگر نیز خود مرور کرد: اول سری به منشی ام می زنم بعدناهار را در لاگره نویی را ادوارد می خوردم و آخر سر هم پیش مارک می روم.

صدای آهنگ ترانه زمین از اتاق خواب تا حمام می رسید کتزیا برخاست از وان بیرون آمد جلو آینه ی که در داخل حمام به دیوار نصب شده بود ایستاد مدتی با صدای خود موزیک را همراهی کرد و سپس با صدای بلند تصویرش در آینه را مخاطب قرار داد و در حالی که با انگشت باریک و بلندش به آن اشاره می کرد گفت: کتزیا تو دخترک بدجنس و شیطانی هستی

سپس سرش را به عقب برد و حرکتی به آن داد و موهای خیسش را از روی پیشانی بلندش کنار زد و قهقهه را سرداد. موهای سیاهش بقدری بلند بود که تا کمرش می رسید. شق و رق ایستاد و به چشمان تصویرش در آینه خیره شد و در ادامه صحبتهایش با آن گفت:آره...می دانم....آدم غیر عادی ای هستم...ولی چه می شود کرد؟ من یک دخترم ولی در درجه اول یک انسان هستم و مجبورم مانند بقیه آدمها زندگی کنم برای زندگی کردن هم راههای زیادی هست

دوباره داخل وان شد و در آن نشست و در همان حال به فکر فرو رفت. به شخصیت دوگانه خودش به تضادهایی که هر یک از این شخصیتها با دیگری داشت و به اسراری که در هر شخصیت نهفته بود می اندیشید. ولی اصلا به فکرش نرسید که به مردم و دوستان و اطرافیانش دروغ بگوید. او درباره اسرارش چیزی به کسی نگفته بود. ولی این را به حساب دروغگویی نمی گذاشت چون واقعا قصد نداشت کسی را فریب دهد یا به کسی دروغ بگوید. زندگی ای که مملو از دروغ باشد از نظر او زندگی ناخوشایند و بدی بود. به عقیده او آدم اگر اسراری در زندگی داشت بهتر از آن بود که دروغ در ذاتش باشد.

همچنانکه از گرمای آب داخل وان لذت می برد به مارک اندیشید. مارک پسر خوب و نازنینی بود . مارکوس وولی جوانی بود با موهای مجعد و اغلب پریشان که بازی شطرنج را دوست داشت و اهل موزیک و بگو و بخند بود. کتزیا چشمانش را بست و کوشید که قیافه مارک را در ذهنش مجس سازد. در همان حال با خود اندیشید: مارک جوان خوبی است بر خلاف دیگران نظر جنسی به من ندارد. مرا واقعا دوست خودش می داند درکم می کند می توانم کاملا به او اعتماد کنم.

سپس حرکتی در وان کرد و در نتیجه موجهایی در سطح آب ایجاد شد که بتدریج از او دور شدند و به دیواره وان برخوردند و در بازگشت محو گشتند.

بیست دقیقه بعد از وان بیرون آمد موهایش را پشت سرش جمع کرد و به شکل گوجه فرنگی در آورد. لباس حوله ای ساخت دیور را که در فلورانس خریده بود پوشید و از حمام خارج شد . بعد از آنکه بدنش را خشک کرد. در برابر آینه اتاق لباسش را عوض کرد و بلوز پشمی سفید رنگی را که آن را هم در فلورانس خریده بود به تن کرد. یکی از کلاههایش را برداشت و یکوری بر سرگذاشت و خطاب به تصویرش در آینه

گفت: فکر می کنی من دیوانه ام

ولی دیوانه به نظر نمی رسید او همان کتزیا سنت مارتین همیشگی بود....

کتزیا سنت مارتینی که در پاریس به رستوران فوکه می رفت و ناهار می خورد و امروز در نیویورک هم قرار بود ناهار را در لاگره نویی با ادوارد صرف کند.

وقتی به در خروجی مجتمع مسکونی که آپارتمانش در آن واقع بود رسید دربارن به دیدن او داد زد: تاکسی

تاکسی ای که کمی بالاتر پارک کرده بود حرکت کرد و جلو در خروجی ایستاد.کتزیا لبخندی با علامت تشکر به دربان تحویل داد و سوار تاکسی شد. زندگیش در نیویورک دوباره شروع شده بود. با خود اندیشید: این بار دیگر قرار است چه ماجراهایی در نیویورک برایم اتفاق بیفتد؟ آیا تا چند وقت دیگر کتابی را که در نظر دارم تمام خواهم کرد؟ یا با مرد مورد علاقه ام آشنا خواهم شد؟ آیا با مرک وولی ازدواج می کنم ؟ با چند مقاله جالب توجه برای نشریات مهم کشور خواهم نوشت ؟ آیا لحظات طلایی زندگیم فرا رسیده است ؟ آیا می توانم در تنهایی و گوشه انزوا زندگی آرام و سعادتمندای داشته باشم؟

لازم نبود نگران تنهایی و گوشه انزوا باشد. چون آنها را در اختیار داشت فصل دیگری از زندگی در نیویورک در پیش چشمانش شروع می شد.

در همان لحظه ادوارد داشت به آرامی در دفترش قدم می زد گاهی از پنجره دفتر به بیرون می نگریست در ظرف یک ساعت ده دوازده مرتبه به ساعتش نگاه کرده بود باز هم نظری به آن انداخت و با خود اندیشید: چند دقیقه بعد کتزیا وارد دفتر می شود و او را می بیند و به رویش لبخند می زند. سپس پیشانی را جلو می آورد تا ادوارد ببوسد و آنگاه با لبخندی پاک و معصومانه و با چشمانی که برق خوشحالی از آن ساطع می شود به ادوارد می نگرد و با لحنی شاد می گوید: اوه ...ادوارد....از دیدنت خیلی خوشحالم و بعد قهقهه شاد و همیشگی اش را سر می دهد و پهلوی او می نشیند.

نگاه دیگری به بیرون و سپس به ساعتش انداخت و مجددا به فکر فرو رفت: کتزیا دوباره به نیویورک برگشته است پس بار دیگر مارتین هالام در مقاله اش که به زودی در روزنامه چاپ خواهد شد به بررسی این موضوع می پردازد که در لاگره نویی چه کسی همراه با چه کسی بر سر کدام میز نشسته بود و ک.س.میلر هم به کتابی که در آینده دور قرار است بنویسد فکر می کند.

۲

بین رختکن و محوطه بارلاگره نویی جمعیت انبوهی موج می زد.کتزیا با فشار دست و بازو جمعیت را می شکافت و جلو می رفت. هنگام ناهار بود و عده کثیری در آنجابه چشم می خوردند. دربار عده زیادی ازدحام کرده بودند. میزها پر بود گارسنها دائما در میان میزهای مختلف در رفت و آمد بودند و سفارش غذا می گرفتند. دکور بار تغییری نکرده بود. صندلیهای چرمی سرخ رنگ رومیزیهای صورتی رنگ نقاشیهای رنگ روغنی روی دیوار و گلهایی که روی هر میز دیده می شد هیچیک عوض نشده بود. افرادی که پشت میزها نشسته بودند چهره های متبسمی داشتند. روی هر میز در کنار دسته گل سطلی نقره ای بود که درون آن یک بطری نوشابه خنک دیده می شد.

خانمهایی که در بار پشت میزها نشسته بودند یا واقعا زیبا بودند یا سعی کرده بودند با آرایش خود را زیبا جلوه دهند. فضای بار آکنده از زمزمه مشتریان بود که اغلب به زبان فرانسوی صحبت می کردند مردها کت و شلوار مشکی و پیراهن سفید به تن داشتند و سیگار برگ رومانوف می کشیدند که در آن ایام در بسته های قهوه ای رنگ بدون اسم به طور قاچاق از کوبا و از طریق سوئیس وارد می شد.

هر کسی نمی توانست وارد لاگره نویی شود. این رستوران فقط پاتوق ثروتمندان و شیکپوشانی بود که از مد روز پیروی می کردند.

کتزیا همچنانکه در بار جلو می رفت متوجه شد که کسی صدایش می کند به طرف صدا برگشت و آموری استرانگول را دید. آموری با تعجب و خوشحالی گفت: اوه ...کتزیا...این تو هستی ؟

کتزیا لبخندی تمسخر آمیز بر لب راند و گفت: نه عزیزم.....این که می بینی خودم نیستم روح من است .

امروز خیلی زیبا شده ای

آموری تازه از یونان برگشته بود گویی در آنجا حمام آفتا گرفته باشد برنزه شده بود. کتزیا نگاهی به چهره آفتاب سوخته او انداخت و لبخند دیگری زد و گفت: تو هم خیلی رنگپریده شده ای.

آموری پرسید:ویتنی کجاست؟

کتزیا با خود اندیشید: می دانم که الان به ساتن پلیس نزد دوستش رفته است و سپس در پاسخ آموری گفت: به گمانم الان دارد مثل خر کار می کند راستی ...ببینم ...تو فردا شب به ضیافت شام خانواده مارش می آیی؟

آموری که محو جمال زیبای کتزیا شده بود فقط با سر جواب مثبت داد و از کتزیا پرسید: اینجا با کسی قرار داری یا تنها هستی ؟

کتزیا گفت: نه قرار است با ادوارد در اینجا ناهار بخورم

آموری آهی کشید و گفت: آهان...او همیشه خوش شانس تر از من بوده

کتزیا در پاسخ وی لبخندی زد و به راه افتاد. جمعیت انبوه را شکافت و جلو رفت از دور گارسنی را دید که به وی خیره شده است .

فهمید که منتظر اوست تا نزد ادوارد راهنماییش کند. به سوی گارسن رفت و گارسن نیز او را سر میز ادوارد برد. ادوارد میز مورد علاقه اش را رزرو کرده بود همیشه هر وقت به لاگره نویی می آمد بر سر همین میز غذا می خورد.

ادوارد همینکه کتزیا را از دور دید برخاست و به احترام او ایستاد تا کتزیا به میز برسد. کتزیا از کنار میزها گذاشت و در همان حال حس می کرد که همه چشمها به او دوخته شده است . بعضی از کسانی که پشت میزها نشسته بودند از آشنایانش به شمار می رفتند و با او احوالپرسی می کردند و کتزیا نیز با لبخندی دوستانه پاسخ آنان را می داد. گارسنها نیز با دیدن وی لبخندی حاکی از تمجید و ستایش زیبایی او بر لب می راندند. او با این گونه برخوردها بزرگ شده بود. وقتی شانزده ساله بود این نگاهها و جلب توجه کردنها عذابش می داد در هجده سالگی برایش عادی شده بود در بیست و دوسالگی برایش بی تفاوت بود و اکنون در بیست و نه سالگی از آن لذت می برد. این طرز برخورد دیگران با وی سرگرمش می کرد البته طوری رفتار می کرد که کسی متوجه نشود که او از این قبیل برخوردها لذت می برد. زنها با دیدن او با خود زمزمه می کردند که چه لباس جالب و خوشدوختی به تن دارد مردها به دیدنش آهی از حسرت می کشیدند و به ویتنی غبطه می خوردند. زنهابا مشاهده او نزد خود می گفتند: اگر ما هم ثروت او را داشتیم می توانستیم کلاهی به زیبایی کلاهش بر سر بگذاریم گارسنها با تماشای کتزیا زیر لب پچ پچ می کردند که اوه ...خانم سنت مارتین آمد....دوباره به اینجا آمد وقتی کتزیا می خواست از در ورودی رستوران لاگره نویی وارد شود عکاسی از مجله ویمنز ویر سرراهش سبز شد و با تردستی و سرعتی خارق العاده عکسی از او گرفت. این کار مایه سرگرمی کتزیا بود و او نقشش را به خوبی ایفا می کرد.

کتزیا به میز ادوارد رسید. نگاهی پرسشگر به او انداخت و روی صندلی پهلوی او نشست و پرسید: اوه ...ادوارد....چه قیافه عجیبی به خودت

گرفته ای ؟

ادوارد با چشمانی درخشان و لحنی سرشار از خوشحالی گفت:

کتزیای کوچولوی من ....خیلی سرحال شده ای

سپس به عادت همیشگی گونه اش را به کتزیا عرضه کرد و کتزیا گونه اش را بوسید ادوارد هم با حالتی پدرانه دستی نوازشگر به موهای کتزیا کشید.

کتزیا در جواب ادوارد گفت: تو هم سرحال به نظر می رسی

امروز صبح با سیمپسون چه کردی ؟

عالی و بارآور بود با هم درباره کتابی که خیال دارم بنویسم حرف می زدیم ایده های خوبی به من داد ولی ....بهتر نیست که اینجا در مورد این مسائل صحبت نکنیم؟

هر دو می دانستند که سروصدای محیط اطراف به قدری زیاد است که نمی توان درباره این مسائل حرف زد. از طرف دیگر آنها در حضور دیگران کمتر درباره حرفه مقاله نویسی و نویسندگی کتزیا صحبت می کردند. ادوارد غالبا عقیده داشت که حزم و احتیاط لازمه شجاعت و شخصیت اجتماعی است .

خوب ....نوشابه می خوری ؟

تا به حال پیش آمده که در جواب این سوالت پاسخ منفی بدهم ؟

ادوارد اشاره ای به گارسن کرد و او هم لیوانی نوشابه برای کتزیا ریخت.

کتزیا با لحنی سرشار از شادابی گفت:" اوه ... خدایا ... چقدر دوست دارم که در اینجا و در میان این مردم باشم!"

سپس نگاهی دوباره به ادوارد انداخت و لبخندی زد و سپس به مردم اطرافش که بر سر میزها نشسته بودند و مشغول غذا خوردن و صحبت با یکدیگر بودند خیره شد.

ادوارد با شنیدن حرف کتزیا شروع به خندیدن کرد و گفت:" می دانم داری چه کار می کنی کتزیا تو آدم غیر ممکنی هستی!"

کتزیا همچنان با دقت به مردم اطرافش خیره شده بود و در این فکر بود که سوژه مناسبی برای نوشتن مقاله جدیدش گیر بیاورد.

ادوارد لیوان نوشابه اش را بلند کرد و لبخندی به کتزیا زد و گفت:

" به سلامتی شما مادموزال کتزیا!... به خانه خوش آمدید!"

کتزیا هم لیوانش را برداشت و در جواب گفت:" به سلامتی ادوارد پیرکه مثل پدرم دوستش دارم!"

لیوانهایشان را بهم زدند و نوشابه را سرکشیدند از این کار خوششان می آمد و این طرز غذا خوردن را دوست داشتند.

- ویتنی چطور است؟ امشب برای شام اورا می بینی؟

- حالش خوب است امشب هم برای شام او را نمی بینم. می خواهم به خانه بروم و بخوابم تا خستگی این مسافرت از تنم خارج شود.

- فکر نمی کنم بتوانم حرفت را باور کنم ولی چون این حرف را میزنی می پذیرم

- تو مرد خیلی عاقلی هستی ادوارد. شاید به همین خاطر است که دوستت دارم و برایت ارزش و احترام قائلم

ادوارد لحظه ای به کتزیا نگریست سپس دستان او را در دستش گرفت و با لحنی که می کوشید محکم و در عین حال حاکی از توجهی دلسوزانه باشد به او گفت:" کتزیا ... تنها خواهشی که از تو دارم این است که هرکار می کنی مراقب باشی و بی گدار به آب نزنی خواهش می کنم نصیحت من پیرمرد را بپذیر"

– مطمئن باش ادوارد من کاملا مراقبم و از خودم مطمئن هستم . فکر می کنی آنقدر مرا شناخته باشی که بدانی هیچوقت بی گدار به آب نمی زنم.

ناهارشان مثل همیشه مطبوع و خوشایند بود. کتزیا درباره مشتریان ادوارد شروع به طرح پرسش هایی کرد. اسامی شان را به خاطر سپرد. همچنین از او پرسید که در مورد مبلی که در آپارتمانش داشت و رویه اش خراب شده بود چه کرده و آیا آن را تعمیر کرده یا نه. آدمهای مختلفی از کنار میز آنها می گذشتند کسانی که با آنها آشنا بودند به آنها سلام می کردند و آنها نیز جوابشان را می دادند مدتی هم دونفر از شرکای ادوراد به سر میز آنها آمدند و مدتی به گفتگو گذراندند و سپس برخاستند و رفتند ادوارد درباره مسافرت کتزیا سوالاتی کرد ولی کتزیا چیزهای زیادی درباره سفرش به او نگفت و در تمام مدتی که ادوراد سوالاتش را می پرسید کتزیا مراقب رفت و آمد کسانی بود که وارد بار یا از آن خارج می شدند می خواست بداند امروز چه کسانی به آنجا آمده اند چه گفته اند چه شنیده اند و چه کرده اند.

ساعت سه از سر میز برخاست و از ادوارد خداحافظی کرد. عکاسان مجله ویمنز ویر طبق معمول انجام وظیفه کردند و عکسهایی از کتزیا و ادوارد گرفتند ادوارد قبل از آنکه از کتزیا جدا شود و به دفترش برگردد تاکسی برای کتزیا گرفت ادوارد همیشه وقتی می دید که کتزیا به خانه برگشته است احساس راحتی خیال و امنیت می کرد چون می دانست که کتزیا در شهر است و هروقت به او احتیاج داشته باشد، ادوارد می تواند سریع خود را به او برساند از طرف دیگر هروقت که کتزیا در شهر بود ادوارد خود را به او و به زندگی نزدیکتر می دید و این نیز اسباب دیگری بود برای آسایش خاطر ادوارد. ادوارد هیچوقت نمی دانست ولی حس می کرد که زندگی کتزیا فط در رافلز و ضیافتهایی که خانواده مادرش برپا می دارند خلاصه نمی شد و در زندگی کتزیا نکات مخفیانه تری هم وجود داشت حس می کرد که زندگی کتزیا فقط در وجود ویتنی خلاصه نمی شود. البته کتزیا چیزی در این مورد به ادوارد نگفته بود و ادوراد هم به احترام کتزیا چیزی از این بابت از وی نپرسیده بود تا زمانی که اتفاقی برای کتزیا نمی افتاد و او سرحال و سالم بود ادوراد خاطر جمع بود وبه خودش اجازه نمی داد در مورد اسرار کتزیا چیزی از او بپرسد. ولی آن قسمت از شحصیت پدرش که در وجود کتزیا بود بیش از آن بود که کتزیا را با بودن در کنار مردی مانند ویتنی ارضا کند. تنها چیزی که ادوارد درباره اسرار کتزیا می دانست همین بود و به خوبی احساس می کرد که ویتنی مردی نیست که بتواند کتزیا را اجزا کردند و ترتیباتی برای دو نفر خانمی که هیچکس چیزی در باره شان نمی داست داده بودند.

تاکسی کتزیا را جلو در خانه اش پیاده کرد و رفت. جلو در مقداری زباله بچشم می خورد کتزیا از کنار آنها گذشت و به در خانه اش رسید در را با کلید گشود و داخل شد لباس سفید دیور را که به تن داشت در آورد و به حمام رفت . سپس از حمام بیرون آمد و به کارهای متفرقه اش رسید نیم ساعت بعد شلوار جین به پا کرد موهایش را روی شانه هایش ریخت دستگاه ضبط پیامها را تنظیم کرد تا اگر در غیبتش کسی زنگ زد پیام تلفنی اش را ضبط کند. او در حال " استراحت کردن" بود نمی خواست تا فردا ظهر کسی مزاحمش شود و آرامشش را به هم بزند چند لحظه بعد از آپارتمان خارج شد.

پیاده از خانه دور شد. در تقاطع خیابانهای هفتاد و هفتم و لیکزینگتن به ایستگاه مترو رسید هیچ آرایشی نکرده بود. کیفی هم به دست نداشت

فقط کیف کوچکی محتوی پول خرد در جیب ولبخندی بر لب داشت.

مترو مانند شربت غلیظی از نیویورک بود؛ هرصدا و رایحه ای در ابعاد بزرگتری تکثیر می شد و هر شخصیتی به نهایت می رسید. پیرزنانی که از بس آرایش غلیظ کرده بودند، همچون آدمهای نقابدار به نظر می رسیدند پسرانی که شلوارهای تنگ و چسبان به پا داشتند؛ دختران نه چندان زیبایی که به پیروی از مد کیف چرمی بزرگی در دست گرفته بودند و به طرف مقصدشان می رفتند مردانی که بدنشان بوی عرق و سیگار می داد و بقدری این بو شدید بود که هیچکس رغبت نمی کرد نزدیکشان بایستد و عابرانی تصادفی که لباسی راه راه به تن داشتند و می خواستند به وال استریت بروند. سمفونی جالبی بود که از مناظر و روایح و اصوات عجیب و غریب که با زمینه ای از جیغ و داد قطارها توام شده بود. صدای جیغ ترمزها و تلق تلق چرخها نیز این منظره را کاملتر می ساخت.

کتزیا نفسش را در سینه حبس کرد و چشمانش را بست و در همان زمان نسیم داغ مترو به صورتش خورد و آشغال هایی را که اینسو و آنسو بردند بر اثر حرکت سریع قطار در آسمان به پرواز درآمدند قطار ایستاد و کتزیا به همراه دیگران سوار شد و در قطار نیز پشت سرشان بسته شد.

صندلی خالی ای در کنار پیرزنی که کیف خرید به دست داشت دیده می شد. کتزیا روی صندلی پهلوی آن خانم نشست در ایستگاه بعدی زوج جوانی سوار شدند و کنار کتزیا نشستند با هرحرکتی که می کردند بوی ماری جوانا از آنها متصاعد می شد معلوم بود که تازه قبل از سوار شدن سیگار ماری جوانا کشیده بودند مرد جوانی که همراه زن بود دست به جیب برد و یک سیگار ماری جوانا بیرون آورد و به زن همراهش داد. زن نیز آن را در کیفش پنهان ساخت. کنترلچی که در طول قطار قدم می زد اصلا متوجه این مسائل نشد چون مستقیم به روبرویش می نگریست. کتزیا لبخندی زد و به فکر فرو رفت. با خود اندیشید که بوی ماری جوانا به شدت از آنها به مشام می رسد اگر پیرزنی که پهلویش نشسته از این بوی شدید نئشه شود، چه صحنه جالب و خنده داری پدید می آید: قطعا توجه همه را به خودش و به آن زوج جوان جلب خواهد کرد. قطار در خیابان کانال توقف کرد. اینجا همانجایی بود که کتزیا می بایست پیاده می شد لذا پس از باز شدن در قطار به چابکی پیاده شد و به دوروبرش نگریست.

دوباره در خانه بود. خانه ای دیگر. انبارهای کالا و آپارتمان های استیجاری پلکان اضطراری فرار به هنگام بروز حریق و مغازه های اغذیه فروشی و چند بلوک آن طرف تر نمایشگاه های هنری و قهوه خانه ها با انبوهی از هنرمندان و نویسندگان پیکر تراشان و شاعران و یک مشت آدمهایی که ریشه های انبوهی داشتند. مکانی که هنوز در آنجا به کامو و سارتر احترام می گذاشتند ودو کومینگ و پولوک را ستایش می کردند. کتزیا با قدمهایی سریع به راه افتاد. قلبش اندکی در سینه می تپید. این نمی بایست چندان اهمیتی داشته باشد... نه در سن او... نه به طریقی که مسائلی در میان آنها بود... مراجعت به آنجا نمی بایست اینقدر خوب به نظر می رسید... حالا باید همه چیز متفاوت بوده باشد... ولی شک نبود که مراجعت به آنجا خوب به نظر می آمد و کتزیا دلش می خواست که

همیشه همه‌چیز همان طور باقی بماند.

«سلام دخترک چطوری؟» مردی سیاه‌پوست و قد بلند که شلوار جین و کاپشن جین سفید رنگی پوشیده بود، با نگاهی مملو از شعف و خوشحالی به او سلام کرد.

«جورج!»

مرد سیاه‌پوست که عضو گروه بالهٔ اپرای متروپولیتن بود، حرکتی به پاهایش داد و به سبکی تقریباً به پرواز درآمد و جلوی کتزیا به زمین آمد.

«اوهووو از دیدنت خوشحالم!»

جورج همچنانکه در برابر کتزیا ایستاده بود، نفس در سینه حبس کرده بود و لبخند می‌زد. دستش را دراز کرد و با کتزیا دست داد. سپس گفت:

«خیلی وقت بود که از تو خبری نداشتم. مسافرت رفته بودی؟»

و در همان حال لبخندش افزایش یافت و دندان‌های سفیدش که همچون عاج فیل می‌درخشید نمایان شد. صورتش را ریش انبوهی فرا گرفته بود.

– درست است، به سفر رفته بودم. در تمام مدتی که در سفر بودم، همه‌اش می‌ترسیدم که نکند همسایه‌هایم از بین رفته باشند!

– اوه... هیچوقت از این فکرها نکن و نترس. سوهو مکان مقدسی است!

هر دو از این حرف خندیدند و سپس شانه به شانهٔ یکدیگر به راه افتادند. «کجا داری می‌روی؟»

– با یک فنجان قهوه در پارتریج چطوری؟»

کتزیا ناگهان از فکر دیدن مارک ترسی به دلش راه یافت. از این می‌ترسید که نکند همه‌چیز عوض شده باشد. جورج می‌دانست ولی کتزیا دلش نمی‌خواست از او چیزی در این‌باره بپرسد.

– اگر قهوه را به شیرقهوه تبدیل کنی، دعوتت را می‌پذیرم و یک ساعت از وقت گرانبهایم را در اختیارت می‌گذارم! ما ساعت شش تمرین داریم.

به رستوران پارتریج رفتند و پشت یکی از میزها نشستند. گارسونی به آن‌ها نزدیک شد و جورج به او گفت: «لطفاً دو فنجان شیرقهوه!»

گارسون تعظیمی کرد و پس از این‌که دستمالی بر روی میز کشید و مثلاً آن را تمیز کرد، از آن‌ها دور شد تا سفارششان را انجام دهد.

جورج پس از رفتن گارسون، رو به کتزیا کرد و پرسید: «خوب، دخترک ناقلا، تعریف کن ببینم در این مدت که ندیده امت، کجاها رفتی و چه چیزها دیدی؟»

کتزیا هم با حرارتی مصنوعی که جورج نمی‌توانست تشخیص دهد، از مناظر زیبایی که ضمن سفرش دیده و عکس گرفته بود سخن گفت. ضمن صحبت، گارسون نزدیک شد. دو فنجان روی میز گذاشت و دوباره پی کارش رفت.

جورج با لذتی غیر قابل وصف به فنجان‌ها نگریست، سپس بی‌آنکه منتظر شود کتزیا دست به سوی فنجان ببرد، فنجان خود را برداشت و با سر وصدای هولناکی جرعهٔ بزرگی از شیرقهوهٔ داخل آن را سر کشید. ولی کتزیا که در آن لحظه چندان میلی به خوردن شیرقهوه نداشت فقط لبی تر کرد و به بازی با فنجانش پرداخت.

– می‌دانی چیست بچه؟

– نه جورج، نمی‌دانم. خودت بگو تا بدانم.

– تو مرا به خنده می‌اندازی.

– وحشتناک است. چطوری؟

– چون می‌دانم چه چیزی تو را اینقدر عصبی کرده و تو آنقدر لعنتی و پدرسوخته هستی که با آنکه می‌دانی کافیست با یک سؤال از من،

نگرانیت برطرف شود، باز هم دندان روی جگر می‌گذاری و لال می‌شوی و چیزی از من نمی‌پرسی! از همان لحظه‌ای که مرا دیدی، این سؤال ذهنت پدیدار شد و همچون خاری در مخچه‌ات فرو رفت. یا این سؤال را از من بپرس یا اینکه خودم بدون پرسش تو جواب را در اختیارت می‌گذارم.

- آیا چیزی هست که احتمالاً من نخواهم بدانم؟

- ای کتزیای پدرسوخته! چرا همین الان به استودیو او نمی‌روی و دنبالش نمی‌گردی تا ببینی در چه حالی و مشغول چه کاری است؟ فکر نمی‌کنی این‌طوری بهتر باشد؟

جورج پس از گفتن این سخنان، برخاست و دست در جیبش کرد و سه دلار بیرون آورد. سپس خطاب به کتزیا گفت: «بسیار خوب بانوی من... همین حالا بلند شود و به خانه برو.»

خانه؟ نزد مارک؟ بله، به طریقی می‌شد این طور تعبیر کرد... حتی کتزیا هم این را می‌دانست.

جورج کتزیا را دم رستوران همراهی کرد و در حال راه رفتن، قهقههٔ بلندی سر داد. کتزیا بار دیگر خود را در آستانهٔ آشنای در و در خیابان یافت. حتی سرش را بلند نکرد و به پنجره‌ها خیره نشد. ولی با حالتی عصبی به چهرهٔ عابران غریبه می‌نگریست، گویی در سیمای آن‌ها به دنبال چیزی آشنا می‌گردد.

به در ورودی ساختمان رسید. در همان حال قلبش همچون پتکی عظیم که بر سندان فرود آید، در سینه می‌تپید. به محل مورد نظرش رسید. حالتی گیج و منگ داشت. از فرط اضطراب نفس را در سینه حبس کرده بود. دستش را بلند کرد و بر در کوفت. در آپارتمان تقریباً بلافاصله باز شد و مردی بلند قد با موهای آشفته و چهره‌ای لاغر و نومید در آستانهٔ در ظاهر شد و به محض این‌که نگاه مرد بر او افتاد، لبخندی صورتش را از هم گشود و فریادی از خوشحالی سر داد. کتزیا وارد شد.

- اوه... خدای من... کتزیا... تویی... ای لعنتی! پس تا حالا کجا بودی؟!

مرد صندلی‌ای به کتزیا تعارف کرد و در حالی‌که کتزیا بر روی آن می‌نشست، مرد قد بلند با لحنی که شادی و شعف از آن می‌بارید گفت: «واقعاً از دیدنت خوشحالم.»

کتزیا روی صندلی نشست و به اطرافش نگریست. همان چهره‌ها، همان سقف اتاق، همان مارک. هیچ چیز عوض نشده بود. این بازگشت موفقیت‌آمیزی بود.

در حالی‌که از این ثابت ماندن اوضاع هم متعجب و هم در عین حال خوشحال بود، گفت: «اوه... خدایا... به نظرم می‌رسد که سال‌هاست به اینجا نیامده‌ام.»

کتزیا دوباره خندید و باز هم خندید. دستی بی‌آنکه کتزیا صاحبش را ببیند لیوانی نوشابه به دستش داد.

- اوه... واقعاً که باید به تو دخترک شیطان جایزه داد... و حالا خانم ها و آقایان...

مرد قد بلند که از فرط بلندی قد همچون نردبانی بی‌انتها به نظر می‌رسید، در حال گفتن این جمله، خم شد و تعظیمی کرد و در همان حال دستش را دراز کرد و به کتزیا اشاره کرد و ادامه داد: «بانوی من برگشته است. به عبارت دیگر، شما اراذل و اوباش به این مناسبت می‌توانید جشن بگیرید!»

حاضران به قهقهه خندید و شروع به سلام و احوالپرسی با کتزیا کردند. پس از ساعتی گفتگو که در محیطی گرم و دوستانه برگزار شد، دیگران رفتند و مارک و کتزیا را به حال خود گذاشتند.

پس از رفتن آن‌ها، مارک در حالی‌که به کتزیا می‌نگریست لبخندی زد و گفت: «ای بچهٔ شیطان و شرور! از این‌که به خانه برگشتی‌ای واقعاً خوشحالم.»

کتزیا با لحنی شاد و صادقانه جواب داد: «من هم همین‌طور.»

مارک گفت: «دلم می‌خواهد در تمام مدتی که اینجا هستی، بنشینم و نگاهت کنم. قبلاً که به تو گفته بودم... خیال دارم تابلویی از تو بکشم. وقتی که اینجا نبودی، با این‌که تمام اعضای صورتت دائماً در جلوی چشمم بود، اما وقتی دست به قلم مو می‌بردم تا چهره‌ات را ترسیم کنم، باز هم وسواس همیشگی به سراغم می‌آمد و خیال می‌کردم اگر بدون حضور خودت از تو تابلویی بکشم، شاید شبیه تو نشود. آنوقت ملول می‌شدم و با خود می‌گفتم اشکالی ندارد... کمی صبر کن تا کتزیا برگردد و آن‌وقت او را جلوی خودم می‌نشانم و تابلویش را می‌کشم و مطمئن خواهم بود که کاملاً شبیه خود کتزیا از آب در خواهد آمد.»

در همان زمان، در آپارتمان به صدا در آمد و مارک با لحنی ظاهراً پرخاش‌جویانه فریاد زد: «هر کسی هستی برو گمشو!»

صدایی از پشت در به گوش رسید: «من هستم، نمی‌روم و گم هم نمی شوم!»

صدا صدای جورج بود.

مارک بانگ زد: «گوسالهٔ پدرسگ! یا برو پی کارت و یا بگو چه کار داری؟»

سپس برخاست و در همان حال‌که کتزیا به اتاق دیگری می‌رفت تا

جورج او را نبیند، در را باز کرد. جورج در آستانه در ظاهر شد. در حالی که لبخندی بر لب و شیشه ای نوشابه در دست داشت.

- به خاطر جشن امشب است مارکوس.

- جورج... تو چه پسر ماهی هستی!

جورج شیشه نوشابه را به مارک داد و سپس به طرف پلکان رفت و روی اولین پله که قدم گذاشت، برگشت و دستی برای مارک به علامت خداحافظی تکان داد و رفت.

مارک در را بست و شلیک خنده را سرداد و داد زد: «هی... کتزیا... حال و حوصله اش را داری که نوشابه بخوری؟ نوشابه اش تگری است و آدم را سرحال می آورد.»

کتزیا از همان داخل اتاق داد کشید: «آره... میخورم... یک لیوان برایم بریز.»

مارک لیوانی را پر کرد و روی میز که در گوشه ای از اتاق بود گذاشت و با صدای بلند گفت: «بیا... ریختم... بهتر است تا گرم نشده و گازش تمام نشده بیایی و آن را بخوری.»

کتزیا در حالی که سه چهار قلم مو و یک جعبه رنگ با رنگهای مختلف در دست داشت از اتاق بیرون آمد. آنچه را که حمل میکرد در گوشه ای روی موکت اتاق گذاشت و به میز نزدیک شد. نگاهی به مارک که اینجا و آنجای صورتش لکه های رنگ به چشم میخورد انداخت و سپس نگاهی هم به لیوان نوشابه که پر بود و حبابهای گاز روی آن با صدای جلز و ولز میجوشید انداخت. لیوان را برداشت و با یک جرعه آن را خالی

کرد.

مارک با قیافه ای متعجب کتزیا را نگریست و پس از آنکه کتزیا لیوان نوشابه را با یک جرعه سر کشید، با لحنی خنده دار گفت: «بنازم به آن معده... در آن لیوان آنقدر گاز بود که اگر یک فیل نر آن را با یک جرعه سرمیکشید از فشار گاز میترکید! عجیب است که تو هنوز منفجر نشده ای!»

کتزیا دهن کجی به مارک کرد و با لحنی مسخره گفت: «خیلی خوب... خیلی خوب... بهتر است اینقدر خوشمزگی نکنی نمکدان! به جای این حرف ها بهتر است قلم موهایت را برداری و تابلویی را که وعده دادی از من بکشی شروع کن. تا به حال هر بارکه خواسته ای شروع کنی، چیزی مانع شده و کارت را به عقب انداخته ای. ولی اکنون بهترین فرصت است و من به هیچ وجه حاضر نیستم که بیش از این کارت را به تاخیر بیندازی. معلوم نیست که دوباره کی فرصت کنیم و یک چنین محیط آرام و دنجی گیر بیاوریم. اگر واقعا قصد داری تابلو را شروع کنی الان بهترین موقعیت است. ببینم چه میکنی!»

مارک همچون شاگرد گوش به فرمانی که از معلمش حرف شنوی دارد، سرش را به علامت پذیرش تکانی داد و گفت: «باشد... حالا که اینقدر اصرار داری، من هم حرفی ندارم. پس حاضر شو. اگر به حرف من پیرمرد گوش میکنی، توصیه میکنم که همان پیراهن ساتن بلند و سفید رنگی را که دفعه قبل برای همین منظور به اینجا آوردی بپوشی. چون فکر میکنم اگر آن لباس به تنت باشد، شوق و ذوق بیشتری برای شروع کار در من ایجاد شود. راستی تا یادم نرفته تذکری را که قبلا هم داده ام تکرار میکنم و آن اینکه برای آنکه مدل این تابلو شوی، به هیچ وجه اجازه نداری آرایش کنی.»

کتزیا با اعتراض گفت: «ولی مارک... ببین... امروز اصلا آرایش نکرده ام.»

مارک که انگار تازه متوجه این نکته شده بود، بی آنکه اعتراف کند که متوجه نبوده، جواب داد: «منظورم حالا نیست... برای دفعه های بعد است... چون حتما میدانی که تابلو را همین امشب نمیتوانم تمام کنم و حداقل هفت هشت جلسه باید روبرویم بنشینی. این تذکر را به این جهت دادم که یادت نرود که تا زمانی که مدل من هستی نباید آرایش کنی.»

این بار کتزیا همچون شاگرد گوش به فرمان سری تکان داد و گفت: «باشه... تو کار را شروع کن، من هم قول میدهم که هر وقت برای ادامه کار به اینجا آمدم، ساده بیایم.»

کتزیا بعد از گفتن این حرف، چهارپایه ای را که در گوشه اتاق بود پیش کشید و در کنار تابلو که هنوز ورقه ای سفید و خالی از نقش بود نشست و به مارک خیره شد.

مارک هم وقتی دید کتزیا درخواستش را قبول کرد و روی چهارپایه نشست، چهارپایه خودش را میزان کرد روبروی تابلو قرار گرفت و مدتی به ورقه سفیدی که در پیش چشم داشت خیره شد. جایش را چند بار تغییر داد و هر بار نپسندید و کمی جابه جایش کرد. پس از لحظاتی ظاهرا کاغذ وضع مطلوبی به خود گرفت چون مارک دیگر به آن ور نرفت.

کتزیا که از این طول و تفصیل حوصله اش سر رفته بود با کسالت دستی تکان داد و گفت: «بابا مگر شروع کردن یک تابلو هم اینقدر دنگ و فنگ دارد. طراحان موشک های فضاپیما هم اینقدر لفتش نمیدهند! مگر میخواهی هلیکوپتر طراحی کنی!»

مارک با لحنی خندان گفت: «ساکت... مزیت هلیکوپتر به تو آن است که اینقدرغر نمیزند! بهتر است به جای وراجی مثل بچه آدم... آه... معذرت

میخواهم... مثل بچه یک هلیکوپتر(!) آرام سر جایت بنشینی و فقط وقتی حرکت کنی که من به تو اشاره کنم.»

کتزیا که همیشه این روحیه شاد و زنده دل مارک را میپسندید قهقهه ای زد و گفت: «خدا مرگت ندهد! یا زودتر کارت را شروع کن یا بلند میشوم و لباسم را عوض میکنم و یک دقیقه دیگر هم اینجا نمی مانم. در آن زمان دیگر هرقدر هم اصرار کنی، نمی مانم... حتی اگر برایم نامه عاشقانه هم بنویسی نخواهم ماند!»

مارک هم با همان لحن جواب داد: «انگار خیلی دلت خوش است... قبلا هم که به تو گفته بودم... من فقط برای دوشیزگان بالای هفتاد و پنج سال نامه عاشقانه مینویسم نه برای اطفال زبان نفهمی مثل تو!»

کتزیا درحالی که از روبرو به حرکات قلم مو بر روی کاغذ مینگریست، جواب داد: «خیلی خوب... پس من هم تا هفتاد و پنج سالگی صبر میکنم و آنوقت اگر برایم نامه عاشقانه نوشتی قبول نخواهم کرد!»

اما مارک دیگر جوابی به او نداد چون غرق در کارش شده بود. همیشه همین طور بود. مارک خیلی زود در کارش فرو میرفت و فراموش میکرد کجاست و در اطرافش چه میگذرد. در چنین حالی، بهترین کار این بود که او را به حال خود رها کنند تا از فرط خستگی دست از کار بکشد و به زمان حال برگردد.

کتزیا از مارک خوشش می آمد. نه اینکه عاشق او باشد. نه... عاشقش نبود... از این موضوع اطمینان داشت... مارک هم این را میدانست... خود مارک هم عاشق کتزیا نبود... فقط از او خوشش می آمد. هر دو روحیه یکدیگر را میشناختند. علاقه ای که میان آن دو بوجود آمده بود، ناشی از آن بود که هر دو به کار خود عشق می ورزیدند. کتزیا خودش عاشق کارش بود و همیشه با علاقه فراوان به کارش می اندیشید و کارهایش را انجام میداد. لذا دوست داشت که همه اطرافیانش نیز همینطور باشند و به کار و حرفه خود علاقمند باشند. وقتی میدید یکی از دوستان یا آشنایانش کار خود را با بی حوصلگی یا بی علاقگی انجام میدهد، از کوره در میرفت. ولی از وقتی که با مارک آشنا و متوجه شده بود که او نیز ازاین لحاظ شبیه خودش است و به کارش عشق می ورزد، حس کرده بود حس کرده بود که در درونش علاقه ای به مارک پیدا شده. مارک را تحسین میکرد چون میدید درمورد لطایف وظرایف کارش اطلاعات وسیعی دارد. مارک مطالعات زیادی در نقاشی داشت. کافی بود نام یکی از مکاتب نقاشی یا اساتید این فن را در نزدش میبردند... آنوقت او هم بلافاصله شروع میکرد به ارائه توضیحات مفصل درباره مکتب یا شخصی که از دهان طرف بیرون پریده بود. زود هم غرق درتوضیحات مفصل خویش میشد و فراموش میکرد که در کجاست و مخاطبش کیست.آنقدر در توضیحات خود فرومیرفت که مخاطبش بی حوصله میشد و به دنبال فرصتی میگشت که از نزد او بگریزد. کمتر چیزی بود که مارک درباره نقاشی نداند. کتزیا هیچوقت به یاد نداشت که او از فلان شخص یا مکتب خاص طرفداری (و به ویژه طرفداری تعصب آمیز) کرده باشد. وقتی درباره مکاتب یا اساتید نقاشی حرف میزد، کاملا بی طرف می ماند... انگار در نظر او رافائل و هانس تورای هیچ برتری نسبت به هم نداشتند.

ساعتی گذشت و مارک که ظاهرا خسته شده بود، به خود آمد و دست از کار کشید. نگاهی به کتزیا انداخت. کتزیا همچون نهال تازه غرس شده چنار شق و رق روی چهارپایه نشسته بود، انگار اصلا خسته

نیست، درواقع کتزیا محو کارهای مارک شده بود. در تمام مدتی که مارک مشغول کار بود، کتزیا با چشمان تیز بینش حرکات مچ دست و قلم موی او را تماشا می کرد. کاملا از چهره اش معلوم بود که با آنکه می دانست تابلو تازه شروع شده و هنوز تامرحله پایانی مدت زیادی وقت و کار لازم دارد، با این حال دلش می خواست تابلو تمام شده بود و او اکنون می دانست چون فکر می کرد وقتی ساعتها بی حرکت طبق دلخواه

مارک روبرویش بنشیند و خستگی را بر خود هموار و استراحت را حرام کند، حق دارد تابلو را تا حدی ثمره زحمات خودش نیز بداند.

مارک قلم مو را کنار گذاشت، دستهایش را به اطراف گشود و کش و قوسی به بدنش داد تا خستگی ناشی از عدم تحرک و زیاد نشستن را از خود دور سازد. سپس نگاهی دیگربه کتزیا انداخت و چون آثاری از خستگی در چهره وی ندید، صورتش حالت متعجبی به خود گرفت و با لحنی سرشار از شگفتی خطاب به کتزیا گفت: «یا مریم مقدس! تو عجب آدمی هستی... ببخشید... بهتر بود می گفتم تو عجب جانور عجیبی هستی... نه نوشابه خوردنت به آدم می ماند و نه مدل نقاشی شدنت. ببینم... این همه بی حرکت نشستن خسته ات نکرده؟!»

کتزیا اندکی احساس خستگی می کرد ولی چون حرفهای مارک را شنید تصمیم گرفت که از رو نرود و خود را نبازد لذا گفت: «خسته... قاه، قاه، قاه.. اینکه چیزی نیست... حتی اگر لازم باشد، می توانم بیست وچهار ساعت تمام روی همین چهارپایه و به همین وضع که می بینی بنشینم!»

مارک که شوخ طبعی و سرزندگی اش را باز یافته بود با لحنی شاد تکرار کرد: «واقعا جانور عجیبی هستی!»

کتزیا گفت: « خوب... حالا به جای اینکه برچسبهایی را که در خور خودت است به من بچسبانی، بهتر است همانطور که دفعه پیش قول دادی، کمی درباره مکاتب نقاشی برایم حرف بزنی... البته لازم به تذکر است که اجازه نداری مخ مرا بکار گیری و حوصله ام را سر ببری. اخلاق مرا که می دانی ... پس فقط چیزهایی را برایم بگو که می دانی خوشم می آید و ممکن است مرا به نقاشی علاقمند کند...»

مارک با لحنی ظاهرا معترض گفت: « امشب عجب گیری افتاده ام. حالا که می خواهم خبر مرگم یک چرت بخوابم، می خواهی برایت سخن سرایی کنم. یک ساعت قبل، جورج مزاحمم شد... الان هم تو...»

سپس به عادت همیشگی از روی چهارپایه برخاست و به گوشه اتاق رفت و روی زمین نشست و به دیوار تکیه داد. انگشتان دو دست را درهم فرو کرد و آنگاه به کتزیا که آمده و روبرویش بر زمین نشسته بود، گفت: «خوب... همانطور که خودت خواستی، سعی می کنم چیزهایی را برایت بگویم که تو را به نقاشی علاقمند سازد.»

ـ حاضری؟

ـ حاضرم.

ویتنی همچنان که فنجان قهوه اش را بلند می کرد و جرعه ای از آن می نوشید، نگاهی به کتزیا کرد و لبخندی به او زد. آنها برای ضیافت خانواده مادرش در هتل سنت رجیس دو ساعت تأخیر داشتند ولی مطمئن بودند که هیچ کس نه متوجه تأخیزشان می شود و نه اهمیتی به آن می دهد چون مارشها برای ضیافت آن شب تقریبا پانصد نفر را دعوت کرده بودند.

کتزیا لباس ساتن بلندی به رنگهای آبی و خاکستری به تن کرده بود که تا گردنش را می پوشاند و زیبایی او را دو چندان می کرد. گوشواره های الماسی به گوش آویخته بود که وقتی نوری به آن می تابید انعکاسش توجه هر بیننده ای را به گوشواره ها جلب می کرد. موهایش را که همچون شب سیاه بود، پشت سرش به صورت گوجه فرنگی جمع کرده بود. لباس شبی که ویتنی پوشیده بود نیز جالب و متین بود و جذابیت وی را افزون تر می ساخت. آنها زوج جالبی بودند و این موضوع را همه (و حتی خود آنها)نیز می دانستند.

در جلو در ورودی مرونت به هتل سنت رجیس جمعیت انبوهی دیده می شد. مردانی که لباس شب با شکوهی به تن داشتند و نامشان دائما در صفحات نشریه فورچون چاپ می شد. خانم هایی با گوشواره های الماس نشان و گردن بندهایی طلایی که عکس و تفضیلات زندگی خصوصی شان به طور مرتب در نشریه واگ درج می گشت. از همه جا مهمان هایی دعوت شده بودند: اروپائیانی که القاب سنگین و طول و درازی به دنبال

اسمشان قرار داشت، بچه پولدارهای آمریکایی که شنیدن اسم والدینشان انسان را متوجه می کرد که آن جوانان تا چه حد در ثروت غوطه ورند. آشنایانی از بام پیچ و گراس پوینت و اسکاتزدیل و بورلی هیلز.

خانواده مارش در برگزاری این میهمانی سنگ تمام گذاشته بودند. گارسنها دائما در میان خیل مدعوین که هر لحظه انبوه تر می شد می گشتند و نوشابه و خاویار سرو می کردند. در پشت اتاق، بوفه ای بود که روی آن چند خرچنگ بزرگ آب شیرین گذاشته بودند و مدعوین خودشان همچون سلف سرویس به سراغ آنها می رفتند و از خود پذیرایی می کردند. یک کیک بسیار بزرگ و چند طبقه هم آنطرفتر قرار داشت که بی شباهت به کیک های مجالس عروسی نبود ولی شمع یا چیزهایی از این قبیل روی آن نگذاشته بودند تا کسی آن را با کیک عروسی با جشن تولد عوضی نگیرد. تنها چیزی که روی این کیک حک شده بود نام مارش و تاریخ برگزاری این ضیافت بود، به هر یک از مهمانها تکه ای از این کیک رؤیایی داده شد، کیک مزبور به حدی خوشمزه بود که مهمانها بعد از خوردن تکه اهدائی، باز هم دلشان می خواست از آن بخورند و اگر آداب و رسوم مانعشان نمی شد همگی با هم به سوی آن کیک عظیم هجوم می بردند و پاره پاره اش می کردند.

گارسنی یا یک سینی حاوی نوشابه و چند لیوان از کنار کتزیا و ویتنی گذشت، ویتنی او را نگه داشت و دو لیوان نوشابه از او گرفت. یکی را به کتزیا داد و یکی را هم خود در دست گرفت. سپس با دست دیگرش بازوی کتزیا را گرفت و آرام آرام شروع به قدم زدن در سالن پر از جمعیت کردند.

ـ دلت می خواهد یک دور با هم برقصیم یا اینکه ترجیح می دهی قدم زنان در سالن گردش کنیم؟

ـ ترجیح می دهم گردشمان را ادامه دهیم ویت.

خانواده مارش خبر نگار عکاسی را هم به آن مهمانی دعوت کرده بودند تا عکسهای بیاد ماندنی از صحنه های پذیرایی و از مدعوین بگیرد. ظاهرا عکاس مزبور آدم موقع شناس و زبلی بود چون همانطور که ویتنی با نگاهی سرشار از علاقه و محبت به کتزیا می نگریست، صدای «کلیک کلیک» شاتر دوربین شنیده شد و تا آنها به خودشان آمدند، متوجه شدند که عکاس زرنگ عکس جالبی از آن دو گرفته که به احتمال قریب به یقین فردا در یکی از نشریه ها چاپ می شود و موجی از شایعات را با خود به ارمغان می آورد.

کتزیا وقتی با ویتنی بود احساس آرامش و راحتی می کرد. به نظرش عجیب بود که صبح همان روز با مارک در خیابان های سوهو پرسه می زدند و در ساعت سه از هم خداحافظی کردند و کتزیا به آپارتمانش برگشت. به منشی اش تلفن کرد که دفتر روی میز را تمیز کند و بعد برود و استراحت نماید تا برای نوشتن مقاله ای که خیال داشت همان شب به او دیکته کند آماده شود. ادوارد به او تلفن کرده بود تا حالش را بپرسد و سپس مدتی با همدیگر درباره نهار روز قبل در لاگره نویی صحبت کرده بودند. ادوراد همان موقع هم می دانست که کتزیا در مقاله روز بعدش حتما اشاره ای به حضورشان در لاگره نویی خواهد کرد. و حالا که مقاله را خوانده بود، متوجه شده بود که کتزیا با نام مستعارش اطلاعاتی درباره آن در نشریه درج کرده و اشاره کرده که کتزیا سنت مارتین با مردی جذاب به نام ادوارد هاسکام راولینگز ناهار را در لاگره نویی صرف کردند.

ادوارد با لحنی خاص از کتزیا پرسید: «تو را به خدا به من بگو که چطوری می توانی مرا «جذاب» بنامی! من از شصت سال هم بیشتر دارم!»

کتزیا با لحن شوخ همیشگی اش جواب داد: «اولا تو فقط شصت و یک سال داری. ثانیا آدم جذابی هستی. اگر حرف مرا باور نمی کنی، بهتر است همین الان بروی جلوی آینه بایستی و خودت را خوب و بدقت تماشا کنی. آن وقت اظهارات من ثابت خواهد شد.»

ـ اتفاقا من همیشه سعی کرده ام که به سر و وضع خود نرسم تا جذاب بنظر نیایم.

ـ آه... ادوارد بیچاره... دلم برایت می سوزد.

آنها سعی کردند فقط به موضوعاتی که لازم بود بپردازند. هیچیک از آن دو نمی خواست صحبتی در مورد رفتن کتزیا به سوهو نزد مارک مطرح کنند. هر دو این را خوب می دانستند.

صدای ویتنی کتزیا را از عالم تخیلاتش خارج ساخت و به او فهماند که هنوز در ضیافت مارشهاست: «باز هم نوشابه می خوری کتزیا؟»

کتزیا نگاهی به لیوان خالی که در دست داشت انداخت و دریافت که بی آنکه متوجه باشد، همه محتویات آن را خورده، در واقع، در همان لحظه داشت به چیزهای دیگری می اندیشید: به ادوارد،به مقاله ای که خیال داشت امشب بنویسد و برای فردا حاضرش کند، به زنان برجسته و مشهوری که قرار بود در انتخابات شرکت کنند. و چون این مسائل به مغزش هجوم آوردند، بار دیگر ویتنی و ضیافت خانواده مارش را فراموش کرد.

کتزیا با خود اندیشید: «اوه... خدایا.. آیا فرصت پیدا می کنم که مقاله ام را همین امشب تمام کنم.»

سپس از وجود این فکر دز ذهن خود خنده اش گرفت و لبخندی بر لبانش ظاهر شد. ویتنی که همچنان به او می نگریست از دیدن خنده ظاهرا بی علت او با حالتی گیج که کتزیا را بیشتر می خنداند به او خیره شد.

ـ انگار هنوز خستگی مسافرت از تنت خارج نشده؟

ـ اوه... نه ویت... خستگی مسافرت نبود که مرا به این حالت انداخت... راستش را بخواهی.. داشتم در خیالات مخصوص به خودم دست و پا می زدم.

ویتنی با تعجب از شنیدن این حرف گفت: «تو چه حال و حوصله ای داری که در یک چنین جایی که همه در فکر خوردن و نوشیدن و خوشگذرانی هستند، در رؤیاهایت فرو می روی!»

کتزیا جوابی به این حرف نداد و در عوض، لیوان خالیش را به ویتنی داد تا دوباره پر کند و او نیز چنین کرد. سپس نگاهی به دور و بر انداختند تا گوشه دنجی گیر بیاورند و همینکه یافتند به آن سو رفتند و از همانجا به تماشای پیست رقص پرداختند.

چشمان کتزیا در آن هنگام به روی زوجهایی که با هم می رقصیدند خیره شد و مغزش بلافاصله به فعالیت در آمد تا ببیند چه کسی با کی می رقصد و چه لباسهایی پوشیده اند. می خواست حریصانه همه آنها را در ذهنش جای دهد تا برای مقاله از ذهنیات خود استفاده کند:

خوانندگان اپرا، بانکداران، زیبارویان مشهور، جوانان نظرباز و خیل افرادی که در تزئین خویش زیاده روی کرده بودند و از سر و رویشان یاقوت و الماس و زمرد آویزان بود.

صدای ویتنی رشته افکارش را از هم گسیخت: «کتزیا تو امشب زیباتر از همیشه شده ای.»

ـ داری چاپلوسی می کنی؟

ـ نه .. نه... به هیچ وجه... فقط چون دوستت دارم این را می گویم... یعنی واقعیت را می گویم.

کتزیا با خود اندیشید که ویتنی چقدر باید احمق باشد که چنین حرفی را بر زبان آورد. آنها هر دو این موضوع را می دانستند. ولی کتزیا سرش را با متانت به یکسو خم کرد و لبخندی زد. شاید ویتنی عاشق او بود، البته به روش خودش. شاید کتزیا نیز به او علاقه داشت، البته مانند برادر

کوچکتر یا یک دوست زمان بچگی، ویتنی مرد خوش مشربی بود و دوست داشتنش مشکل نبود. ولی ویتنی بودن؟ این فرق می کرد.

ـ انگار تابستان امسال تو را حسابی سرحال آورده!

ـ چی گفتی؟

ویتنی به کتزیا نگریست و دریافت که او به نقطه ای خیره شده و اخمهایش در هم رفته است. رو به آن سمت کرد تا علت را دریابد. ولی دیر شده بود. بارون فون اشنلینگن به سوی آنها می آمد در حالی که عرق از شقیقه هایش سرازیر بود و انگار از اینکه آنها را در گوشه ای پیدا کرده بود، خوشحال شده بود.

ویتنی با دیدن بارون به نجوا گفت: «اوه... خدای من... کتزیا... اگر از تو تقاضای رقص کرد لطفا به او بگو که مریض هستی یا حالش را نداری... خلاصه یکجوری به او بفهمان که نمی توانی با او برقصی!»

کتزیا از خنده منفجر شد و بارون که همچنان خیره به آنها می نگریست و پیش می آمد، دچار سوء تفاهم شد و خیال کرد خنده کتزیا ناشی از خوشحال شدن از ملاقات اوست.

بارون به آنها رسید و در حالی که قیافه اش از خوشحالی می درخشید و همین باعث غلیظ تر شدن لهجه اش می شد، گفت: «از دیدنت خیلی خوشحالم... شب به خیر ویتنی.. شب به خیر کتزیا... هر دوی شما امشب واقعا عالی شده اید.»

ـ متشکرم مانفرد. تو هم عالی شده ای. در ضمن مثل همیشه گرم و شیرین و چاق و خپله و نفرت انگیز و چشم چرانی!

ـ این یک والس است، به خاطر ما اجرا می شود مگر نه؟

ـ نه.

کتزیا پس از پاسخ منفی که به بارون داد باخود اندیشید: «چرا نه؟ چرا نمی توانم به او نه بگویم.»

بارون همیشه به مناسب یا بی مناسب سعی می کرد به کتزیا بفهماند که چقدر پدر مرحومش رادوست داشته است. ساده تر این بود که این والس را یک دور با او برقصد، به خاطر پدرش. حداقل او یک رقصنده ماهر بود. والس را در هر شرایطی خوب می رقصید.

کتزیا سری به علامت قبول در برابر بارون فرو آورد و دستش را دراز کرد تا بارون بگیرد و او را به پیست رقص برد.

در همان حالی که بارون دست کتزیا را گرفت و قصد داشت به راه بیفتد، ویتنی مخفیانه سر در گوش کتزیا کرد و به آرامی گفت: «بلافاصله بعد از خاتمه والس تو را از دست این مرتیکه نجات خواهم داد.»

کتزیا که دندان هایش از فرط نومیدی کلید شده بود، در حالی که

قیافه ای ظاهرا شاد به خود گرفته بود، زیر لب جواب داد:" این بهترین کاری است که می تونی برای من بکنی."

چطور می توانست چنسن چیزی یا چیزی شبیه این را برای مارک بیان کند؟ از این فکر به خنده افتاد. حتی از این اندیشه که به هر کسی که به در مزونت نزدیک شود بگوید که برای دیدن مارک به سوهو می رود نیز خنده اش گرفت. مطمئنا بارون خپله می توانست به راحتی این موضوع را درک کند. به احتمال زیاد خود بارون به جاهایی عجیب و غریب تر از سوهو قدم گذاشته بود ولی انتظار نداشت که کتزیا نیز به چنین اماکنی پا بگذارد. اصلا فکرش را هم نمی توانست بکند. هیچکس چنین تصوری نمی توانست بکند، در مورد هر کسی ممکن بود چنین افکاری به سر

دوستانش بزند ولی در مورد کتزیا به عنوان یک زن، در مقام کتزیا سنت مارتین محترم، هیچوقت چنین افکاری به ذهن هیچ کس خطور نمی کرد... و این به هر حال فرق می کرد. بارون هم مثل بقیه ی مردها ماجرهایش را به طرق متفاوت و به دلایل گوناگون هدایت می کرد... آیا واقعا متفاوت و گوناگون بود؟ آیا او در واقع دخترک پولدار بیچاره ای بود که قرار بود همیشه به اینجا و آنجا سری بزند و با دوستان بوهمی خود بازی کند؟ آیا هیچ یک از آنها به نظر او واقعی می آمد؟ بعضی اوقات از این فکر حیران و سرگشته می شد. مزونت هتل سنت رجیس واقعی بود. ویتنی واقعی بود. بارون واقعی بود.... به قدری واقعی که گاهی باعث می شد او احساس نومیدی کند، یک قفس طلایی که انسان هرگز نمی تواند از آن بگریزد. انسان هیچ وقت از نام و چهره و نیاکان و پدر و مادرش نمی گریزد، در این حال فرقی ندارد که چه مدت از مرگ آنها می گذرد. انسان هرگز از مزخرفاتی به نام اجبار طبقاتی اغنیا نمی گریزد. شاید هم کسی پیدا شود و بگریزد. آیا ممکن است شخصی به همین سادگی در حالی که لبخندی آرام و صادقانه بر لب دارد، سوار مترو شود و برود و دیگر باز نگردد. آنوقت فردا صبح در روزنامه ها با عناوین درشت می نویسند:" خانم کتزیا سنت مارتین محترم شب گذشته ناپدید شد." نه، اگر بخواهد همه ی این مسخره بازیهای دورو برش را ترک کند، مطمئنا آرام و بی صدا چنین نخواهد کرد، برعکس، با شکوه هر چه تمام تر و آشکارا دست به چنین اقدامی خواهد زد. با سبک دلنشین خودش چنین خواهد کرد... نه اینکه در سکوت مطلق و پنهانی سوار مترو شود و بگریزد. اگر واقعا سوهو را می خواست، این موضوع را علنا به زبان می آورد، فقط به خاطر خودش. این را خیلی خوب می دانست و از آن مطمئن بود. اما آیا این همان چیزی بود که واقعا می خواست؟ سوهو چقدر از اینجا بهتر بود و آیا مزیتی بر اینجا می توانست داشته باشد؟ تفاوت این دو جا درست مثل تفاوت غذاهای زابالیونه و سوفله گران مارنیه بود. هیچ یک از این دو غذا را نمی پسندید چون عقیده داشت مقوی نیستند. آنچه که به آن احتیاج داشت یک استیک خوب و مغز پخت بود. تکیه کردن به دنیایی که مارذک وولی برای خود ساخته بود، مانند این بود که مقداری شیرینی اوریو به اندازه مصرف شش ماه با خود بردارد و در جایی مخفی شود. فقط همین... نه چیزی دیگر. او فقط دنیایی را با دنیای دیگر تعویض می کرد. ویتنی را کنار می گذاشت و مارک را به جای او قرار می داد. بدتر از همه این بود که خودش به خوبی از همه ی این نکات خبر داشت. هیچ چیز کامل نبود..."آیا من کامل هستم؟" نتوانست بفهمد که این سوال را با صدای بلند پرسیده است یا در درون خود.

بارون همچنان که در پیست رقص با او می رقصید، در گوشش زمزمه کرد:"تو چه گفتی؟"

اوه... معذرت می خواهم... آیا پایتان را لگد کردم؟

– نه دخترم. فقط قلبم را لگد کردی. وقتی رقصیدنت را با رقصیدن بقیه مقایسه می کنم، اینطور به نظرم می رسد که تو مادرزاد رقاص بوده ای ... خیلی قشنگ و با متانت می رقصی ... انگار والس را در دنیای موسیقی فقط به این منظور ساخته اند که تو به دنیا بیایی و با آهنگ والس برقصی!

کتزیا لبخند مطبوعی بر لب آورد و به بارون گفت" «متشکرم مانفرد.»

آن دو با آهنگ والس چرخی زدند و در همان حال، نگاه کتزیا به چشمان ویتنی افتاد. چرخ دیگری زدند و والس پایان یافت. کتزیا شق و رق ایستاد، از بارون فاصله گرفت و دوباره از او تشکر کرد.

در همان حال ویتنی با خود اندیشید: «نکند یک دور دیگر هم می خواهند با هم برقصند؟»

و با نومیدی سرش را تکان داد. کتزیا از حالت نگاه ویتنی به مکنونات قلبی اش پی برد و با خود گفت: «گاهی اوقات رفتار ویت چقدر کودکانه می شود!»

ولی آن دو دیگر نرقصیدند و ویتنی که خیالش راحت شده بود، نزدشان شتافت و در حالی که سری به احترام برای بارون خم می کرد گفت: «شما والس را بسیار زیبا و استادانه می رقصید جناب بارون.»

بارون هم در جواب ویتنی گفت: «و شما هم مرد خوش شانسی هستند ویتنی.»

کتزیا و ویتنی نگاهی با هم رد و بدل کردند. ویت دست کتزیا را گرفت و با هم به راه افتادند و از بارون دور شدند و در همان حال کتزیا مجدداً به عنوان تشکر لبخندی تحویل بارون پیر و خپله داد.

- هنوز زنده ای؟

- کاملاً زنده و سرحالم. واقعاً به طرز نومیدکننده ای تنبل بوده ام. من امشب با یک روح صحبت نکرده ام.

کتزیا کارهای فراوانی داشت که انجام بدهد و هنوز اول شب بود.

- می خواهی اینجا بمانی و با دوستانت خوش و بش کنی؟

- چرا نه؟ از وقتی مراجعت کرده ام هنوز هیچکدامشان را ندیده ام.

- پس شروع کن بانوی من. بیا به جمع شیران بیشه بپیوندیم و ببینیم چه کسانی آنجا هستند.

همانطور که کتزیا در بدو ورود به مجلس ضیافت دیده بود، همه دوستان و آشنایانش در آن جمع حاضر بودند. و بعد از آنکه دوری در سالن زدند و کمی هم نزدیک پیست رقص کنار گروههای کوچک چند نفری ایستادند، بالاخره کتزیا دو نفر از دوستانش را دید و از این موضوع خوشحال شد.

ویتنی او را با دوستانش تنها گذاشت و رفت که با یکی از دوستان خودش سیگاری دود کند. دستی برای کتزیا تکان داد و سپس دود غلیظی از سیگار برگهای هاوانا او را از نظر پنهان ساخت.

- سلام بر شما دو نفر.

کتزیا به جمع دو خانم جوان لاغر و بلندقد پیوست. آن دو ظاهراً از مراجعت او خبر نداشتند چون به محض دیدن وی، حالت تعجب در سیمایشان نمایان گشت.

- نمی دانستیم که از سفر برگشته ای.

سه نفری با هم روبوسی کردند و مشتاقانه به یکدیگر نگریستند.

تیفانی بنجامین کمی مست به نظر می رسید. ظاهراً مشروب الکلی خورده بود. ولی مارینا والترز هوشیار و فعال بود چون اهل نوشیدن الکل نبود. تیفانی با ویلیام پاترسون بنجامین مرد شماره دو در بزرگترین شرکت دلالی وال استریت ازدواج کرده بود. مارینا از شوهرش طلاق گرفته بود و می گفت: «اینطوری برای هر دو ما بهتر است چون هیچیک نمی توانستیم دیگری را تحمل کنیم.»

اما کتزیا حرفش را باور نمی کرد.

مارینا لبخندی به کتزیا زد و نگاهی به لباس زیبای او انداخت و پرسید: «کی از اروپا برگشتی؟ چه لباس قشنگی است! ببینم از سن لوران خریده ای؟»

کتزیا با حرکت سر جواب مثبت داد.

- پس حدسم درست بود. همینکه این لباس را به تنت دیدم، با خودم گفتم که حتماً از سن لورن خریده است.

- لباس تو هم خیلی زیباست و می دانم که تو هم آن را از سن لورن خریده ای خانم چشم عقابی.

مارینا با لبخند سری به علامت تشکر فرود آورد ولی کتزیا می دانست که این حرکت فقط یک نمایش است.

کتزیا ادامه داد: «خدای من ... دو روز است که برگشته ام اما انگار هیچوقت از اینجا دور نبوده ام.»

در همان حالی که حرف می زد محتاطانه سالن ضیافت را می پایید.

- می دانم چه احساسی داری. احساست را درک می کنم. من هفته قبل برگشتم چون می بایست به موقع بچه ها را برای مدرسه آماده می کردم. هزار جور کار بر سرم ریخته بود. می بایست بچه ها رابه دندانپزشکی می بردم. برای دوران مدرسه شان کفش و روپوش می خریدم و می بایست سه جشن تولد برپا می کردم. این کارها آنقدر سرم را گرم کرد که فراموش کردم که هفته قبلش در مسافرت بودم. راستی ... کتزیا ... امسال کجا رفته بودی؟

- به جنوب فرانسه و بعد هم چند روز آخر سفر را در خانه عمه هیلاری در ماریلا بودم. تو کجا رفته بودی مارینا؟

- تمام تابستان را به هامپتون رفتم. واقعاً کسل کننده بود. اصلاً این تابستان به هیچ وجه به من خوش نگذشت.

کتزیا ابروهایش را به علامت تعجب بالا برد و پرسید: «چطور برگشتی؟»

- تنها ... تقریباً تنها.

مارینا داشت به سی و شش سالگی می رسید و غالباً در این فکر بود که نزد جراح پلاستیک برود و کیسه های زیر چشمش را برطرف کند. تابستان پارسال نزد یکی از معتبرترین جراحان زوریخ رفته بود تا سینه اش را درمان کند. کتزیا در یکی از مقاله هایش که با نام مستعار می نوشت، به این موضوع اشاره کرده بود و مارینا از خواندن آن مقاله از فرط خشم صورتش سیاه و کبود شده بود ولی چون نویسنده مقاله را نمی شناخت، خیال کتزیا آسوده بود.

تیفانی تابستان به یونان رفته بود و چندروزی هم با چند تن از اقوام دورش در رم گذرانده بود. بیل مجبور بودکه خیلی زود به خانه بیاید. ظاهراً شرکت بالوک و بنجامین دائماً به حضور رئیسش در آنجا احتیاج داشت. ولی وجود بنجامین رونقی به آن شرکت داده بود. شرکت دلالی تمام فکر و ذکرش را به خود معطوف کرده بود و نوسان قیمتها باعث تندتر یا کندتر شدن ضربان قلب او می شد. این چیزها بود که مارتین هالام در ستون مقاله اش در نشریه می نوشت. اما تیفانی این موضوع را درک می کرد. پدر تیفانی هم کارش همین بود. او قبل از اینکه بازنشسته شود و یک هفته بعد از بازنشستگی بر اثر حمله قلبی بمیرد، رئیس شرکت استاک اکسچنج بود. به بازی گلف هم خیلی علاقه داشت و همیشه یک پایش در شرکت و پای دیگرش در زمین گلف بود. زندگی مادر تیفانی کمتر دراماتیک بود. او هم مانند تیفانی نوشابه های الکلی می خورد ولی کمتر از دخترش.

تیفانی به بیل افتخار می کرد. او مرد مهمی بود. حتی از پدرش هم مهمتر بود. از برادرش هم همینطور. و برادرش به همان شدت بیل دست به فعالیت می زد. البته این حرفی بود که گلوریا می زد. برادرش یکی از وکلای شریک موسسه حقوقی ویلر-اسپالدینگ- فوربز (یکی از قدیمی ترین موسسات وال استریت) بود. ولی شرکت دلالی بالوک و بنجامین مهمترین شرکت در وال استریت بود. ازدواج تیفانی و همسرش شخصیتی پرارج به تیفانی بخشیده بود زیرا حالا او را «خانم ویلیام پاترسون بنجامین» می نامیدند. و لذا تیفانی برای این موضوع که به تنهایی به تعطیلات

برود چندان اهمیتی قائل نبود. او فرزندانش را در کریسمس به گشتاد، در فوریه به پام پیچ و در تعطیلات تابستان به آکاپولکو می برد.

در تابستان آنها یک ماه را همراه با مادر بیل در واین پارد گذراندندو سپس عازم اروپا شدند و از مونت کارلو، پاریس، کان، سن تروپه، کاپ دانتپ، ماریلا، اسکورپیوس، آتن و رم نیز بازدید به عمل آوردند. خیلی خوش گذشت. و به قول تیفانی همه چیز «عالی» بود. کلمه «عالی» تکیه کلامش بود. حماقت تیفانی از اینجا معلوم می شد که چون خیلی به او خوش می گذشت، در نوشیدن مشروبات الکلی افراط کرد.

- آیا تا به حال هیچوقت پارتی به این گرمی و شیرینی دیده ای؟

تیفانی در میان مدعوین چشمش به چند آشنا افتاده بود و داشت برایشان دست تکان می داد. مارینا و کتزیا نگاهی سریع با همدیگر ردوبدل کردند و کتزیا سری به علامت مثبت تکان داد. او و تیفانی باهم به یک مدرسه می رفتند و همکلاسی بودند. تیفانی تا وقتی که مست نبود، دختر خوش مشرب و مردم داری به حساب می آمد. این چیزی بود که کتزیا در ستون نشریه ای که برای آن مقاله می نوشت درج نکرده بود. همه می دانستند که او به سراغ مشروبات الکلی رفته و از این بابت احساس دلسوزی و ترحم برایش می کردند. اما این چیزی نبود که کتزیا بتواند وجدانش را راضی به نوشتن چیزی درباره آن بکند. این موضوع چیزی بود متفاوت و دردناک. می توان آن را «خودکشی با شامپاین» نامید.

- برنامه آینده ات چیست کتزیا؟

مارینا سیگاری روشن کرد و تیفانی دوباره محو جمال گیلاس مشروبش شد.

- نمی دانم. شاید یک پارتی دادم.

و بعد با خود اندیشید: «البته بعد از آنکه مقاله ای را که امروز روی نوار پر کرده ام پیاده کنم و بنویسم.»

- اوه ... خدای من ... تازگی ها خیلی شجاع شده ای! اگر من به چیزی مثل این نگاه کنم، باز هم نمی توانم ضیافتی شبیه آن برپا کنم. راستی ... امسال باز هم عضو کمیته آرتریت می مانی یا نه؟

کتزیا سرش را به علامت مثبت جواب داد و گفت: «آره ... می مانم. اولیایی کمیته از من خواسته اند که فکری هم درباره مجلس رقص کودکان معلول بکنم.»

تیفانی که تا آن زمان غرق در فکر بود و جرعه جرعه شامپاینش را می نوشید، به شنیدن این حرفها به خود آمد، انگار از خواب پریده است.

- کودکان معلول؟ چقدر وحشتناک است!

برای کتزیا عجیب بود که او این بار از تکیه کلامش (کلمه «عالی») استفاده نکرده بود. مارینا که معمولاً در دفاع از چیزهای مورد علاقه اش لحظه ای فرصت را هم از دست نمی داد، به سرعت گفت: «چه چیزش وحشتناک است؟ اتفاقاً به نظر من این مجلس رقص هم مثل هر مجلس رقص دیگر می تواند سرگرم کننده باشد.»

- ولی کودکان معلول؟ منظورم این است که چه کسی رغبت می کند به آنها حتی نگاه کند؟!!

مارینا که از این حرف تیفانی ناراحت شده بود، با حالتی خاص به او نگریست و سپس گفت: «تیفانی ... عزیزم ... آیا تو در مجلس رقص بزرگسالان مبتلا به آرتریت حتی یک نفر معلول را هم دیده ای؟»

- نه ... یادم نمی آید که دیده باشم.

- خوب ... پس در مجلس رقص کودکان معلول هم هیچ کودک معلولی را نخواهی دید.

حق با مارینا بود و تیفانی نیز خیالش راحت شد و خشنود گردید. ولی کتزیا به شنیدن این حرفها انگار لیوانی مملو از لجن سرکشیده باشد، احساس تهوع کرد.

- فکر می کنم حق با تو باشد مارینا. راستی ... کتزیا ... آیا خیال داری ترتیب این مجلس رقص را بدهی؟

- هنوز نمی دانم ... راستش را بخواهی ... هنوز تصمیم نگرفته ام که پیشنهادشان را اصلاً قبول کنم یا نه. رک و پوست کنده بگویم ... از اینکه یک کاسه دستم بگیرم و دوره بیفتم و برای دیگران با به عنوان اعانه پول گدایی جمع کنم خسته شده ام. سالهاست که این کار را کرده ام ولی الان فکر می کنم که دیگر روحاً از این کار منزجر شده ام.

مارینا گفت:«همه ما خسته شده ایم ... مگر نه؟»

و برای اینکه تصدیق از بقیه بگیرد، کمی به کتزیا و کمی به تیفانی خیره شد و بعد ناگهان متوجه شد که مقدار زیادی از سیگارش دود شده و خاکستر سیگارش هر لحظه امکان دارد بر کف سالن بریزد. لذا با حرکتی آرام دستش را نزدیک زیرسیگاری برد و سیگار را تکاند.

- تو باید هر چه زودتر ازدواج کنی کتزیا ... عالی است.

تیفانی بعد از گفتن این حرف، لبخندی پر از شادی و شعف به کتزیا زد و گارسنی را که همان موقع با سینی پر از مشروب از کنارشان می گذشت متوقف ساخت و گیلاسی شامپاین از روی سینی برداشت و جرعه ای از آن نوشید.

بعد از آنکه گارسن از آنها دور شد، کتزیا با خود فکر کرد: «از وقتی که نزد آنها آمده ام، این سومین گیلاس مشروبی است که خورده.»

در همان زمان از گوشه دیگری از آن اتاق صدای شروع والسی برخاست که با آهنگ دلنواز خویش رقصندگان را تشویق می کرد که هر چه سریعتر به روی پیست رقص بیایند ومدتی همراه با آهنگ آن برقصند.

- دوستان عزیزم ... این والسی که می شنوید، روحتان را آرامش می بخشد و در دنیایی ورای دنیای خاکی به وجد می آورد. اما برای من، این والس رقص بدشانسی است.

کتزیا در همان زمانی که این سخنان را بر زبان می راند، با نگاه تیزبین خود همه زوایای آن اتاق وسیع را از نظر گذراند و در دل گفت: «پس این ویت لعنتی کدام گوری رفته ... اصلاً پیدایش نیست.»

- بدشانسی؟ منظورت چیست؟

کتزیا به محض شنیدن این سوال، سرش را به سمتی تکان داد و گفت: «الان منظورم را می فهمید ... بفرمایید ... این هم دیو بدشانسی من ... خودش است ... دارد می آید.»

تیفانی و مارینا به سمتی که کتزیا اشاره می کرد برگشتند و دیدند که بارون خپله در حالی که وجد و سرور همراه با دانه های درشت عرق از پیشانی اش می چکد شلنگ و تخته می اندازد و دارد نزد آنان می آید و در همان حال، با چشمانش که آدمی را به یاد روباه می انداخت، به کتزیا زل زده است.

بارون به طوری که بعداً برای کتزیا گفت، چون قول دور بعدی رقص را هم از او گرفته بود، نیمساعت بود که در آن اتاق شلوغ به دنبال کتزیا می گشت تا بالاخره او را یافت.

مارینا لبخندی شیطنت بار بر لب راند و به کتزیا گفت: «عجب آدم خوش شانسی هستی! گاهی به تو حسودیم می شود!»

تیفانی هم چنان به بارون خیره شده بود که انگار می خواهد همچون یک روانشناس متبحر با همان نگاه، تمام زوایای روح و شخصیت بارون را بکاود و بشناسد.

بارون که هنوز کاملاً به آنها نزدیک نشده بود، از همان راه دور، در حالی که با انگشتش ارکستر را نشان می داد نعره زد: «کتزیای عزیز ... والس ما شروع شد ... پس معطل چه هستی ... یاالله ... زود باش!»

بهانه آوردن برای بارون فایده ای نداشت. به همین دلیل، کتزیا سری به علامت خداحافظی برای تیفانی و مارینا فرود آورد و در حالی که دستش را به دور بازوی بارون حلقه کرده بود با هم به سوی پیست رقص روان شدند.

- فکر می کنی کتزیا به این مردک علاقمند شده است؟

تیفانی متعجب و سرگشته به نظر می رسید. بارون واقعاً زشت و بدقیافه بود. تیفانی حتی وقتی مست لایعقل هم بود، به خوبی می توانست این نکته را دریابد.

- نه ... احمق جان! وقتی به او گفتم که چقدر خوش شانسی و من گاهی به تو حسودیم می شود، منظورم این بود که با این پیرسگهایی که دور و بر او می پلکند، خیال نمی کنم که فرصتی بیابد که بگردد و جوان آراسته و نجیبی برای خود پیدا کند.

مارینا مسئله را به خوبی تشخیص داده بود. دو سال بود که او به دنبال دومین شوهرش می گشت. و اگر مدتی دیگر هم می گذشت و کسی (حتی نیمه نجیب) را هم پیدا نمی کرد، آنوقت دیگر کار از کار گذشته بود و همه وی را «پیردختر» می نامیدند و کسی رغبت نمی کرد به فکر ازدواج با او بیفتد. مارینا پیش خود حساب کرده بود که برای یافتن یک شوهر مناسب، با توجه به سنش، فقط یکسال فرصت دارد و به همین دلیل، همه سعی و کوشش خود را متمرکز بر این هدف کرده بود که به هر شکل که شده، شوهری برای خود دست وپا کند.

- نمی دانم ... مارینا ... شاید کتزیا واقعاً کتزیا به او علاقمند باشد. کتزیا را که می شناسی ... اخلاقش یک خرده عجیب و غریب است. بعضی وقتها فکر می کنم که با این سن وسال کمی که دارد، درآمد و ثروتی که به او رسیده، بر او تأثیر منفی گذاشته است. البته، چنین ثروت گزافی به هر کسی برسد، بر او تأثیر خواهد گذاشت. وقتی تو یکی از ثروتمندترین افراد جوان جامعه ات باشی، به آسانی دیگران نمی توانی زندگی عادی و طبیعی برای خود روبراه کنی ...

مارینا که از فلسفه بافی مستانه تیفانی حوصله اش سررفته بود، دستی به علامت کسالت خاطر تکان داد و به او گفت: «اوه ... تو را به خدا بس کن تیفانی ... چرا همین الان به خانه نمی روی و یک دوش آب سرد نمی گیری تا مستی از سرت بپرد و اینقدر مزخرفات به نبافی؟»

تیفانی که در حال مستی چشمه اشکش فعالتر می شد ، در حالی که اشک به چشم آورده بود گفت : « اوه ... مارینا ... چه لزومی داشت که اینطوری با من حرف بزنی ؟ ! »

مارینا که از مست بازی های تیفانی به ستوه آمده بود ، با لحنی آزاررسان جواب داد : « تیفانی عزیزم ... وقتی تو با این مست شدن هایت اعصاب مرا خرد می کنی ، من هم حق دارم با اینگونه حرفها اعصاب تو را داغان کنم. »

سپس پشتش را به تیفانی کرد و به سمتی که هلپرن مدلی با چند نفر دیگر ایستاده و مشغول صحبت بودند به راه افتاد. حالا چرا به سوی مدلی می رفت ؟ چون شنیده بود (البته از طریق منابع موثق!) که هلپرن و همسرش لوسیل با هم متارکه کرده اند. مارینا فکر می کرد که این بهترین فرصت برای یافتن شوهر است.

مارینا که از تنها زیستن عاصی شده بود و به سختی می توانست معاش خود را مثل سابق تأمین کند و در عین حال سرپرستی سه کودک را هم به عهده داشت ، خیلی خوشحال می شد اگر می توانست نظر هلپرن را به خود جلب و با او ازدواج کندچون دیگر از تنهایی آسوده می شد و مردی را در زندگی داشت که بتواند به او تکیه کند و به نظر او چنین می آمد که هلپرن برایش شوهری مناسب خواهد بود.

در پیست رقص ، کتزیا با حرکاتی آرام و سبک با بارون می رقصید. ویتنی در سمت دیگر سالن ، گرم صحبت با یک دلال جوان بود. ساعت دیواری سه ضربه نواخت.

تیفانی از جایی که لحظاتی پیش همراه با کتزیا و مارینا نشسته بود برخاست و به قسمت پشت اتاق رفت و روی کاناپه ای با روکش مخمل قرمز نشست. بیل کجا بود ؟ درست به خاطرش نمی آمد ولی به نظرش بیل چیزی درباره اینکه باید به فرانکفورت تلفن کند بر زبان رانده بود. فرانکفورت ؟ چرا فرانکفورت ؟ نمی توانست به خاطر بیاورد. ولی به هر حال بیل به سالن انتظار هتل رفته بود ... چه هنگام ... یادش نبود ... ساعتها قبل ؟ ... باز هم به خاطر نمی آورد. همه چیز در نظرش شروع به رقصیدن کردند. بیل ؟ نمی توانست به یاد آورد که امشب با بیل به اینجا آمده بود یا اینکه بیل به خارج از شهر رفته بود و تیفانی همراه با مارک و گلوریا به ضیافت آمده بودند. کاش می توانست به خاطر بیاورد... لعنتی ... چرا چیزی به خاطر نمی آورد؟ سعی کرد افکارش را منظم کند تا بلکه مسائل برایش روشنتر شود : آیا شام را با بیل و بچه ها در خانه خورده بودند؟ ... یا خودش و بچه ها بدون بیل ؟ ... آیا بچه ها هنوز با مادر بنجامین در واین یارد بودند؟ ... آیا ؟ ... اتاق همچنان دور سرش می چرخید و در همان لحظه حس کرد که معده اش هم همراه با اتاق شروع به دوران کرده است. فهمید که دارد مریض می شود.

ـ تیفانی ؟

صدای برادرش مارک بود با همان نگاه خاص. گلوریا هم درست پشت سرش ایستاده بود. هروقت که چنین وضعی برای تیفانی پیش می آمد ، بارانی از سرزنش و ملامت بر سرش می بارید. چه از سوی مارک ، چه از سوی گلوریا ... لعنت به هر چه مشروب الکلی است ... حتی یادش نمی آمد که اینجا هتل سنت رجیس است یا خانه شخصی کس دیگر. اصلا نمی توانست به خاطر بیاورد. تیفانی با حالتی گیج و سرگشته سرش را بالا گرفت و با چشمانی که از فرط مستی مرتب پلکهایش روی هم می افتاد ، من و منی کرد و گفت : « مارک ... من ... »

مارک که از همان لحظه اول با دیدن تیفانی فهمیده بود که او در صرف الکل افراط کرده است رو به گلوریا کرد و گفت : « گلوریا ... زودباش ... تیفانی را به اتاق مخصوص زنها ببر. »

وقتش را با صحبت با خواهرش تلف نکرد. فقط به همسرش گفت چه کار کند. مارک این علائم را خوب می شناخت. درست مانند آخرین باری که با اتومبیل لینکلن جدیدش تیفانی را به خانه رسانده بودند. و چیزی در عمق وجود تیفانی همچون گل پژمرده شد. او به خوبی از وضع آگاه بود. مشکل از همینجا سرچشمه می گرفت. مهم نبود که او چقدر مشروب بنوشد. هر قدر می نوشید باز هم خودش به خوبی از این موضوع آگاه بود. این نکته را از آهنگ کلامی که میان مارک و گلوریا رد و بدل شده بود تشخیص می داد. این آهنگ هیچوقت از مغزش بیرون نمی رفت ... هیچوقت طنینش آرامتر نمی شد... انگار در بایگانی مغزش ثبت شده بود.

ـ من ... من ... معذرت می خواهم مارک ... همه اش تقصیر بیل است ! ... از شهر بیرون رفته ... اگر بتوانی مرا با اتومبیل به خانه برسانی ، یک دنیا از تو ممنون خواهم بود.

تیفانی پس از ابراز این کلمات ، با صدای بلند آروغی زد و گلوریا با حرکاتی عصبی به سمت او دوید و مارک نیز قدمی به عقب رفت و با نگاهی

مملو از نفرت به خواهرش نگریست.

ـ تیفانی ؟ ...

بیل بود ، با همان لبخند محو همیشگی اش.

ـ خیال می کردم ... به خارج از شهر ... رفته ای.

مارک و گلوریا خود را به عقب کشیدند و شوهرش بازوی او را گرفت سعی کرد حتی الامکان به آرامی او را حرکت دهد. تیفانی برخاست و در حالی که به شانه شوهرش تکیه کرده بود ، با حالی خراب سالن های هتل را پشت سر گذاشت. ضیافت کم کم داشت به پایان می رسید. وضع ظاهری تیفانی به قدری خراب بود که تقریبا همه مدعوین متوجه شده بودند و خیره به او می نگریستند.

ـ خیال می کردم ...

آنها اکنون به لابی هتل رسیده بودند و تیفانی اصلا حواسش نبود که کیفش را روی کاناپه مخملی جا گذاشته است. ولی ناگهان به خاطر آورد و با حرکتی مستانه رو به سوی شوهرش کرد و گفت : « بیل ... کیفم ... کیفم ... مثل اینکه آن را روی کاناپه جا گذاشته ام ... لطفا آن را برایم بیاور ... وگرنه یکی ممکن است آن را بردارد و ببرد.»

ـ باشد ... عزیزم ... خیلی خوب ... نمی گذارم کسی آن را ببرد... مواظبش خواهم بود.

ـ من ... من ... اوه ... خدایا... حالم خیلی خراب است ... مرا روی یک صندلی بنشانید ... حس می کنم که حتما باید بنشینم.

صدایش دیگر طبیعی نبود بلکه به نجوا مبدل شده بود. پس از این صحبتها ، کیفش هم فراموش شد و دیگر کسی به یاد آن نبود. بیل خیلی تند حرکت می کرد و همین باعث می شد که تیفانی ناراحت تر شود.

ـ نه عزیزم ... تو به نشستن احتیاج نداری ... آنچه که الان خیلی نیازمند آن هستی ، یک خرده هوای آزاد و خنک است ... مطمئن باش حالت را جا می آورد.

بیل محکم بازوی تیفانی را چسبیده بود و تقریبا او را به دنبال خود می کشید و در همان حال ، وقتی از کنار رهگذران آشنا می گذشت ، لبخند دائمی اش را بر لب می راند و با آنها احوالپرسی می کرد : « سلام ... ریموند ... صبح به خیر سای ... حالت چطور است ؟ ... از دیدنت خوشحالم جاشوآ... »

هیچوقت لبخند از لبانش محو نمی شد ... در عین حال گرمی و حرارتی در نگاهش وجود نداشت.

ـ من ... تازه ... من ... اوه ... خدایا

نسیم خنکی که در بیرون ساختمان هتل می وزید ، همچون سیلی محکمی به صورت تیفانی می خورد و کمی حالش را جا آورد ولی ناگهان احساس کرد که تمامی معده اش به طرف گلویش حرکت می کند. لذا به تنها ملجأ خود پناه برد : خودش را بیشتر به بیل فشرد و سعی کرد فریاد بزند ولی جز نجوای ضعیفی از سینه اش خارج نشد : « اوه ... بیل ... بیل ... »

برگشت و لحظه ای به چهره بیل نگریست ... فقط یک لحظه ... می خواست سئوال وحشتناکی از بیل بپرسد... سئوال وحشتناک را باید می پرسید ... اوه ... چقدر وحشتناک است ... اوه ... خدایا ... دعا می کرد که نتواند بپرسد. گاهی وقتی خیلی مست می شد ، به این فکر می افتاد که آن سئوال را از برادرش بپرسد. حتی یکبار هم این سئوال را از مادرش پرسیده بود ... و مادرش هم سیلی محکمی به گوشش نواخته بود . خیلی

سخت بود. همیشه وقتی مستی اش به این حد می رسید ، این سئوال همچون اخگری فروزان در عمق وجودش می سوخت و شعله های سرکش خویش را به صورت زبانه هایی به دیواره های درونی وجودش می کوفت و احساسات او را به غلیان می آورد.

بیل با لحنی که می کوشید حتی الامکان آرام و نوازشگر باشد به همسرش گفت : « عزیزم ... الان سوار یک تاکسی قشنگ می شویم و به خانه می رویم . آنوقت حالت خوب می شود و همه چیز به پایان می رسد. اصلا نگران نباش. »

بیل پس از گفتن این حرف اشاره ای به دربان کرد دربان نیز به سرعت تاکسی ای را که چند قدم بالاتر توقف کرده بود پیش خواند تاکسی جلوی پای بیل ایستاد دربان دوید و در عقب تاکسی را گشود و خود را کنار کشید تا بیل و تیفانی سوار شوند.

- اوه... یک تاکسی... بیل... تو... می خواهی...

تیفانی نتوانست جمله اش را تمام کند بازهم فکر پرسیدن آن سوال به مغزش هجوم آورد... اوه ... خدایا... سوال چنان با شدت در ذهنش می جوشید که انگار می خواهد به هر طریق ممکن راهی برای خود بیابد و از دهان تیفانی بیرون بپرد. انگار برای سوال اصلا مهم نبود که به این ترتیب چه فشار دردناکی به تیفانی وارد خواهد آمد.

- درست است عزیزم... درست است...

بیل اندکی خم شد تا با راننده تاکسی صحبت کند ولی هنوز به حرفش توجه نکرده بود صداهای مختلفی در مغز تیفانی می پیچید: صدای بیل که با راننده صحبت می کرد صدای راننده که داشت حرف میزد صدای عابرانی که گهگاه از کنار تاکسی می گذشتند غرش موتور اتومبیل هایی که در خیابان حرکت می کردند ولی هیچیک از این صداها متوجه او نبودند هیچکس با او صحبت نمی کرد و اورا مخاطب قرار نمی داد ناگهان شنید که بیل آدرس خانه شان را به راننده می دهد در آن لحظه احساس گیجی بیشتری می کرد ولی بیل چهره ای کاملا مطمئن و آسوده خاطر داشت.

تیفانی نفهمید که چه مدت گذشت ولی صدای بیل اورا به خود آورد که می گفت:" صبح می بینمت"

سپس صدای بسته شدن در آپارتمان به گوشش رسید. قبل از آن بنظر می امد که چهره آشنای دربان خودشان را دیده است ولی از این بابت مطمئن نبود. دستش را دراز کرد تا دستگیره پنجره را بگیرد و آن را باز کند... دوباره آن سوال در مغزش جوشید و این بار با نیروی بیشتری سعی کرد که از دهان تیفانی بیرون بپرد. دیگر نمی توانست سوال را در درونش نگه دارد و مانع از بیرون آمدنش بشود. آنها مجبور بودند به خانه بیایند تا او بتواند سوالش را بپرسد ولی تاکسی از جلو در خانه دور شد و سوال نیز همراه با استفراغ همچون نهری متعفن از دهان او و از میان چهارچوب پنجره به خیابان ریخت :" آیا مرا دوست داری؟..."

راننده تاکسی برای رساندن آنها به خانه آنهم با آن سرعت بیست دلار مطالبه می کرد. بیل بدون کوچکترین اعتراضی مبلغ درخواستی را به راننده پرداخت. بیل هیچوقت جواب سوال را نداده بود. بیل به طبقه بالا به اتاقی که در هتل سنت رجیس رزرو کرده بود رفت. هردو دستش هنوز منتظر بودند. یکی از آنها قدکوتاه و اهل پرو بود و دیگری قد بلند و اهل فرانکفورت. و همینکه روشنایی صبح دمید تیفانی حتی به یاد نمی آورد که تنها به خانه برگشته بوده یا نه. ولی بیل کاملا مطمئن بود.

***

- حاضری برویم؟

- بله... قربان!... حاضرم.

کتزیا درحالی که از خستگی روی پا بند نبود خمیازه ای کشید و خواب آلود سری به علامت موافقت برای ویتنی تکان داد.

- ضیافت بسیار خوبی بود.راستی... ساعت چند است؟

کتزیا سرش را برگرداند و به ساعت دیواری نگریست و گفت:

" تقریبا چهار فردا قرار است مثل یک نعش بیجان در دفترت چرت بزنی؟"

ولی ویتنی به این کار عادت داشت هر در طول هفته تقریبا هر شب تا نزدیکی های صبح بیدار می ماند. حالا چه در میهمانی هایی از این قبیل شرکت می کرد و یا به ساتن پلیس می رفت.

- آره... می خواهم تا ظهر در دفترم چرت بزنم. توچه می کنی؟

- من نمی توانم تا ظهر در خواب بمانم.

ویتنی در همان حال بازوی کتزیا را به ملایمت گرفت و درحالی که هردو گیج خواب بودند آرام آرام از سالن ضیافت و سپس از ساختمان هتل سنت رجیس بیرون آمدند و قدم به خیابان گذاشتند در همان لحظه سیلی از نسیم خنک صبحگاهی به صورتشان خورد و حالت خواب آلودگی اندکی از وجودشان پرید.

کتزیا به ویت گفته بود که نمی تواند تا ظهر در رختخواب بخوابد. ولی حالا که فکرش را می کرد می دید حتی همین الان هم که صبح است نمی تواند به بستر برود و با خیال راحت بخوابد فکر نوشتن مقاله درباره ضیافت دیشب نمی گذاشت خواب به چشمانش راه یابد. برای نوشتن مقاله هم می بایست تا ساعت نه صبح بیدار بماند.

در همان حالی که قدم می زدند ویت پرسید:" کتزیا... آیا فردا شب هم ضیافتی شبیه این در راه است؟"

قبل از اینکه کتزیا جواب بدهد ویت که یک تاکسی را از دور دیده بود دست بلند کرد و تاکسی درست در برابر پایشان با صدای زوزه ای که در آن لحظه از روز طنین خاصی داشت ایستاد. ویت در را باز کرد و کتزیا دامن ساتن آبی رنگش را کمی جمع کرد و رفت در صندلی عقب در گوشه نشست ویت هم سوار شد و آدرس خانه کتزیا را داد و تاکسی به راه افتاد تا اول کتزیا و سپس ویتنی را به منزلش برساند.

کتزیا در جواب سوال ویت با حالتی پر از اکراه جواب داد:

" اوه... خدای من... امیدوارم دیگر چنین شبی در پیش نداشته باشم. بعد از تابستان انگار کم کم دارم از خط آموزشم خارج می شوم"

درواقع تابستانی را پشت سر گذاشته بود چندان فرقی با لحظات کنونی نداشت.ولی از یک نظر در تابستان خیالش راحت تر بود در تعطیلات تابستان دیگر قرار نبود دائما بارون خپله و دیو صورت را ببیند و زجر بکشد!

- ببین... فردا شب من با چند نفر شام می خورم ولی فکر می کنم جمعه در ال موروکو خبرهایی باشد. آیا جمعه در شهر هستی یا به خارج از شهر می روی؟

درهمان حال تاکسی به سرعت در خیابان پارک پیش می رفت.

کتزیا در پاسخ گفت:" راستش را بخواهی ... هنوز مرددم ادوارد سعی می کند که از من قول بگیرد که باهم تعطیلات آخر هفته با چند تن از دوستان پیر و پاتالش شام بخوریم. علت اصلی اصرار ادوارد هم این است که آن جوانان از مد افتاده پدرم را می شناختند و با او دوست بودند."

البته کتزیا واقعیت را نمی گفت بلکه به مرور به این نتیجه رسیده بود که برای رها شدن از شر ویتنی بهترین بهانه ای که می تواند بیاورد چیزی است که در ارتباط با ادوارد و دوستان قدیمی پدر مرحومش.

- پس قرارمان برای دوشنبه باشد... دوشنبه... شام در ضیافت رافلزها.

کتزیا لبخندی زد و به شانه ویتنی تکیه داد خودش می دانست که بهانه ای که آورده در واقع دروغی بوده که به ویت گفته است. او قرار و مداری با ادوارد نگذاشته بود. ادوراد می دانست که در چنین مواقعی بهتر است سعی نکند برنامه خود را به کتزیا بقبولاند بلکه بهتر آن است که کتزیا را به حال خود بگذارد تا آخر هفته اش را هرطور مایل است بگذراند. کتزیا خیال داشت به سوهو برود. بعد از امشب فکر می کرد از نظر روحی نیازمند است که به سوهو به دیدن مارک برود... پس بخاطر این موضوع چه اهمیتی داشت که دروغ کوچکی به ویتنی بگوید؟ این دروغ را به خاطر دلیل مهمی بر زبان آورده بود : بخاطر صداقت خودش دروغ گفته بود!!!

ناگهان به این فکر افتاد که ضیافت شام دوشنبه می تواند دستمایه خوبی برای نوشتن مقاله ای جالب باشد لذا به ویتنی گفت:" دوشنبه... شام در نزد رافلزها... عالی است"

در ضمن می توانست به دوستانش زنگ بزند و اطلاعاتی درباره ضیافت شام دوشنبه از آنها کسب کند و در عین حال گپی دوستانه هم با آنها بزند برای کسب خبر از مهمانی ها و ضیافتها مارینا را یکی از سوژه های خوب برای نوشتن مقاله نیز بحساب آورد. علاقه و توجه مارینا به هلپرن مدلی در مزونت از چشمان تیزبین کتزیا پوشیده نمانده بود. هلپرن هم به مارینا بی توجه نبود. کتزیا می دانست که چرا هلپرن اینقدر نظر دوستش را جلب کرده است و متوجه بود که نمی توان به این خاطر مارینا را سرزنش کرد. جدا شدن از شوهر شوخی نبود که بتوان آن را سرسری گرفت و هلپرن در حال حاضرمناسبترین درمان مشکلات روحی مارنا بشمار می رفت.

- من فردا یا پس فردا به تو زنگ می زنم کتزیا شاید بتوانیم ناهار مختصری هم در لوتس ۲۱ بخوریم و بعد هم ببینیم کدام محفل سرگرم کننده تر است و به همانجا برویم تا وقت شام فرا رسد.

- موافقم ویت... پیشنهاد خوبی است.

تاکسی جلو در آپارتمان کتزیا ایستاد ویتنی در تاکسی را گشود و به چابکی پایین پرید و خود را کنار کشید تا کتزیا پیاده شود بعد از پیاده شدن کتزیا رو به ویت کرد و گفت:" نمی آیی بالا که یک قهوه بخوری؟ شاید هم این افتخار را به تو بدهم که نیمروی دست پخت خودم را بچشی؟!"

ویت هم خنده کنان جواب داد:" می ترسم بعد از خوردن نیمرو نتوانی به موقع آمبولانس را خبر کنی ومرا به درمانگاه برسانی... آنوقت حسابم با حضرت عزرائیل خواهد بود!"

کتزیا نیز با لبخند گفت:" ای لوس بیمزه! یعنی اینقدر سرت شلوغ است که نمی توانی حتی یک قهوه با من بخوری؟!"

- واقعا نمی توانم عزیزم. الان باید به خانه بروم و به سرعت یک دوش بگیرم و بعدش هم بلافاصله خود را به دفترم برسانم و یک بند کار بکنم. شاید هم بعد از دوش گرفتن چرتی زدم. و در این صورت به تو هم پیشنهاد می کنم که همین کار را بکنی"

- خوب... خداحافظ ویت... خیلی خوش گذشت.

- بودن در کنار تو آنهم در چنان ضیافتی همیشه به آدم خوش می گذرد!

ویتنی پس از گفتن این جمله کتزیا را کنار تاکسی تا دم در آپارتمان همراهی کرد و سپس منتظر شد تا دربان در را باز کند سپس خطاب به کتزیا گفت:" حتما روزنامه فردا صبح را بخوان چون مطمئنم که پر از خبرهای جالبی درباره مهمانی دیشب مارشهاست. فکر می کنم مارتین هالام حتی درباره لباس زیبایی که تو امشب پوشیده بودی نیز چیزهایی در ستون مخصوصش بنویسد!"

سپس با نگاهی سرشار از علاقه قلبی به کتزیا خیره شد. مدتی با نگاه همدیگر را تماشا کردند دربان هم با صبر و شکیبایی فراوان منتظر پایان کار بود! بالاخره کتزیا دستی برای ویتنی تکان داد و گفت:" بعد می بینمت ویتنی... سعی کن زیاد کار نکنی!... چون زیاد کار کردن آدم را زودتر پیر می کند!"

ویت هم از او خداحافظی کرد به سمت تاکسی شتافت و سوار شد و هنوز درتاکسی را کاملا نبسته بود که تاکسی غرشی کرد و به راه افتاد. کتزیا با حالتی خواب آلود از پله ها بالا رفت و در آپارتمانش را گشود و داخل شد. بار دیگر از اینکه در خانه خودش بود احساس خوشایندی همراه با آرامش خاطر وجودش را پر کرد. لباس ساتن آبی را از تن درآورد و به جالباسی آویخت. این لباس تا صبح دوشنبه همانجا می ماند شاید هم با وجود همه مراقبتهایی که می کرد تا ابد در همانجا می ماند. چه روش احمقانه ای برای زندگی کردن و زیستن با خود و بی خود! درست شبیه زندگی هالووین زندگی پر از دوز و کلک یا مردم داری و خوش مشربی!... لباس بسیار زیبایی بپوشی و مراقب باشی که سر و وضعت هیچ نقصی نداشته باشد... بعدش به یک ضیافت خنده دار بروی و در تمام مدت چهارچشمی دوستانت و غریبه ها را بپایی تا ببینی چه می گویند و چه می کنند. تا بعدا در مقاله ات چیزهایی درباره آنها و رفتار و گفتارشان بنویسی... دست روی نکته های باریکتر از مو بگذاری... بعضی اسرار مگو را فاش سازی... و از تجسم قیافه های زنگپریده از فرط خجالت یا خون گرفته از فرط خشم آنها بخندی و بخندی... این همان نخستین " فصلی " بود که درست در مرحله آغازین روی هم جمع شده بود. معمولا یکی دوماه طول می کشید تا او به این حد برسد. ولی امسال بی آرامی و خستگی ناپذیری زودتر از موعد فرا رسیده بود.

کتزیا آخرین سیگار آن روزش را روشن کرد. چراغهای اتاق را خاموش نمود و در بستر دراز کشید و در همان لحظه شنید که ساعت دیواری به صدا درآمد. ساعت هشت صبح بود.

فصل ۴

کتزیا سه ساعت تمام بر روی مقاله جدیدش کار کرد: شرح و توصیفهایی داد طرحی از آنچه که خیال می کرد درباره زنانی که می خواهد چیزی درباره شان بنویسد پدید آورد و نامه هایی به افراد مهمی نوشت که می پنداشت می توانند درباره آنها اطلاعات بیشتری در اختیارش بگذارند قرار بود این مقاله یکی از بهترین مقالات ک. س. میلر باشد. و کتزیا از این لحاظ خوشحال بود. بعد به سراغ صندوق پستی اش رفت. در ان را گشود و به وارسی آن پرداخت: درون صندوق پستی تعدادی دعوت نامه سه چهار تا نامه خنده دار از طرف چند مجله و نشریه و صورتی از سوی ادوارد در مورد فهرست مالیاتی که ادوارد قصد داشت همراه با او نگاهی به آن بیندازد به چشم می خورد.

هیچیک از اینها به نظرش جالب و مهیج و نظرگیر نبود و ناآرامی آن لحظه وی را برطرف نمی ساخت او طرح مقاله دیگری را در ذهن داشت که شاید می توانست به او کمک کند مقاله ای درباره سوءرفتار با کودکان در خانه توسط افراد طبقه متوسط جامعه. اگر سیمپسون می توانست برای چنین مقاله ای بازاری بیابد مقاله مزبور می توانست خیلی داغ و بازارگرم کن شود. او با تعجب به این موضوع می اندیشید که آیا خانواده مارش با ضیافتهای خاص شان که صدها نفر مدعو داشت آیا تاکنون به چنین چیزی فکر کرده اند یا نه. سوءرفتار با کودکان. یا محلات پست و کثیف

شهر یا مجازات مرگ در کالیفرنیا. هیچیک از اینها علل " درونی " بشمار نمی آمد اگر واقعا علل درونی بودند مطمئنا فایده ای بر آنها مترقب می شد یک مجلس رقص افسانه ای یا یک دستمایه کوچک شگفت انگیز چیزی کاملا متعالی که توسط کمیته ای از زیبا رویان برپا شده باشد... درحالی که مارینا منتظر شروع یک حراجی در بندل بود یا به دنبال یک بهانه خوب در اورباخ می گشت و در همان زمان تیفانی تکیه کلامش را بکار می برد و آن را " عالی" می خواند.

چه اتفاقی داشت می افتاد؟... آه... لعنتی... چرا این موضوع برایش اهمیت داشته باشد که مارینا دست نوشته های مقاله اش را بردارد و بخواند؟ اگر تیفانی تمام روز را در حال مستی به سر ببرد آیا اینهم برایش اهمیتی داشت؟ آه... لعنتی... لعنت بر... لعنت بر " چه چیز" ؟ راستی... لعنت بر چه چیز؟ ولی این موضوع اورا آزار می داد. اوه... خدایا... چقدر این موضوع اورا آزار می داد! شاید مقداری حماقت می توانست اعصابش را آرام سازد به هرحال با این افکار پریشان و بی هدف ساعت دوازده و نیم در استودیو مارک بود.

***

- اوه... سلام بانوی من... با خودت چه آورده ای؟

- هیچ چیز با خودم نیاورده ام... اصلا چرا باید چیزی با خودم بیاورم؟

مارک داشت روی یک گواش کار می کرد این بنظر کتزیا جالب آمده بود. لذا ایستاد و به تماشای مارک و کار کردنش پرداخت. از این کار خوشش می امد.دوست داشت پس ااز اینکه مارک کارش بر روی آن تمام شد آنرا از او بخرد ولی نمی توانست چنین کند و در عین حال نمی توانست اجازه بدهد که مارک آن را همینطوری به او ببخشد یا هدیه مند.میدانست که مارک به پول احتیاج دارد ولی آنقدر عاقل بود که در صدد معوضه با پول برنیاید.

خوب وقتی وارد شدی در آپارتمان را محکم بستی.وبه همین دلیل من فکر کردم که موضوعی باعث ناراحتی تو شده است.مارک کلید آپارتمانش را به کنزیا داده بود

-نه ناراحت نبودم.فقط فکر می کنم در آن موقع یک خورده عصبانی بودم.

-از چه چیز عصبانی بودی؟

-راستش را بخواهی خودم هم نمی دانم.فقط فکر می کنم عصبانی بودم.

در همان لحظه با وجود شعله خشمی بی صدا که در چشمانش موج می زد لبخندی بر لب راند و خود را با بی حالی بر روی یکی از مبلهای داخل اتاق انداخت و آهی کشید و خطاب به مارک گفت:<دیشب در مهمانی جایت خالی بود...می دانی...گاهی اوقات با خودم فکر می کنم که کاش به من اجازه نمی دادی به هیچ کجا بروم.>

مارک با قیافه ای معتجب نگاهی به او انداخت و گفت:((ببینم....داری متلک می گویی؟...آیا تا کنون رفتار یا گفتاری از من دیده ای که فکر می کنی من مخالف رفتن تو به جاهای دیگر هستم؟!))

کنزیا قهقهه ای زد و کفشهایش را در آورد و در حالیکه از بیرون آوردن آنها احساس آرامش خاصی به او داده بود.گفت:((نه...خنگ خدا.... منظورم این نبود...))

-فکر کردم چنین منظوری داری.

مارک ظاهرا از این موضوع ناراحت نشده بود.کنزیا هم کم کم احساس می کرد که حالش بهتر شده است و عصبانیت از وجودش رخت برمی بندد.

سپس مارک به طرف تابلویی که از صبح همان روز روی ان کار می کرد رفت و به آن خیره شد تا نقایض احتمالیش را بیابد و بر طرف کند.به طرف تابلو رفت و پشت سر مارک ایستاد و از بالای شانه مارک به آن خیره شد و پس از مدتی تماشا به مارک گفت:<از کار کردن با گواش خوشم می آید.>

-چیز جالب و خوبی است...این تابلو را با علاقه شروع کردم...چیز جالبی از آب در بیاید.

و در همان حال دست به جیب پیراهنش یرد و یکدانه شکلات از آن بیرون آورد و پس از باز کردن کاغذ دور آن رو دور انداختمش شکلات را بدهان گذاشت.

کتزیا در تمام این مدت حرکات مارک را زیر نظر گرفته بود.می دانست که مارک عاشق شکلات و بویژه شیرینی های شکلاتی است.از این علاقه مارک و حرکاتش هنگاام باز کردن کاغذ شکلات و خوردن آن خنده اش گرفت و با تمسخر گفت:(از بس شکلات می خوری می ترسم بالاخره دیابت بگیری و خیال مرا راحت کنی!)

مارک دهان کججی به او کرد و سپس گفت:(به جای این پارازیتها... بگو ببینم از دیروز تا حالا چه می کردی و کجاها رفتی؟)

-اوه...بگذار حواسم را جمع کنم تا بتوانم جوابت را بدهم...

آهان...یادم آمد...کارهایی که دیروز کردم از این قرار است:هشت

جلد کتاب خواندم...دو سه کیلومتر دویدم...به یک مجلس رقص رفتم...در انتخابات تعیین رئیس شرکت کردم...و سایر کارهای روزمره را انجام دادم.

-تو که در عرض یک روز این همه کار نمی کنی.بنابراین فکر می کنم بیشتر حرفهایی که زدی،خالی بندی است و فقط یک یا حداکثر دو تا از این کارها را واقعا انجام داده ای.

کتزیا با بی تفاوتی شانه هایش را بالا انداخت و گفت:"اختیار با خودت است.اگر دلت نمی خواهد،مجبور نیستی حرفهایم را باور کنی."

مارک به شنیدن این حرف قهقه ای زد و خیره به کتزیا نگریست. کتزیا می دانست که مارک واقعا به این موضوع که او وقتی اینجا نیست به کجاها می رود و چه می کند اهمیتی نمی دهد. او در زندگی راه خودش را می رفت و کار خودش را می کرد و با دوستان خودش معاشرت می کرد. کاری به کار کسی نداشت. در کارهای مردم فضولی نمی کرد و سر و گوش نمی جنباند. تعصب خاصی هم نسبت به کتزیا و کارهایش نداشت.یکی از علل علاقه ی عجیب و غریب کتزیا به مارک همین موضوع بود.کتزیا از همان اولین لحظه ی آشنایی با مارک دریافته بود که هم می تواند از افکار او برای روشن تر شدن ذهن و فکرش کمک بگیرد و هم می تواند آسوده خاطر زندگی خودش و خط مشی خویش را ادمه بدهد و مارک هم از این بابت تعصبی ندارد و سختگیری یا احتمالا حسادت نمی کند.

کتزیا پس از آنکه مدتی به مارک نگریست قیافه ای رنجیده خاطر به خود گرفت و با لحنی قهر آلود گفت:"فکر نمی کردم مرا دروغگو بپنداری...دستت درد نکند...مرا بگو که خیال می کردم کاملا به من و حرفهایم اعتماد داری. من هیچوقت نتوانسته ام و نمی توانم موضوعی را از تو پنهان سازم مارکوس.ولی تو برخلاف این واقعیت فکر می کنی."

مارک با چهره ای خندان و لحنی شاد در جواب گفت:"عجب بدبختی گیر کرده ام...اصلا با تو نمی شود شوخی کرد...خیلی خوب،کافیست...دیگر نمی خواهد آبغوره بگیری."

سپس برای اینکه موضوع صحبت را عوض کند با لحنی شادابتر از قبل گفت:"راستی...کتزیا...تو که می گویی دیروز در آن مهمانی موصوف جای مرا خالی کردی،من هم به تو می گویم دیروز جای تو در اینجا خالی بود."

کتزیا ابروهایش را به علامت نفهمیدن موضوع بالا برد و از مارک پرسید:"منظورت چیست؟"

-خوب...دیروز ما هم در اینجا چیزی شبیه ضیافت برپا کرده بودیم...البته ضیافت ما به پای ضیافت شما نمی رسید...ابعادش کوچکتر از مال شما بود...ولی به هر حال جایت خالی بود و من خیلی دلم می خواست که تو اینجا می بودی و در شادی ما شریک می شدی.

-اما من فکر نمی کنم که تو به اندازه ی نیمی از آنچه که من جای تو را در آنجا خالی می یافتم،جای مرا در اینجا خالی کرده باشی.

کتزیا در همان زمانی که این حرف را می زد،صحنه هایی از ضیافت دیشب(بویژه صحنه ی رقصیدن خودش با بارون بدقیافه)پیش چشمش پدیدار شد. سپس قدمی عقب تر رفت و از فاصله ای دورتر به مارک خیره شد.مارک هم همچنان به او زل زده بود. آنگاه کتزیا لبخندی زد و گفت:"مارک...تو بی شیله پیله ترین و در عین حال خل ترین آدمی هستی که تا به امروز با او آشنا شده ام!"

مارک که در متلک گویی و حاضر جوابی دست کمی از کتزیا نداشت بی معطلی گفت:"خوب...می دانی علتش چیست؟...من خیلی زود تحت تاثیر شخصیت دوستان و اطرافیانم به خصوص اگر یکی از آنها دختر زیبایی به نام کتزیا باشد قرار می گیرم!"

کتزیا که از این حاضر جوابی مارک محظوظ شده بود قهقه ای زد دهن کجی به او کرد و گفت:"ای عنتر بی مزه!"

مارک انگار ناگهان به یاد چیز مهمی افتاده باشد،ابروهایش را به هم گره زد،انگشتانش را در موهایش فرو برد و گویی نکته ی مهمی را به خاطر آورده باشد از کتزیا پرسید:"راستی...برایم شکلات آورده ای یا نه؟"

کتزیا که در آن هنگام هوس کرده بود کمی سر به سر مارک بگذارد لبخندی شیطنت بار زد و گفت:"شکلات...هاها!...شکلات برایت خوب نیست بچه...بهتر است زیادی نخوری و افراط نکنی و گرنه دیابت می گیری.آنوقت می ترسم وقتی با دستهای خودم دفنت کردم،یکسال و سه ماه و یازده روز و دو ساعت بعد از تدفین،روی قبرت درخت شکلات بروید!"

مارک هم خندید و گفت:"فکر نمی کنم درختی وجود داشته باشد که ظرف این مدت سه سال و یکماه و ...راستی...چه ارقامی را پشت سر هم قطار کردی؟"

کتزیا برای آنکه حضور ذهنش را به رخ مارک بکشد،دهان باز کرد تا دوباره همان مدتی را که فی البداهه ذکر کرده بود،تکرار کند ولی هر چه فکر کرد یادش نیامد لذا از اثبات حضور ذهنش منصرف شد و گفت:"مهم نیست...فراموش کن...نشنیده بگیر."

سپس برای آنکه موضوع را عوض کند به مارک گفت:"خیلی خوب...حالا از تو سوالی می پرسم و وجدانا انتظار دارم راستش را بگویی...قبول است؟"

مارک شانه ای بالا اندخت و گفت:"قبول."

-بگو ببینم نقاشی با گواش را بیشتر دوست داری یا شکلات را؟

-به جای اینکه این مزخرفات را به هم ببافی،بهتر است بنشینی تا تابلو نیمه کاره ات را ادامه دهم.البته متاسفانه باید به اطلاع بانوی خودم برسانم

که تابلوی شما در این جلسه هم تمام نخواهد شد و اتمامش به جلسه ی دیگری می افتد.

کتزیا دستی به علامت بی حوصلگی تکان داد و گفت:"اه...تو هم که موقع کار کردن همه اش فس و فس می کنی!خودت گفتی که در عرض یک هفته تابلو را تمام خواهی کرد.و خدا را شکر که قابله نشده ای!"

سپس چون خودش احساس گرسنگی می کرد،از مارک پرسید:

"ببینم...تو معده و روده و از اینجور چیزها نداری؟..."

-چطور؟

-هیچی...انگار گرسنه ات نمی شود.

-چرا گرسنه ام می شود...الان هم گرسنه ام و می توانم جانور زیبایی مثل تو را درسته ببلعم!

-خوب پس چرا معطلی؟اول برویم ناهار بخوریم و بعدا بیاییم و من مدل بشوم و تو نقاشی باشی...باشد؟

مارک که این پیشنهاد را مقرون به صرفه می دید،سری به علامت موافقت تکان داد و گفت:"باشد...برویم.فقط کمی صبر کن من لباس بیرونم را بپوشم بعدش راه بیفتم."

***

کتزیا از مارک پرسید:"شام چی می خوری؟"

مارک که هوس کرده بود کمی سر به سر کتزیا بگذارد،لبخندی شیطنت بار بر لب راند و گفت:"شکلات...اگر هم شیرینی شکلاتی باشد،چه بهتر!"

-اهه...تو هم با این شکلات خوردنت پدر مرا در آوردی!یک خرده جدی باش.غیر از شکلات دیگر چه می خوری؟

-آ...آه بگذار ببینم...آهان...خیلی خوب...پیشنهاد می کنم استیک...خرچنگ...خاویار...از اینجور چیزها بخوریم.

-خوب...خوب...دیگر چه می خواهی؟باز هم بگو؟...لغت دیگری در کله ی پوکت نیست که بر زبان بریده ات بیاید؟

مارک کمی من و من کرد و گفت:"والله...کمی هوس پاستا کرده ام...شاید هم دلم فتو چینی می خواهد و خودم خبر ندارم...اگر یک شیشه هم سس اسپاگتی آل پستو باشد بد نیست!...راستی...ببین می توانی یک خرده هم ریحان بگیری...تازه باشدها!..."

-این یکی را چهار ماه دیر گفتی بچه.الان فصلش نیست.میانه ات با سس صدف چطور است؟خوشت می آید؟

-دمت گرم...خوشم آمد...پیشنهاد خوبی کردی.

-پس تا من می روم این آت و آشغالهایی را که گفتی بگیرم،تو هم خودت را جمع و جور کن و یک خرده به وضع این اپارتمان برس...درست مثل طویله شده...

در حالی که کتزیا کفشهایش را به پا می کرد،مارک گفت:"من پیشنهاد بهتری دارم...تا تو برگردی کمی موزیک گوش می کنم."

کتزیا سرش را قاطعانه به علامت منفی به عقب برد و با این حرکت،موهایش به صورتش ریخت.سپس در حالی که موها را با دست از چهره اش کنار می زد و لنگه ی کفش را به پا می کرد گفت:"نخیر...همان که گفتم.یا تا برگشتن من کمی به وضع اینجا می رسی و رو به راهش میکنی... یا اینکه سرراهم به جای مزخرفاتی که گفتی، مرگ موش میخرم و برایت می آورم.»

مارک خندید و گفت: «اگر خودت به من بخورانی، قبول دارم... اگر دلت خواست حتی میتوانی اسید کلریدریک بخری و منهم آماده ام تا آن را مثل کوکاکولا با یک جرعه سر بکشم!»

- خیلی خوب... خوشمزه بازی را بگذار کنار و هر چه گفتم انجام بده تا برگردم. دلم میخواهد وقتی برگشتم ببینم اینجا مثل دسته گل تمیز شده است... شیرفهم شد... در غیر این صورت، شام بی شام..

- اصلا گور پدر هر چه شام است!

- گور پدر خودت!... اصلا تو لیاقتت بیشتر از این زباله دانی نیست. تعجب میکنم که چرا شبها نمیروی در بشکه های گوشه خیابان بخوابی... به نظر من درون آن بشکه ها تمیزتر از اینجاست! به هر حال اگر برگشتم و دیدم اینجا همینجوری مانده و دست نخورده، هر چه دیدی از چشم خودت دیدی!

مارک که از رو رفته و متوجه شده بود حریف کتزیا نیست، با حالتی مسخره سلامی نظامی داد و گفت: «چشم جناب سرهنگ. اطاعت میشود. هرچه شما بفرمایید.»

کتزیا به اتاق پشتی رفت و وقتی برگشت کیف خریدش را در دست داشت. موهایش را هم به شکل دم اسبی با روبانی قرمز رنگ بسته بود. مارک با دیدن او خندید و گفت: «یک روز باید با همین ریخت و قیافه مدلم بشوی تا من تابلوی قشنگی از تو بکشم.»

- تو هم بالاخره یک روز باید این حماقت خود را کنار بگذاری و آدم شوی.

سپس دهن کجی به مارک کرد و مارک دوباره سری به علامت تعظیم خم کرد و کتزیا به سرعت از آپارتمان خارج و راهی خرید شد.

در آن حوالی چند سوپرمارکت بود که بیشتر مواد غذایی می فروختند که به درد طبخ غذاهای ایتالیایی میخورد. البته اقلام غذایی غیر ایتالیایی هم داشتند. کتزیا خیلی دوست داشت که برای مارک خرید کند. در آن سوپرها هم غذاهای خوشمزه ای می فروختند. پاستای خانگی، سبزیجات تازه، میوه های متنوع در اندازه های گوناگون، گوجه فرنگی های قرمز خوشرنگ و انواع و اقسام سوسیس و پنیر که بوی خوششان آدمی را گیج میکرد و به هوس می انداخت که همانجا همه را بخورد و بازمانده آن را به خانه ببرد و ضیافتی شاهانه برپا کند. نان های محلی و لذیذ ایتالیایی که انسان دلش میخواست درست مثل خود اروپایی ها، چند تا از آنها رابخرد و زیر بغل بزند و از سوپرمارکت تا خانه پیاده برود.

رسیدن به سوپرمارکت مورد نظرش چندان طول نکشید. آن هنگام زمانی از روز بود که هنرمندان جوان کم کم از پناهگاه هایشان خارج میشدند. زمانی از روز که شبکارها به زندگی برمیگردند و کسانی که در روز کار میکنند، احتیاج به تمدد اعصاب و پیاده روی دارند. کمی بعد مردم بیشتری در خیابانها پدیدار میشدند. بعضی ها بی هدف در خیابانها پرسه میزدند، بعضی با همراهشان صحبت میکردند، عده ای گراس میکشیدند، عده ای خمار در گوشه ای می افتادند یا در کافه ها تلپ میشدند و یا به استودیوی دوستان یا تازه ترین نمایشگاه مشاهیر آن منطقه میرفتند. سوهو محله ای بود پر از صمیمیت و یکرنگی. همه ساکنان آن هنگام کار سختکوش بودند و اغلب در مواقع بروز مشکلات به یاری هم برمی خاستند. میشد روی آنها حساب کرد. به عبارت دیگر میشد آنها را «یک روح در کالبدهای متعدد» نامید. در دنیای هنر پیشتاز بودند. در میان شان همه جور هنرمندی پیدا میشد: رقاص، نویسنده، شاعر، نقاش. و همه این هنرمندان در این محله جمع شده بودند... اینجا... مرز جنوبی نیویورک، در میان پلیدیها و آشغالهای رنگارنگ گرینویچ ویلیج و دیوارهای بتونی و شیشه ای وال استریت. اما این محله شیرین تر بود. دنیایی بود... دنیایی که ساکنانش را دوستان یکرنگ صمیمی تشکیل میدادند.

کتزیا به سوپرمارکت رسید. در آن را گشود و داخل شد. صدای زنگوله ای که به بالای چارچوب در وصل شده بود و با گشوده شدن آن به صدا در می آمد، ورود یک مشتری را به صاحب مغازه اعلام کرد. لحظه ای بعد سروکله مغازه دار پیدا شد. کتزیا حالا دیگر با او درست و حسابی آشنا شده بود. صاحب سوپرمارکت با لهجه غلیظ ایتالیایی در حالی که میکوشید کلمات انگلیسی را حتی الامکان صحیح تلفظ کند گفت: «آه... سینیوریتا... بفرمایید... خوش آمدید... به مغازه ما خوش آمدید.»

- متشکرم مادر.

- بفرمایید... چه میخواستید؟

و کتزیا آنچه را که میخواست سفارش داد و کیف پول خرد را که همیشه موقع آمدن به سوهو همراه می آورد باز کرد و یکی دو اسکناس با چند مسکوک بیرون آورد روی پیشخوان گذاشت. صاحب مغازه گفت: «قابل ندارد... مهمان ما باشید.»

- متشکرم مادر... من هر وقت که به سوهو می آیم، حس میکنم که مهمان شما و همه آدمهای خوب و شیرین این منطقه ام... از بس همه تان خوبید!... بیش از این شرمنده ام نکنید.

- خواهش میکنم سینیوریتا...

- باز هم متشکرم... خداحافظ.

- خدا نگهدارت.... بسلامت.

کتزیا در حالی که کیف خریدش پر از اجناس بود از مغازه بیرون آمد. از جلوی یک تخم مرغ فروشی گذشت. چند قدم که دور شد ایستاد و لحظه ای به فکر فرو رفت و سپس برگشت داخل تخم مرغ فروشی شد و چند دانه تخم مرغ هم خرید و در کیف گذاشت و از مغازه بیرون آمد. حدود پنجاه متر جلوتر به یک شکلات فروشی رسید. همینکه نگاهش به آنجا افتاد، به یاد مارک لبخندی در صورتش دوید. با خوشحالی کودکی که به اسباب بازی محبوبش دست یافته باشد، وارد شد و سه بسته شیرینی شکلاتی خرید، از همان نوعی که میدانست مارک دوست دارد. بعد از خروج از شیرینی فروشی به سیل انبوه جمعیتی که کم کم در خیابانها ظاهر میشدند پیوست. در راه به یاد صاحب سوپرمارکت ایتالیایی افتاد و خندید. واقعا زن بامحبتی بود. اسمش فیورلا بود و یکی از عللی که به گفته خودش باعث شده بود به کتزیا علاقمند شود این بود که میدید کتزیا دختری است که طرز خرید کردن را بلد است.

کتزیا در سوپرمارکت در میان رایحه مطبوع و دلپذیر اطعمه گوناگون، سالامی و پنیر، نان، پیاز و گوجه فرنگی خریده بود. در تمام آن مدت فیورلا به او خیره شده بود و با تحسین به او می نگریست. هم زیبایش را در دل تحسین میکرد، هم سلیقه اش را در انتخاب مواد غذایی. فیورلا با خود میگفت: «عجب دختری... میداند چقدر سالامی بخرد، چه چیزهایی در سس بریزد، چگونه یک بل پائز خوشمزه و خوشبو درست کند. دختر نازی است. فکرمیکنم شوهرش حتما ایتالیایی است که او اینقدر به اینجا می آید و با دقت و صحت فوق العاده ای غذاهای ایتالیایی میخرد.» البته فیورلا هیچوقت از کتزیا سوالی بویژه درموردشوهرش(فیورلا فکرمیکرد که کتزیا حتما شوهر دارد.) نکرده بود.

بوی خوش نان تازه و سالامی مشام کتزیا را پر کرده و او را در دنیایی زیبا فرو برده بود. این بو گاهی با بوی ماری جوآنا که از سیگار بعضی از عابران به مشام میرسید قطع یا آلوده میشد. در مسیرش از کنار چند قهوه خانه رد شد و در همان لحظه بوی خوش قهوه دم کشیده مشام جانش را نواخت. آسمان زیبای مهتابی در بالای سرش تا بی نهایت گسترده بود. ماه زیبای سپتامبر بود، هنوز میشد گرمای مقتضی فصل را حس کرد

ولی هوا پاکتر و تمیزتر از همیشه بود. سرش را اندکی بلند کرد و به بخشی از آسمان نگریست. نورهای صورتی رنگ در آن قسمت دید و بی اختیار به یاد یکی از تابلوهای آبرنگ افتاد که مارک چندی پیش روی آن کار میکرد. کبوتران در پایین خیابان بغبغو کنان قدم میزدند. به دیوار بعضی از خانه ها دوچرخه ای تکیه داده شده بود. اینجا و آنجا کودکانی در حال بازی به چشم میخوردند.

به خانه رسید. در را گشود وداخل شد. مارک روی کف اتاق دراز کشیده بود وداشت سیگار ماری جوانا میکشید. با دیدن کتزیا نیم خیز شد و کمی براندازش کرد. سپس دوباره به پشت خوابید و پرسید: «چه خریده ای؟»

– هر چه که سفارش داده بودی. استیک، خرچنگ، خاویار و از این جور چیزها.

کتزیا پس از این حرف با خستگی به طرف در آشپزخانه رفت و از همان دم در کیف خریدش را روی میز کوچکی که در وسط آشپزخانه بود پرت کرد. کیف بدون آنکه محتویاتش بیرون بریزد، درست در وسط میز افتاد.

– چی؟... استیک خریده ای؟

بیش از آنکه امیدوار باشد، نومید به نظر میرسید.

–نه... ولی فیورلا می گفت برای حفظ بهداشت باید سالامی به اندازه کافی بخوریم. من هم یک تن سالامی خریدم!

–اوه... خیلی خوب شد. پس می توانیم همه سوهو را به شام دعوت کنیم.

قبل از ورود کتزیا به زندگی مارک، او با لوبیا سبز و شیرینی شکلاتی شبش را به روز می آورد. فیورلا یکی دیگر از اسرار وجود کتزیا بود... یکی از هزاران هدیه ای که کتزیا به او اهدا کرده بود.

–فیورلا زن خوبی است... واقعا خوب است.

–درست است... حق با توست.

–ببینم کتزیا... دلت می خواهد برویم بیرون و یک خرده قدم بزنیم. خیلی شاعرانه می شود.

–تو که نقاش هستی، نباید راجع به چیزهای مربوط به شعر و شاعری حرف بزنی. بهتر است فقط راجع به نقاشی صحبت کنی!

مارک قهقهه ای زد و گفت: «باز هم شروع کردی به فلسفه بافی؟»

–از نظر من همیشه همینطور است. در بالای شهر، مردم قدم می زنند، می دوند و دیوانه می شوند و به سرشان می زند. اما در اینجا... در سوهو... مردم می دانند چه جوری زندگی کنند. درست مثل اروپا. ایتالیاییها هر شب دم غروب قدم می زنند. اما اگر بخواهند در روز تفریحی پیاده روی کنند، آن روز حتما باید یکشنبه و هنگام ظهر باشد، آن هم فقط در شهرکهای قدیمی. و در اینگونه مواقع، زنها لباس مشکی و مردها پیراهن سفید می پوشند و کلاه بر سر می گذارند ولی کراوات یا پاپیون نمی زنند. تازه... یک کیف دستی بزرگ هم در دست می گیرند. کشاورزان خوبی اند... مردم با حالی اند. موقع پیاده روی اغلب سر و وضعشان را کنترل می کنند و اگر دوستانشان را در راه ببینند به سلام و احوالپرسی می پردازند. خوب بلدند با دیگران چه جوری برخورد کنند. آدم وقتی در میان آنهاست و این چیزها را می بیند، فکر می کند انگار در یک انستیتوی آموزشی مشغول فراگیری آداب اجتماعی است. این چیزها در میان آنها به رسم و رسومات مبدل شده... و.... و من.... من عاشق این چیزها هستم.

–پس بیا برویم هیمنجوری که گفتی قدم بزنیم!

برخاست و دست کتزیا گرفت و او را به طرف در کشید ولی کتزیا دستش را با مهارت از دست مارک به در آورد و گفت: «آهای... صبر کن ببینم.... اینجوری می خواهی بروی قدم بزنی.... صد رحمت به عمله!.... حداقل برو یک لباس درست و حسابی تنت کن و بعد برویم بیرون.»

مارک متواضعانه پذیرفت و رفت پیراهنش را که لکه های گله به گله روی آن دیده می شد، عوض کرد و پیراهن تمیزی پوشید و نزد کتزیا آمد.

-خوب... حالا خوب شد... قیافه آدمها را پیدا کردی.

مارک گفت: «شام هم باشد برای وقتی که از پیاده روی برگشتیم.»

کتزیا می دانست که معنای این حرف چیست: یقینا زودتر از ساعت یازده یا دوازده برنمی گشتند. اول کمی قدم می زدند. بعد نزد دو سه نفر از دوستان مارک که هر یک دستی در رشته ای از هنزها داشت می رفتند. بعد هم مدتی در خیابان می ایستادند و با هم گپ می زدند. مدتی بعد هوا تاریک می شد و آنها به استودیو یکی از دوستان مارک می رفتند تا مارک شاهد پیشرفت تازه ترین اثر دوست مورد نظرش باشد و کمی بعد جمعیت زیادی در استودیو گرد هم می آمدند و سپس ضیافتی برپا می شد و

آشنایان در کنار هم ساعات خوشی را می گذراندند و ناگهان ساعت ها بعد آنها احساسا گرسنگی می کردند و کتزیا برای ساعت نه شب فتوچینی درست می کرد تا بخورند. در این ضیافت وجود شمع های متعدد و موزیک مناسب محیطی شاعرانه ایجاد می کرد و صدای خنده و آوای گیتار شور و حالی به محفل می بخشید. تعدادی از مهمانها برای آنکه خود را فهمیده تر از دیگران جلوه دهند، یک تخته حشیش را که قبلا آماده کرده بودند در سیگار بار می زدند و روشن می کردند و سپس در همان حال نشئگی اسامی کلی و روسو و کاسا و پالوک را زیر لب زمزمه می کردند و نامهایشان دهان به دهان می گشت، به طوری که هرکس در آن جمع می بود، حس می کرد که آنان زنده شده اند و در آن مجلس حضور بهم رسانده اند. به این ترتیباین "دلقک بازی ها" و "کثافت کاری های مضحک" که آن را مودبانه "روشنفکرمابانه" می نامیدند، تا پاسی از شب ادامه می یافت. کتزیا با خود می اندیشید که لابد پاریس دردوران امپرسیونیست ها نیز دارای محافلی شبیه این بوده است و از یادآوری این موضوع احساس چندش کرد. با خود فکر کرد:"افرادی که از اصول جاافتاده و مرسوم و طبیعی هنر سرپیچی کرده اند، در کنار هم گرد آمده اند و دنیای خاص خود را تشکیل داده اند تا در کنار یکدیگر بگویند و بخندند و در عین حال از بابت آینده به یکدیگر امیدواری و جسارت بدهند... تا این که یک روز شخصی پیدا شود و آنها و " استعدادهای نامکشوف آنها!" را کشف کند و سپس به جهانیان بشناساند و مشهورشان سازد و کاری کند که مدتی بعد ثروتمند شوند و به جای شیرینی شکلاتی، ودکا و خاویار بخورند!! واقعا شرم آور است! کتزیا تقریبا امیدوار بود که حتی به خاطر خود اینان هم که شده، هیچوقت از استودیو های گردوغبار گرفته خود خارج نشوند و به سوی اشتهار و خاویار! نروند زیرا آن وقت مجبور می شوند لباس اسموکینگ بپوشند و با لبخند های مصنوعی و چشمان غمبار به یکدیگر و به اطرافیانشان بنگرند. در آن صورت آنها در کلوب"۲۱" غذا می خورند و در ال مورو کو می رقصیدند و به پارتی هایی که در مزونت برپا می شد، می رفتند.

ولی خیابان پارک خیلی از سوهو فاصله داشت. یک دنیا فاصله داشت و هوا هنوز مملو از آخرین روزهای تابستان بود و شب سرشار از لبخند افراد گوناگون.

***

- کجا می خواهی بروی؟

- می خواهم بروم بالای شهر؛ چون کارهایی هست که حتما باید خودم انجام دهم.

- پس بعدا می بینمت.

مارک توجهی به کتزیا نداشت چون تمام حواسش متوجه تابلویی بود، که با گواش روی آن کار می کرد.

کتزیا نزدیک آمد و پشت سر مارک ایستاد و به تابلو خیره شد. دستان هنرمند مارک همراه قلم مو با سرعت و در عین حال با دت روی تابلو حرکت می کرد، از این سو به آن سو می رفت و به هر کجا که می رسید، اثری باقی می گذاشت. بعضی از این آثار از همان موقع معلوم بود که در جای مناسبی قرار دارند و نقششان هم آشکار بود. معلوم بود که در آینده آن بخش از تابلو بیانگر چه چیزی است. اما برخی از آثار، به هیچ وجه پیز خاصی را نشان نمی داد و اگر کسی آنها را می دید، فکر می کرد که یا مارک چیزی از هنر نقاشی بارش نیست یا به حساب بدسلیقگی وی می گذاشت. این احساس قبلا برای خود کتزیا هم پیش آمده بود و آن را با مارک در میان گذاشته و حتی مشخه اش کرده بود. ولی مارک مانند آموزگاری پرحوصله با بیانی ساده و گیرا نکات مبهم را برای کتزیا روشن ساخته و ابهامات آن را برطرف کرده بود. به همین دلیل بود که وقتی کتزیا این بار هم متوجه شد که مارک در بعضی از جاها آثاری به جا می گذارد که ظاهرا نامربوط و غیرمنطقی به نظر می رند، چیزی از او نپرسید و اعتراضی هم نکرد چون می دانست که هر آنچه که مارک بر روی تابلو ثبت می کند، قبلا در مغزش ثبت شده و کارش حساب و کتاب دقیقی دارد، بر خلاف وضع ظاهری زندگی و آپارتمانش که مظهر بی دقتی و بی مبالاتی است!

کتزیا همچنان که پشت سر مارک ایستاده و آماده رفتن بود به فکر فرو رفت. چشمانش به تابلو خیره شده بود ولی افکارش در جای دیگری پرسه می زد: از رفتن به بالای شهر متنفر بود، انگار می ترسید که اگر از سوهو خارج شود و به بالای شهر برود، موقع برگشتن از بالای شهر، راه مراجعت به سوهو را پیدا نکند. گویی شخصی از دنیای خود او به کنه ضمیر وی راه یافته باشد، بداند که او چه می کرده، کجا بوده و می خواهد به سوهو برگردد و می ترسید که مبادا آن شخص بر آن شود که مانع از مراجعت او به سوهو گردد. این فکر تمام وجودش را از ترس به لرزه می انداخت. او نیاز داشت برگردد، به سوهو نیاز داشت، به مارک و همه چیزهایی که از نظر او مظهر سوهو بودند نیاز داشت...خودش فکر می کرد نیاز دارد...شاید هم این موضوع را به خود تلقین می کرد که به سوهو نیاز دارد. چه کسی ممکن بود مانع از بازگشتش به سوهو شود؟ ادوارد؟ روح پدر مرحومش؟ چه فکر عجیبی! او بیست و نه سال داشت. با این حال، وقتی از سوهو خارج می شد، که به بالای شهر برود، احساس می کرد که از منطقه امن وارد سرزمین دشمن می شود و در پشت پرده آهنین قرار می گیرد و همچون پیشاهنگ و قراولی در یک ماموریت خطرناک پیشاپیش هم قطارانش خود را در معرض هلاکت قرار می دهد. خیالبافی در این مورد وی را سرگرم می ساخت. مارک هم سعی می کرد از بابت رفتن او به بالای شهر و مراجعتش به سوهو سخت گیری یا ابراز عقیده نکند و همین رفتار مارک نیز موجب می شد، که وی همون آونگ یک ساعت دیواری میان این دو دنیا به نوسان درآید.

به سرعت از مارک خداحافظی کرد و از آپارتمان بیرون آمد و در همان حال که از پلکان پایین می رفت، از این افکار که تا چند لحظه قبل تما مغزش را انباشته بود، به خنده افتاد.

روزی درخشان و آفتابی بود و مترو او را سه بلوک دورتر از آپارتمانش پیاده کرد. کتزیا پیاده از خیابان لگزینگتون و خیابان هفتاد و چهارم گذشت و از این پیاده روی لذت هم برد. پرستاران بیمارستان لنوکس هیل خود را آماده ناهار خوردن می کردند. مردمی که برای خرید بعدازظهر آماده می شدند، خسته به نظر می رسیدند. ترافیک سنگین بود صداها بسیار بلندتر بودند و مناظر کثیف تر و متراکم تر دیده می شدند.

دربان در را باز کرد و دستی به علامت احترام به کلاهش برد. در سردخانه ای که به همین مناسبت در ساختمان مجتمع مسکونی تبعیه شده بود، دسته گلی برای او گذاشته بود. ولی گلها همان طور که انتظار می رفت، در انتظار رسیدن کتزیا پژمرده شده بودند و او در همان زمان یا به دنبال کارهای خود در بالای شهر بود و یا در سوهو می پلکید. جعبه سفیدی که در کنار گلها به چشم می خورد، نشان می داد که دسته گل را ویت برایش فرستاده است.

کتزیا نگاهی به ساعت مچی‌اش انداخت و محاسبهٔ سریعی با خود کرد. می‌دانست که برای نوشتن و اصلاحات مقاله‌اش که به نام مارتین هالام می‌نویسد باید به چند جا تلفن کند و از این‌جا و آن‌جا خبر بگیرد. در ضمن مقاله‌ای را که قبلاً آماده کرده بود می‌بایست تلفنی به منشی‌اش دیکته می‌کرد. حمامی سریع و سپس شرکت در متینگ مجلس رقص به خاطر معلولین. این نخستین میتینگ آن سال بود و دست‌مایهٔ خوب و مناسبی برای نوشتن یکی دیگر از مقالات مارتین هالام به شمار می‌آمد. او می‌توانست تا ساعت پنج دو مرتبه به سوهو باز گردد، کمی در مغازهٔ فیورلا توقف کند و سپس برای پیاده‌روی شبانه به همراه مارک آماده شود. همه‌چیز کامل به‌نظر می‌رسید.

دستگاه ضبط پیام‌های تلفنی را روشن و پیام‌های رسیده را یادداشت کرد. ادوارد تلفن کرده بود. مارینا هم دوبار زنگ زده بود. یک‌بار هم ویت تلفن کرده بود که از او قول بگیرد فردا در کلوپ ۲۱ ناهار با هم بخورند. به ویتنی تلفن کرد. به او گفت که حاضر است فردا با هم ناهار بخورند. از او برای فرستادن دستهٔ گل تشکر نمود و سپس با شکیبایی به حرف‌های ویت گوش داد که می‌گفت چقدر جایش را خالی کرده بوده است. پنج دقیقهٔ بعد او که به کلی از فکر ویت خارج شده بود، دوشی گرفت و سپس حولهٔ زیبایی را که اخیراً خریده بود به دور خود پیچید و از حمام خارج شد. روی حوله در حاشیهٔ پایین آن با رنگ صورتی حروف اول اسمش را حک کرده بودند.

***

میتینگ در خانهٔ الیزابت مورگان بر پا می‌شد. خانم آنجیر ویمپل مورگان. او همسن و سال کتزیا بود ولی ده سال پیرتر به نظر می‌رسید و شوهرش سه برابر خود او سن داشت. سومین همسر شوهرش بود. دو همسر قبلی آقای مورگان فوت کرده بودند و با پول‌هایی که برایش به ارث گذاشته بودند، درهای سعادت و خوشبختی آینده را به روی او گشوده بودند. الیزابت هنوز داشت به کارهای خانه می‌رسید.

کتزیا ده دقیقه دیرتر از موعود رسید و به محض ورود، متوجه شد که تعداد زیادی از زن‌ها در هال خانه تجمع کرده‌اند. دو مستخدم با یونیفورم‌های مشکی ساندویچ و چای سرو می‌کردند. ظرف بزرگی لیموناد نیز در گوشهٔ هال دیده می‌شد که میهمانان و شرکت‌کنندگان در میتینگ در صورت خشک شدن گلو می‌توانستند به سوی آن یورش ببرند. ولی گارسونی مأمور بود که از یورش حمله‌کنندگان جلوگیری کند و دائماً سفارش آوردن لیموناد تحویل می‌گرفت و لیموناد را به دست سفارش‌دهنده می‌رساند.

در آن سالن مبلمانی از دورهٔ لوئی پانزدهم بود که تعدادشان به هشت می‌رسید. خانم‌های مسن‌تر بر روی آنها نشسته و مانند اعضای کابینهٔ دولت، قیافه‌ای فیلسوفانه به خود گرفته بودند. گردنبندهای طلایی و گوشواره‌های الماس آنان درخشش فوق‌العاده ای داشت. لباس‌های زیبا و کلاه‌های عجیب و غریب مد روزشان چشم را خیره می‌کرد. ولی خود آن‌ها به این مسائل توجه نداشتند بلکه به زن‌های جوان‌تر می‌نگریستند و طبق معمول با لحنی عجیب پشت سر آنان غیبت می‌کردند.

سقف سالن بسیار بلند بود. شومینه‌ای که در گوشهٔ هال به چشم می‌خورد، متعلق به زمان لوئی شانزدهم بود و سنگ‌های تزئینی دور و برش همه از مرمر سفید بود. لوستر چند شاخه‌ای که از سقف آویخته بود، در واقع هدیه‌ای بود که مادر الیزابت به عنوان کادوی عروسی به دخترش

داده بود. در گوشه‌ای دیگر میز ناهارخوری زیبایی به چشم می‌خورد که تزئینات جالبی داشت و دیدگان را خیره می‌ساخت. باز هم در گوشه‌ای دیگر میز تحریر دیگری با کنده‌کاری‌های زیبا بر روی پای‌هایش دیده می‌شد که یکی دیگر از شاهکارهای هنر طراحی به شمار می‌رفت و از نظر کتزیا یکی از مظاهر تمدن و نبوغ و زیباپرستی بود.

نیم ساعتی به احوال‌پرسی‌ها و تعارفات معمول گذشت و سپس جلسه وارد دستور شد! و توجه همه به قسمت جلویی اتاق معطوف گشت. کورتنی سنت جیمز در آن‌جا ایستاده بود و ریاست جلسه را به عهده داشت.

- خوب... خانم‌ها... بالاخره از تعطیلات تابستان به خانه برگشته‌اید... خوش آمدید... امیدوارم در تعطیلات به شماها خوش گذشته باشد. از چهرهٔ همگی چنین به نظر می‌رسد که واقعاً به همه خوش گذشته است!...

کورتنی لباس ابریشم سفید و سیاهی (شبیه لباس افسران نیروی دریایی) پوشیده بود و چون چهار شانه و غول پیکر بود، لباس به بعضی از قسمت‌های بدنش چسبیده و حالتی خنده‌دار به او بخشیده بود. روی یقهٔ پیراهنش گل سینهٔ یاقوت درشتی دیده می‌شد. گردنبندی از مروارید به گردن داشت. کلاهش به طرز زیبا و مناسبی با لباسش جور در می‌آمد. به چهار انگشتان دست‌هایش انگشترهایی طلایی دیده می‌شد. عینکی که شیشه‌هایش به شکل نیم‌دایره بود به چشم زده بود و در حالی‌که با خانم‌ها حرف می‌زد و آنان را مخاطب می‌ساخت، دستانش را نیز حرکت می‌داد و انگشترها را به جلوه در می‌آورد.

- خوب... بعد از این همه احوال‌پرسی، بهتر است اجازه دهید که به کارمان بپردازیم و به این جشن بسیار بسیار شگفت‌انگیزمان برسیم. قرار است امسال جشن را در هتل پلازا بر پا کنیم.

زمزمه‌ای میان حضار در گرفت: «عجیب است!... واقعاً عجیب است!... تا به حال همیشه جشن در هتل پی‌یر برپا می‌شد ولی امسال در هتل پلازا برگزار می‌شود!... واقعاً عالیست!... خیلی عالیست!...»

همچنان‌که این زمزمه میان حضار در گرفته بود، پیشخدمت سینی به دست لیموناد بین آن‌ها سرو می‌کرد. تیفانی در ردیف جلوی جمعیت نشسته بود و در حالی‌که لبخندی برلب داشت دوستانه به آشناهایش می‌نگریست و سری برایشان تکان می‌داد. کتزیا نگاهش را بر روی جمعیت حرکت داد و به هر کدامشان لحظاتی خیره شد. همه حاضر بودند. همان چهره‌های قدیمی. البته یکی دو تا چهرهٔ جدید نیز در جلسه دیده می‌شد ولی همان‌ها هم غریبه نبودند بلکه تازه به عضویت جلسه در آمده و در اولین جلسه‌شان شرکت کرده بودند. هیچ غریبه‌ای در میانشان نبود. هرکسی در آن‌جا دیده می‌شدند، متعلق به همان جمع و محفل و از همان طبقه بود.

- ولی دوستان عزیز!... باید متوجه باشید... باید حتماً به خاطر بسپارید و به یاد بیاورید که مادر او چه کسی بود؟

این سخنان به این دلیل پیش آمد که پارسال تیپی و الگرین سعی کرده بود غریبه‌ای را که یکی از دوستانش به شمار می‌رفت به عضویت جلسه درآورد.

- منظورم این است که همه می‌دانند که مادر او نیمه یهودی است! تیپی تو واقعاً داری دخترک را شرمنده می‌کنی!

جلسه با صحبت‌هایی از این قبیل ادامه یافت. دستور کار داده شد. برنامه‌های آتی میتینگ طرح‌ریزی شد. به مدت هفت ماه، هفته‌ای دو بار. کاملاً با برنامه‌های شخصی آن‌ها جور در می‌آمدند: به این ترتیب، خانم‌های حاضر در جلسه می‌توانستند دلیلی برای زندگی و انگیزه‌ای برای نوشیدن بیابند چون اگر می‌توانستند توجه پیشخدمت را با اشاره‌های مخصوص به خود جلب کنند، امکان داشت در هر جلسه چهار لیوان لیموناد

بخورند! و به این ترتیب سرگرم شوند. پیشخدمت چند بار دور اتاق می‌گشت و هر بار لیوانی لیموناد به هر یک از خانم‌ها می‌رسید و گلویی تر می‌کردند و در عین حال تنگ لیموناد‌ی که در دست پیشخدمت بود، همیشه پر بود!

طبق معمول کتزیا به عنوان رئیس کمیتهٔ مقدماتی برگزیده شد. تا زمانی‌که در شهر بود، رسیدن به این سمت برای نوشتن مقالاتش سودمند به شمار می‌رفت. ولی برای دیگران چیزی بیش از این نبود که مطمئن باشند، تازه‌واردان و اعضای جدید به مجلس رقص می‌آیند و عدهٔ برگزیده‌ای از آن‌ها این افتخار را به دست می‌آوردند که در جلسات متعدد تمبر بر روی پاکت‌های پستی بچسبانند و آن‌ها را به آدرس سایر اعضا که در جلسه حضور ندارند پست کنند و این افتخاری بود که چشم مادر اعضای جدید را خیره می‌کرد و تصور می‌کردند که دخترانشان عضو انجمن مهم و برجسته‌ای شده‌اند و کارهای خارق‌العاده انجام می‌دهند! و سپس با کلماتی از این قبیل فرزندانشان را تشویق به ادامهٔ عضویت و شرکت در جلسات می‌کنند: «آه... مجلس رقص معلولین!... واقعاً عالیست!... خارق‌العاده است!... خارق‌العاده!... »

میتینگ ساعت پنج خاتمه یافت. البته این زمان آن‌قدر دیر نبود که آن‌ها نتوانند به راحتی به خانه بروند و به شوهرانشان بگویند: «جلسهٔ خوبی بود... خیلی مثمر ثمر بود!...»

شک نیست که تیفانی بعد از رسیدن به خانه به شوهرش بیل می‌گفت: «واقعاً جلسهٔ عالی‌ای بود!...»

البته این حرف را در صورتی می‌توانست به بیل بگوید که بیل به خانه می‌آمد. ولی اگر به خانه نمی‌آمد چی؟...

شایعاتی که این روزها کتزیا دربارهٔ تیفانی می‌شنید، کم‌کم داشت به صورتی ناراحت‌کننده و دلسرد کننده در می‌آمد.

اخباری که به گوش کتزیا می رسید،خاطرات دیگری را به یادش می آورد،خاطراتی که مدتها از زمان وقوعشان می گذشت ولی هیچوقت به طور کامل فراموش نشده بودند.خاطراتی که او از پشت درهای بسته شنیده بود...تهدیدها... و سخنانی که به شدت حال آدم را به هم می زند! مادرش... او هم مثل تیفانی بود.او اکنون از تماشای تیفانی هم بیزار بود.درد و رنج بسیاری در چشمانش موج می زد که رگه ای از آن در سخنانش نیز می شد یافت.نگاهش حالت ابهام و سرگشتگی داشت... سرگشتگی از اینکه می گفت دقیقا نمی داند او کجاست،به کجا رفته و چرا رفته.

کتزیا با نوعی حالت عصبانیت و ناراحتی به ساعتش نگریست.تقریبا پنج و نیم بود.نمی خواست وقتش را با توقف در خانه و تعویض لباس تلف کند.مارک شاید متوجه می شد...ولی نه... خوشبختانه آنقدر در طرح تابلوی مورد نظرش غرق شده بود که نمی توانست توجهی به این چیزها داشته باشد... البته اگر می شد انتظار داشت که مارک به این قبیل نکات توجه کند.در آن ساعت دیگر گیر آوردن تا کسی تقریبا غیر ممکن بود.با عصبانیت و در عین حال ناامیدی سرش را در خیابان به اینطرف و آنطرف چرخاند ولی حتی یک تا کسی خالی هم به چشمش نخورد.

-دنبال تاکسی می گردی ؟

صدا چندان دور نبود.کتزی با تعجب سرش را برگرداند.تیفانی بود در یک اتومبیل بنتلی آبی رنگ نشسته بود.راننده هم پشت فرمان بود.کتزیا می دانست که اتومبیل متعلق به مادرشوهر تیفانی است.

-مادر بنجامین اتومبیلش را در اختیار من گذاشت.

در صدای تیفانی،پوزش و عذرخواهی حس می شد.در نور آفتاب اواخر بعدازظهر،دور از دنیای مهمانی ها و ضیافت ها،کتزیا به چهرهٔ تیفانی نگریست و احساس کرد که دوستش خیلی پیرتر از آن است که در ضیافت ها به نظر می رسد.چروکهایی از غم و غصه در اطراف چشمان تیفانی

دیده می شد و پوست صورتش زردرنگ و بیمار می نمود.تیفانی در دوران مدرسه بسیار زیبا بود... هنوز هم زیبا بود... ولی اکنون آن طراوت و زیبایی کم کم از چهره اش رخت برمی بست.بار دیگر کتزیا با دیدن تیفانی به یاد مادرش افتاد.به سختی می توانست نگاه کردن به چشمان تیفانی را تحمل کند.

-متشکرم تیفانی.ولی نمی خواهم به خاطر من مجبور شوی راهت را عوض کنی.

-این چه حرفی است که می زنی کتزیا!... خانه تو زیاد دور نیست.

تیفانی بعد از ادای این حرف،لبخندی زد... لبخندی خسته و بی رنگ که باعث می شد بار دیگر تقریبا جوان به نظر برسد.انگار در کنار دیگران بودن برایش بیش از حد زیاد بود... و اکنون دیگر زمان مراجعت به خانه فرارسیده بود.او مشروب فراوانی نوشیده بود و همین مقدار زیاد باعث شده بود که بار دیگر مسائل دوروبر خود را به دست فراموشی بسپارد.کتزیا نیز سالها در چنین موقعیتی قرار گرفته و به سر برده بود.

-نه... خانه من زیاد دور نیست.ولی اکنون خیال ندارم به خانه بروم.

-خیلی خوب... چه بهتر!

تیفانی خیلی تنها به نظر می رسید.به نظر می رسید که نیاز مبرمی به وجود یک دوست غمخوار در کنار خود دارد.و کتزیا نمی توانست پاسخ منفی به او بدهد.بغضش گرفته بود و اشک در چشمانش جمع شده و آماده فرو ریختن بود.

بسیار خوب متشکرم.

کتزیا لبخندی زد . به اتومبیل نزدیک شد و خود را وادار ساخت که به چیز های دیگر فکر نکند،نمیتوانست در برابر تیفانی گریه کند. اصلا نمیتوانست و دلش هم نمیخواست.گریه از بابت چه چیز؟ مرگ مادرشدر بیست سال قبل ؟... یا به خاطر تیفانی که از هم اکنون تقریبا مرده به حاساب می آمد؟....

کتزیا همچنانکه درب عقب اتومبیل را میگشود و در صندلی می نشست سعی کرد به هیچیک از این مسائل فکر نکند . بار داخل اتومبیل رو به راه بود !مادر بنجامین سعی میکرد چندان به او بد نگذرد!

تیفانی رو به راننده کرد و گفت : «هارلی ... انگار دوباره بوربون مان تمام شده .»

هارلی بدون اینکه کوچکترین احساسی در سخنانش وجود داشته باشد ، فقط سری تکان داد و گفت :«بله خانم .»

تیفانی دوباره رو به کتزیا کرد و لبخندی زد.

نوشابه میخوری؟

کتزیا سری به علامت منفی تکان و سپس گفت : چرا صبر نمیکنی به خانه برسی و بعدا نوشابه بخوری؟

تیفانی شانه هایش را بالا انداخت که به معنای آن بود که این موضوع اصلا برایش اهمیت ندارد و سپس همچنانکه لیوان نوشابه در دستش بود ، از پنجره به بیرون نگریست. داشت فکر میکرد و به خاطر می آورد که آیا بیل برای شام امشب به خانه می آید یا نه . با خود فکر می کرد که بیل سه روز در لندن بوده است ولی مطمئن نبود که این اقامت سه روز قرار است در هفته بعد انجام شود یا مربوط به هفته قبل بوده است.

کتزیا؟

چیه؟

کتزیا خود را روی صندلی پهن کرد و به پشتی تکیه داد . ظاهرا تیفانی میخواست توجه کتزیا را به فکر خاصی جلب کند.

آیا تو مرا دوست داری؟

کتزیا از این سوال یکه خورد . تیفانی هم ضمن طرح این پرسش وحشتزده به نظر می رسید. او گیج شده بود و به نظرش چنین آمد که سوال تیفانی رو درست نفهمیده ایت . تیفانی سوال خود را تکرار کرد . انگار دیو یا جن وجود او را تسخیر کرده است :«من ... من...متاسفم...داشتم به شخص دیگری فکر میکردم ....»

تیفانی از نگرستین به خارج اتومبیل دست برداشت و نگاهش را به چهره کتزیا انداخت و ناگهان متوجه شد که اشک از چشمان کتزیا سرازیر شده و گریه میکند.

آه ... کتزیا ...گریه میکنی؟!

چیزی نیست تیفی...چیزی نیست...ناراحت نباش.

بازوانش را به دور شانه دوستش انداخت و مدتی طولانی سکوت میان شان برقرار شد. راننده از آینه به آن دو نگریست. سپس نگاهش را از آنان برگرفت و سفت و محکم در جای خود نشست و آنگاه حالتی صبور و غیر قابل نفوذ و بسیار محتاط در چهره اش پدید آمد . هیچیک از ان دو زن توجهی به حضور او در اتومبیل نداشت. به این کار عادت کرده بودند . اینطوری بار آمده بودند که وقتی نمی خواهند به کسی توجهی بکنند ، به راحتی وجودش را در کنار خویش نادیده بگیرند.

راننده پنج دقیقه تمام صبر کرد و در همان حالآن دو زن بی حرکت و بی آنکه صحبتی میان شان پیش آید درصندلی عقب نشسته بودند. تنها صدایی که شنیده میشد ، صدای هق هق آرام گریه یکی از آن دو بود. راننده دقیقا نمی دانست کدامیک از آنها میگرید.

مادام ؟

بله هارلی؟

صدای تیفانی که جواب راننده را داد ، بسیار جوان و شاداب به نظر می رسید.

مادام می خواستم بپرسم قار است خانم سنت مارتین را به کجا ببریم ؟

اوه... نمیدانم.

تیفانی با دستش که درون دستکش بود ، چشمانش را پاک کرد . سپس رو به کتزیا نمود و در حالی که لبخندی به او می زد پرسید: «راستی....خیال داری کجا بروی؟»

والله...میخواستم به شری ندرلند بروم. میتوانی مرا در آنجا پیاده کنی؟

حتما...حتما.

اتومبیل روشن شد و به راه افتاد .دو نفر زن در صندلی عقب آرام سر جای خود نشسته بودند . یکی از آن دو دستکش های چرمی خاکستری و دیگری دستکش جیر مشکی در دست داشت و لبه صندلی جلو را با دستان خود گرفته بودند. کلامی میان شان ردوبدل نمی شد و ساکت بودند.چیزی هم نداشتند که بتوانند بگویند:اگر میخواستند چیزی بگویند،خیلی چیزها مطرح می شد.بنابراین هر دو به این نتیجه رسیدند که اگر

در میان شان سکوت برقرار باشد ، برای هر دو بهتر است.

تیفانی خیال داشت کتزیا را برای صرف شام به خانه اش دعوت کند ولی نمیتوانست به یاد بیاورد که آیا بیل در شهر است یا نه. از طرف دیگر ، بیل از دوستان تیفانی خوشش نمی آمد. بیل اغلب اوقات کارهایی را از شرکت به خانه می آوردکه در خانه انجام دهد و دلش میخواست که بعد از شام با خیال راحت به انجام کارهایش برسد یا برای شرکت در میتینگ هایش به بیرون از خانه برود ، نه اینکه مجبور باشد بعد از شام ، مثل مجسمه سر جایش بنشیند و با دوستان تیفانی گپ بزند.این روش تقریبا در خانه آنها به صورت یک قانون درآمده بود و تیفانی با آنکه خیلی دلش میخواست کتزیا را به منزل دعوت کند تا از شر تنهایی نیز راحت شود ولی با علم به این «قانون» میدید که بهتر است از دعوت کردن کتزیا چشم بپوشد. این قانون اغلب به این شکل بود که هیچکس نمی بایست به خانه آنها دعوت می شد مگر آنکه بیل او را دعوت کرده باشد و به خانه بیاورد! سالها بود که او به انجام این کار کوشیده و سعی کرده بود که این روش بیل را عوض کند... اما موفق نشده بود و به همین دلیل بود که این قدر احساس تنهایی میکرد. پدر و مادر تیفانی زیاد به خانه آنها نمی آمدند چون بیل نمی خواست آنها به آنجا بیایند. تیفانی فکر میکرد که بعد از ازدواج با بیل ،وقتی صاحب فرزندانی شد ، آنها او را ازتنهایی در خواهند آورد . ولی بیل حتی نمی خواست بچه ها هم دوروبرش بپلکند. بیل اصلا خوشش نمی آمد که وقتی در خانه است ،سر و صدای بچه ها را بشنود !به همین دلیل، بچه ها در ساعت ۵:۳۰ بعداظهر در آشپزخانه با نانی سینگلتون شام میخوردند و نانی معتقد بود که اگر تیفانی هنگام شام خوردن بچه ها در آشپزخانه در کنار آنها باشد ، عمل نامعقولانه ای انجام داده است. این کار باعث می شد که بچه ها احساس ناراحتی کنند! به همین جهت بود که تیفانی شامش را به تنهایی در ساعت ۷:۳۰ صرف میکرد . تیفانی با خود فکر میکرد که آیا بیل

امشب برای شام به خانه خواهد آمد یا نه... ضمناً می اندیشید که شاید وقتی بیل به خانه برگردد،بسیار عصبانی باشد.

-کتزیا؟

-هان!

کتزیا هم در افکار دردناک خودش غوطه ور بود...از بیست دقیقه قبل درد ملایمی در معده اش حس می کرد. بار دیگر برای اینکه به تیفانی بفهماند که حواسش به اوست،پرسید:« چیه...چه می گویی؟»

-چرا امشب برای شام به خانه ما نمی آیی؟

در این حال تیفانی شبیه دخترک کوچکی بود که فکر جالبی به سرش زده باشد.

-تیفی...من...من...می دانی موضوع چیست؟...متاسفم...ولی نمی توانم.

نمی توانست چنین کاری بکند. خودش را موظف می دید که به دیدن مارک برود. خود را موظف به انجام این کار می دید...خود را محتاج به انجام این کار می دید. فکر می کرد برای آرامش فکر حتماً باید مارک را ببیند...به ویژه که حس می کرد امروز به اندازه کافی ساعات کسل کننده ای را در ضیافت پشت سر گذاشته و تحمل کرده است. به همین جهت بار دیگر به تیفانی گفت :« متاسفم تیفی... خیلی دلم می خواست بیایم ولی نمی توانم.»

-اوه... مسئله ای نیست. لازم نیست به خاطر دادن جواب منفی به من ناراحت باشی. اصلاً فکرش را هم نکن.

سپس گونه کتزیا را بوسید. در همان حال، هارلی به خیابان شری ندرلند رسید و اتومبیل را کنار پیاده رو متوقف کرد. تیفانی و کتزیا انگار قرار

است سالها از هم دور بمانند، یکدیگر را سخت در آغوش کشیدند.

کاملا معلوم بود که این در آغوش کشیدن، از نظر یکی ناشی از اشتیاق بود و از نظر دیگری زاییده پشیمانی!

- خیلی خب مواظب خودت باش عزیزم.

- خیالت راحت باشد.

- هر وقت فرصت کردی،زنگی به من بزن.

تیفانی سرش را به علامت قبول تکان داد.

- قول می دهی؟

- حتماً عزیزم...حتماً.

همچنان که لبخند دیگری با هم ردوبدل می کردند،کتزیا حس کرد که تیفانی دوباره پیر شده است، سپس از اتومبیل پیاده شد. در را بست و در همان حال که اتومبیل به حرکت درآمد،دستی برای تیفانی تکان داد. اتومبیل به چهارراه اول رسید و پیچید و از نظر پنهان شد. کتزیا پنج دقیق ای صبر کرد و سپس جلو اولین تاکسی که از خیابان می گذشت دستی بلند کرد. تاکسی چند قدم انطرف تر نگه داشت. کتزیا به راننده آدرس سوهو را داد و وقتی راننده سرش را به علامت مثبت تکان داد،کتزیا سوار شد و تاکسی به راه افتاد. کتزیا در همان حال که روی صندلی عقب تاکسی جابه جا می شد،سعی کرد دلتنگی و غمی را که در چشمان تیفانی دیده بود از ذهنش خارج کند. می دانست که تیفانی اکنون که در اتومبیل نشسته و از بار داخل اتومبیل یک لیوان ویسکس دیگر برای خودش ریخته و مشغول نوشیدن آن است. بار دیگر دلش برای تیفانی سوخت...زن بیچاره... خیلی بد است که کسی به خصوص که زن باشد... از فرط تنهایی به نوشیدن مشروباط الکلی پناه ببرد و خود را به این طریق بیچاره کند.

- اوه... خدای من.... باز هم سیندرلا آمد! آه...پیراهنم کجاست؟

- فکر نمی کردم زیاد غصه پیراهنت را بخوری مارک...واقعاً متاسفم.پیراهنت را جا گذاشتم.

- اشکالی ندارد. یکی دیگر می خرم. آه... سیندرلا... این سیندرلاست که دوباره آمده... مگر نه؟

- خیلی خب... مسخره بازی درنیاور... فقط آمده ام پول یک پیراهن دیگر را به تو بدهم.

- خیلی ممنون مادام...لابد رسید پول هم می خواهید؟!

- نه، احتاجی به آن نیست!

- شکلات نخریدی.

- نه. خیلی عجله داشتم. هنوز هم دارم.یادم رفت بخرم.

کتزیا مقداری پول روی میز گذاشت. بعد گفت:«خوب.. تا دیدار بعد،خداحافظ.»

- اهه... کجا می روی؟!... می خواستم کار تازه ای را که شروع کرده ام نشانت بدهم.

- باشد برای یک وقت دیگر.

و از آپارتمان خارج شد.

۵

- آه... سلام خانم سنت مارتین. از دیدنتان خوشحالم.

- متشکرم بیل. آقای هیورث هنوز نیامده؟

- هنوز نه... ولی میز رزرو شده است. بفرمایید..

- متشکرم. همینجا نزدیک شومینه منتظرش می مانم.

- هر طور میل شماست.

کلوب ۲۱،یکی از رستوران های مشهور آن منطقه بود که همیشه جمعیت در آن موج میزد. افراد مختلفی به آنجا می آمدند از قبیل کارمندان موسسات بزرگ، مانکنهای مشهور، هنرپیشه های پرطرفدار، تهیه کنندگان سینما، ناشران نام آور و غیره.

کتزیا برای ناهار خوردن به آنجا نیامده بود. همانجا کنار شومینه ایستاد و منتظر شد. به یاد ادوارد افتاد. فکر کرد که آیا ممکن است ادوارد به اینجا بیاید و او را ببیند. ولی بعد اندیشید نه، ادوارد بیشتر به غذاهای فرانسوی علاقمند است. لذا به احتمال زیاد اکنون یا در رستوران لوتس است یا در میسترال.

در همان ضمنی که مشغول این افکار بود، ناگهان زمزمه ای را از سمت راست شنید: « فکر می کنی اگر بچه هار ا به پام پیچ ببرم، خوششان بیاید؟»

کتزیا سرش را به آهستگی برگرداند و ناگهان چشمانش درخشیدن گرفت. بهتر از این نمی شد. مارینا والترز و هالپرن مدلی کنار هم نشسته بودند و داشتند گپ می زدند. کتزیا اندیشید :« چه خوب شد!... دستمایه یک مقاله دیگر هم فراهم شد.»

مارینا و هالپر او را ندیده بودند. اینهم از مزایای ریزه میزه بودن کتزیا بود!

بلاخره سروکله ویت پیدا شد. لباسی خاکستری تیره و پیراهنی آبی به تن داشت و با وقار خاصی راه می رفت. کتزیا برایش دست تکان داد و او هم به سوی کتزیا آمد.

- سلام ویت... انگار امروز خیلی شنگولی؟!

- آره... آره... حق با توست. خیلی شنگولم. لااقل از پریشب شنگول ترم. تو چطوری؟

- خیلی ممنون...حالم خوب است. تمام روز را خوابیده بودم!

سپس هر دو برخاستند و از میان جمعیت راه گشودند تا به ناهار خوری بروند. گارسون همیشگی با دیدن آن دو گفت:«آه ...آقای هیورث! خانم سنت مارتین! بفرمایید... بفرمایید از این طرف.»

و آن دو را به سمت میزی که ویت معمولاًدر آنجا رزرو می کرد راهنمایی نمود. کتزیا بعد از اینکه روی صندلی نشست،نگاهی به دوروبرش نمود. همان چهره های آشنا و همان جمعیت همیشگی. حتی مانکنها نیز آشنا بودند. وارن بیتی پشت میزی در گوشه سالن نشسته بود و بیب پیلی تازه از در وارد شده بود.

خوب ... کتزیا... بگو ببینم دیشب چه کردی؟

-بریج بازی می کردم.

-به نظر می رسد برنده هم شده ای.

-راستش را بخواهی بله برنده شدم.اصلا دیشب شب برد من بود.

-خوشحالم که این را می شنوم.

سپس اشاره ای به گارسن که در همان حوالی بود کرد. او نزدیک آمد تا سفارش بگیرد.

ویت گفت:دو تا بلادی مری و یک استیک تارتار بزرگ...

بعد حرفش را قطع و نگاهی به کنزیا کرد و گفت:ببینم... نوشابه می خوری؟

-نه...نه...همان بلادی مری بس است.

ویت رو به گارسن گفت:خیلی خوب...پس همانها را که گفتم بیار.

گارسن تعظیم کوتاهی کرد و دور شد.ویت مجبور بود ساعت دو در دفترش باشد. به همین دلیل به کنزیا گفت زیاد نمی تواند طولش بدهد و بعد از اینکه روی میز پر از غذا شد هر دو به سرعت ناهار را صرف کردند.

هی...کنزیا...تعطیلات آخر این هفته در شهر هستی؟

آه... ویت...باز فراموشکار شده ایمگر یادت نیست که قبلا هم به تو گفته بودم که این تعطیلات را با ادوارد هستم.

-آه...درست است...درست است...عجب حواس پرت شده ام!یادم رفته بود.خوب...من باید با بعضی از مشتریانم به کوئوگ بروم.ولی دوشنبه به تو زنگ می زنم.اشکالی ندارد؟

-نه...نه...اتفاقا خیلی هم عالیست.از ناهارت هم متشکرم.

کنزیا برخواست و ویت هم به او یادآوری کرد (پس دوشنبه می بینمت.)

ویت تا بیرون رستوران کنزیا را همراهی کرد.یک تاکسی برایش گرفت و دوباره قرار روز دوشنبه را یادآور شد و بعد از حرکت تاکسی او هم به سوی دفترش رفت.

کنزیا تعطیلات آخر هفته را نزد مارک رفت.آسمان آبی و آفتابی بود.نسیم ملایمی می وزید.هوای دور و بر بوی پاکیزگی می داد و در همان زمان او ومارک داشتند اتاق نشیمن آپارتمان مارک را نقاشی می کردند.البته فقط مارک نقاشی می کرد و کنزیا به نظافت اتا می پرداخت.مارک بر آن شد بود که دیوارهای اتاق نشیمن را رنگ آبی بزند.و وقتی کار تمام شد خطاب به کنزیا گفت:(خوب...ححالا دیوارهای این اتاق هم به رنگ چشمان تو شد!)

در آن موقع کنزیا داشت پنجره اتاق نشیمن را تمیز می کردو با شنیدن حرف مارک برگشت و اول به او و بعد به دیوارها دیوارها نگریست.بعد به وسط اتاق رفت و کنار مارک ایستاد و دور خود گشت تا بهتر بتواند دیوارها را تماشا و کیفیت کار را ارزیابی کند.

-ببینم...سیندرلای من...خوشت آمده؟!

-آه...عالیستمارک...فوق العاده است.خیلی قشنگ شده.

-ای دختره بدجنس!همینکه من گفتم دیوارها به رنگ چشمان توست.شروع به تعریف و تمجید از دیوارها کردی.یعنی اینطوری خواستی غیر مستقیم اعلام کنی که رنگ چشمانت زیباست؟!

-آه ...ای مارکوس وولی حیله گر ومکار...باز متلک پراندن را شروع کردی؟!

-خوب...خوب...چطور است به جای غر زدن به یکدیگر برویم

بیرون و جشن کوچکی به همین مناسبت بگیریم؟

-به کدام مناسبت؟

-به مناسبت پایان یافتن نقاشی دیوارهای اتاق نشیمن.

کنزیا خندید و گفت:(خیلی خوب...باشد.برویم...حالا خیال داری کجا برویم.)

-هیچ جا...همین نزدیکی ها...به جزیره گنج!دقیقتر گفته باشم به جزیره گنج خودم.

-آه..مارک...تو یک دیوانه واقعی هستی!

-چیز تازه تری بگو این را که خودم هم می دانم.

با هم به جزیره ای کوچک در ایست ریور نزدیک جزیره راندان رفتند.از اتوبان خارج و وارد جاده باریکی شدندکه هر دو طرفش بوته های کوچکی دیده می شد.جاده ظاهرا کوره راه رد شدند و کنزیا ناگهان چشمش به یک قلعه قدیمی و ساختمان بلند و باریکی شبیه فانوس دریایی در کنار قلعه افتاد.

-آه...عجب جایی است مارک...آدم را به یاد دوره شوالیه های قرن ۱۳انگلستان می اندازد.

-من این مزخرفاتی را که سرهم بندی می کنی نمی فهمم.تنها چیزیکه می دانم این است که اینجا را خودم کشف کردم و متعلق به من بود.حالا متعلق به تو هم هست.

بعد حرفش را قطع کرد و به کنزیا خیره شد.می خواست ببیند دیدن آن اینیه قدیمی چه اثری بر او گذاشته.سپس برای آنکه کنزیا را بیشتر تحت تاثیر قرار دهد ادامه داد:(هیچکس به اینجا نمی آید...یعنی...هنوز هیچکس متوجه وجود این بناها نشده.بنابراین اینجا متعلق به ماست...به هردوی ما...راستی...دیروز به فکرم رسید که چطور است بعضی وقت ها بوم و سه پایه ام را به اینجا بیاورم و یکی دو تابلو از مناظر اینجا تهیه کنم.فکر کنم چیز نابی از کار دراید.نظرت چیست؟

-خوب... راستش را بخواهی...فکر می کنم جای زیبا و شاعرانه ایست.

-زیباست،نه؟

-آره..خیلی زیباست.روز زیبایی هم هست.هی...ببینم...یک خرده نوشابه می خواهی؟

مارک سر به سوی آسمان گرفت.نفس عمیقی کشید و در همان حال دستانش را به اطراف گشود و بعد جواب داد:نه...نه...فقط یک کمی آسمان به من بده!

-باز زد به سرت و فیلسوف شدی؟!

ابرها کم کم در آسمان پدیدار شدند و ساعت چهار عصر اولین برق در صحنه ی وسیع آسمان درخشید.کنزیا در حالی که به آسمان می نگریست و هر لحظه انتظار بارش باران شدیدی را داشت به مارک گفن:هی...جناب فیلسوف..فکر میکنم همین الان است که یک تکه آسمانی را که خواسته بودی به تو بدهم.میبینی که چه قدرتی دارم.تو آرزو کردی و هنوز پنج دقیقه نگذشت که من با یک دستور صریح،ترتیبی دادم که به

آرزویت برسی.

مارک که بر زمین نشسته بود،از جا پرید.کف دستانش را رو به آسمان گرفت و گفت:به جای خالی بندی،بهتر است بدویم و برویم زیر طاق آن دیوار که میبینی وگرنه خیس آب می شویم.

با انگشتش دیواری را نشان داد و هردو به آن سمت دویدند.در همان لحظه برقی شدیدتر از اولی درخشید و به دنبال آن غرش مهیب رعدی در گستره ی بیکران آسمان به گوش رسید وه نوز صدای رعد محو نشده بود که رگبار شدیدی گرفت.

زیر طاق نیمه ویران،حدود یک ساعت و نیم ایستادند و از بارش باران و بوی خاک باران خورده لذت بردند.تا آنکه کم کم ریزش باران کاهش یافت و بالاخره بند آمد.

بعد وسایل خود را جمع کردند و به خانه ی مارک برگشتند.کتزیا شام درست کرد و خوردند و سپس از مارک خداحافظی کرد و به دنبال دنیای دیگرش راه افتاد

فصل ۶

-صبح به خیر خانم سنت مارتین. الان به آقای سیمپسون اطلاع می دهم که تشریف آوردید.

-متشکرم پت... اوضاع چطور است؟

-درهم و دیوانه کننده. ظاهراً بعد از تابستان، همه نویسنده شده اند و فقط هم آدرس اینجا را بلدند.

-آه... می فهمم پت.

کتزیا لبخندی به پت زد و به ذهنش رسید که خودش هم خیال دارد کتابی بنویسد.

لحظاتی بعد پت کتزیا را به دفتر آقای سیمپسون راهنمایی کرد. آقای سیمپسون مردی بود همسن و سال ادوارد. وسط سرش طاس بود و موهای شقیقه اش فلفل نمکی شده بود. او لبخند بر لب به استقبال کتزیا رفت: «سلام کتزیا... چطوری؟»

-متشکرم آقای سیمپسون.

-اوضاع روبه راه است؟

-ای... بد نیست. می گذرد.

-خوب...لابد تعجب کردی که چرا اینقدر با عجله به اینجا دعوتت کردم،هان؟

-راستش را بخواهید بله،تعجب کردم.خوب موضوع چیه؟ایندفعه چه جور کتابی می خواهید؟

-والله...این دفع موضوع یک خرده فرق می کند.

-چطور؟...لابد باید کتابی درباره دراکولا و خانواده اش بنویسم؟!

آقای سیمیون خندید و گفت:«آه...نه کتزیا...نه...اینبار اصلا کتابی در کار نیست کار من با تو کار دیگری است.»

کتزیا متعجب پرسید:«چه جور کاری؟»

-راستش...این بار نمی خواهم کتابی بنویسی می خواهم یک مصاحبه انجام دهی.

-مصاحبه؟!...با کی؟

آقای سیمیون روی صندلی اش جابه جا شد.سیگاری روشن کرد و گفت:«آهان...قبل از اینکه جواب سوالت را بدهم باید مقدمه کوتاهی بچینم.»

-خوب...بچینید!

-ببینم....اسم لوکاس جانز به نظرت آشنا نمی آید؟

-لوکاس...لوکاس جانز...نه...چطور مگر؟

-خوب مصاحبه هم مربوط به همین شخص است.ببین کتزیا... اینشخص چندسال قبل به جرم سرقت مسلحانه ۶ سال در زندان سن کوئتین محبوس بود.ولی آدم زرنگی است.در زنددان سازمانی به نام سازمان کارگری تشکیل داد و آن را با دقت سازماندهی کرد.سروصدای زیادی راه انداخت و مرتبا از حقوق زندانیان و مشکلات شان با این و آن حرف زد.بعد هم که عفو مشروط به او خورد و از زندان در آمد، باز به فعالیتهایش ادامه داد و سعی کرد فشارهای را که در زندان به محبوسین وارد می آید مشکلاتشان و نیاز روحیشان را در هر محفلی مطرح کند.حتی یکی دو سال بیش هم کتابی در همین مورد،در مورد حقوق قانونی زندانیا ن نوشت و کتابش خوب هم فروش رفت.من ان کتاب را خوانده ام.انصافا باید گفت:مطالب جالب و با ارزشی نوشته.مهمتر از همه این است که با اینهمه سروصدایی که راه انداخته عفو مشروط به او خورد و ممکن است به خاطر این فعالیتها دوباره به زندان برگردد.

کتزیا همانطور که سیمیون انتظار داشت به این موضوع علاقمند شده بود.لذا از سیمیون پرسید:«در آن سرق۴ت مسلحانه کسی را هم کشته بود؟»

-نه...مطمئنا نه...ضمنا او ۳۰ سال دارد.بیشتر تحصیلاتش را در زندان تکمیل کرده و بعد از آزادی توانست دکترای روانشناسی بگیرد.

-خوب...حالا مگه تو دردسر افتاده؟

-نه...او دیگر دوروبر سرقت و خلافکاری و اینجور چیزها نمی گردد.تنها چیزی که او را مشغول کرده،همان طرفداری و دفاع از حقوق زندانیان است و به نظر من همین خودش به شکلی او را به دردسر می اندازد.تازه...کتاب دیگرش را هم خیال داردمنتشر کند که در واقع می توان گفت:جلد دوم کتاب قبلیش است منتها کمی بی پرده تر و مستندتر.

-خوب...حالا وظیفه من در این میان چیست؟

-اگر یادت باشد...پارسال دو تا مقاله درباره شورش زندانیان در می سی سی پی نوشته بودی که خیلی گل کرد.واقعا هم جالب بود و من از خواندنش لذت بردم و فهمیدم قلمی توانا و نثری شیوا داری...

-متشکرم آقای سیمپون...دارید خیلی مرا خجالت می دهید!

-نه کتزیا...نه...مجامله نمی کنم.مرا که می شناسی/.اگز اشکالی در کارت باشد،بلافاصله ایرادهایش زا می گیرم و تذکر می دهم.پس مطمئن باش تعارف نمی کنم.به هر حال فکر کردم چون در تهیه اینگونه مقالات سابقه داری،بهتر از هر کس دیگری می توانی از پس این یکی هم برآیی.می دانی کتزیا...الان یکی از سوژه های داغ روز،موضوع همین لوکاس جانز و فعالیتها و کتابهایش است.باید از این فرصت استفاده کردو تا تنور داغ است،نان را چسباند...

-ولی آقای سیمپون...البته می بخشید که حرفتان را قطع می کنم...اما آن چیزهایی که من درباره شورش زندانیان می سی سی پی نوشتم،مصاحبه نبود.چیزی در حد گزارش بود.من تا حالا با کسی مصاحبه نکرده ام.در ثانی آنچه که من نوشتم راجع به می سی سی پی بود،ولی این یکی درباره

کالیفرنیاست و من اطلاعاتی راجع به آنجا ندارم..من هم همانقدر از سیستم زندانهای آنجا خبر دارم که دیگران می دانند.

-کتزیای عزیز...خیلی سخت می گیری.اولا سیستم ها به هر شکلی و در هر جا که باشند،اصولشان یکی است و تفاوتی با هم ندارند.

ثانیا من که نمی خواهم تو درباره زندانیهای کالفرنیا چیزی بنویسی.می خواهم درباره لوکاس جانز با خود او مصاحبه کنی.اینها دو موضوع جداگانه است و تو فقط باید روی دومی کار کنی.

-چه جور آدمی است؟

-آدمی عجیب...خوش سروزبان...قوی بنیه و مهمتر اینکه مثل کتابی می مالند که هم باز است و همه چیز را نشان می دهد و هم بسته و چیزی را نشان نمی دهد!از آن آدمهایی است که از هیچ چیز نمی ترسند چون چیزی ندارند که از دست بدهند.

-هر کسی چیزی برای از دست دادن دارد.

-نه کتزیای عزیز...تو همه را با خودت مقایسه می کنی ولی بعضی ها اینجور نیستند.او واقعا چیزی برای از دست دادن ندارد.چون آنچه را که داشته قبلا از دست داده.

-منظورتان چیست؟

-قبل از زندانی شدن او زن و بچه داشت.بچه با اتومبیل تصادف کرد و کشته شد.راننده هم فرار کرد.زنش هم دوسال قبل از آزادی لوکاس خودکشی کرد.اگر درباره اش تحقیق کنی،خواهی دید که افراد مختلف نظرات متفاوتی درباره اش ابراز می کنند.عده ی او را پرحرارت دوست داشتنی و مهربان می دانند و عده ای دیگر وی را سرد و خشن وحشی می نامند.بستگی به این دارد که با کدامیک از این دو دسته راجع به جانز صحبت کنی.در هر حال آدمی است که همه فکر می کنند به خوبی می شناسندش ولی در واقع کسی از باطنش با خبر نیست.

-ولی به نظر می زسد شما چیزهای درباره اش می دانید.

-خوب...این به آن دلیل است که شخصیت و کارهای این مرد مرا جلب کرده است.گمان می کنم اگر این مصاحبه را انجام بدهی بعد از چاپ نامت در ردیف مشاهیر خواهد آمد!جانز هفته آینده در شیکاگو یک سخنرانی دارد.عده ی زیادی در آن شرکت می کنند.فکر می کنم این بهترین فرصت است که می توانی از آن حداکثر استفاده را برای شهرت آینده ات ببری.برای اینکه او را بهتر بشناسی و راحت تر بتوانی کارت را شروع کنی اولین کتعابش را هم با خودم آورده ام.آن ر ببر و بخوان.مطمئن باش آنقدرها هم که فکر می کنی سخت نیست.به خصوص باید پیامدهایش را در نظر بگیری چون مهمتر است.و اولین پیامد این مصاحبه هم شهرت خود توست.

-خیلی خوب سیمپون...من امشب این کتاب را می خوانم.راضی شدید!

سیمپون ککه بلاخره توانسته بود کتزیا را قانع کند نفسی به راحتی کشید لبخندی زد و گفت:«آه....خوب است کتزیا...عالیست.امشب این را بخوان و فردا با من تماس بگیر و نظرت را بگو.خوب؟»

--باشد.فردا به شما خبر می دهم.خداحافظ.-خداحافظ کتزیا.

کتزیا از دفتر سیمپون خارج شد.عجله داشت که به موقع به قرارش با ادواردو برسد.قرار بود باهم ناهار بخورند.به دفتر ادواردو رفت و پس از نوشیدن یک فنجان چای با هم بیرون آمدند و به رستوران لاکاراول رفتند.

کتزیا جریان دیدارش با سیمپون و صحبتهای فیهابین را برای ادواردو تعریف کرد.ولی ادواردو موافق نبود که کتزیا چنین مصاحبه ای با چنین

فردی انجام دهد و گفت:«به نظر من بهتر است فقط به همان مقاله نوشتن اکتفا کنی و توی خط مصاحبه کردن و اینجور چیزها نروی.کار دلچسبی نیست و زمینه اش هم با زمینه فعلی کار تو نمی خواند.»

-چرا با انجام مصاحبه مخالفی؟

- خوب...راستش را بخواهی...من به این مرتیکه...این سیمپسون بدجنس...اعتماد ندارم.او فقط منافع خودش را در نظر می گیرد و می خواهد از طریق تو فایده ببرد.هر حرفی هم که برای تشویق تو به این کار زده فقط با در نظر گرفتن منافع خودش بود نه منافع تو.حالا فهمیدی؟

ولی کتزیا حس می کردم که ادواردو اشتباه می کند و نظرش در این مورد درست نیست.البته سیمپسون ممکن بود فقط به منافع خودش بیندیشد و اصلا در فکر کتززیا نباشد.شاید هم کمی به فکر حفظ منافع کتزیا بود.ولی به هر حال کتزیا فکر می رد انجلام دادن این مصاحبه (که حالا اندکی هم به انجام دادن آن تمایل پیدا کرده بود.)واقعا در آ؛ینده شغلی اش موثر واقع خواهد شد.

بالاخره از رستوران بیرون آمدند و سوار یک تاکسی شدند.ادواردواز کتزیا پرسید:«ببینم...حالا می خواهی این کار را بکنی؟»

-کدام کار را؟

-همین مصاحبه...مصاحبه ای که سیمپسون حرفش را می زد؟

-نمی دانم...امشب یک خرده راجع به آن فکر می کنم.

-بهتر است خیلی و دقیقا درباره اش فکر کنی و بعد تصمیم بگیری موضوع راغ سبک سنگین کن.شاید وقتی کار از کار گذشت و مصاحبه را انجام دادی بهای سنگینی در برابر آن بپردازی...البته شاید هم نپردازی ولی بهتر است خوب به این موضوع فکر کنی.حداقل آماده و مراقب باش و ببین چه فرصتهایی در اختیار داری.

-فکر می کنی این فرصتها و موقعیتهایی که برایم پیش می آید،ممکن است عواقب نامطبوعی برایم داشته باشد ادواردو؟

-نمی دانم کتزیا...واقعا نمی دونم.تنها چیزی که می دونم این است که با وجود همه نصایحی که الان به تو کردم و با توجه به شناختی که از روحیه ات دارمبالاخره این ککار را می کنی.اصلا نمی دانم...شاید هم با این مثلا نصایحم دارم کارها را برتر می کنم.خود هم پاک گیج شده ام.

-نه...کارها خراب نمی شود ادوارد.خیالت راحت باشد.ولی این را هم در نظر بگیر که ممکن است من مجبور به انجام دادن این مصاحبه باشم!

مجبور؟...اجبار؟...اجبار در برابر کی؟در برابر سیمپسون؟

-نه...نه در قبال سیمپسون.بلکه در برابر خودم.

-می دانستم...از اول هم می دانستم که آخرش همین حرف را میزنی.

ادوارد بعد از گفتن این حرف به راننده گفت نگهدارد و پیاده شد و کرایه ی هردوشان را پرداخت و به دفترش بازگشت و کتزیا هم با تاکسی به اپارتمان خود مراجعت کرد.

هفته ی بعد،کتزیا با هواپیما به شیکاگو رفت.وقتی در فرودگاه از هواپیما پیاده شد،یک ساعت تا شروع سخنرانی لوکاس جانز فرصت داشت.سیمپسون برای کتزیا آپارتمانی دربست نزدیک دریاچه ی شور درایو اجاره کرده بود.

در حالی که تاکسی حامل کتزیا دریاچه را دور می زد تا او را به آپارتمانش برساند،کتزیا با خود به تفکر پرداخت.اولین قدم را برداشته و انجام

دادن مصاحبه را پذیرفته بود.ولی نمی دانست این قضیه در حد توانش هست یا نه.با خود می اندیشید تفائت پشت ماشین تحریر نشستن و مقاله به نام مستعار ک.س.میلر نوشتن،با مصاحبه ی دودر رو با طرف،مانند تفائت زمین و اسمان است.مارک نمی دانست که او تحت دو نام مستعار در مطبوعات مقاله می نویسد.البته مورد مارک فرق می کرد.او فقط به سه پایه نقاشی اش اهمیت می داد و بیش از آن چیزی در فکرش نمی گنجید.اگر هم کتزیا را می شناخت و از فعالیت مطبوعاتی اش با خبر بود،باز هم اهمیتی به آن نمی داد.تنها کاری که بعد از اطلاع از این موضوع می کرد،این بود که با صدای بلند بخندد و کمی سر به سر کتزیا بگذارد ولی کل قضیه در نظرش اهمیتی نداشت.لیکن لوکاس جانز ممکن بود با مارک فرق داشته باشد.ممکن بود سعی کند از اشتهار کتزیا به نفع خودش سوء استفاده کند.

تاکسی در برابر آپارتمان ایستاد و سرش را تکانی داد تا بلکه این افکار ناخوشایند از آن بیرون بریزد.کرایه تاکسی را پرداخت و به طرف مقصد به راه افتاد.آپارتمانش در طبقه نوزدهم یک مجتمع مسکونی عظیم بود که چشم انداز جالبی به دریاچه داشت.پارکتی که در راهروی بزرگ آن پهن بود،صیقل خورده بود و نور را منعکس می کرد.وقتی روی آنها راه می رفت صدای پایش در راهرو می پیچید و طنین خاصی ایجاد می کرد.بالای سرش لوستر کریستال چند شاخه ای از سقف آویزان بود.در پایین گلکان هیکل بزرگ یک پیانو دیده میشد که ورقه ای خاک روی آن نشسته بود.وارد هالی طولانی شد که تمام دیوارهایش را آیینه کاری کرده بودند.این هال به اتاق نشیمن منتهی میشد.در اینجا هم دو سه لوستر از سقف آویخته بود.

وارد آپارتمان شد.روی اثاث اتاق ملافه های سفیدی کشیده بودند و هیکل جسیم آنها از زیر ملافه کتزیا را به یاد ادمهای چاقی که هرروز در خیابان می دید اداخت.با تعجب،و در عین حال با سرگرمی از این اتاق به آن اتاق می رفت ولبخندی هم بر لب داشت.به پنجره ای رسید.از پشت شیشه نگاهی به بیرون انداخت.صحنه ی زیبایی بود.دریاچه ی شور درایو در زیر نور آفتاب درخشش فوق العاده ای داشت و گاهگاهی با وزش نسیم ملایمی،امواج کوچکی بر روی آن ایجاد می شد.روی دریاچه،قایقهای کوچکی با بادبان های رنگارنگ به چشم می خورد.به فکرش رسید که بهتر است برود و در کنار دریاچه قدم بزند و از نزدیک شاهد این صحنه های دل انگیز باشد ولی به یادش آمد که خیلی کار دارد که مهمترینشان این بود که بفهمد لوکاس جانز ظاهرا چه ور آدمی به نظر میرسد و باطنا چه شخصیتی دارد.

کتزیا کتاب جانز را خوانده بود و از جمله پردازیهای آن که عاری از لطافت ادبی بودند،خوشش آمده بود چون از درون جملات آن میشد حس کرد که صادقانه نوشته شده است.سیمپسون سعی کرده بود به هر ترتیبی شده او را وادار به انجام دادن این مصاحبه کند.ادوارد هم کوشیده بود،هرطور شده او را از انجام دادن این مصاحبه منصرف سازد.به خاطر رفتار متناقض این دو نفر،از دست لوکاس جانز عصبانی شده بود!و فکر میکرد که از او بدش می اید.ولی همچنان که کتاب جانز را می خواند،کم کم این احساس نفرت را به دست فراموشی سپرد.

جانز برای پهلوی هم گذاشتن کلمات روش شیرینی در پیش گرفته بود.از ورای جملات کتاب،آشکار بود که جانز برای بیان احساسات درونی خود قدرت شگرفی دارد.البته سرتاسر کتاب با جملات کلاسیک خشک و کسل کننده نوشته نشده بود بلکه نوعی شوخ طبعی هم در نوشتن آن به کار رفته بود.

برای کتزیا عجیب بود که می دید مردی که عمری را در کارهای خلاف و در زندان گذرانده،اکنون بتواند کتابی با یک موضوع قوی و گیرا را اینقدر زیبا و جذاب بنویسد.جا به جا و به صورت پراکنده،آداب و رسوم خاصی را که میان اغلب کالیفرنیایی ها رایج است،به خصوص آدابی که در زندانهای آنجا در بین زندانیان معمول است،در کتاب به چشم می خورد.و درون هریک از آنها،مزه ی شوخیهای لوکاس جانز احساس می

شد.با خواندن کتاب،خواننده حس میکرد که لوکاس جانز آمیزه ای است از چیزهای مختلف.البته شخصیت ابتدایی وی از بدو تولد،ظاهرا دیگر در او وجود نداشت.بلکه آنچه که از مطالعه ی کتاب عاید

خواننده می شد، شخصیتی بود که در خلال زندگی پر نشیب و فرازش در او پدید آمده بود و ظاهراً خود لوکاس جانز به این ترکیب عجیب شخصیتی که در نهادش شکل گرفته بود ، احترام می گذاشت.

کتزیا با خود اندیشید:«حق با سیمپسون بود.موضوع این کتاب به طور غیرمستقیم تا حدی به من هم مربوط می شود. هر نوع پیوستگی و وابستگی (حتی ناهار خوردن منظم و دائمی در لاگره نویی) می تواند یک زندان محسوب شود.»

اکنون بعد از اتمام کتاب، تصویر روشن تری از لوکاس جانز در ذهنش شکل گرفته بود. قبل از مطالعه کتاب، هر وقت می خواست جانز را در ذهن مجسم کند، مردی چاق و قد کوتاه با دستانی پر مو و قوی ،چهر ه ای زشت و زننده که شرارت و تبهکاری از آن می بارد، و صدایی بم و خشن که غالباً کلمات رکیک از دهانش در می آید در تصورش پدید می آمد، ولی حالا فکر می کرد که او چشمانی ریز و گرد ، دستانی مرتعش ، شانه های فرو افتاده ، شکمی برآمده و سری طاس با موهای کم پشت در عقب سرش دارد. حس می کرد که او را می شناسد ولی دلیل این احساس بر او پوشیده بود. اغلب اوقات ضمن خواندن کتاب، کتزیا می توانست او را در ذهن مجسم کند که پشت تریبون سخنرانی در حال حرف زدن است و شنوندگان مسحورش شده اند و گوش جان به او سپرده اند تا کلمه ای از سخنانش را نشنیده نگذارند.

***

وقتی کتزیا وارد جلسه سخنرانی شد، هنوز لوکاس جانز پشت تریبون نیامده بود . مردی درشت اندام داشت ذهن حاضران را برای آمدن جانز و شروع سخنرانی آماده می کرد. از حرف های آن مردک می شد فهمید که قرار است جانز درباره مشکلات و مسائل اتحادیه کارگری در زندان ها،کاهش دستمزدها(از ساعتی پنج سنت در جاهای پست،تا ساعتی بیست و پنج سنت در مؤسسات آبرومندتر)، حرفه های بی فایده ای که در زندان ها به محبوسین آموخته می شد و غیره سخنرانی کند. مرد غول پیکر بی آنکه قصد داشته باشد آتش هیجان را در درون حاضران شعله ور سازد ، با جملاتی ساده و روان موضوع سخنرانی جانز را به اطلاع آنان رساند.

کتزیا به چهره مرد نگریست. صدایش گرفته و آرام و معذلک نیرومند بود و با همان صدا بود که درباره ترس و بیمی که در زندان ها وجود داشت حرف می زد و بر حضار به خصوص کتزیا اثر عمیقی می گذاشت. عجیب بود که قبل از شروع سخنرانی جانز، این مرد برای حاضران حرف بزند. ولی شاید این هم از ریزه کاری های مجلس سخنرانی بود که شخصی آتشین مزاج همچون جانز را بعد از مردی ملایم و آرام مثل این یکی قرار داده بودند. کتزیا آنقدر تحت تأثیر این مرد و سخنانش قرار گرفته بود که فراموش کرد طبق عادت همیشگی اش نگاهی به جمعیت بیندازد تا به کنه ضمیرشان پی ببرد. کاملاً تحت تأثیر حالات سخنران قرار گرفته بود.

کتزیا وقتی به خود آمد ، فوراً از داخل کیفش دفتر یادداشت کوچکی بیرون کشید و نکات کوتاهی درباره سخنگو ثبت کرد و بعد نگاهی کلی به حضار انداخت. در میان جمعیت ، سه تن از سیاهپوستان رادیکال و دو نفر از رهبران اتحادیه کارگری را که قبلاً با جانز همکاری داشتند مشاهده کرد. تعداد زن ها خیلی کم بود. حتی یک وکیل جنایی هم در میان حاضران دیده می شد و کتزیا همینکه چشمش به او افتاد، شناخت زیرا این وکیل غالباً با مطبوعات سر و کار داشت. همه اعضای این جلسه اغلب دست اندرکار اینگونه فعالیت ها بودند و در ساماندهی تشکیلات در زندانها دست داشتند.

همچنانکه به چهرهٔ حاضران می نگریست و به حرفهای سخنگو گوش می داد، از وجود آن اجتماع بزرگ حیرت کرد. سالن سخنرانی به شکل عجیبی ساکت و آرام بود. هیچ صدایی حتی پچ پچ و در گوشی صحبت کردن یا صدای فندک و کبریت و روشن کردن سیگار هم به گوش نمی رسید. انگار بر صندلیهای داخل سالن، مجسمه هایی بی جان نشسته اند. همهٔ چشمها فقط به مردی که روی صحنه پشت تریبون حرف می زد دوخته شده بود. قبلاً فکر کرده بود که با سخنرانی آن مرد، ادامهٔ کارو تحت تأثیر قرار دادن جمعیت، برای لوکاس جانز دشوار خواهد بود.حالا با دیدن توجهی که حاضران به حرفهای آن مرد نشان می دادند، حس می کرد که حدسش درست بوده و لوکاس جانز به آسانی نمی تواند جمعیت را به حرفهای خود جلب کند.

کتزیا بار دیگر به سخنگو نگریست و این بار حس کرد که او تا حدی به پدرش شباهت دارد. موهای سیاه و چشمان سبز وآتشین که وقتی به کسی دوخته می شد، او را بر جای خود میخکوب می کرد. سخنگو طوری رفتار می کرد و به گونه ای حرف می زد که انگار نگاه همهٔ آن چشمها برایش آشناست و صاحبان آنها را می شناسد. چشمهایش روی حضار حرکت می کرد. گاهی بر کسی ثابت می ماند ولی این خیره شدن و زل زدن زیاد طول نمی کشید و نگاه آتشین سخنگو دوباره به حرکت می پرداخت تا بار دیگر روی شخص دیگری ثابت بماند و در میان همین حرکتها و توقفها بود که ناگهان نگاهش به نگاه کتزیا دوخته شد.

کتزیا داشت سخنگو را می نگریست که ناگهان به خود آمد و دریافت که او هم به وی خیره شده است، کتزیا مانند گنجشگی که اسیر نگاههای مار شود، در قید و بند چشمان آتشین وی اسیر شد. حس می کرد قدرت کوچکترین حرکتی ندارد. اما این حالت زیاد طول نکشید چون آن مرد چشمان خود را از روی کتزیا برداشت و دوباره به حرکت درآورد و حرفهایش را ادامه داد.

کتزیا احساس عجیبی داشت. مثل کسی بود که یقه اش را بگیرند و او را از پشت به یک دیوار بچسبانند و به دیوار بفشرند و در همان حال، گلویش را هم محکم در دست بگیرند و فشار دهند. ناگهان در آن سالن پرجمعیت حس کرد که گرمش شده است. به آهستگی به جمعیت دوروبرش نگریست و متعجب بود که چرا سخنرانی سخنگو اینهمه طول کشیده است. تقریباً نیم ساعت بود که آن مرد داشت حرف می زد. به نظرش رسید که شاید این سخنگو خیلی میل دارد که بیش از موعد مقرر بر صحنه و پشت تریبون بماند و بیشتر برای حاضران حرف بزند.

ناگهان جرقه ای در مغز کتزیا درخشید و همه چیز را برای او روشن کرد. از اینکه تا آن موقع به چنین چیزی پی نبرده بود، خنده اش گرفت و چون در آنجا خندیدن غیر ممکن بود، فشار خنده زیادتر شد به طوری که کتزیا احساس کرد از فرط خنده نزدیک است منفجر شود. ولی هر طور بود جلوی خود را گرفت. و باز به موضوعی که کشف کرده بود اندیشید: این یک مقدمه برای سخنرانی اصلی نبود. مردی که روی صحنه و پشت تریبون داشت حرف می زد و همهٔ نگاهها به او دوخته شده بود، خود لوکاس جانز بود.

فصل۸

-چای می خورید یا قهوه؟

کتزیا لبخندی به لوکاس جانز زد و گفت: «چای لطفاً»

جانز هم فنجانی را پر از آبجوش کرد. جلوی کتزیا گذاشت و یک تی بگ هم به دستش داد.

سوئیت اقامتگاه جانز نشان می داد که دوستانش اغلب به دیدن او می آیند. فنجانهای کاغذی که تا نیمه در آنها چای یا قهوه دیده می شد تکه ها و خرده ریز شیرینیهای نیم خورده، زیرسیگاریهای مملو از پوست بادام زمینی و ته سیگار. یک بار زیبا هم در گوشهٔ اتاق به چشم می خورد.

تقریباً شبیه یک هتل بود. سوئیت چندان بزرگ نبود ولی آدم در آن احساس راحتی و آسایش می کرد. از مطالعهٔ آن اتاق نمی شد فهمید که جانز چند وقت در آنجا بوده. حتی نمی شد گفت که آیا او تا یک سال دیگر هم آنجا می ماند یا همین فردا آنجا را ترک می کند. به نظر نمی رسید چیزی در آن اتاق متعلق به شخص لوکاس جانز باشد. ظاهراً لباسهای تنش و برق حیرت انگیز چشمانش و تی بگی که به کتزیا داده بود تنها دارایی وی بودند.

-اگر می خواهید چیزی بخورید،به آشپزخانه در طبقه پایین زنگ بزنم.غذای مرا از همانجا می آورند.

-راستش را بخواهید آقای جانز... چندان گرسنه نیستم و چیزی میل ندارم... راستی سخنرانی دیشب تان خیلی جالب و مهیج بود و من خیلی تحت تاثیر قرار گرفتم.خیلی راحت روی صحنه حرف می زدید.شما استعداد عجیبی دارید... منظورم این است که در ساده نشان دادن و سهل الفهم کردن موضوعات پیچیده برای مردم خیلی تبحر دارید.

-متشکرم... نظر لطفتان است.فکر می کنم این تبحر،در نتیجه تمرین زیاد برایم حاصل شده باشد.می دانید... من برای گروههای بسیاری سخنرانی کرده ام.آیا اصلاح زندان از نظر شما سوژه نویی است؟

-نه... نوی نو نیست.پارسال خودم دو مقاله درباره شورشهایی که در زندانهای می سی سی پی در گرفته بود نوشتم.چیز وحشتناکی است.

-شورش در زندانهای می سی سی پی؟!...آه...آه... یادم آمد.درباره موضوع اصلاحات،نکته اصلی خود اصلاحات نیست.به نظر من،تنها راه حل این مسئله،این است که مجازات زندانی شدن(البته به این صورتی که اکنون در ذهن من و شما و دیگران است)لغو شود.این قبیل روشهای مجازات،دیگر کارآیی ندارد.من و چند نفر دیگر اکنون داریم بر روی طرحی به نام استمهال بنای زندان کار می کنیم.خیال دارم راس هیئتی به کاخ سفید بروم و نظراتم را ارائه دهم.

-خیلی وقت است که در شیکاگو هستید؟

-نه... هفت ماه است.می توان گفت که شیکاگو نوعی دفتر مرکزی برای فعالیتهای من محسوب می شود.وقتی در شیکاگو هستم،بیرون از هتل کار می کنم و ترتیب جلسات سخنرانی را می دهم.کارهای دیگری هم در کنارش می کنم.مثلا کتاب جدیدم را در همین جا نوشته ام.یک ماه خودم را زندانی کردم تا طرح کلی کتاب را آماده سازم.بعد هم دستنوشته ام را با خودم به اینور و آنور بردم و بقیه متن کتاب را در هواپیما نوشتم و تمامش کردم.

-زیاد سفر می کنید؟

-بله... اغلب اوقات در سفرم.ولی هر وقت که فرصتی دست بدهد،به اینجا برمی گردم.احساس می کنم که برای استراحت کردن و آرامش یافتن،اینجا از هر جای دیگری برای من بهتر است.

هیچ چیز در لوکاس جانز وجود نداشت که نشان دهد اغلب به سفر می رود.ظاهرا از آن جمله افرادی بود که نمی دانند کی و چگونه توقف کنند.با اینکه قیافه و رفتار آرام و ملایمی داشت ولی می شد حس کرد که در درونش نیروی محرکه فوق العاده ای نهفته است.وقتی می خواست با کسی حرف بزند،کاملا آرام بود،هیچ حرکتی نمی کرد و به چشمان طرف صحبتش خیره می شد.ولی به نظر کتزیا چنین می آمد که این حالت،شباهت به حالت جانور درنده ای دارد که آرام می نشیند،نفسی عمیق می کشد و خود را آماده پریدن بر روی شکار می کند و لحظه ای بعد شکار را در چنگال خود می گیرد.کتزیا حس می کرد که جانز در حضور او چندان احساس راحتی نمی کند و می کوشد با ملاحظه و هشیار

باشد.شوخ طبعی که کتزیا دیشب در چشمان او دیده بود،اکنون نیز در نگاهش مشاهد می شد.

-تعجب می کنم که چرا مطبوعاتچی ها یک زن را برای مصاحبه فرستاده اند!

-این حرفتان نشان می دهد که شووینیست هستید آقای جانز!

-نه... نه... لطفا برایتان سوءتفاهم نشود.فقط کنجکاوی باعث شد که چنین چیزی بپرسم.لابد فرستندگان شما به کارتان اطمینان داشته اند و گرنه شما را برای این کار انتخاب نمی کردند.

وقتی جانز این کلمات را ادا می کرد، کتزیا حس کرد که در اهنگ کلامش نوعی گستاخی وجود دارد، شبیه همان جسارتی که کتزیا در کتابش حس کرده بود.

-اما من فکر می کنم که علت عمده انتخاب من برای این مصاحبه، همان دو مقاله ای بوده که پارسال نوشته ام. پس تا حدی می توان گفت که قبلا درباره موضوع زندانها قلم فرسایی کرده ام.

جانز خندید و سرش را تکان داد و گفت:((بله... درست است... این هم راه دیگری برای بیان این جمله است.))

-فکر نمی کنم این عبارات گویا باشد . ادم هیچوقت از پهلو نمی تواند چیزی ببیند، یا ... نکند از پلو بهتر از دیگران می بینی؟!

ولی هر جور ببینی ، به هر حال فمر می کنم، ، دیده هایت از تحرک و جنب و جوش کمتری برخوردار خواهند بود . من همیشه دوست داشته ام در بطن متن باشم چون احساس بهتری به من می بخشد. از این طریق، یا می توان در کارها موف شد یا نمی توان. حد وسطی وجود ندارد . اما از پهلو و از کنار ... نه ... نه ... اصلا به دلم نمی نشیند!

در همین حال چشمان جانز برقی زد و لبخندی برلبانش نمایان شد . افکارش خیلی سنگین بود . نگاهی به کتزیا انداخت و ادامه داد:((بهتر است کمی به حرفهای من فکر کنید . راستی... فکر می کنم بعضی ازمقالات شما را خوانده باشم . البته درست یادم نمی اید در کدام نشریه بود.... شاید ریدرز دایجست بود... شاید هم نشریه دیگری بود... درست یادم نیست.))

به نظر رسید که جانز لحظه ای گیج شده است. به قیافه کتزیا نمی امد که برای ریدرز دایجست مقاله بنویسد . ولی جانز مطمئن بود که همین اواخر مقاله ای از ک.س. میلر در یکی از نشریات خوانده است.

کتزیا سری تکان داد . لبخندی زد و گفت:((مقاله ای که شما به ان اشاره کردید، درباره مسئله تجاوز بود . البته من برای ایجاد تنوع ، ان را به طرفداری از مردها نوشته بودم. ضمن انهم گفته بودم که نباید به ادعاهای پوچ بعضی از زنان فاسد الاخلاق ترتیب اثر داد. بعضی از این قبیل زنها ، کار دیگری ندارند غیر از اینکه با یک جوان خام و بی تجربه و ساده لوح روی هم بریزند و او را به خانه ببرند و مدتی با هم بگذرانند و بعد هم فریاد بزنند که اهای ... مردم .... به من تجاوز شده.))

-اهان ... بله .... درست است ... همین مقاله را می گفتم. جالب بود ومن از ان خوشم امد.

کتزیا که سعی می کرد جلوی خنده خود را بگیرد گفت:((طبیعیست.))

لوکاس جانز خنده تمسخر امیزی کرد و گفت :((اما...اما... خنده دار اینجاست که من تا حالا فکر می کردم نویسنده ان مقاله یک مرد است . شبیه دیدگاه مردها بود. فکر می کنم به همین دلیل هم بود که انتظار داشتم برای مصاحبه با من یک مرد را بفرستند . فکر می کنم از ان دست مردها نباشم که برای مصاحبه کردن، لازم باشد زنی را به سراغم بفرستند.))

-چرا چنین فکری می کنید؟

-آه ... علتش این است که گاهی اوقات رفتارم به ادمهای بیشعور شباهت پیدا می کند .

و پس از گفتن این حرف قهقهه بلندی زد . کتزیا هم خنده اش گرفت.

-که این طور ؟... به نظر شما این موضوع خیلی خنده است؟

جانز ناگهان مثل یک پسر بچه دچار شرم و حیا شد. جرعه ای از قهوه اش را خورد و جواب داد:((بله ... یعنی ... شاید ... شاید همیشه خنده دار باشد. شاید هم گاهی اوقات . راستی ببینم ... نویسندگی کار سرگرم کننده ای است؟))

-اره ... سرگرم کننده است و من نویسندگی را خیلی وست دارم.ولی فکر می کنم کلمه سرگرم کننده برای توصیفش رسا نباشد . مثل چیزی است که به عنوان سرگرمی انجام می دهید. من به نویسندگی از این دید نگاه نمی کنم . نویسندگی برای من اهمیت دارد. خیلی اهمیت دارد. لااقل از خیلی چیزهای دیگری که الان در ذهنم هست ، برایم بیشتر اهمیت دارد.

لوکاس در سکوت به او خیره شده بود و به حرفهایش گوش می داد . کتزیا حس می کرد که در برابر نگاه کاوشگر لوکاس ، حالت دفاعی به خود گرفته است . یه لحظه اینطور به نظر رسید که جای او و لوکاس با هم عوض شده و این لوکاس جانز است که امده با او مصاحبه کند .

-خوب ... این طبیعیست .... هر کاری هم که من می کنم، برایم اهمیت دارد.

-بله ... بله... این موضع در کتابتان به خوبی حس می شود.

لوکاس جانز تعجب کرد و پرسید :((آه ... کتابم ... مگر ان را خوانده اید؟))

کتزیا سرش را به علامت مثبت تکان داد و گفت:((بله ... خوانده ام و از ان خوشم امد.))

-کتاب بعدی ام بهتر از ان یکی است . البته هیجانش کمتر است ولی حرفه ای تر است . خودم که ان را خیلی پسندیده ام .

-کتاب های اولیه هر نویسنده ای، معمولا مهیج تر از کتاب های بعدی اوست .

-شما تا حالا کتابی نوشته اید؟

کتزیا دوباره احساس کرد که جانز تبدیل به مصاحبه گر شده است . نگاهی به او انداخت و گفت:((نه هنوز. ولی خیال دارم که به زودی یکی بنویسم.))

کتزیا ناگهان احساس خجالت کرد . با خود اندیشید:((من هفت سال است که شروع به نویسندگی کرده ام. هفت سال ازگار سخت کار کرده ام. و هنوز حتی یک کتاب هم ننوشته ام . در حالی که این مرد، نه یکی بلکه دو تا کتاب نوشته . خیلی خجالت اور است!))

به لوکاس جانز حسودیش می شد . این احساس حسادت، فقط به خاطر نوشتن دو کتاب نبود. به خاطر خیلی چیزها بود: به خاطر سبکش، جسارتش، اشتیاقشبرای پیگیری هدفهای خود و جهش به سوی اعتقاداتش... ولی خوب... شاید علت همه اینها این وبد که جانز چیزی نداشت که از دست بدهد. ناگهان به یاد همسر و فرزند مرده جانز افتاد.

سپس حس کرد که چیزی لطیف در لوکاس هست... چیزی لطیف که باید در درونش ... در عمق وجودش ... نهفته باشد .

لوکاس پرسید :((من یک سوال دیگر هم دارم. اخرین سوال . انوقت می توانیم به کار شما که مصاحبه است بپردازیم . خوب؟))

-باشد. سوالتان را بپرسید.

-حرف ک در نام شما مخفف چیست؟

-مخفف کیت است .

-کیت... کیت... جالب است . اسم جالبی است .

جانز مدت کوتاهی همچنان که نام کیت را زیر لب تکرار میکرد، به کتزیا نگریست. انگار میدانست او دروغ میگوید. ولی کتزیا مطمئن بود که او از هیچ چیز باخبر نیست. جانز پس از کمی سکوت گفت: «خوب... خانم کیت میلر... موافقید که صبحانه ای بخوریم و بعد بپردازیم به کارمان؟»

- باشد... موافقم آقای جانز. اگر شما آماده اید، من هم حاضرم.

کتزیا سپس دفتر یادداشت و مدادش را از کیف درآورد به پشتی صندلی تکیه داد و منتظر شد.

لوکاس جانز دو ساعت تمام به تفصیل درباره شش سال دوره محکومیتش در زندان حرف زد. درباره اینکه به سر بردن در زندان در حالی که زندانی حتی مدت محکومیت خود را نمیداند و احساسی که به چنین زندانی ای دست میدهد، صحبت کرد. میگفت که سرنوشت و طول مدت محکومیت زندانی فقط در دست هیئت عفو مشروط یا مسئولان زندان است و حتی قاضیان نیز بر طول مدت محکومیت زندانی کنترلی ندارند و بالاخره افزود: «اما آنها نمیتوانستند از شر من خلاص شوند. حسابی موی دماغشان شده بودم. خوب... میدانی کیت... هیچکس از یک سازماندهنده تشکیلات کارگری خوشش نمی آید. من زندانیان دیگر را در گروه هایی منسجم کرده ام و برای بهبودی شرایط کار در زندان محاکمات عادلانه تر و، بهتر کردن وضع زندانی هنگام ملاقات با اقوامش و حتی ایجاد فرصت هایی مناسب برای ادامه تحصیل زندانیان دست به فعالیت هایی زدیم.»

سپس مدتی سکوت در میانشان برقرار شد و بعد کتزیا پرسید: «چه جوری شد که به زندان افتادی؟»

- والله... راستش را بخواهی... بیست و هشت سالم بود. هنوز بی تجربه بودم. سرم برای دعوا و دردسر درد میکرد. حتی فکر میکنم از زندگی هم خسته شده بودم. شب عید بود که آن اتفاق افتاد. تا خرخره مشروب خورده بودم و خوب... بقیه اش را خودتان هم میدانید. سرقت مسلحانه. با یک هفت تیر معیوب به یک مشروب فروشی رفتم و بارمن را مجبور کردم که دو صندوق بوربون و یک صندوق شامپاین در صندوق عقب اتومبیلم بگذارد. توی دخلش هم صد دلار پول بود. آن را هم خود بارمن به من داد. باور کن که اصلا احتیاجی به آن صد دلار نداشتم و بارمن خودش آن را به من داد. لابد فکر کرده بود که توی دخل را نگاه کرده ام و میدانم در آن پول است. بعدش فرار کردم. من فقط میخواستم شب عید با دوستان دور هم جمع شویم و جشن کوچکی بگیریم و بساط مشروبخواری راه بیندازیم. به خانه رفتم و مقدمات جشن را فراهم کردم. قرار بود دوستانم یک ساعت دیگر بیایند. ولی نیم ساعت بعد پلیس آمد و مرا گرفتند. خنده دار اینجاست که وقتی داشتند مرا به طرف اتومبیل پلیس میبردند یکی از پلیس ها با لحن مسخره ای به من گفت: «هی... عوضی... سال نو مبارک!» و من چیزی نداشتم که در جوابش بگویم. فقط نگاهش کردم و او هم مرا به جلو هل داد و سوار شدیم. شاید الان خنده دار به نظر برسد ولی آن موقع اصلا خنده دار نبود. آدم وقتی دست به چنین کارهایی میزند، ممکن است قلب خیلی ها را بشکند.

کتزیا حس میکرد که این خیلی ظالمانه است. البته جانز خلافکاری کرده بود. در این شکی نیست ولی بهایی که در برابر این خلاف نه چندان مهم پرداخته بود فوق العاده سنگین بود: شش سال زندان و خودکشی همسرش. ناگهان به یاد رستوران های اشرافی لاگره نویی، لوتس، ماکسیم و آنابل افتاد و در همان حال احساس کرد که دلش میخواهد استفراغ کند. در آن رستوران ها، صدها دلار فقط خرج یک وعده ناهار میشود.

دریایی از شراب و شامپاین در اطراف آدم جاریست و برای دست یافتن به آنها کافیست دستت را دراز کنی! در این رستورانهای موند بالا هیچکس هفت تیر به دست سفارش مشروب نمیدهد!

بالاخره جانز نگاهی به ساعتش انداخت و خطاب به کتزیا گفت: «خوب... کیت... از صحبت با تو لذت بردم. ولی متاسفانه قرار است ظهر برای گروهی سخنرانی کنم. ولی قبل از خداحافظی دلم میخواهد بدانم که آیا ممکن است بار دیگر با هم ملاقات و گفتگویی داشته باشیم؟ تو شنونده خوبی هستی یا شاید هم مجبوری به نیویورک برگردی؟ »

- خوب... راستش... باید برگردم به نیویورک. ولی خیلی دلم میخواهد که بار دیگر سخنرانی ات را گوش بدهم. این گروهی که قرار است برایشان سخنرانی کنی، چه گروهی است؟

- روانپزشکند. موضوع سخنرانی هم گزارش دست اول و تازه ای است راجع به اثرات روانی زندانی بودن. اعضای این گروه بر روی خطرات روان جراحی در زندان تحقیق میکنند.

- منظورت این است که آنها کارهایی مثل برش بخشی از مغز را انجام میدهند؟

- آره... تقریبا چیزی شبیه همین که گفتی.

- مگر در زندانها خیلی از این کارها انجام می شود؟

- حتی اگر خیلی از این کارها انجام شود، باز خیلی زیاد است. ولی راستش را بخواهی، فکر نمیکنم زیاد از این کارها بکنند. البته گاهی چنین جراحیهای صورت میگیرد، مثل برشی از مغز، در مان با ایجاد شوک و خیلی چرندیات دیگر.

کتزیا هم نگاهی به ساعتش انداخت و گفت:« من هم میروم وسایلم را جمع کنم و بعد به جلسه سخنرانی می آیم.»

- در هتل اتاق گرفته ای؟

- نه... رئیسم یک آپارتمان برایم اجاره کرده.

- جالب است.

- آره... خیلی جالب است.

- موافقی با اتومبیل گشتی این دور و برها بزنیم؟

- آه... نه... متشکرم لوک... چون از این جا تا آپارتمانم باید چند جا توقف کنم و به کسان دیگری هم سر بزنم. قرارمان باشد در جلسه سخنرانی.

- راستی... خیلی دلم میخواد وقتی مصاحبه ات چاپ شد، آن را بخوانم.

- به رئیسم میگویم که حتما یک نسخه از آن را برایت بفرستد.

بیرون ساختمان، از هم جدا شدند و کتزیا تاکسی گرفت.

* * *

سخنرانی لوک برای روانپزشکان جالب بود و پزشکان مزبور نیز سراپا گوش بودند و ظاهرا خیلی تحت تاثیر قرار گرفتند. کتزیا هم ضمن سخنرانی او، مرتبا نکته هایی را که جالب میدید یادداشت میکرد.

بعد از سخنرانی، کتزیا هر طور بود از میان انبوه جمعیتی که جانز را احاطه کرده بودند، خود را به پشت سر او رساند و دستی به شانه اش زد. جانز تقریبا از جا پرید و به سرعت سرش را به عقب برگرداند و چون کتزیا را دید بی آنکه لبخندی بزند گفت: «هیچوقت دستت را اینطور از پشت سر روی شانه کسی که شش سال از عمرش را در زندان بوده نگذار!»

- آه... معذرت میخواهم لوک... فقط آمدم ازت خداحافظی کنم. ساعت سه پرواز دارم.

- خیلی خوب... باشد... تا دم در می رسانمت.

به طرف در که گوشه سالن بود رفتند. ولی قبل از رسیدن به آن دوباره عده بسیاری از حاضران جانز را در میان گرفتند و فاصله زیادی بین او و کتزیا افتاد. کتزیا که بیش از آن نمیتوانست صبر کند، برای آنکه به موقع خود را به فرودگاه برساند مجبور شد بدون خداحافظی سالن را ترک کند. تاکسی گرفت و به سوی فرودگاه حرکت کرد.

جانز متوجه رفتن کتزیا نشد ولی بعد از مدتی چون او را ندید، خود را از میان جمعیت بیرون کشید. به طرف دربان رفت و از او پرسید: «آن خانم جوان کجا رفت؟»

- برایش یک تاکسی به مقصد فرودگاه گرفتم قربان. اشکالی پیش آمده؟

جانز لبخندی زد و جواب داد: «آه... نه... نه... چیزی نیست.»

و دوباره به سالن و میان جمعیت برگشت.

فصل ۹

جک سیمپسون به آپارتمان کتزیا زنگ زد و وقتی او گوشی را برداشت، سیمپسون گفت: «آه... کتزیا... بالاخره آمدی؟... لوکاس جانز تلفن کرد و باهات کارداشت!»

کتزیا با عصبانیت بانگ زد: «برای من تلفن کرد؟! منظورت چیست؟! من که همین الان رسیده ام! از کجا میدانست که سراغ مرا از تو بگیرد؟!»

- آه... آرام باش کتزیا... جوش نزن... شاید به روابط عمومی روزنامه زنگ زده و آنها شماره مرا به او داده اند. تازه... مگر چه اشکالی دارد که او برایت زنگ بزند؟! کجایش بد است؟!

- خوب؟... چه کار داشت؟

- والله... میگفت که فکر میکند مصاحبه کامل نیست!

- کامل نیست؟!... چرا؟... به چه دلیل این حرف را زد؟

- خوب... میگفت تا زمانی که گزارشی درباره حضور او در واشینگتن به انتهای مصاحبه اضافه نشود، متن قبلی کامل نخواهد بود. از من خواست که تو را به واشینگتن بفرستم تا فردا برای برنامه استمهال وی آنجا باشی و گزارش را کامل کنی. به نظر منطقی می آید کتزیا! تو که به شیکاگو رفتی پس میتوانی به واشینگتن هم بروی، نه؟

- خوب... حالا این استمهال مستمهالی که میگویی چه موقع برگزار میشود؟

- فردا عصر.

- آه... جک!... اگر من با هواپیما به واشینگتن بروم ممکن است یکی از آشناها مرا آنجا ببیند و بعد همه جا ر ا پر کند که کتزیا سنت مارتین

برای شرکت در یک پارتی به واشینگتن رفته بود! آنوقت سر و صدایش به همه جا میرسد و لوکاس جانز هم چیزهایی درباره اش میشنود و لابد بعدش هم در صدد بر می آید ببیند این کتزیا سنت مارتین کیست. آنوقت فعالیت های مطبوعاتی من هم افشا میشود در صورتی که من نمیخواهم کسی به هویتم پی ببرد.

- ببینم... مگر وقتی به شیکاگو رفتی هویتت فاش شد؟

- نه... شیکاگو خیلی از نیویورک دور است ولی واشینگتن بیخ گوشمان است. در ثانی من هیچوقت به شیکاگو نمیروم. اصلا در آنجا کاری ندارم که بروم.

- به هر حال من نمیدانم. فکر میکنم رفتنت به واشینگتن لازم و بلکه واجب است.

- خیلی خوب... خیلی خوب. یک کاریش میکنم. شاید با اتومبیل رفتم.

- برای من مهم نیست که پای پیاده بروی یا با قاطر، فقط برو!

- خیلی خوب ... فعلا یک دقیقه گوشی دستت باشد... وان حمام پر شده باید بروم شیر آب را ببندم.

تا کتزیا برود و برگردد، سیمپسون با خود اندیشد: «ظاهرا اوضاع بر وفق مراد است. آنطور که جانز میگفت چهار ساعت با خانم میلر صحبت میکرده. همینکه او را خانم میلر می نامد حاکی از این است که هویت اصلی کتزیا را نشناخته. از طرف دیگر مصاحبه چهار ساعته نشان میدهد که کتزیا میتواند به خوبی مصاحبه ها را انجام دهد. پس اگر لازم شد باز هم از این کارها برایش جور میکنم. ولی کتزیا چه مرگش شده؟ چرا اینقدر عصبی است؟»

بالاخره کتزیا گوشی را برداشت و سیمپسون گفت: «چقدر لفتش دادی! فکر کردم در وان حمام غرق شدی. میخواستم به آتش نشانی زنگ بزنم!»

- آه ... نه جک.... هنوز غرق نشده ام. ضمنا ازت معذرت میخواهم که آنطور به ات پریدم. ولی وضع مرا درک کن! اگر قرار باشد در جایی نزدیک به نیویورک از اینجور کارها و مصاحبه ها انجام دهم، خیلی عصبی میشوم.

- ولی آن طور که من حدس میزنم خیلی خوب از پس مصاحبه برآمدی، مگر نه؟

- خوب... راستش را بخواهی آره. خیلی راحت بود. ولی جک... فکرمیکنی که مسئله استمهال خیلی ضروری است و حتما باید به انتهای مصاحبه اضافه شود؟ یا اینکه اینهم یکی از کلک های جانز است و میخواهد با انجام این میتینگ خودش را بیشتر مطرح کند و توجه افراد بیشتری را به خود جلب کند؟

- والله... به گمانم حدست درست باشد و او از این میتینگ میخواهد استفاده تبلیغاتی برای خودش کند. ولی این یکی از جنبه های میتینگ است و توجه داشته باش که افزودن آن به انتهای مصاحبه به استحکام مقاله ات کمک میکند. در هر حال، بقیه اش با خودت است و من فکر نمیکنم که رفتن تو به آنجا ضرری داشته باشد. البته میدانم برای چی ناراحتی. میترسی هویتت فاش شود ولی همانطور که به شیکاگو رفتی و هویتت فاش نشد فکر میکنم این بار هم فاش نشود. او اصلا نمیداند تو کیستی. خیال میکند خانم ک.س.میلری.

- نمیدانم والله... شاید حق با تو باشد. ببینم... جانز نگفت که میتینگ چه ساعتی برپا میشود؟

- چرا... ظهر. میگفت صبح از شیکاگو به واشینگتن پرواز میکند تا برای ظهر آنجا باشد.

کتزیا لحظه ای با خود فکر کرد و سپس به سیمپسون گفت: «خیلی خوب جک... من به واشینگتن میروم. فکرمیکنم زیاد طول نکشد. به واشینگتن میروم و فردا شب خیلی راحت برمیگردم به نیویورک.»

- آفرین دختر خوب. ببینم... میخواهی خودت به جانز زنگ بزنی و این خبر را به اش بدهی؟ یا من زنگ بزنم؟ چون لازم است او در جریان باشد.

- زنگ زدن دیگر برای چی؟ نکند او خیال دارد اگر من نرفتم یک مصاحبه گر دیگر برای خودش دست و پا کند؟

- آه... کتزیا.... فکر میکنم بعضی وقتها لازم است که کسی با چکش بر سرت بکوبد تا مطلب را خوب هضم کنی! نه... چیزی که میگویی درست نیست. او میگفت خیال دارد برای استقبالت به فرودگاه بیاید.

- خوب پس حالا که قضیه اینجوری است خودم به اش زنگ میزنم. خوشم نمی آید که کسی در فرودگاه به استقبالم بیاید.

- آره... من هم فکر میکنم اگر خودت زنگ بزنی بهتر باشد. راستی ... ببینم... میخواهی مثل آن دفعه که به شیکاگو رفتی، ترتیب یک آپارتمان را برایت بدهم؟ اگر بخواهی به یک هتل بروی میتوانم هزینه هتل و همچنین هزینه پروازت را به پای مجله بنویسم.

- نه... نه... متشکرم جک. لطف داری. ولی نمیخواهم زیاد آنجا بمانم. به محض اینکه کارم تمام شد برمیگردم نیویورک. راستی... گفتی آپارتمان و من یادم افتاد که به ات بگویم آپارتمان شیکاگو عجب جایی بود.... خیلی باحال بود.

- خوشحالم که خوشت آمد. خیلی وقت پیش خودم مدتی در همان آپارتمان زندگی میکردم و خاطرات جالبی از آنجا دارم که اگر فرصت شد برایت تعریف میکنم... خوب... پس... فردا شب برمیگردی به نیویورک؟

- آره... باید برگردم... کار دارم.

- خوب... پس فعلا خداحافظ.

- خداحافظ جک.

کتزیا گوشی را گذاشت. کمی فکر کرد و سپس دوباره گوشی را برداشت و این بار شماره جانز را گرفت. تلفنچی گوشی را برداشت و گفت: «بله؟»

- با آقای لوکاس جانز کار داشتم... تشریف دارند؟

- گوشی...

- متشکرم.

چند لحظه طول کشید تا جانز گوشی را برداشت و گفت: «بله؟»

- سلام لوک. منم کت...

نزدیک بود بگوید "کتزیا" . ولی به سرعت حرفش را اصلاح کرد و

گفت: «منم ... کیت.»

- چرا اینجوری حرف می زنی؟! مگر زبانت می گیرد؟!

- کتزیا خندید گفت: «نه. فقط عجله دارم. جک سیمپسون الان به من زنگ زد و گفت که تو برایم پیغام گذاشته ای. فردا برای حضور میتینگ به

واشنگتن می آیم. چرا امروز صبح به من نگفتی که فکر می کنی حضورم در واشنگتن لازم است؟»

– تا بعد از رفتنت، اصلاً به فکر این موضوع نبودم. بعداً فکر کردم که لازم است تو هم در میتینگ حضور داشته باشی. می خواهی در فرودگاه بیایم دنبالت؟

– نه، متشکرم. خودم می آیم. فقط به ام بگو کجا همدیگر را ببینیم.

جانز آدرس را گفت و کتزیا هم یادداشت کرد و سپس شروع کرد به خندیدن. جانز پرسید: «واسه چی می خندی؟»

– هیچی ... به لباسی که تنم است می خندم!

– به لباسی که تنت است؟!

– آره ... خیلی مسخره است!

– عجیب است. ببینم ... نکند یک جفت پوتین نظامی به پا کرده ای و یک شلاق در دست گرفته ای؟! یا شاید هم یک کیمونی میخدار پوشیده ای؟!

– کتزیا قهقهه ای زد و گفت: «یک خرده از هر دو. فردا می بینمت لوک. خداحافظ.»

– همان موقع زنگ در آپارتمان کتزیا به صدا در آمد. کتزیا در را گشود و دید ویتنی است. تعارفش کرد و او هم داخل شد و در همان حال پرسید: «ببینم ... صبح تا حالا کجا بودی؟ چندبار زنگ زدم ولی هیچکس گوشی را برنداشت.»

و ناگهان متوجه لباس کتزیا شد. کتزیا لباس بلند سفیدرنگ به تن و شنلی سیاه و براق به دوش و صندلهایی ابریشمی و سیاه به پا داشت و به هر یک از مچهای دستش نیز دستبندی الماس نشان دیده می شد. ویتنی با دیدن این هیئت، پرسید: «چیه؟ ... اتفاق تازه ای افتاده؟ یادم نمی آید چنین لباسی را قبلاً به تنت دیده باشم.»

– این لباس را زیاد نمی پوشم. در جواب سوال اولت هم باید بگویم که تمام روز را با ادوارد بودم. کار تازه ای باهاش داشتم.

از چند روز پیش به اینطرف، کتزیا داشت به همه دروغ می گفت. به ویت ... به مارک ... به لوک...

کتزیا کیفش را برداشت و با ویتنی از آپارتمان خارج شدند. ویت پرسید: «حاضری؟»

– معذرت می خواهم ویت ... احساس می کنم که خیلی خسته ام.

و سپس همراه ویت سوار اتومبیل لیموزینی که انتظارشان را می کشید شدند.

***

کتزیا هیچوقت نوشابه های الکلی نمی خورد ولی آن شب خورد و چون عادت نداشت، خیلی زود مست شد، ساعت ده شب بود.

مارینا در رختکن زنانه رستوران ال موروکو به تماشای کتزیا پرداخت. او جورابهایش را که پایین رفته بود بالا کشید. ولی تلوتلو می خورد. مارینا پرسید: «خدای من ... کتزیا مطمئنی که می توانی راه بروی؟»

– البته که می توانم!

ولی وقتی شروع به حرکت کرد، به شدت زمین خورد ولی به جای ابراز ناراحتی، شروع به خندیدن کرد.

– چی شده کتزیا؟ موضوع چیست؟

- هیچی ... چیزی نیست ... فقط لوک ... یعنی دوک ... منظورم آن صبحانه کوفتی است!

- این مزخرفات چیست که می گویی؟! نکند دیوانه شده ای؟! ببینم یک فنجان قهوه برایت بیاورم؟

- نه ... نه چای می خورم، نه قهوه... فقط شام... شام... پاین می خواهم!

مارینا از طرز حرف زدن کتزیا خنده اش گرفت و گفت: «اوه ... خدا را شکر که غریبه اینجا نیست وگرنه آبرویمان می رفت. راستی ... خبر داری ... وانسا بیلینگلی ناگهان زد به سرش و هر چه از دهانش درآمد به میا هارگریوز گفت!»

کتزیا که اصلاً چیزی حالیش نبود، نمی فهمید مارینا چه می گوید. فقط اسامی در ذهنش باقی ماند ولی ظاهراً آنها را با هم قاطی کرده بود. با خود فکر کرد: «مارینا چه گفت؟ ... میا هر چه از دهانش درآمد به وانسا گفت ... آه ... نه ... مثل اینکه وانسا هر چه از دهانش درآمد به میا گفت!»

به نظرش می رسید که چیزهایی هم درباره باردار بودن پاتریشیا موربانگ شنیده است. ولی درست یادش نمی آمد. باز با خود اندیشید: «پاتریشیا حامله است. نکند کس دیگری حامله شده و من خیال می کنم پاتریشیا بوده. آه ... به خاطر سپردن این چیزها خیلی سخت است!»

- آه ... مارینا ... به خاطر سپردن این چیزها خیلی سخت است!!

- کتزیا ... امشب خیلی دری و داغانی! البته کی درب و داغان نیست که تو نباشی!

- من بمیرم راست میگویی مارینا؟! اهه... از همه بدتر این است که فردا صبح زود باید بیدار شوم. عجب گیری کرده ام.

کتزیا حالا دستش را به دیوار گرفته بود و راه می رفت چون در غیر اینصورت، تعادلش بر هم می خورد و به زمین می افتاد. لباس بلند سفیدی که به تن داشت، اکنون همچون شنل به دور بدنش پیچیده شده بود و او اصلاً متوجه نبود. با لحنی بریده بریده گفت: «حالا چه خاکی به سرم کنم. اگر ویت بفهمد مست شده ام، حالش حسابی گرفته می شود.»

- خوب ... به اش بگو آنفلوآنزا گرفته ای! ویت دست چپ و راستش را از هم فرق نمی گذارد. چطور می تواند تفاوت مستی و آنفلوآنزا را بفهمد.

کتزیا بار دیگر به زمین افتاد. مارینا او را سرپا ایستاند و سپس گفت: «نخیر... انگار باید بروی خانه.»

- نه فکر می کنم بهتر باشد برقصم. ویت خیلی قشنگ می رقصد، تو که می دانی؟

- باید هم قشنگ برقصد.

- مارینا؟

- چیه؟

- آیا راست راستی عاشق هالیرن شده ای؟

- نه دخترک ... نه. فقط چون به من آرامش فکری می بخشد، به او علاقمندم.

- فقط به او علاقمندی؟ ... یعنی حتی یکذره هم عاشقش نیستی؟

- نه ... ولی خیلی به اش احترام می گذارم و برایش ارزش قائلم.

- عاشق کس دیگری هم نیستی؟ مثلاً یک دوست پسر پنهانی که هیچکس نشناسدش؟ بالاخره باید یک نم کرده زیر سر داشته باشی، مگرنه؟!

- مگه تو داری؟ آه ... معذرت می خواهم کتزیا ... نباید چنین حرفی را به زبان می آوردم. ببینم ... تو عاشق ویت هستی؟

- خوب ... معلوم است که نه.

ولی کتزیا آنقدر خرفت نشده بود که خطر را حس نکند. حس کرد که دارد زیادی حرف می زند. در همان موقع مارینا پرسید: «پس عاشق چه کسی هستی؟»

کتزیا با زرنگی فوق العاده جواب داد: «عاشق تو. من تو را خیلی خیلی خیلی خیلی دوست دارم!»

سپس دستانش را به گردن مارینا انداخت و شروع به خندیدن کرد. مارینا هم در حالی که می خندید، دستان کتزیا را از دور گردنش باز کرد.

- کتزیای عزیز ... ممکن است ویت را دوست نداشته باشی ولی اگر من به جای تو بودم، از او می خواستم که مرا به خانه ام برساند. با این حالی که تو داری، فکر می کنم باید هرچه زودتر بروی به خانه ات.

سپس در حالی که دست در دست هم داشتند، از رختکن بیرون آمدند. ویتنی در بیرون منتظرشان بود. از راه رفتن کتزیا انگار بو برده بود که مست است. لذا پرسید: «هی ... کتزیا... حالت خوب است؟»

- من عجیبم!!

ویت و مارینا نگاهی با هم ردوبدل کردند و ویت گفت: «آره ... می دانم که تو عجیبی. ولی من هم به طرز عجیبی خسته ام چون شب شده.»

- نخیر... من اصلاً و ابداً خسته نیستم. الان هم شب نیست چون من دلم می خواهد الان روز باشد!

- خیلی خوب کتزیا ... بهتر است قبل از اینکه بیش از این آبروریزی کنی و گزک به دست مارتین هالام بدهی که فردا در روزنامه متلک بارت کند، جو بدهی و منزل عوض کنی وگرنه فردا صبح همه در ستون مارتین هالام خبری به این مضمون می خوانند: «دیشب، کتزیا سنت مارتین، وقتی از رستوران ال موروکو خارج می شد، مست مست بود.» فکر نمی کنم چنین وضعی برایت خوب باشد.

- هیچوقت همچو چیزی نمی شود!

ویتنی و ماریا قهقهه ای سردادند و در همان حال قطرات درشت اشک از چشمان کتزیا فرو ریخت.

- آه ... چه حرفها! ... همچو اتفاقی هیچوقت نمی افتد؟! ... برای هر کدام از ما ممکن است هر لحظه چنین اتفاقی بیفتد.

- ولی برای من نمی افتد. آخر من ... من... من با مارتین هالام دوستم.

مارینا دستی به شانه کتزیا زد و در حالی که به پارتی برمی گشت گفت: «آه ... نه کتزیا ... من فکر می کنم که تو پسرخاله اش هستی!»

سپس از آنها دور شد. ویت زیر بغل کتزیا را گرفت و در حالی که کتزیا به او تکیه داده بود، به سمت در به راه افتادند.

ویت آهی کشید و با افسوس گفت: «تقصیر من است کتزیا ... تقصیر من است. نمی بایست تو را به این پارتی می آوردم.»

- نمی توانستی چنین کاری بکنی!

- چرا... می توانستم ... خوب هم می توانستم. امروز صبح زود از دفترم بیرون آمدم تا به راکت کلوب بروم و اسکواش بازی کنم.

- باز هم می گویم ... نمی توانستی. چون من در شیکاگو بودم.

- خیلی خوب ... خیلی خوب ... حق با توست.

- وقتی از رستوران خارج شدند، کتزیا نگاهی دلسوزانه به ویت انداخت و گفت: «آه ... ویت ... ویتنی ... ویتنی بیچاره ... خیلی دلم برایت می سوزد.»

ولی ویتنی حواسش به او نبود. فقط در این فکر بود که هر چه زودتر یک تاکسی گیر بیاورد و کتزیا را به خانه برساند.

***

وقتی جلوی در آپارتمان کتزیا رسیدند، ویتنی چون می دانست حال کتزیا مساعد نیست، کیفش را از او گرفت. درش را باز کرد و کلید در آپارتمان را از آن بیرون آورد. در را گشود. کلید را در کیف انداخت و کیف را زیر بغل کتزیا زد. او را به داخل آپارتمان هل داد و گفت: «برو بگیر بخواب. تا فردا حالت خوب می شود. فردا صبح به ات زنگ می زنم.»

کتزیا همینکه این حرف را شنید، ناگهان به یاد آورد که فردا باید در واشنگتن باشد. به همین دلیل، بی آنکه پشت سرش را بنگرد، دستش را به علامت خداحافظی بلند کرد و به ویت گفت: «صبح زنگ نزن چون می خواهم حسابی بگیرم بخوابم. دیروقت زنگ بزن. دیروقت.»

- خیلی خوب ... باشد. دیروقت زنگ می زنم. شب به خیر.

- شب به خیر ویت.

۱۰

در دفتری که لوکاس جانز در آن بود، جمعیت موج می زد. عده ای داشتند تلفن می کردند. عده ای با صدای بلند با هم حرف می زدند و عده ای دیگر هم مرتباً از آن دفتر خارج یا به آن وارد می شدند. قرار بود ساعت دو بعدازظهر، جانز در یک کنفرانس مطبوعاتی شرکت کند.

جانز در ابتدا متوجه ورود کتزیا نشد چون سرش به دیگران گرم بود. ولی کتزیا هر طور بود، او را متوجه خود ساخت. پس از آن، معلوم نشد که جانز چگونه خود را از میان انبوه جمعیت دوروبرش بیرون کشید. به طرف کتزیا آمد و پس از احوالپرسی، به او گفت: «اگر فکر می کنی اینجا خیلی شلوغ است، برویم بیرون؟»

- از صبح تا حالا این بهترین پیشنهادی است که شنیده ام.

- پس بیا ... خیال دارم یک غذای خوشمزه به ات بخورانم.

- ولی من باید به فرودگاه بروم!

- بعداً می روی. فعلاً به استراحت احتیاج داری. چرا ریخت و قیافه ایت به این روز افتاده؟! انگار با کامیون ده چرخ تصادف کرده ای!

و چون کتزیا جوابی نداد، نگاهی به او انداخت و دوباره این بار با نگرانی خاصی گفت: «خیلی خسته به نظر می رسی کیت. فکر می کنم این سفر خیلی برایت طاقت فرسا بوده، نه؟»

- نه... حالم خوب است. امروز هم روز جالبی برایم بود. خوشحالم که آمده ام مراسم را ببینم.

- من هم همینطور.

- همچنانکه از یک راهرو طولانی که جمعیت نسبتاً زیادی در آن به چشم می خورد می گذشتند، جانز گفت: «ببینم ... وقت که داری؟»

- چطور مگر؟

- خب ... یک جای دنج و خلوت سراغ دارم که می توانیم با خیال راحت آنجا بنشینیم و معده هایمان را پر کنیم. موافقی؟

- نیکی و پرسش؟! خوب ... معلوم است که موافقم!

وارد خیابان شدند و در حالی که قدم می زدند، لوک از کتزیا پرسید: «ببینم ... دیشب چه کار می کردی؟»

- راستش را بخواهی ... بعد از سالها برای اولین بار تا خرخره مشروب خوردم و مست کردم.

- چی؟! ... مست کردی؟! ...

کتزیا بی آنکه جوابی به این سوال بدهد، نگاهی به جابز انداخت و پرسید: «ببینم لوک ... انگار تو به هر چیزی که به نحوی مربوط به زندان باشد علاقه داری، نه؟»

جانز سری تکان داد.

کتزیا گفت: «چیه؟ ... چرا جواب نمی دهی؟ ... نکنه زبانت را گربه خورده؟!»

- نه ... زبانم سر جایش است. در جواب سوالت هم باید بگویم که این کار مرا سرگرم می کند. دوست دارم تمام انرژی خودم را صرف این کار بکنم. برایم ارزشمند است.

- باید هم باشد. اما فکر نمی کنی تا حالا هم که درباره حقوق زندانیان و مشکلات آنها و بلاهایی که در زندان به سرشان می آید داد و قال راه انداخته ای، شانس آورده ای که آنها کاری به کارت نداشته اند؟

- خوب ... بر فرض که بلایی هم بر سرم بیاورند ... چه چیز را از دست می دهم؟

- آزادی ات را. نکنه این هم برایت مهم نیست؟!

- تو یک نکته را در نظر نمی گیری. من هیچوقت آزادی ام را از دست نداده بودم. حتی زمانی که توی هلفدونی بودم هم آزادی ام را از دست ندادم. البته شاید برای مدت کوتاهی آزادی ام را از دست دادم. ولی وقتی دوباره به دستش آوردم، آن را حفظ کردم. شاید به نظرت بیاید که مزخرف می گویم ولی مطمئن باش هیچ کس نمی تواند آزادی انسان را از او بگیرد. البته ممکن است بتوانند تحرکت را کم کنند ولی این تنها کاریست که می توانند بکنند.

- بر فرض که حق با تو باشد، فکر نمی کنی ممکن است دوباره به سرافت بیایند و تحرکت را کم کنند. با این راهی که در پیش گرفته ای، (یعنی ایراد سخنرانی، برگزاری کنفرانس مطبوعاتی، انتشار کتاب و نوشتن مقالاتی درباره اتحادیه کارگری در زندان) فکر نمی کنی ممکن است دردسر تازه ای برایت فراهم شود؟ به نظر من، این راهی که در پیش گرفته ای، درست مثل حرکت بر روی طناب است. کتزیا بدون آنکه حواسش باشدف داشت حرفهایی را که از سیمپسون راجع به جانز شنیده بود، برای لوکاس تکرار می کرد.

لوکاس با بی تفاوتی در جواب کتزیا گفت: «بیشتر مردم، چه در زندان باشند و چه در بیرون زندان، همینطورند. شاید خود تو هم داری روی طناب راه می روی و خودت خبر نداری. خوب... حالا فرض کنیم حرفت درست باشد و من دارم روی طناب راه می روم. که چی؟ تا زمانی که از روی طناب سقوط نکرده ای، مشکلی هم وجود نخواهد داشت.»

ـ فکر نمی کنی اگر هم خودت سقوط نکنی، هلت بدهند و به پایین پرتابت کنند؟

ـ ببین خانم میلر عزیز... تنها چیزی که من می دانم، این است که این سیستم ظالمانه است. نمی توانم شاهد چنین چیزهایی باشم ولی دهانم را ببندم و حرفی نزنم. اگر حرفی و اعتراضی نکنم، زندگیم پشیزی ارزش نخواهد داشت. اگر هم در پایان، عواقب کار یقه ام را بگیرد، خوب... هیچکس را نباید سرزنش کرد. چون این راهی است که خودم انتخاب کردم و کسی آن را به من تحمیل نکرده و دلم می خواهد شانسم را امتحان کنم. ولی اداره تأدیب کالیفرنیا نمی خواهد دوباره مرا به زندان برگرداند چون من درست و حسابی موی دماغشان شده ام.

ـ انگار اصلا نمی ترسی که ناگهان عفو مشروطت را لغو کنند؟

ـ هیچ وقت چنین اتفاقی نمی افتد.

جانز ضمن گفتن این جمله، نگاه و حواسش به جای دیگری بود و به همین دلیل ناگهان و بی مقدمه از کتزیا پرسید: «ببینم کیت.. میانه ات با غذاهای ایتالیایی چطور است؟»

ـ پیشنهاد خوبی است، یک خرده احساس گرسنگی می کنم.

ـ پس برویم پاستا بخوریم. بدو... عجله کن.. زود بیا تا سوار آن تاکسی که آنجا ایستاده، شویم.

هر دو به طرف تاکسی دویدند. جانز در را برای کتزیا گشود. کتزیا سوار شد. جانز هم در حال سوار شدن و بستن در تاکسی، گفت: «عجب قوطی کبریتی است. فقط به درد کوتوله ها می خورد.»

بعد نگاهی به کتزیا که با جثه ریز خود سرجایش راحت نشسته بود انداخت و گفت: «بد نگذرد!... خیلی شانس آورده ای که اینقدر ریزه میزه ای و گرنه می بایست مثل من چهارلا می شدی تا توی این قوطی کبریت جا بگیری.»

سپس علیرغم اعتراضات خشمگینانه کتزیا، آدرس رستوران مورد نظرش را به راننده داد.

کتزیا که از اشاره لوکاس به جثه کوچک خود ناراحت شده بود بانگ زد: «هی... لوکاس جانز.. درست است که تو جانور عجیبی هستی، ولی این دلیل نمی شود که دیگران را مسخره کنی و ...»

ـ خیلی خوب بابا.. خیلی خوب. انگار شپش منیژه خانم است. زود به اش برخورد !

کتزیا که خشمش بیشتر شده بود گفت: «خیلی دلم می خواهد بزنم با مشت دماغت را له و لورده کنم آقای جانز. ولی می ترسم اشک توی چشمهایت جمع شود!»

ولی وقتی به رستوران رسیدند و قبل از اینکه هوا تاریک شود، دوباره با هم آشتی کرده بودند چون لوکاس جانز واقعا مرد خوش مشرب و مجلس گرم کنی بود.

ـ از این شهر خوشم می آید. ببینم کیت.. تو زیاد اینطرفها می آیی؟

ـ فقط گاهی می آیم.

ـ ولی من اگر ساکن نیویورک بودم، پاتوقم را اینجا می انداختم.

ـ ولی من، همانطور که گفتم، فقط گاهی می آیم.

ـ واسه چی به اینجا می آیی؟

ـ خوب... برای کارهای عادی و متفرقه... مثلا سری به دوستانم بزنم و از اینجور چیزها. راستی ببینم لوک.. از اینکه اینهمه به اینور و آنور سفر می کنی، خسته نمی شوی؟

ـ نه.. واسه چی خسته بشوم. حالا دیگر سفر کردن برای من جزئی از زندگی روزمره ام شده است. ببینم برندی می خوری؟

کتزیا به یاد آن شبی که مست کرده بود افتاد، با ناراحتی سرش را تکان داد و گفت: «نه ... نه... خوشم نمی آید... یعنی.... خوب دیگر یعنی ... همان که گفتم.... خوشم نمی آید.»

انگار لوکاس جانز فکر کتزیا را خوانده بود چون با خنده گفت: «آهان... حالا فهمیدم چرا خوشت نمی آید... لابد از آن شبی که مست کردی خاطره بدی در ذهنت مانده؟»

ـ آره... چه جورم!»

ـ چطور بود؟ خوش گذشت؟

ـ اصلا ... حالم بد شد... خیال می کردم دارم خوش می گذرانم ولی بعدا فهمیدم که نه.. خیالم اشتباه بوده. شاید هم علت اینکه به ام خوش نگذشت، این بود که چند ساعت قبل از آن، با تو مصاحبه کرده بودم!

ـ آه .. کیست... داری تقصیرش را به گردن من می اندازی؟! باشد... عیبی ندارد. بدتر از این هم به سر من آمده. اینکه چیزی نیست. راستی ... کیت... می خواهم یک چیزی به ات بگویم. خیلی ازت خوشم می آید. آدم خوش مشربی هستی.

ـ متشکرم. من هم در این سه چهار روزه خیلی به ام خوش گذشته. آه... راست... لوک... می خواهم اعتراف وحشتناکی نزد تو بکنم. اشکالی ندارد؟

ـ نه.. چه اشکالی می تواند داشته باشد. نکند یادداشتهایی را که از مصاحبه با من ترتیب داده بودی، پاره کردی و دور ریخته ای؟ اگر این کار را کرده باشی، ناراحت نمی شوم. در عوض می گویم که می توانیم از اول شروع کنیم چون از آن مصاحبه خوشم آمد.

ـ آه .. نه... اعترافاتم این نبود. می خواستم بگویم که این اولین باری بود که من با کسی مصاحبه می کردم. من همیشه مقاله های عمومی تر و کلی تری می نویسم. اما این مصاحبه تجربه تازه ای برایم بود.

ـ اولین مصاحبه ات بود؟

عجب! ... چطور ممکن است که تا حالا با کسی مصاحبه نکرده باشی؟

ـ خوب... آخر می ترسیدم!

ـ به... می ترسیدی؟!... از چی؟!... از کی؟! ... تو که نویسنده خوبی هستی. آنطور که من در این سه چهار روزه شناخته امت، کمرو هم نیستی!

ـ چرا... هستم... البته گاهی اوقات. ولی آخر تو هم آدمی نیستی که کسی در حضورت دچار کمرویی شود.

ـ به ..آفرین... دست شما درد نکند. این هم شد تعریف. نکند از اینموضوع ناراحتی؟! اگر ناراحتی، می توانم طوری باهات رفتار کنم که درست و حسابی خجالت بکشی!!

کتزیا از شنیدن این حرف طوری به قهقهه افتاد که اشک از چشمانش سرازیر شد و در حال خنده گفت: «نه... نه لوک.. اتفاقا همینطور که هستی بهتر است.»

ـ پس ، دلیل ترست از مصاحبه چیست؟»

ـ داستانش مفصل است. یکی از دلایلش اینکه در مصاحبه هیچوقت چیزهایی را که دلت می خواهد، نمی شنوی. تو چطور لوک؟ تو از چی می ترسی؟

ـ ببینم.. نکند این هم قسمتی از مصاحبه ات است و من خبر ندارم؟!

ـ خودت را لوس نکن. جوابم را بده.

ـ خیلی خوب خانم مصاحبه گر. عرض شود به حضور انورتان که من از خیلی چیزها می ترسم. ترس ممکن است آدم را حسابی گیج کند. من از بزدلی و نامردی می ترسم چون گاهی ممکن است زندگی یک انسان را به خطر بیندازد. از اتلاف وقت هم می ترسم چون زندگی کوتاه است و باید حداکثر استفاده را از آن بکنیم. غیر از اینها چیز دیگری نیست که من ازش بترسم به جز زنها. آنقدر که از زنها می ترسم، از مرگ نمی ترسم.

کتزیا با صدای بلند خندید و پرسید: «چی؟! ... از زنها می ترسی؟!»

ـ آره... خیلی هم می ترسم.

سپس یکبار دیگر با یگدیگر به صحبت پرداختند و دوباره سفارش غذا دادند تا سرشان بیشتر گرم شود. بالاخره کتزیا گفت: «راستی... لوک.. در منطقه سوهو در نیویورک، جایی هست به اسم رستوران پارتریج که من اغلب به آنجا می روم. الان هم حال و هوای اینجا مرا به یاد پارتریج انداخت. این رستوران غالبا پاتوق شاعران و هنرمندان جوان و خلاصه پاتوق آدمهای بی ریا و خوب است.»

ـ ببینم... آنجا هم با آدم مصاحبه می کنند؟!

کتزیا قهقهه ای سرداد و گفت: «آه... نه... آنجا هر کس سرش به کار خودش گرم است و کاری به کار کس دیگر ندارد. به همین دلیل است که آنجا را دوست دارم.»

ـ خوب... پس فکر می کنم من هم از آنجا خوشم بیاید چون اینجور جاها باب طبع من هم هست. راستی کیت... تو در نیویرک چه کار می کنی؟

ـ هیچی ... مقاله می نویسم. به دوستام سر می زنم. گاهی هم به پارتی یا تئاتر می روم. یک خرده هم سفر می کنم. ولی بیشتر وقتها مقاله می نویسم. هنرمندان بسیاری را در سوهو می شناسم و اغلب در محافل شان شرکت می کنم.

ـ بقیه اوقات چه می کنی؟

ـ والله... به تماشای مردم می نشینم... البته این دیگر بستگی به حال و حوصله ام دارد.

ـ ازدواج کرده ای؟

ـ نه.

ـ فکر می کردم کرده ای؟

ـ چطور مگر؟

ـ والله... رفتارت بیشتر به زنهایی می ماند که قبلا ازدواج کرده و اکنون مطلقه اند. یک چیز دیگر هم که در تو کشف کرده ام این است که خیلی محتاطی. کارها و حرفهایت به نظر حساب شده می آید. انگار قبل از انجام یک کار یا زدن یک حرف، خوب فکرهایت را کرده ای و تصمیمت را گرفته ای. خوب... حالا که این حرف را زدم، باز هم فکر می کنی که من یک شوینیست پیر و پاتالم؟!

ـ نه چندان. البته نکته جالبی را مطرح کردی. ولی من هیچوقت از این زاویه به موضوع نگاه نکرده ام. ولی فکر می کنم ممکن است حق با تو باشد.

– خیلی خوب... دوباره برگردیم به اصل مطلب، حالا نوبت من است که با تو مصاحبه کنم، نامزد هم نداری؟

ـ نه. و برای اینکه خیالت را راحت کنم، می گویم که حتی عاشق هیچکس نیستم و هیچکس هم نیست که عاشق من باشد.

جانز خنده ای کرد و به شوخی گفت: «آه ... عالیست! دارم کم کم امیدوار می شم!»

سپس با صدای بلندتری خندید و کتزیا هم که از این شوخی خوشش آمده بود، به خنده افتاد. آنگاه جانز ادامه داد: «... ولی فکر نمی کنم راست بگویی!»

ـ باور کن که راست می گویم!

ـ بینم... یعنی حتی رفیق مفیق هم نداری؟!

ـ نه رفیف ... مفیق هم ندارم.

ـ راست می گویی؟

ـ تقریبا آره!

ـ تقریبا آره؟! یعنی چی؟!

ـ خوب... می دانی... یک نفر هست که باهاش مراوده دارم... البته هر وقت که فرصت کنم، سری به اش می زنم.

ـ زن دارد؟

ـ نه... نه... آدم خاصی است.... توی دنیای خودش سیر می کند.

ـ در سوهو زندگی می کند؟

ـ آره.

ـ پس باید گفت ادم خوش شانسی است!

ـ نه... بهتر است بگویی آدم سرگرم کننده ای است. پسر خوبی است. بعضی وقتها از خودم می پرسم که نکند عاشق شده ام. ولی وقتی خوب فکر می کنم، می بینم نه. عاشق نیستم. علاقه ای که به او دارم فقط به این خاطر است که آدم صاف و ساده ای است. می دانی لوک... مراوده ای که با او دارم، به دلایل زیادی هیچ وقت صورت جدی پیدا نمی کند.

ـ خوب... ممکن است یکی از آن دلایل زیاد را به من هم بگویی؟

ـ راستش ... ما خیلی با هم فرق داریم. هدفها و دیدگاههایمان متفاوت است. سه چهار سال از خود من کوچکتر است ولی دنیایش با دنیای من فرق می کند. البته این موضوع که دنیایش دنیای دیگری است، زیاد برای من مهم نیست. چیزی که خیلی از نظر من اهمیت دارد، همین است که ما فرق داریم.

ـ مگر با هم فرق داشتن بد است؟

ـ نه... نه. منظورم این نبود. می دانی... فرق داشتن چند نوع است. مثلا زمینه های متفاوت، سلیقه های متفاوت... و همین کافیست تا کاری کند که من و او با هم کاملا فرق داشته باشیم. معذلک از او خوشم میاید. راستی... ببینم... تا حالا همه اش راجع به من حرف می زدیم. حالا تو هم از خودت بگو. نامزدی.... رفیقه ای... از اینجور چیزها نداری؟

ـ نه... ندارم. علتش هم این است که عادتا زیاد سفر می کنم. زیاد هم در قید و بند اینجور چیزها نیستم چون بیشتر انرژی ام را صرف کارم می کنم. بعضی وقتها هم فکر می کنم که این جور کارها دیگر از من گذشته است. درثانی، معتقدم که یا باید دنبال خانم بازی بروم یا باید به کارم

که اعتقاداتم به آن وابسته است بچسبم. این یک انتخاب اجباری است و همانطور که فهمیده ای، من هم انتخاب خودم را کرده ام. البته ضمن سفرهایم با افراد خوب و شایسته ای هم (چه زن و چه مرد) برخورد می کنم. ولی اغلب اوقات ساعتها می نشینیم و به صحبت می پردازیم و چیزی که برای من خیلی اهمیت دارد همین است.

ـ صحبت کردن با افراد خوب و شایسته برای من هم حیلی مهم است. می دانی لوک... آدم با هر کس و ناکسی نمی تواند نشست و برخاست کند و حرف بزند. آنهایی که بتوانی باهاشان حرف بزنی و عمیقا متوجه کنه ضمیرت بشوند، انگشت شمارند.

کتزیا وقتی داشت این حرف را می زد، لوک را در ذهنش مجسم کرد چون به نظر او لوکاس جانز واقعا یکی از آدمهای نادری بود که میشد با او به صحبتهای عمیق پرداخت.

ـ حق با توست. و همین، سئوالی را پیش می کشد. دلم می خواهد اگر روزی به نیویرک آمدم، سری هم به تو بزنم. اشکالی ندارد؟ می توانیم با هم به رستوران پارتریج برویم.

ـ آه... چه اشکالی ممکن است داشته باشد. از اینکه به نیویورک بیایی و با هم به پارتریج برویم، خوشحال می شوم.

پس ممکن است شماره تلفنت را به من بدهی؟

جانز بعد از این حرف، مداد و کاغذی از جیب در آورد و آماده نوشتن شد. کتزیا با خود فکر کرد که دادن شماره تلفن هیچ ضرری ندارد و هویتش را نزد جانز فاش نمی کند. لذا مداد و کاغذ را از لوکاس گرفت و شماره خود را یادداشت کرد ولی آدرسش را ننوشت.

جانز مداد و کاغذ را از او گرفت و در جیب گذاشت. سپس صورتحساب را پرداخت و برخاست و کمک کرد که کتزیا کتش را بپوشد و در همان حال پرسید: « که... اشکالی ندارد که تو را به فرودگاه برسانم؟»

ـ نه... فکر نمی کنم اشکالی داشته باشد.

ـ پس برویم.

و از رستوران خارج شدند.

در فرودگاه، از هم خداحافظی کردند و کتزیا به طرف هواپیما رفت. از روی پلکان دستی برای لوکاس تکان داد و به هواپیما وارد شد. روی یکی از صندلیهای ردیف جلو نشست و به یکی دو روزنامه چاپ واشینگتن و نیویورک خیره شد. سپس برای آنکه حوصله اش سر نرود، یکی از آنها را برداشت و به مطالعه پرداخت. آن پرواز، آخرین پرواز آن شب به نیویورک بود.

کتزیا بعد از انکه مدتی روزنامه خواند، حوصله اش سررفت ولی روزنامه را در جای خود نگذاشت و همچنانکه آن را در دست داشت به فکر فرو رفت. مطمئن بود که لوکاس جانز را هیچوقت دوباره نخواهد دید. درست است که شماره خود را به او داده بود، ولی لوکاس آنقدر گرفتار کارهای خودش بود که احتمال زیاد فرصت نمی کرد زنگی به او بزند. تازه... ممکن بود از فرط گرفتاریهای شغلی، یکی دو روز بعد شماره کتزیا را فراموش کند.

پرواز چندان طولی نکشید. کتزیا همراه با سایر مسافرین آن موقع شب از هواپیما پیاده شد. از ترمینال گذشت و از محوطه فرودگاه بیرون آمد و یک تاکسی گرفت و به طرف لاگاردیا رفت. رستوران لاگاردیا در آن وقت شب همچنان شلوغ بود. جلوی رستوران از تاکسی پیاده شد و به جمعیتی که وارد لاگاردیا یا از آن خارج می شدند نگریست.

اول می خواست وارد لاگاردیا شود. ولی بعد منصرف شد و تصمیم گرفت به خانه برود. لذا یک تاکسی دیگر گرفت. اما چنان در افکار خودش فرو رفته بود که متوجه نشد مردی بلند قد با موهای تیره او را تا آنجا تعقیب کرده و نزدیک تاکسی ایستاده. آن مرد همچنانکه کتزیا را زیر نظر داشت، دید که او سوار تاکسی شد و تاکسی هم به راه افتاد. مرد

رویش را برگرداند تا کتزیا او را نشناسد. سپس به ساعتش نگریست. کتزیا نیم ساعت بعد به منزل میرسید و او هنوز وقت داشت. خیال داشت نیم ساعت بعد به کتزیا زنگ بزند.

فصل ۱۱

تلفن زنگ زد و کتزیا گوشی را برداشت و گفت: «بله. بفرمایید.»

- سلام کیت.

- سلام لوکاس. از اینکه به ام زنگ زدی خوشحالم.

- ببینم ... صحیح و سالم به خانه رسیدی؟

- آره... پرواز خوب و راحت و کوتاهی بود. میخواستم توی هواپیما روزنامه بخوانم ولی پرواز به قدری کوتاه بود که فرصت نکردم مقاله ای را که شروع به خواندنش کرده بودم تمام کنم.

لوکاس میخواست در جواب کتزیا بگوید: «آره... میدانم.» ولی جلوی خودش را گرفت و سعی کرد به خنده نیفتد، سپس پرسید: «الان خیال داری چیکار کنی خانم میلر؟»

- هیچی... میخواهم دوش بگیرم و بعد هم لالا کنم!

- ببینم... اشکالی ندارد دعوتت کنم که برویم به پارتریج و گلویی تر کنیم؟

- آه ... انگار بال درآورده ای و میخواهی از واشینگتن یک قدم برداری و به اینجا بیایی؟

- آره... میخواهم با یک قدم خودم را به تو برسانم. منتها این قدم را از واشینگتن بر نمیدارم از جلوی در لاگاردیا برمیدارم!

- آه لوک... مسخره بازی درنیار. هواپیمایی که من سوارش شدم آخرین پرواز امشب بود.

کتزیا پس از این حرف با خود فکر کرد: «عجب دیوانه ای است! برای نوشیدن یک نوشابه میخواهد از واشینگتن به نیویورک بیاید!»

- میدانم... میدانم که آخرین پرواز را سوار شدی منتها از حسن تصادف، من هم همین کار را کردم!

کتزیا تازه متوجه موضوع شد و بانگ زد : «چی؟!... لعنتی!... ولی من تو را ندیدم.»

- من هم امیدوار بودم که نبینی. برای اینکه بعد از شروع پرواز هم نتوانی مرا ببینی مجبور شدم خودم را در صندلی پشت سرت دولا کنم و در تمام مدت پرواز هم دولا بنشینم. آخر... تو که میدانی... من آدم قد بلندی هستم.

- من فقط این را میدانم که تو یک دیلاق مسخره هستی. این خلبازی ها چیست که در می آوری؟

- چرا در نیاورم؟ با خود فکر کردم و دیدم که فردا کاری ندارم. ضمنا از مراجعت تو به نیویورک هم ناراحت شدم و حسابی حالم گرفته شد.

- من هم وقتی ازت خداحافظی کردم، حالم گرفته بود. البته نمیدانم چرا... ولی به هر حال، حالم گرفته بود.

- خوب... حالا هر دو در نیویورک هستیم. پس دلیلی ندارد که حالمان گرفته باشد، درست است؟

- منظور؟

- میخواهم بگویم کجا برویم؟ به رستوران پی جی یا پارتریج؟ شاید هم تو جای بهتری را سراغ داشته باشی چون من به سوراخ سنبه های نیویورک زیاد وارد نیستم.

- لوک... خدا مرگت ندهد... میدانی الان ساعت چند است؟! یک و نیم صبح. کله سحر که جایی باز نیست.

- حتی در نیویورک؟!

- حتی در نیویورک. ولی خوب... حالا دیگر چاره چیست؟ اینهمه راه را به امید آمده ای که یکی دو ساعتی با هم گردش کنیم.

- آفرین!... حالا شدی دختر خوب!

- خیلی خوب... نیم ساعت دیگر در پی جی میبینمت. تا تو به آنجا برسی من هم دوش میگیرم، لباسم را عوض میکنم و می آیم. راستی یک چیز را میدانی؟

- چه چیز را ؟

- تو یک دیوانه تمام عیار هستی!

- آه... کیت... لطف داری. خجالتم نده.

- نه ... جدی میگویم...

- خیلی خوب، جدی بگو. به هر حال نیم ساعت دیگر در پی جی میبینمت.

* * *

نیم ساعت بعد، کتزیا وارد رستوران پی جی شد. شلوار جین و یک بلوز سفید پوشیده بود. لوکاس همینکه او را دید به طرفش رفت. در آن موقع جثه ریز کتزیا بیشتر در نظرش نمودار شد و وقتی به او نگاه میکرد، به نظرش میرسید که با یک دختر بچه رو به رو شده است.

رستوران پی جی مثل همیشه شلوغ بود. میز کوچکی را در گوشه ای از سالن دیدند و به طرف آن رفتند. بعد از اینکه نشستند گارسن به سراغشان آمد و سفارش نوشابه گرفت رفت. بعد از آنکه نوشابه ها روی میز آمد، کتزیا در حالی که لبخندی بر لب داشت گفت: «آه... لوک... خیلی آب زیر کاهی. هیچوقت کسی مرا با هواپیما تعقیب نکرده بود ولی تو آنقدر هفت خطی که این کار را کردی.»

آن دو نیم ساعت در پی جی بودند. کتزیا دائما در ورودی رستوران را زیر نظر داشت. میترسید یکی از آشنایانش از در وارد شود و او را با لوکاس ببیند و آنوقت یکشنبه همه جا پر میشد که کیت میلر دیشب با مرد غریبه ای در پی جی دیده شده است.

لوکاس متوجه بیتابی کتزیا شد و پرسید: «چرا مثل بچه آدم سر جایت آرام نمی نشینی؟ منتظر کسی هستی یا عصبی شده ای؟ »

- هیچکدام. فقط گیج شده ام.

- گیج شده ای؟!

- آره.

- واسه چی؟

- واسه اینکه یک ساعت قبل در واشینگتن شام خوردیم. بعد تو مرا به فرودگاه رساندی و خداحافظی کردیم و حالا تو اینجایی... توی نیویورک. خوب... انتظار داری از این صحنه سریع السیر گیج نشوم.

لوکاس قیافه ای جدی به خود گرفت و پرسید: «از این کار من ناراحت شدی کیت؟ »

کتزیا برای راحتی خیال جانز لبخندی زد و گفت: « نه... نه... نگران نباش. خوب... حالا میخواهی چکار کنی؟»

- با قدم زدن چطوری؟

- آه ... انگار تو فکر آدمها را خوب میتوانی بخوانی.

- چطور مگه؟

- هیچی... آخر توی هواپیما داشتم فکر میکردم که امشب خودم همین کار را بکنم. میدانی... گاهی اوقات، دیر وقت به ایست ریور میروم. تا به آنجا برسم گردشی کرده ام و سرحال آمده ام، هم فال است و هم تماشا.

- تنهایی به آنجا میروی؟

- آره... چطور مگر؟

- انگار نمیترسی که ناگهان کسی به ات حمله ند و بکشدت.

به نظر میرسید که لوکاس جانز نگران جان کتزیاست. کتزیا دستش را طوری تکان داد که انگار میخواهد بگوید هیچوقت چنین اتفاقی نمی افتد. آنگاه لبخندی زد وگفت: «آه... لوک... فکر نمیکردم اینقدر احمق باشی. واقعا همه آن داستانها و قصه هایی که درباره شبهای نیویورک شنیده یا خوانده ای، باورت شده. امنیت در نیویورک هم مثل امنیت در هر شهر دیگر است.»

نوشابه شان را خوردند و لوکاس صورتحساب رستوران را پرداخت. سپس با هم از آنجا خارج شدند و گردش کنان از خیابان سوم بالا رفتند. به خیابان پنجاه و هفتم رسیدند که مثل همیشه ترافیکش سنگین بود. ضمن قدم زدن در گوشه و کنار خیابان رستورانها و مغازه ها را تماشا میکردند.

از تقاطع خیابان پنجاه و هشتم به طرف شرق رفتند و به ساتن پلیس رسیدند. کتزیا در آنجا به یاد ویتنی افتاد. یکی از آشنایان ویت در ساتن پلیس زندگی میکرد و کتزیا لحظه ای با خود اندیشید که نکند امشب ویت به دیدار دوستش رفته و اکنون در آنجاست و احتمال دارد او را از پشت پنجره ببیند. سپس از این فکر به خود خندید.

لوکاس تا آن موقع چند بار به کتزیا نگریسته و از وجنات او متوجه شده بود که در فکر است، لذا پرسید: «به چه فکر میکنی کیت؟ انگار در عالم رؤیا به سر میبری.»

کتزیا لبخندی زد و گفت: «آره... حق با توست... فکر میکنم وارد عالم رؤیا شده بودم. میدانی... داشتم به بعضی آشنایانم فکر میکردم.»

لوکاس نگاهی به کتزیا انداخت و با هم به گردش ادامه دادند. به ایست ریور رسیدند و آرام آرام به طرف شمال حرکت کردند. کتزیا بی مقدمه از لوکاس پرسید: «هی... لوک... امشب کجا میخوابی؟»

- بالاخره یک جایی برای خواب جور میکنم. نگران آن نباش. قبلا هم که به ات گفته بودم، عادتا زیاد سفر میکنم. اغلب اوقات وقتی وارد شهری میشوم، نصفه شب است. پس خیالت راحت باشد.

ولی انگار کتزیا از اینکه لوکاس آن شب جایی برای خوابیدن ندارد، دلش برای او سوخته بود. لذا با لحنی دلسوزانه گفت: «دلت میخواهد امشب در آپارتمان من روی کاناپه بخوابی؟ البته با این قد و قواره ای که تو داری، کاناپه من برایت کوچک است. ولی میتوانی روی آن راحت بخوابی چون جای راحتی است. خودم قبلا چند بار روی آن خوابیده ام. راحت راحت است.»

- از اینکه دلت به حالم میسوزد خوشحالم! حالا چون خیلی اصرار کردی، باشد... قبول است!!

کتزیا که اصراری نکرده بود، از این حرف لوک خنده اش گرفت و گفت: «لوک... تو آدم شوخ طبعی هستی. همصحبتی با تو اصلا آدم را خسته نمیکند. فقط گاهی اوقات به یک کله خر تمام عیار مبدل میشوی، مثل امشب و تعقیب من با هواپیما!»

- آه... کیت... خجالتم نده!

بعد کتزیا با خود فکر کرد که چرا او را به خانه اش دعوت کرده. مگر اصرار نداشت که او به هویتش پی نبرد. پس چرا حالا او را به خانه خود میبرد؟ آنگاه در جواب این سوال با خود گفت: «خوب... لوک آدم بدی به نظر نمیرسد. همه رفتار و حرکاتش هم نشان میدهد که مرد باشخصیت و موقری است. پس چه اشکالی دارد که خانه او را یاد بگیرد؟ آیا واقعا اهمیت دارد که این موضوع را آنقدر بزرگ کنم؟ تا کی میتوانم هویتم را از او پنهان سازم؟ نه تنها از او... از خودم... و از دوست و غریبه؟»

کتزیا حالا دیگر احساس میکرد که این مخفی کاری همچون بار طاقت فرسایی بر دوشش سنگینی میکند. لوک ثابت کرده بود که میتواند دوست و همنشین خوب و باشخصیتی برای او باشد. پس نگرانی موردی نداشت.

حالا به تقاطع خیابان یورک و خیابان هفتاد و دوم رسیده بودند. ناحیه ای که از در و دیوارش فقر می بارید. کتزیا از لوک پرسید: «لوک... اگر خیلی خسته ای، میخواهی همین الان به خانه من برویم.»

لوک نگاهی به محیط اطرافش انداخت و گفت: «ببینم... تو در چنین جایی زندگی میکنی؟!»

- زیاد از اینجا دور نیست.

از خیابان هفتاد و دوم به سمت غرب رفتند. کم کم محله ها از حالت فقیرنشین خارج شد و رنگی تجملی به خود گرفت. لوکاس از کتزیا پرسید: «خسته شدی؟»

- شاید... ولی احساس خستگی نمیکنم.

دیگر تا وقتی به خیابان پارک رسیدند، هیچیک حرفی نزد.آنوقت لوک نگاهی به دور و بر خود انداخت و چون محله را اشرافی دید، لبخندی زد و گفت: «ظاهرا از مقاله نویسی پول خوبی عایدت میشود!»

کتزیا به شوخی گفت: «بدک نیست... نان و بوقلمونی گیر می آید.!»

در همان موقع وارد خیابانی شدند که با دو ردیف خط کشی به سه قسمت تقسیم شده بود. کتزیا جلوی در اولین خانه ای که رسید ایستاد و زنگ زد. قبل از اینکه در باز شود، لوکاس پرسید: «پس خانه ات اینجاست؟»

- آره... همینجاست.

دربانی خواب آلود در را گشود و شب بخیری گفت و کنار رفت تا آن دو داخل شوند. با آسانسور به طبقه بالا رفتند. کتزیا کلیدی از جیب در آورد و در آپارتمان را باز کرد و به درون رفتند. روی میز پایه کوتاهی که در وسط اتاق به چشم میخورد، توده ای نامه تلنبار شده بود. ظاهرا زن

نظافتچی نامه های کتزیا را در غیاب او با سلیقه روی میز چیده بود.

- نوشابه میخوری لوک؟

- آره... خیلی احساس عطش میکنم.

- خوب... خانه قشنگی داری. تبریک میگویم.

- راستش را بخواهی... اینجا خانه پدر و مادرم است.

- خانه والدینت «است» یا «بود»؟

کتزیا انگار از این حرف رنجیده باشد، یکی از ابروانش را بالا برد و نگاهی به لوک انداخت و گفت: «مال من است. آنقدر بزرگ شده ام که بتوانم چنین خانه ای برای خودم دست و پا کنم.»

- آه... من که گفتم... انگار از مقاله نویسی پول خوبی گیرت می آید.

- به جای اینکه اینهمه ور بزنی، بگو ببینم نوشابه میخوری یا قهوه؟

- باشد. قهوه بده بخورم. فکر میکنم قهوه برایم بهتر باشد!

کتزیا به آشپزخانه رفت تا قهوه را آماده کند. لوکاس گشتی در اتاق زد. نگاهی به نامه های روی میز انداخت. مدتی با آنها ور رفت و سپس از همانجا داد زد: «هی... کیت... تو هم اتاقی داری؟»

کتزیا که از داخل آشپزخانه متوجه حرف لوک نشده بود، متقابلا داد زد: «چی... چی گفتی؟»

- پرسیدم هم اتاقی داری؟ در این آپارتمان کس دیگری هم با تو زندگی میکند؟

- نه... چطور مگر؟

و قبل از اینکه جانز جواب بدهد، کتزیا پرسید: «شکر و خامه هم توی قهوه ات بریزم؟»

جانز جواب داد: «نه... تلخ باشد بهتر است. اگر هم اتاقی نداری، پس این نامه ها مال کیست؟»

- نامه ها؟

- آره... نامه های روی میز. روی همه آنها نوشته شده که گیرنده شخصی است به نام کتزیا سنت مارتین.

کتزیا حس کرد که زمان از حرکت بازایستاده. هیچکدام حرکت نمیکردند. کتزیا خیلی زود به خود آمد و جواب داد: «آره... میدانم که گیرنده اش کتزیا سنت مارتین است.»

- خوب ... این کتزیا سنت مارتین کیست؟ می شناسیش؟

- آره... خیلی هم خوب می شناسمش!

-خوب ... کیست و چه نسبتی با تو دارد؟

-خودمم!

-چی؟!

-گفتم کتزیا سنت مارتین خودمم.

لوکاس جانز مبهوت به نظر می رسید. قیافه اش متفکر و اندیشناک شده بود و این حالت اصلاً به او نمی آمد. کتزیا نزدیک بود از خنده منفجر شود.

-منظورت این است که تو کیت . س. میلر نیستی؟!

-چرا ... وقتی مقاله می نویسم، اسمم ک. س. میلر است.

-آهان...حالا فهمیدم...ک. س .میلر نام مستعارت است!

-یکی از نام های مستعارم است . نام مستعار دیگرم مارتین هالام است.

لوکاس خندید و گفت :«آه...پس تو کلکسیونر اسامی مستعاری؟!»

کتزیا کتری را روی اجاق گذاشت وگفت:« آره....اسامی مستعار... و زندگی های متعدد، من سه نفرم لوک!! آه... نه... چهار نفر...اه...عجب حافظه ای دارم... نه ... درستش را بخواهی، حالا دیگر پنج نفر. البته اگر کیت را هم حساب کنیم.ک. س. میلر احتیاجی به اسم کوچک ندارد. مسخره است ، نه؟»

باید باشد؟راستی...بهتر نیست برویم روی کاناپه بنشینیم و حرف هایمان را همانجا نشسته بزنیم؟

-اگر آنجوری راحتی،خوب... برویم بنشینیم.

سپس به دنبال لوک راه افتاد و به اتاق نشیمن برگشتند و روی کاناپه نشستند.

-سیگار می کشی؟

-آره.

جانز سیگاری برای کتزیا روشن کرد و سیگاری هم برای خودش.کتزیا پکی به سیگارش زد و به پشتی کاناپه تکیه داد. نگاهی به جانز انداخت و گفت:« فکر می کنم وقتی این موضوع را پیش کسی افشا می کنم ، به نظر طرف اینطور می رسد که نکند من خلم. البته تو اولین کسی هستی که این راز را برایش افشا کرده ام.»

-یعنی تا به حال عکس العمل طرف متقابل را ندیده ای؟پس از کجا می دانی که او تو را خل می پندارد؟!

-چون خودم فکر می کنم خلبازی است. شاید این روش ، برای زندگی کردن غیرممکن باشد، ولی خوب... تا حالا سعی کرده بودم هیچکس از این راز باخبر نشود. حتی تا حالا هم همه سعیم این بود که تو هم از این موضوع خبردار نشوی. از زندگی مخفیانه من... از کتزیا سنت مارتین.

کتزیا سعی کرد پس از بیان این جمله بخندد ، ولی خنده اش کاملاً مصنوعی بود و خودش هم متوجه شد.

جانز گفت:« خوب ... حالا انگار این راز را بلاخره پس از مدت ها از سینه ات بیرون ریختی. اما من آدمی نیستم که تو خیال کرده ای. لابد خیال کرده ای الان از اینجا می روم و همه جا جار می زنم :« آهای... مردم .. این که می بینید خود را ک.س. میلر معرفی میکند، همان کتزیا سنت مارتین است.... اما نه ... من از اینجور آدم ها نیستم. در مورد این طرز زندگی هم با تو همعقیده ام. نوعی خلبازی است . تو لیاقت بیش از این ها را داری.»

جانز بعد از این حرف، مدتی به کتزیا خیره ماند و سپس گفت:

«اصلاً می دانی چیست؟... به نظر من ،این نوعی خلبازی هم نیست. نوعی تنهایی شدید است ... تنهایی شدید برای زیستن.»

کتزیا در حالی که بغض گلویش را می فشرد، سری تکان داد و گفت :« درست است. حق با توست... حتی نمی دانم از کجا شروع کنم!»

-گفتی تو به تنهایی پنج نفری.خوب ... از میان این پنج نفر، یکی را نتخاب کن و درباره اش حرف بزن. اینجوری شاید هم سرت گرم شود، هم عقده های دلت را باز کنی و روحت آرامتر گردد.»

-دو قطره اشک از چشمان کتزیا بر گونه هایش سرازیر شد. جانز دستمالی از جیب در آورد و به کتزیا داد. او هم اشک ها را پاک کرد و لبخندی به لوک زد و گفت:« خوب... اولین نفر کتزیا سنت مارتین است. یعنی همان اسمی که روی نامه ها دیدی.کتزیا سنت مارتین، بچه پولداری است که پدر و مادرش را از دست داده. درست مثل فیلم های خانوادگی و گریه آور است، نه لوک؟»

-نگاهی به جانز انداخت و دوباره دو قطره اشک بر گونه هایش پدید آمد ودر همان حال ادامه داد:« در هر صورت ، وقتی بچه بودم، پدر و مادرم مردند و یک خانه بزرگ و ثروت کلانی برایم باقی گذاشتند. قیم من خانه را فروخت و این خانه را برایم خرید. من یک عمه دارم که با یک کنت ایتالیایی ازدواج کرده. خودمم هم نزد قیمم و یک ندیمه به اسم تونی بزرگ شدم. البته، والدینم تنها ثروت کلان برایم به ارث نگذاشتند. نام برجسته و مشهوری هم برایم باقی گذاشتند. و صد البته ، این یک نام معمولی نیست. یک نام مشهور و معتبر است. قبل از مرگ شان، این نام بر روی من ماند...حک شد... و بعد از مردن شان ، دیگر من یک آدم عادی نبودم. بلکه کتزیا سنت مارتین بودم... کتزیا سنت مارتین محترم و ثروتمند... انگار تو روزنامه را نمی خوانی، نه؟»

کتزیا دستمال جانز را پس داد و از جیبش یک دستمال ابریشمی ارغوانی در آورد، اشک ها و بینی اش را پاک کرد و آن را همچنان در دست نگه داشت.جانز که به دستمال خیره شده بود ، از او پرسید »: ببینم... این دیگر چیست؟»

-چه چیز را می گویی؟

-همین را می گویم که تویش فین کردی!!

کتزیا به دستمال نگاه کرد و خندید و گفت:« خوب معلوم است که چیست!... یک دستمال است . خیال کردی چیست؟»

-والله ... خیال کردم تکه ای از لباس پاپ روم است! آخه لباس های او نیز همین رنگ است!

کتزیا که متوجه شده بود جانز با او شوخی می کند تا غم و درد را از وجودش دور سازد ،با خوشحالی خندید و احساس کرد که واقعاً حالش کمی بهتر شده.

لوکاس گفت:« در مورد روزنامه خواندن هم ، که پرسیدی ، باید بگویم بله ... روزنامه می خوانم . ولی حالا که خودت قصه زندگیت را برایم گفتی ، فکر می کنم همان بهتر که از خودت شنیدم. چون دوست ندارم خبرهای مربوط به افراد مورد علاقه ام را در روزنامه ها بخوانم!»

کتزیا ادامه داد:« لوک ... من آنقدر مشهورم که هر وقت پایم را به هر نقطه ای می گذارم در یک چشم به هم زدن، صدها عکس از من می گیرند.»

-ما که امشب همچین چیزی را ندیدیم!

-درست است.ولی اگر عکاس ها این دور و بر بودند، مطمئن باش تا حالا این کار را کرده بودند . واقعاً شانس آوردم. یادت هست که وقتی در رستوران پیجی بودیم، همهاش در ورودی را میپاییدم و تو پرسیدی که آیا منتظر کسی هستم؟... علتش همان بود که گفتم، در ثانی میترسیدم یکی از آشنایانم مرا ببیند و برای احوالپرسی پیش ما بیاید و در حضور تو مرا به جای کیت، کتزیا بنامد.

- این موضوع اینقدر برایت اهمیت داشت؟! خوب... که چی؟

- که چی ندارد... اگر چنین اتفاقی میافتاد، حس میکردم که درست و حسابی آبرویم پیش تو رفته و سنگ روی یخ شده ام. حس میکردم که به صورت یک احمق تمام عیار درآمدهام... حس میکردم که...

لوکاس فرصت نداد کتزیا جمله اش را تمام کند و خودش این کار را کرد: «... که ترسیدی، نه؟ »

- شاید.

- چرا؟ چرا ترسیدی؟ فکر میکردی اگر من از قضیه بویی ببرم، صدمه ای بهات میزنم؟ یا به خاطر ثروتت... شهرتت... یا هزار کوفت و زهرمار دیگری که الان در کلهام نمیآید... تعقیبت میکنم؟

- نه... نه لوک... یعنی... خوب... میدانی... شاید... شاید هم چنین فکری به سرم زده بود! آدمهای دیگر ممکن است مرا به خاطر چنین چیزهایی بخواهند ولی در مورد تو نه، من از این جور نگرانی ها ندارم و خیالم راحت است. اما موضوع چیز دیگری است، کتزیا سنت مارتین من تنها نیست. برای خودش کسی است. چیزی دارد که به خاطرش زندگی کند. وقتی بیست سالم بود، یک کالای مرغوب و محبوب به شمار میرفتم. درست مثل فرق بین زیراکس و فتوکپی، که بیشتر مردم زیراکس را ترجیح میدهند! مردم فکر میکردند که اگر مرا بخرند بعد از مدتی، سرمایه گذاریشان سود کلانی میزاید.

لوکاس در تمام این مدت به او خیره مانده بود و میدید درد و رنج کهنه و قدیمی در چشمان خیس از اشک کتزیا موج میزند. کتزیا همچنان حرف میزد: «ولی موضوع فراتر از این حرف ها بود. در پشت سر من... تاریخچه خانوادگی بود... تاریخچهای پر از وقایع خوب... بد... پدربزرگ... مادربزرگ... مادرم... »

کتزیا ساکت شد. انگار حرف زدن را فراموش کرده بود. لوکاس گفت: «ادامه بده. دارم گوش میکنم. »

ظاهرا کتزیا از این حرف لوک به خود آمد.زیرا مثل اشخاص از خواب پریده تکانی به خود داد و به لوک نگریست. جانز گفت:

«مادرت... داشتی راجع به مادرت حرف میزدی. »

کتزیا در حالی که صدایش میلرزید گفت: « آه... فقط... بعضی چیزها... »

انگار نمیتوانست ادامه دهد. لوک به کمکش شتافت: «چه جور چیزهایی؟ وقتی آنها مردند، چند سالت بود؟»

- هشت سالم. مادرم... مادرم آنقدر مشروب خورد تا مرد.

- فکر میکنم منظورت از بعضی چیزها به او مربوط میشود.

- آره... میدانی لوک... او لیدی لیان هومز اوبری بود. قبل از این که زن پدرم بشود، اسمش این بود. بعد از ازدواج با پدرم، شد خانم کینان سنت مارتین. اسم پدرم کینان بود. نمیدانم کدامیک برایش بدتر بود. شاید ازدواج با پدرم بدتر از هر چیزی برایش بود. او انگلیسی بود و در آنجا میتوانست زندگی خوبی با پدرم داشته باشد. اما در اینجا همه چیز فرق میکرد... برای او فرق میکرد. اینجا همه چیز سریع تر، تند و زننده تر و وقیحانه تر بود. هر وقت با کسی حرف میزد، به این موضوع هم اشاره میکرد. میدانی لوک... او در اینجا بیشتر از زمانی که دختر خانه بود، احساس میکرد که در معرض افکار عمومی است. البته خبرنگارها و عکاسها آنطوری که یکهو سر راه من سبز میشوند، جلوی او ظاهر نمیشدند. ولی روی هم رفته، او بخت و اقبال پدرم را هم نداشت.

- خانواده مادرت هم پولدار بودند؟

- آره... خیلی هم پولدار بودند. البته ثروتشان به پای ثروت خانواده پدرم نمیرسید ولی مادرم مستقیما با خانواده ملکه انگلستان قرابت داشت. خنده دار است، نه؟

- ولله ... نمیدانم... باید باشد؟ به نظر من هنوز خنده دار نشده.

- آه... چه بهتر. پدرم خیلی پولدار و متنفذ بود. خیلی ها به او حسودیشان میشد. خیلی ها هم از او بدشان میآمد. گاهی هم عده ای پیدا میشدند که از او خوششان میآمد. کارهای عجیبی میکرد. زیاد به سفر میرفت و ... نمیدانم... خلاصه هر کاری که دلش میخواست میکرد. ولی مادرم تنها بود. یعنی... من فکر میکنم که تنها بود. همیشه عده ای بودند که از دور زاغ سیاهش را چوب میزدند. جاسوسیش را میکردند. گزارش هایی دربارهاش به پدرم میدادند. پشت سرش حرف میزدند و دائما مثل سایه تعقیبش میکردند. وقتی به یک مهمانی میرفت، بلافاصله به پدرم خبر میرسید که در فلان پارتی، فلان لباس را پوشیده بوده. وقتی پدرم به سفر میرفت و مادرم به یک مهمانی دعوت میشد و با یکی از دوستان پدرم میرقصید، فورا از آن کوهی میساختند و در روزنامه ها چاپ میکردند. به همین دلیل بود که مادرم حس میکرد فقط یک زندانی است. در چنین مواردی، آمریکاییها خیلی بیرحماند.

- فقط آمریکاییها اینطورند؟

- نه... همه جا همینطورند ولی در این جا ممکن است بدتر از بقیه جاها باشند. آمریکاییها گستاخ ترند و کمتر دچار شرم و حیا میشوند. تمکین و تسلیم در آنها کمتر است... اصلا نمیدانم... شاید مادرم آدم ضعیف الاراده ای بود... ولی مطمئنم که آدم تنهایی بود.

- پدرت را ترک کرد؟

- نه... نه... عاشق معلم فرانسوی من شد.

- داری سر به سرم میگذاری؟!

- نه .... جدی میگویم.

- و همین رسوایی بزرگی پیش آورد؟

- فکر میکنم، قاعدتا باید پیش آورده باشد. این قضیه او را به کشتن داد.

- منظورت این است که به خاطر این موضوع او را به قتل رساندند؟!

- نه... یا... نمیدانم... معلوم نیست... خیلی چیزهای دیگر هم معلوم نیست. پدرم از جریان با خبر شد و معلم مرا اخراج کرد. فکر میکنم ضربه روحی شدیدی به مادرم زد. خودش معتقد بود که به پدرم خیانت کرده و به همین دلیل خودش را به مرگ محکوم کرد. رو به الکل آورد. روز به روز بیشتر مشروب و کمتر غذا میخورد. بالاخره هم به آرزویش رسید و مرد.

- تو از جریان خبر داشتی؟ منظورم رابطه مادرت با معلمت است.

- نه... آن موقع نه. قیمم ادوارد آن را بعدها به من گفت. البته هدفش از اینکه مرا در جریان گذاشت، عمدتا این بود که من از رسوایی مادرم عبرت بگیرم و دور و بر اینجور ماجراها نگردم.

- اینکه این را «رسوایی» مینامی، به خاطر این است که فکر میکنی مادرت پدرت را فریب داده بوده؟

- نه... موضوع این نیست. این را میتوانستند به مادرم ببخشند و کاری به کارش نداشته باشند. مسئله نابخشودنی این بود که او با عاشق یک معلم فرانسوی شدن، آبروی خود و خانواده و نیاکانش را برده بود! از نظر آنها آن معلم فرانسوی، از لحاظ طبقاتی «پست و پایین» به حساب میآمد. همین را نمیتوانستند به او ببخشند. انگار اگر او با رئیس جمهور آمریکا روی هم میریخت، از نظر آنها اشکالی نداشت.

- آیا این گناه است؟

- آه... لوکاس جانز... تو چه میدانی؟! ... به عقیده آنها این یک گناه کبیره است! شعارشان این است که «بالاییها هیچوقت نباید با پایینیها معاشرت کنند.» و این شعار، زنهایی از طبقه مرا هم دربر میگیرد. اما مردها مشمول این شعار نمیشوند!

- یعنی از نظر خانواده های طبقه بالا مردها میتوانند با زنهای پایین تر از خود روی هم بریزند؟

- آره. صد سال است که جنتلمن ها با دختران زیبا در مجالس رقص رقصیده اند و به خیال خود با آنها خوش گذرانده اند. اما هیچوقت انتظار نداشته اند همسرشان با کسی حتی صحبت کند.

- منظورت را میفهمم کتزیا. میخواهی بگویی اگر فاسق گرفتن بد است، زنها و مردها هیچکدام نباید این کار را بکنند.

- آره... منظورم همین بود. مادر من فاسق نگرفته بود. آنطور که ادوارد میگوید(و او با روحیه مادرم به خوبی آشنا بود) آنها رابطه جسمی با هم نداشتند. صرفا عشقی افلاتونی میانشان برقرار بود. با هم مینشستند و گپ میزدند... همدیگر را دلداری میدادند... از آرزوهایشان میگفتند... از چیزهایی که روحشان را کسل یا شاداب میکرد صحبت میکردند.... خلاصه، از این جور چیزها در میان بود نه صحنه های شنیع و تهوع آور، اما به نظر من اشتباهی که مادرم کرد این بود که تصمیم گرفت با معلم من فرار کند.

- پدرت چه جوری از این جریان خبردار شد؟ زاغ سیاهشان را چوب میزد؟

- نه... نه... اتفاقا پدرم اصلا فکر نمیکرد که آنها به یکدیگر علاقمند شده باشند. ژان لویی(اسم معلمم ژان لویی بود) خودش رفت پیش پدرم و موضوع را با او در میان گذاشت! البته ژان لویی یک اشتباه هم کرد و آن این بود که پدرم را تهدید کرد که اگر پنجاه هزار دلار به او ندهد، او موضوع را برملا خواهد ساخت. پدرم هم بیست و پنج هزار دلار به او داد و اخراجش کرد.

- ببینم... این چیزها را قیمت بهات گفته؟

- آره... چطور مگر؟

- و تو هم باور کرده ای؟

- چرا نکنم؟

- چرا بکنی؟

- او این چیزها را به من گفت، تا خود من دست از پا خطا نکنم.

- تو هم دست از پا خطا نکردهای؟

- خوب... معلوم است که نه.

- چرا؟!

- خوب... راستش... من به سرنوشت خودم علاقه دارم. البته اگر از این حرف خنده ات نمیگیرد. رابطه من با قیمم در واقع رابطه یک دختر و پدر

است: «این کار را نکن. این کار را بکن.» فکر میکنم اگر من طبق همان برنامه ای که برایم تنظیم شده زندگی کنم، هیچوقت مثل مادرم به الکل پناه نمیبرم و تا سر حد مرگ مشروب نخواهم خورد. ولی اگر آداب و رسوم خانوادگی را زیر پا بگذارم و آبروریزی راه بیندازم، آنوقت شاید به سرنوشتی شبیه سرنوشت مادرم دچار شوم. این صحنهای است که ادوارد برایم تشریح کرده. قشنگ نیست؟

- نه... دردناک است. و تو هم چیزهایی را که قیمت بهات گفته، دربست قبول کرده ای؟

- مگر چاره دیگری هم داشته ام؟ خودم بارها شاهد چنین ماجراهایی بوده ام. حتی شبیه چنین ماجرایی برای خودم هم اتفاق افتاده.

- یعنی تو هم به کسی خیانت کرده ای؟

- نه... منظورم این نبود. منظورم افشای راز است. وقتی مردم دور و بر آدم را بشناسند و به هویت واقعی اش پی ببرند، طوری دیگر با او رفتار میکنند. در آن زمان آن یارو از نظر مردم، دیگر یک «شخص» نیست... یک افسانه است... یک مبارزه... شاید هم یک کالا... کالایی که مردم فکر میکنند حتما باید مالکش باشند. تمام کسانی که آدم را درک میکنند آنهایی هستند که شبیه خود آدماند.

- منظورت این است که آنها تو را درک میکنند؟

- نه... و مشکل هم همین است. هیچکدام از این ترفندها در من اثری ندارد. انگار جنس خود من خراب بوده. من نمیتوانم آن طور که برایم برنامه ریزی کرده اند ، باشم. از طرف دیگر نمیتوانم به خواسته هایم برسم... شاید هم میترسم به خواسته هایم برسم... آه... لوک... نمیدانم چه بگویم...

- بر سر پدرت چه آمد؟

- دچار سانحه شد. البته ناراحتی قلبی داشت ولی علت مرگش سکته نبود. از مرگ مادرم خیلی ناراحت شده بود ولی زنهای زیادی دور و برش بودند. خودم فکر میکنم که گاهی دلش برای مادرم تنگ میشد. بعد از مرگ او، خیلی بداخلاق تر شد. انگار دیگر به هیچ چیز اعتماد و اطمینان نداشت. او هم به الکل رو آورد. هنگام رانندگی هم اصلا احتیاط نمیکرد و با سرعت دیوانه واری میراند. بالاخره هم تصادف کرد و جا به جا مرد. به همین سادگی.

- نه... آنقدرها هم که فکر میکنی ساده نیست. برعکس، خیلی پیچیده است. از حرف هایت این طور میفهمم که میخواهی بگویی یک «خیانت» (البته اگر بخواهم عین اصطلاحی را که خودت به کار بردی، ذکر کنم) ... خیانت به میراث خانوادگی... خیانت به دنیای خاص طبقات بالا... منجر به خودکشی، مرگ، سانحه اتومبیل، رسوایی و حمله قلبی شده است. اما تبعیت از این قوانین مسخرهای که پولدارها درباره طبقات و اینجور مزخرفات وضع کرده اند... تبعیت از این قوانین به کجا منجر میشود؟ اگر طبق برنامه تنظیم شده عمل کنی و هیچوقت به طبقه خودت خیانت نکنی، چه اتفاقی میافتد؟ اگر از همان قوانین مسخره ای که گفتم تبعیت کنی، چه رخ میدهد؟ توجه داشته باش کتزیا... که منظورم طبقات بالا به طور کلی نیست... منظورم خود تویی... چه اتفاقی برای تو میافتد؟

- دچار مرگ تدریجی میشوم.

- این همان چیزی نیست که دچارش شده ای؟

- چرا... فکر میکنم تا حدودی همینطور است. من هنوز هم سعی میکنم بگریزم و خودم را از این قید و بندها که واقعا روحم را میآزارد، نجات دهم. این کارها به من کمک میکند که احساس کنم توانسته ام بگریزم. مقاله نویسی از نظر من یک راه نجات از این مخمصه است.

- من به این فرارهای موقتی تو، میگویم «لحظات مسروقه» . آیا تا به حال شده که از این رهایی آشکارا استفاده کنی؟

- آه... لوک... مسخره بازی درنیاور... چطور میتوانم آشکارا چنین کنم؟!

- به هر حال مجبوری. باید این کار را بکنی. من بهات توصیه میکنم هر کاری که دلت میخواهد بکن. آشکارا بکن... تا تغییری در این وضع ایجاد شود.

- نمیتوانم لوک.

- چرا؟

- خوب... راستش... دلایل زیادی دارد... خیلی چیزها هست که به من اجازه چنین کاری را نمیدهد.

- مثلا چه چیزهایی؟

- مثلا ادوارد... مطبوعات... اگر کوچکترین کاری برخلاف برنامه تنظیم شده انجام دهم، بلافاصله در مطبوعات منعکس میشود. منظورم از «کوچکترین کار» هر چیزی است که در تصورت بگنجد. مثلا اگر ببینند من با کسی «پست تر از خودم» و پایین تر از طبقه خودم بیرون رفتم و شام خوردم، بلافاصله آن را یک «رسوایی و خیانت به آرمان طبقاتی» مینامند و در مطبوعات شکل وقیح و زننده ای به آن میبخشند. حتی اگر من به جایی بروم که از نظر آنها «برای فردی از طبقه من نامناسب باشد» ، باز هم همان الم شنگه راه میافتد. اگر حرفی بزنم که از جانب آن عالیجنابان «نابجا» باشد و آنها تصور کنند که فردی از طبقه من نباید چنان حرفی را بزند، غوغا به راه میاندازند. اگر لباسی که میپوشم به نظرشان درخور طبقه من نباشد، قشقرق راه میافتد. میفهمی چه میگویم؟

- آره... میفهمم. ولی اگر این کارها را بکنی... منظورم کارهایی است که در شأن طبقه تو نمیدانند... آسمان که به زمین نمیآید.

-انگار تو متوجه نیستی لوک... اطمینان داشته باش که میآید.

- لابد چون ادوارد ناراحت میشود و به او برمیخورد، آسمان هم به زمین میآید. که چی؟ اگر قرار است ادوارد از این موضوع ناراحت شود، خوب... به درک.... بشود.

- ولی لوک... اگر حق با او باشد چی؟ اگر من... اگر من هم سرنوشتی شبیه مادرم پیدا کنم چی؟

- سرنوشتی شبیه مادرت؟

کتزیا در حالی که دو قطره اشک از گونه هایش سرازیر بود، سر تکان داد. لوکاس برای دلداری او گفت: «قول میدهم که هیچوقت سرنوشتت شبیه مادرت نشود. اصلا نمیتواند بشود. تو با مادرت فرق داری. مطمئنم که آزادی تو بیش از آزادی اوست. احتمالا بیشتر از او در دنیا گشته ای و حتی باهوشتر از او هستی.»

- لوک... دنیایی که طبقه من برای من ساخته و پرداخته اند، دنیای خاصی است... دنیایی خاص با قوانین خاص.

ناگهان در چشمان لوکاس جانز دردی تلخ پدید آمد و در جواب کتزیا گفت: «درست مثل قوانین زندان.»

- زندان؟

جانز سری به تصدیق تکان داد و افزود: «فکر میکنم حق با توست. تو در یک زندان محبوسی... زندانی ساکت و نامرئی با دیوارهایی از رنگ و روغنها، برق لوسترهای چند شاخه، تجملات افسانه ای، دروغها و نیرنگها، ریاکاریها و محدودیت های خاص خودش... زندانی ساخته شده از

پیش فرض های بی ارزش و ترس و وحشت. و دردناکتر از همه اینکه این زندان پر از الماس و جواهر است.»

سپس به کتزیا نگریست و خندید.

- به چه میخندی؟

- هیچی... داشتم به این فکرمیکردم که نهدهم از مردم این دنیا هر

روز مثل گرگ به جان همدیگر می افتند و به سر و کله ی یکدیگر می کوبند تا بتوانند در این زندان الماس نشانی که تو در آن هستی حبس شوند و وقتی وارد این زندان شدند،دیگر فرار کردن از آنجا برایشان غیر ممکن می شود.

-شاید بتوانند فرار کنند.بعضی ها فرار کرده اند.

-ولی بر سر آنهایی که فرار نمی کنند چه می آید؟ آنهایی که نمی توانند با چنان دنیای مسخره ای کنار بیایند.،چه بر سرشان می آید؟

-بعضی از آنها می میرند لوک.

-و بعضی دیگر؟منظورم آنهایی هست که نمی میرند.

-خوب...آنها با آن دنیای مسخره کنار می آیند.به خوبی با آن کنار می آیند.ادوارد یکی از همین گونه آدمهاست.او قوانین این دنیای مسخره را می پذیرد چون مجبور است بپذیرد...این تنها راهی است که او بلد است.البته این دنیای مسخره زندگی او را هم ویران کرده.

-خوب... میتوانست کاری کند که زندگیش تباه نشود.

-نه لوک...نه...نمی توانست.بعضی ها نمی توانند.

-چرا نمی توانند؟چون دیگر قادر نخواهند بود به مجلس رقص و مهمانیهای انچنانی و اینجور چیزها بروند؟!

-اگر می خواهی ،اینجوری تعبیرش کن.بعضی هاغ واقعا نمی توانند ناشناخته هارا هضم کنند.اینجور آدمها اگر سوار کشتی هم باشند،ترجیح می دهند همراه با کشتی ای که برایشان شناخته شده و آشناست غرق شوند و در دریاهای ناشناس فرو نروند.

-یا نجات پیدا کنند.همیشه این احتمال هست که این جور غریقها یک قایق نجات پیدا کنند یا به یک جزیره ی خوش آب و هوا برسند.نظرت چیست؟

ولی کتزیا در فکر دیگری بود.لذا بی آنکه جواب سوال جانز را بدهد گفت:وقتی بیست و یک سالم بود دلم می خواست یک زندگی باب میل خودم داشته باشم.به همین دلیل سعی کردم کاری در نشریه تایمز برای خودم جور کنم ولی ادوارد مخالفت کرد.من برایش قسم می خوردم که می توانم از پس آن کار بر آیم.نمی گذارم کسی مرا بفریبد و اسم خانواده ام را بدنام نخواهم کرد.اما هیچ فایده ای نداشت.ادوارد به هیچ وجه زیر بار نمی رفت.حتی هفده روز هم برای نشریه تایمز کار کردم و در طی این مدت،دچار ناراحتی عصبی شدم.تا زمانی که آنجا بودم،هرروز می شنیدم که جوکهای مختلفی درباره ی من ساخته اند.شده بودم مرکز انواع و اقسام دشمنیها،فضولیها و حسادتها،و هر نوع حرف زشت و زننده ای که فکر کنی،درباره ی من به زبان می آوردند.حتی وقتی به رختکن زنانه می رفتم تا لباسم را عوض کنم،از سوراخ کلید یا از پشت پنجره ها سرک می کشیدند و چشم چرانی می کردند.انگار عذاب دادن من،برایشان مایه سرگرمی و تفریح بود.من خیلی تلاش کردم لوک...خیلی زیاد...که بتوانم خودم را به آنها بشناسانم...به آنها بفهمانم که من هم آدمی مثل خودشان هستم...یک آدم معمولی با شخصیتی عادی،که اگر بیشتر از دیگران نباشد،کمتر از آنها هم نیست.خیلی سعی کردم که تحملشان کنم.ولی واقعا قابل تحمل نبود.آنها مرا نمی خواستند.آنها فقط به

اسم خانوادگی و افسانه ای من دل بسته بودند.و می خواستند ببینند که اگر انواع ظلم ها و اجحافات را به من بکنند،چه چیزی اتفاق می افتد.از آن پس دیگر به طور آشکار به کار نپرداختم.هفده روز کار در نشریه ی تایمز آخرین کاری بود که من آشکارا انجام دادم.آخرین شراره های وجود واقعی من در دنیای اطرافم بود.از آن به بعد همه کارهایم را مخفیانه انجام می دادم...زیر ماسک اسامی مستعار...یا توسط شخص ثالث...یا...به هر حال،تبدیل شدم به چیزی که در اولین برخوردمان با هم،در وجودم دیدی.این اولین بار است که در مورد زندگی مخفیانه ام با کسی حرف میزنم.

-چرا به مخفی کاری رو آوردی؟

-خوب...راستش...شاید مجبور بودم.ولی ظاهر قضیه را حفظ کردم.همه مردم خیال می کنند که من اداب و رسوم خانواده و طبقه ام را حفظ کرده ام.من به پارتی های درخور طبقه ام می روم،در کمیته هایی در خور طبقه ام عضویت دارم،موقع تعطیلات،به جاهایی در خور طبقه ام می روم،با افرادی در خور طبقه ام معاشرت می کنم...خلاصه،همه خیال می کنند که من مظهر آداب و رسوم طبقه خودم هستم.حتی میان مردم شهرت دارد که من تمام شب را به پارتی می روم و بعد از مراجعت به خانه،تا ساعت سه بعد از ظهر می خوابم.

-حالا راست راستی تا ساعت سه بعد از ظهر می خوابی؟

-نه...معلوم است که نه.مخفیانه کارهایم را انجام می دهم.هر مقاله ای را که دلم بخواهد می نویسم و در رشته ی خودم،اسم و شهرت خوبی به هم زده ام.اگر تا ساعت سه بعد از ظهر بخوابی،نمی توانی به چنین جایی برسی.

-واین کار از نظر "آدمهای در خور طبقه ات"،با طبقه تو نمی خواند و از نظر آنها نویسندگی هم کاری در خور طبقه ات نیست.هان؟

-البته که نیست.آنها می گویند نویسندگی کار قابل احترامی نیست.در جامعه احترامی برای نویسنده ایجاد نمی شود.بنابراین برای من هم احترامی به وجود نمی آورد و لذا در خور طبقه من نیست.از من انتظار دارند که تمامی آرزوهایم فقط در این خلاصه شود که در انتظار شوهر آینده ام بمانم وفقط موهایم را شانه کنم.نه اینکه دور و بر زندانهای می سی سی پی پرسه بزنم و مقالاتی در مورد شورش زندانیان آنجا بنویسم.

-یا مقاله ای درباره ی زندانی سابق زندان شیکاگو؟!

-ببین لوک...آنها نمی گویند در مورد فلان کس و بهمان شخص مقاله ننویس.حرف آنها این است که من اصلا مقاله ای ننویسم.حالا در مورد هر کسی می خواهد باشد.می گویند نویسندگی خیانتی است به میراث طبقاتی و خانوادگی من.

-آه...خدای من...انار به عصر حجر برگشته ایم.ببینم کتزیا...فکر نمی کنی این طرز فکر آنها یک خورده قدیمی و از مد افتاده است؟خیلی از آدمهایی که مثل تواند کار میکنند و زندگیشان را از طریق کار کردن می گذرانند.

-درست است...ولی شغلشان واقعی نیست.زندگیشان با ثروت کلان طبقاتی شان میگذرد و نویسندگی برایشان فقط نوعی سرگرمی است و به پولی که از آن عایدشان می شود،اصلا توجهی ندارن.تازه...یک چیز دیگر....

جانز سیگاری روشن کرد و پکی به آن زد و گفت:گوشم به توست.

-کتزیا لبخندی زد و گفت:سوای چیزهای دیگر،من یک خائنم.خائن به میراث طبقاتی ام.

-چطور؟

-الان می گویم.تو تا حالا ستون مارتین هالام را در روزنامه خوانده ای؟البته حدس میزنم خوانده باشی.

-آره...خوانده ام.چطور مگر؟

-خوب...نویسنده آن ستون منم.البته در آغاز آن را به عنوان سرگرمی و تفریح شروع کردم ولی درست و حسابی جا افتاد و...

-آه...آن ستون لعنتی را تو می نویسی؟!

-آره...من می نویسم.مارتین هالام خود منم.

-و از آن طریق همه ی دوستان طبقه ات را سکه ی یک پول میکنی؟

-آره...آنها از این ستون خیلی وحشت دارند ولی نمی دانند که نویسنده آن ستون منم.اگر بفهمند،پوست از کله ام می کنند.

-جالب است.لابد اصلا به فکرشان هم نمی رسد که ممکن است نویسنده اش تو باشی؟!

-نه،هیچکس کمترین شکی به من ندارد.حتی نمی دانند که نویسنده آن ستون یک زن است.خیال می کنند مرد است.حتی ویراستار روزنامه هم نمی داند نویسنده آن کیست.همه ی کارهایم از طریق منشی ام انجام می شود و البته دفتری که من اجاره کرده ام و منشی ام در آن به کارهای مطبوعاتی ام رسیدگی میکند،به نام ک.س.میلر ثبت شده است.

-آه ...کتزیا...تو واقعا آدم عجیبی هستی.

-گاهی خودم هم همین فکر را می کنم.

هردو از این حرف به خنده افتادند و جانز گفت:پس با این حساب سرت خیلی شلوغ است.مقاله های ک.س میلر،ستون مارتین هالام و زندگی مخفیانه ات.هیچکس هم کمترین شکی به تو نبرده و نمی برد.

-نه...آنطور هم که می گویی نیست.به همین دلیل بود که می ترسیدم با تو مصاحبه کنم.خیال میکردم شاید عکس مرا تحت نام «کتزیا سنت مارتین» در روزنامه ها دیده باشی،و بعد از اینکه خودم را به

نام کیت میلر معرفی کردم، متوجه شوی که زندگی مخفیانه ای دارم. تمام نگرانی من این بود که یکی از آشنایانم مرا ضمن مصاحبه با تو ببینند و چون مصاحبه هم چیزی در ردیف نویسندگی است و خیانت به آرمان طبقاتی به حساب می آید، آنوقت کارم زار می شد. یک چیز دیگر هم برایت بگویم. و آن این است که آن بخش از من که نویسندگی می کند، تنها بخشی است که من به آن علاقه دارم و احترام می گذارم. به هیچ قیمتی و به خاطر هیچکس حاضر نیستم آن بخش را به خطر بیندازم.

-ولی انداختی، یعنی حاضر شدی با من مصاحبه کنی. چرا؟

-گفتم که... مجبور بودم. در عین حال، کنجکاو هم بودم. از کتابت خوشم آمد. سر دبیر هم به من فشار می آورد، که البته حق داشت بیاورد. می گفت اگر می خواهم شغل مطبوعاتی جدی ای داشته باشم، نمی توانم تا پایان عمر خودم را از مردم پنهان کنم. بعضی وقتها مواردی پیش می آید که مجبور می شوم از فرصتهایی که در اختیار هست استفاد بزرگی ه کنم.

-و فرصت بزرگی در اختیارت بود؟

-آره... فرصت پیش آمده بود.

-از این موضوع ناراحتی؟

-نه... اتفاقا خیلی هم خوشحالم.

-کتزیا... نمی شود به آن دنیا... به دنیای پر زرق و برق طبقاتی ات... بگویی که برود گورش را گم کند و آنوقت هر کاری که دلت خواست بکنی. مثلا نمی توانی هویت ک.س. میلر را برای خودت انتخاب کنی و با همین هویت کارت را ادامه دهی؟

-چطوری این کار را بکنم؟ فقط یک لحظه در ذهنت مجسم کن که آمد. همطبقه های من در مطبوعات آبرویم را خواهند برد. به علاوه، این فقط وضع را بدتر می کند. اگر مردم بفهمند که ک.س. میلری در کار نیست و مقاله ها را خود کتزیا سنت مارتین می نویسد، آنوقت مقاله ها را فقط به این خاطر می خوانند که کتزیا سنت مارتین آن را نوشته است. آنوقت من دوباره به همانجایی که هشت سال قبل بودم برمی گردم. دوباره همان اوضاعی که در تایمز برایم پیش آمد تکرار می شود و مایه جوکها و متلکهای مردم خواهم شد. آنوقت عمه بیچاره ام از غصه دق می کند و قیمم قلبش جریحه دار می شود. خودم هم حس می کنم که آبروی همه شان را برده ام و ناراحت می شوم.

-ولی توجه داشته باش که اجدادی که اینهمه در فکر حفظ آبرویشان هستی، سالها و بلکه قرنها قبل مرده اند.

-درست است ولی آداب و رسوم شان زنده است.

-و همه آن بارهای سنگین و طاقت فرسا باید روی شانه های تو بماند؟ آیا مسئولیت حفظ آبروی آن دنیا پر زرق و برق و مسخره فقط به عهده توست؟ فکر نمی کنی که این وضع خیلی احمقانه است؟ الان دیگر در انگلستان دوره ملکه ویکتوریا زندگی نمی کنیم. دنیا عوض شده. این چیزهای پوچ و بی ارزش جای خود را به موضوعات ارزشمندی داده. ولی تو داری زندگیت را... زندگی ای که می تواند واقعی باشد.... از همه مخفی می کنی و زندگی مصنوعی را در پیش گرفته ای. همین چند لحظه قبل گفتی که به نویسندگی علاقه داری و به آن احترام می گذاری. پس چرا از فرصتهایی که داری استفاده نمی کنی؟ از دنیای مخفیانه ات بیرون بیا و با افتخار و غرور آشکارا به آن بپرداز. نمی شود؟ نکند می ترسی؟

-والله.... نمی دانم... شاید هم می ترسم. هیچ وقت نتوانستم این احساس را در خودم ایجاد کنم که من هم حق انتخاب دارم.

-اشتباهت هم در همین است. تو همیشه حق انتخاب داری. هر

چیزی را که بخواهی می توانی انتخاب کنی. شاید خودت نمی خواهی چیزی را انتخاب کنی؟! شاید خودت می خواهی مثل یک دیوانهٔ عصبی مخفی باشی و ده جور زندگی متفاوت با شخصیتهای مختلف داشته باشی. به نظر من این جور زندگی یک پول سیاه هم نمی ارزد. چند بار هم این را به ات گفته ام.

-شاید اینطور نباشد لوک. الان که به این موضوع فکر می کنم، می بینم در نظر خودم هم ارزشی ندارد. ولی تو متوجه یک نکته نیستی و آن هم موضوع وظیفه و اجبار و آداب و رسوم است.

-وظیفه؟... در قبال کی؟ خودت چی؟ تا حالا به این فکر کرده ای؟ نکند دلت می خواهد تا آخر عمرت همینجا بنشینی و با اسامی مستعار مقاله هایت را بنویسی و هنگام استراحت هم به پارتی های آنچنانی بروی و با همان آدمهای مصنوعی معاشرت کنی و با آن مرتیکهٔ مسخره اینور و آنور بروی؟

-کدام مرتیکهٔ مسخره؟

-همان یارو که عکسش را پهلوی تو در روزنامه چاپ کرده بودند.

-یعنی تو از موضوع خبر داشتی؟

جانز مستقیماً به چشمان کتزیا خیره شد و گفت:«آره... خبردار شده بودم.»

-پس چرا تا حالا چیزی نگفتی؟

-چطور می توانستم به ات بگویم. فکر می کنی می بایست می گفتم:«آهای... ضعیفه... دفعهٔ بعد که خواستی با من مصاحبه کنی، بدان و آگاه باش که من روزنامه ها را خوانده ام و هویت اصلی تو را می دانم.»... آیا می بایست این را می گفتم؟ هان؟ که چی؟ درثانی، فکر می کردم که وقتی خودت آمادگی داشته باشی، موضوع را به من خواهی گفت. البته بعضی وقتها هم فکر می کردم شاید هیچوقت چیزی در این باره به من نگویی. اما اگر کشف هویت واقعی ات را پیراهن عثمان می کردم و به رویت می آوردم، آنوقت تو می ترسیدی و از من فرار می کردی . در حالی که من نمی خواستم تو ازم ن فرار کنی.

-چرا؟ می ترسیدی که مبادا مصاحبه ات را ننویسم؟ نگران نباش. اگر من هم نمی نوشتم، آنها کس دیگری را پیدا می کردند و به سروقتت می فرستادند. خیالت راحت باشد که مصاحب ات را از دست نخواهی داد.

-من به خاطر از دست دادن مصاحبه یا شهرت نگران نیستم. نگرانی من از دست دادن توست.

کتزیا قبل از دادن جواب، لحظه ای مکث کرد و به جانز خیره شد. سپس گفت:«این موضوع خیلی برایت اهمیت داشت؟»

-خیلی. بیش از آنچه که فکر می کنی برایم اهمیت دارد. و تصمیمی که تو باید الان بگیری، این است که آیا می خواهی بقیهٔ عمرت را هم همچنان دروغی زندگی کنی یا نه. به نظر من کاملاً احمقانه است که تو نگران این باشی که دیگران زاغ سیاهت را چوب بزنند که کجا می روی، چه موقع می روی و چه کار می کنی. آیا واقعاً اهمیت دارد؟ خوب... ببینندت... به درک که دیدند... به اشان نشان بده که واقعاً کی هستی... یا نکند خودت نمی دانی کی هستی؟ فکر می کنم اصل مطلب هم همین باشد. یا نکند کتزیاسنت مارتین هم به اندازهٔ ک.س. میلر و مارتین هالام ساختگی است؟

-اه... لعنت بر تو لوکاس جانز! بیرون گود نشسته ای و می گویی لنگش کن. فکر می کنی به همین سادگی است؟! تو واقعاً چیزی نداری که از دست بدهی، هیچکس از تو انتظاری ندارد. پس چه جوری می توانشی بفهمی که وضع من شبیه به چیست؟ تو هر وقت که بخواهی، هر کاری که دلت بخواهد می توانی بکنی.

-واقعاً اینطور فکر می کنی؟!... پس بگذار چیزی را به ات بگویم خانم سنت مارتین. تو چیزهایی دربارهٔ وظیفه بر زبان آوردی. ولی بدان که اطلاعات من راجع به وظیفه و انجام وظیفه، خیلی بیشتر از توست. تنها فرقی که ما با هم داریم، این است که من وابسته به طبقات از ما بهتران نیستم و وظیفه ای نسبت به آدمهای مصنوعی که تو باهاشان برخورد داری ندارم. من خودم را در قبال مردم واقعی موظف می دانم... آدمهایی که هیچکس را ندارند که به حرفهایشان گوش بدهد... خانوا ده ای ندارند که برایشان وکیل بگیرد... آدمهایی که هیچکس به شان اهمیتی نمی دهد... من در قبال اینجور آدمها خود را موظف می دانم. من می دانم آنها کیستند. هنوز هم آنها را به خاطر دارم که با امیدواری در انتظار آزادی خود بودند... در سلولی محبوس بودند و بعد از چند سال حبس کشیدن، دیگر همه فراموششان کرده بودند. کتزیا... بعضی از آنها به اندازهٔ عمری که تو تا حالا کرده ای ، در زندان به سر برده اند! اگر من فریاد نکشم و حقوق آنان را به جامعه و مسئولان آن یادآوری نکنم، مطمئن باش که هیچکس دیگر این کار را برایشان نمی کند. «وظیفهٔ» من آنها هستند. ولی فرق وظیفهٔ من با وظیفهٔ تو، این است که وظیفهٔ من (که آنها هستند) واقعی اند و من فکر می کنم خوش شانسم چون نگران آنها هستم و ازشان مواظبت می کنم.. از آنها مراقبت می کنم ولی علت آن این نیست که خودم را مجبور به مراقبت از آنها می دانم یا می ترسم که اگر ازشان مراقبت نکنم، آسمان به زمین بیاید. ازشان مراقبت می کنم چون

دلم می خواهد مراقبت کنم. من به خاطر آنها آزادیم را در خطر انداخته ام چون هر وقت که در یک میتینگ یا تظاهرات یا کنفرانس مطبوعاتی به نفع آنها حرف می زنم، این خطر هست که مرا بگیرند و دوباره به زندان

پهلوی همانا برگردانند. پس باز هم پارازیت بده و به من بگو که وظیفه ای در قبال دیگران ندارم و چیزی ندارم که از دست بدهم. اما قبل از اینکه دوباره از این حرف ها برایم بزنی، بگذار یک چیز دیگری هم بهات بگویم. اگر من به آنها اهمیتی نمیدادم و دوستشان نداشتم، پیش خودم میگفتم: «آنها زندانیاند و حقوقشان پایمال میشود؟ خوب... به درک... بشود... به من چه؟... بگذار هر غلطی که دلشان میخواهد بکنند. چرا من برای خودم دردسر ایجاد کنم و خود را به زحمت بیندازم.» آنوقت دوباره ازدواج میکردم و صاحب یک دوجین بچه میشدم در گوشه ای امن و آرام سکونت میکردم و به زندگی ادامه میدادم. آهان.... بگذار یک چیز دیگر هم بهات بگویم. اگر به زندگی ای که در پیش گرفته ای اعتقاد نداری، خوب... بیندازش دور. به همین سادگی. تو سعی میکنی از پرداخت غرامت بابت این زندگی نامطبوعت اجتناب کنی. ولی بدان که در هر حال، مجبوری این غرامت را بپردازی. تو سالهاست وقت خودت را به خاطر این زندگی تلف کرده ای و کارهایی را که دلت نمیخواسته انجام داده ای و به خاطر این موضوع، از خودت متنفری. اگر از این زندگی مصنوعی لذت میبردی، باز هم خوب بود. ولی تو نه تنها از آن لذت نمیبری بلکه نفرت هم داری. پس چرا هنوز به چنین زندگی ای ادامه میدهی؟

- راستش.... نمیدانم. فکر نمیکنم به اندازه تو جان سخت باشم.

- تو هر قدر که بخواهی، میتوانی جان سخت باشی. اگر دلت نخواهد جان سخت هم نخواهی شد. انگار تو هنوز منتظری که برای خروج از این دنیا، راهی سهل و ساده پیدا شود... انگار منتظری که شخصی پیدا شود و دستت را بگیرد و از این دنیای مصنوعی بیرونت بکشد. خوب... شاید فکرت درست باشد ولی اگر از من میپرسی، میگویم شتر در خواب بیند پنبه دانه. برای خروج از این دنیا مجبوری خودت تنهایی اقدام کنی. همان طور که دیگران به تنهایی این کار را کرده اند.

مدتی میانشان سکوت برقرار شد و آنگاه جانز گفت: «کیت... من قصد نداشتم با این حرف ها ناراحتت کنم.»

- آه... لوک... لازم بود که این حرفها زده شود.

- شاید تو هم درباره من حرفهایی داشته باشی که فکر میکنی لازم است زده شود. من میفهمم که تو در چه جهنمی گیر کرده ای. شاید تا حدی هم حق با تو باشد و مسئله درمورد من خیلی ساده تر باشد. دور و بر مرا عده بسیاری گرفته اند که هر وقت و بی وقت به من میگویند آدم ..... هستم. منظورم هیئت عفو مشروط نیست. مردم و دوستانم چنین چیزی را به من میگویند. پس درمورد من موضوع خیلی فرق میکند و تقریبا میتوان آن را «سفر خویشتن خویش» نامید. آنچه که تو سعی در انجام دادنش داری، خیلی سخت تر است. انگیزه ها پیروزی های زیادی به همراه دارند. هدفها هم همینطور. اما بریدن از خانه... جدا شدن از دنیایی که آدم یک عمر در آن زندگی کرده و قلقهایش را بدست آورده... هیچوقت پیروزی به همراه ندارد... اگر هم داشته باشد، در دراز مدت دارد. ولی تو به آن نقطه هم خواهی داشت. شاید خودت ندانی، ولی تا حالا نیمی از راه وصول به هدفت را طی کرده ای.

- اینطور فکر میکنی؟

- میدانم که همینطور است. تو پیروز خواهی شد. ولی واقعیت اینجاست که راه رسیدن به هدف هموار نیست. دست انداز و چاله چوله زیاد دارد. فکرمیکنی راه رسیدن به آزادی، به کجا منتهی میشود؟ به سوهو؟

کتزیا خندید و گفت: «مزخرف نگو لوک. در سوهو به من خوش میگذرد ولی هدف واقعی ام نیست. حتی خودم هم این را میدانم. رفتن به سوهو فقط موجب میشود که من مدتی از چرندیات دور و برم دور باشم. تنها چیزی که در دنیای مصنوعی دور و بر من «چرند» به حساب نمیآید، ک.س.میلر.»

- ولی ک. س. میلر یک شخصیت موهوم و ساختگی است و وجود واقعی ندارد. وجود واقعی آن تویی کتزیا. فکر میکنم همین واقعیت را فراموش کرده ای. شاید هم عمدا فراموشش کرده ای.

- شاید مجبور بودم فراموشش کنم. به زندگی من نگاه کن لوک. به هیچ جا نمیرسد و بازیها روز به روز سخت تر و سخت تر میشوند. اصلا فکر میکنم تمامی صحنه های متعدد آن، مربوط به یک بازی طولانی است. بازی پارتیها، ضیافتها، مجالس رقص و بازی «دوست دختر نقاش سوهو» و بازی ستون شایعات مارتین هالام. همه اش بازی است. دیگر از این زندگی خسته شده ام... این زندگیای که من دارم، آنقدر محدود است که فقط هشتصد نفر را در برمیگیرد. و من با صحنه هایی مثل صحنه سوهو جور درنمیآیم.

- چرا؟ چون درخور طبقه تو نیست؟!

- نه.... چون جزیی از دنیای من نیست.

- پس... از این به بعد سعی نکن دنیای دیگران را بدزدی و وانمود کنی که خودت هم جزیی از دنیایشان هستی. دنیای خودت را بساز. یک دنیای احمقانه... خوب... بد... یا هر کوفت و زهرمار دیگری که دلت میخواهد... مهم نیست چه باشد... هر چه میخواهد باشد... فقط مطمئن باش که همان است که دلت میخواهد. در آن دنیا، دیگر فقط خودت هستی که قوانینی وضع میکنی. اگر فکر میکنی باید درمورد دنیایت سکوت کنی و به کسی چیزی نگویی... خوب... نگو. ولی سعی کن به راهی که رفته ای، احترام بگذاری. به دنیایت خیانت نکن. حالا دیگر به نقطه ای رسیده ای که مجبوری راهت را انتخاب کنی. فکرمیکنم خودت هم این را فهمیده ای.

- آره... میدانم. فکر میکنم به همین دلیل هم هست که جرئت کرده ام و تو را به خانه ام دعوت کرده ام. میدانی لوک... حس میکردم مجبورم این کار را بکنم. تو مرد خوبی هستی. بهات احترام میگذارم. حس میکردم که دیگر نمیتوانم یک مشت دروغ و دغل تحویلت بدهم. به خودم هم دیگر نمیتوانستم دروغ بگویم. نه... دیگر نمیتوانستم. مسئله فقط اعتماد و اطمینان است.

- از شنیدن این موضوع خوشحالم. حالا شد چهارتا!

- چهار تا چی؟

- قبلا گفته بودی که تو در واقع پنج نفری. ولی الان چهار تا شده ای. دخترک پولدار، نویسنده، شایعه ساز و توریست سوهو. پس پنجمی گورش را گم کرد و من از این موضوع خوشحالم.

- من هم خوشحالم. درضمن شایعه ساز هم نیستم. البته اگر منظورت مارتین لاهام است که ستون شایعات را مینویسد، آن ستون در واقع یک انجمن ادبی است.

- آه... معذرت میخواهم آقای لاهام.

- نفر پنجم که صحبتش را میکردی همان کیت است. تا حالا هیچکدام از این حرفها را به کسی نزده بودم. فکر میکنم حالا که این حرفها را از دلم بیرون ریختم، خودش نشان دهنده این است که «من» جدیدی بوجود آمده.

- شاید هم بتوان گفت این آغازی است برای پایان آن پنج نفر قدیمی. به نظر من بهتر است دیگر نفر ششمی به این لیست اضافه نکنی و بازی تازه ای را در پیش نگیری. صریح و آشکار کارت را بکن.

- فکر میکنم حالا میتوانم بگویم خیالت راحت باشد. دیگر از آن چیزها خبری نیست و همه چیز عوض شد.

- از شنیدن این حرف خوشحالم کتزیا. به خاطر هردویمان. آه... نه... به خاطر خودت.

- لوک... تو امشب نوعی آزادی به من بخشیدی. این خودش خیلی است.

- درست است. درست است. ولی من آن را به تو نبخشیدم. اگر یادت باشد، قبلا هم بهات گفته بودم که هیچکس نمیتواند آزادیت را به تو پس بدهد. تو خودت آزادیت را به دست آوردی و توصیه من به تو این است که آن را حفظ کنی.

کتزیا ناگهان به یاد قهوه ای افتاد که قرار بود دم کند و بیاورد و با یادآوری آن، ناگهان همچون فنر از جا پرید و گفت: «آه... قهوه... به کلی یادم رفت.»

سپس به سوی آشپزخانه دوید. جانز قهقهه ای زد و به دنبالش به آشپزخانه رفت. بوی قهوه سوخته به مشام میرسید. کتزیا با تاسف رو برگرداند و گفت: «معذرت میخواهم لوک. سوخته.»

- اشکالی ندارد. یکی دیگر درست کن. اگر هم حالش را نداری یک نوشابه بهام بده بخورم.

- باشه.

سپس از یخچال یک قوطی نوشابه بیرون آورد و به دست جانز داد. او هم در قوطی را باز کرد و جرعه ای بالا انداخت. زبانش را به سق دهانش کوبید و گفت: «به... عجب نوشابه ای! خیلی چسبید. تگری هم هست. حال کردم.»

- از قهوه بهتر است.

- آره... حق با توست.

کتزیا لبخندی زد و گفت: «لوک... معذرت میخواهم که امشب سرت را با اراجیف خودم درد آوردم.»

- نه کتزیا... این حرف را نزن. اولا که سرم را درد نیاوردی. ثانیا اگر هم درد گرفته باشد، با این نوشابه با حالی که بهام دادی، سردردم برطرف شد.

- لوک ... جایت را روی کاناپه مرتب میکنم. مطمئن باش خیلی راحت خوابت میبرد.

- باشد. من در جاهای بدتر از اینهم خوابیده ام و جیک نزده ام.

کتزیا ملافه ای روی کاناپه انداخت و پتویی هم کنار آن روی زمین گذاشت و بعد گفت: «خوب لوک... من دیگر میخواهم بروم بخوابم. به چیزی احتیاج نداری؟»

لوک فکری کرد و گفت: «نه... نه... چیزی نمیخواهم. برو بگیر بخواب.»

- پس... شب بخیر و خواب های خوب ببینی.

- شب بخیر کتزیا و تو هم خوب بخوابی.

***

نیم ساعت بعد که لوکاس جانز روی کاناپه دراز کشیده بود و سعی میکرد بخوابد، ولی خواب به چشمانش نمیآمد. افکار مختلف و گوناگونی در ذهنش بود. بیشتر به کتزیا میاندیشید. از یک طرف دلش برای او میسوخت چون میدید در دنیایی زندگی میکند که با آن همساز نیست. میفهمید که وقتی آدم با دنیای دور و برش همساز نباشد، چقدر زجر میکشد. بنابراین، میتوانست درد و غم کتزیا را حس کند.

از طرف دیگر خوشحال بود که آن شب کتزیا خودش هویت واقعیش را بروز داده. این موضوع اثر مطلوبی بر لوکاس جانز گذاشته بود. همین اعتراف به هویت، مثبت بودن شخصیت کتزیا را نشان میداد. لوک از اینکه با کتزیا آشنا شده، خوشحال بود. به خصوص وقتی به فکر اعتماد و اطمینانی که کتزیا به او داشت، میافتاد بیشتر خوشحال میشد. حس میکرد که در زندگیش واقعا به وجود یک چنین دوست صمیمی احتیاج دارد. خوشحال بود که این دوست صمیمی را بالاخره یافته. اطمینان و اعتمادی که کتزیا به او داشت، باعث میشد که او به خود افتخار کند و حس کند که شخصیتی مثبت و مثمر ثمر برای اطرافیانش دارد.

خوشحال بود که میدید، صحبت های آن شبش با کتزیا بالاخره باعث شد که کتزیا راه درست را تشخیص دهد. کتزیا هنوز در این راه قدم نگذاشته بود. ولی همینکه آن را تشخیص داد، خودش خیلی بود. چون بالاخره در آن راه گام میگذاشت و به سوی هدفی عالی تر راه میپیمود. جانز خوشحال بود که در این راهپیمایی و رسیدن کتزیا به هدف (البته در آینده) نقشی داشته است. حس میکرد حالا بهتر و بیشتر میتواند به کتزیا اعتماد و روی او حساب کند.

چنان غرق در فکر بود که صدای پای کتزیا را نشنید. کتزیا آمد و روی زمین جلوی کاناپه نشست و گفت: «هی... لوک... خوابیده ای؟»

- نه... بیدارم.

جانز پس از این حرف نیم خیز شد و روی آرنج تکیه داد و به کتزیا نگریست. کتزیا روبدوشامبری صورتی پوشیده بود و همچنانکه روی زمین نشسته بود، به جانز مینگریست. لوکاس پرسید: «چیه؟ چی شده؟»

- هیچی... فقط خوابم نمیبرد.

- من هم خوابم نمیبرد.

جانز سیگاری روشن کرد و به دست کتزیا داد. کتزیا پکی زد و آن را به جانز برگرداند. سپس کتزیا لبخندزنان گفت: «لوک... امشب بهترین کاری را که میتوانستی، در حق من انجام دادی.»

- منظورت چیست؟

- به من اجازه دادی که حرفهایی را که سالهاست در دلم پنهان کرده بودم و مرا می آزرد، برایت بگویم و بار غمم را سبکتر کنم. مدتی بود که حس میکردم واقعا احتیاج به یک همصحبت دارم.

مدتی سکوت برقرارشد و کتزیا دوباره به سخن درآمد: «لوک؟»

- چیه؟

- زنت چه شکلی بود؟

جانز سکوت کرد و سکوتش آنقدر ادامه یافت که کتزیا پشیمان شد که چرا چنین سوالی کرده. اما بالاخره جانز به صدا درآمد: «زنم چه شکلی

بود؟ قشنگ، جوان، احمق. مثل خودم(البته در آن روزها)... خیلی هم ترسو بود. بعد از حبس شدن من، بیش از پیش ترس در وجودش ایجاد شد. ولی به هر حال دختر خوبی بود... من خیلی دوستش داشتم... ولی الان که به او فکرمیکنم، به نظرم اینطور میآید که موضوع مربوط به قرن ها قبل است. من آن روزها خیلی با امروزم فرق داشتم. زندگی خوب و خوشی داشتیم. از آن نوع زندگی هایی که خیلی ها به آن حسرت میخوردند. ولی وقتی من به زندان افتادم همه چیز به هم ریخت. وقتی چنین اتفاقی برای آدم میافتد، دلش میخواهد کسی را پیدا کند و عقده های دلش را نزد او باز کند. ولی زنم نمیتوانست این کار را بکند. حتی وقتی دختر کوچکم کشته شد، نتوانسته بود با کسی صحبت کند. فکر میکنم همین هم او را به سوی مرگ کشاند. تمام این غم و غصه ها در قلبش جمع شد و ناگهان باعث مرگش شد. به گمانم مدت ها قبل از اقدام به خودکشی، مرده به حساب میآمد. یک خرده شبیه مادرت بود.»

کتزیا سری تکان داد و نگاهی به جانز انداخت. نگاه لوکاس در دوردستها سیر میکرد. اما در آهنگ صدایش هیچ هیجانی دیده نمیشد. شاید گذشت زمان داغ دلش را کهنه کرده بود.

لوکاس به خو د آمد . نگاهی به کتزیا انداخت و پرسید: «چطور شد به یاد زن من افتادی؟»

– هیچی... فکر میکنم کنجکاوی باعث شد. از طرف دیگر امشب همه اش درباره من حرف زدیم ولی صحبتی راجع به تو به میان نیامد!

– دیروز هنگام مصاحبه خیلی درباره من سوال کردی و من هم جوابت را داده بودم. پس این به آن در. چرا نمیروی بگیری بخوابی؟

کتزیا لبخندی زد. برخاست و درحالی که به طرف اتاقش میرفت برگشت و گفت: «شب بخیر لوک.»

– شب بخیر کتزیا. راستی.... سعی کن بگیری بخوابی تا فردا بتوانی شهرتان را به من نشان بدهی.

– وقت داری که فردا را هم در نیویورک بمانی؟

– راستش.... چنین خیالی دارم. البته اگر تو فکر بهتری نداشته باشی.

– نه... من هم فردا کاری ندارم. خوب... شب بخیر.

سپس راه افتاد که برود ولی جانز صدایش کرد و گفت: «کتزیا؟»

– هان؟

– میخواستم یک چیزی بهات بگویم.

– خوب... بگو.

– دوستت دارم.

جانز همچنان به او خیره مانده بود. کتزیا هم از حرف او متعجب شده بود.

– من... من... تو ارزش خاصی در قلب من داری لوک... من... من...

– از اینکه راز دلم را برایت گفتم، ترسیده ای؟

کتزیا سری تکان داد و گفت: «یک خرده.»

لوک با اطمینان خاطر گفت: «لازم نیست بترسی کتزیا. من تو را دوست دارم. مطمئن باش قصد ندارم صدمه ای بهات بزنم. در تمام عمرم با زنی مثل تو آشنا نشده بودم.»

کتزیا سر جایش ایستاده بود و قدرت حرکت نداشت. او هم دلش میخواست به جانز بگوید که تاکنون با مردی چون او آشنا نشده بوده، ولی به دلیلی نامعلوم نمیتوانست این حرف را بزند. هیچ چیز نمیتوانست بگوید.

لوکاس به سوی او رفت و دستش را در دست نیرومند خود گرفت و با چشمانی که برق مهر و محبت در آنها میدرخشید به او نگریست و لبخند زنان گفت: «از صمیم قلب دوستت دارم کتزیا. باور کن. آیا تو هم به من...»

نگاه کتزیا باعث شد که جمله اش را ناتمام رها کند. کتزیا سری تکان داد و گفت: «لوک... من در دنیای مصنوعی گیر کرده ام و برای خودم جهنمی به پا کرده ام...فکر می کنی جواب دادن به چنین سوالی برایم آسان است؟...به من فرصت نمی دهی که به موقع جوابت را بدهم؟...»

ـ چرا...چرا...حق با توست. تقصیر من بود که از تو خواستم همین الان جوابم را بدهی. ولی به هر حال، خوشحالم که راز دلم را پیش تو فاش کردم.

ـ من هم از آنکه از راز درونیت با خبر ساختی خوشحالم.

مدتی در سکوت به هم خیره ماندند تا اینکه بالاخره کتزیا به خود آمد و گفت:«خوب لوک...دیروقت است. بهتر است بگیریم بخوابیم تا فردا بتوانیم در شهر گردش کنیم موافقی؟»

ـ موافقم شب بخیر کتزیا.

ـ شب تو هم به خیر لوک.

۱۲

روز بعد کتزیا از خواب بیدار شد و چون به اتاق نشیمن رفت، دید جانز انگار روی کاناپه چندان راحت نبوده و نیمه شب از آنجا بلند شده و کف اتاق خوابیده. هنوز بیدار نشده بود. لذا کتزیا رفت و دوش گرفت و لباسهایش را عوض کرد. سپس آمد و جانز را بیدار کرد.

ـ صبح به خیر لوک. امروز خیال داری چه کار کنی؟

ـ آه...خودت بهتر می دانی... کارهای معمولی که غالبا در خیابان پارک انجام می شود. مثل تنیس، بریج و از اینجور چیزها. راستی...لباست خیلی قشنگ است. از کجا خریده ای؟

ـ از ماریلا یکی دیگر هم قشنگتر از این دارم که از جنوب فرانسه خریدم.

ـ اینهمه راه رفته ای به آنجا که لباس بخری؟ واقعا شما بچه پولدار ها چه کارهای عجیب و غریبی که نمی کنید.

ـ نه لوک... من فقط برای خرید لباس به آنجا نرفته بودم.

ـ پس رفته بودی آنجا چه غلطی بکنی؟

ـ رفته بودم به گوشه ی انزوا.

ـ گوشه ی انزوا؟

ـ آره... گوشه ی انزوا.

ـ مرا گذاشته ای سر کار.

ـ نه...جدی می گویم. مگر روزنامه را نخواندی . آنجا نوشته بودند که خانم کتزیا سنت مارتین در تعطیلات تابستان به جنوب فرانسه رفت تا در گوشه ی انزوا تعطیلات را خوش بگذراند.

ـ حالا واقعیت را نوشته بودند؟

ـ راستش...در آنجا و در دریای آدریاتیک، یک قایق اجاره کردم و به وسط دریا رفتم. چون می خواستم داستانی بنویسم که حوادثش در آفریقای شمالی رخ می داد.

ـ فکر می کنم زیاد اینور و آنور می روی.

ـ آره... به خصوص امسال تابستان کارهای زیادی انجام دادم. راستی...لوک...دلت میخواهد یک روز با هم به اروپا برویم. فکر می کنم خوش بگذرد. جاهای خوب برای گردش و تفریح زیاد است مثل داکار، ماراکچ، کاماگو در فرانسه. شاید هم به اسکاتلند زدیم موافقی.

ـ سفر خوبی است و می توان حسابی تفریح کرد. ولی متاسفانه کتزیای عزیز چنین مسافرتی هیچوقت پیش نخواهد آمد...حداقل حالا حالاها نمی توانیم برویم.

ـ چرا؟

ـ نمی شود دیگر به من عفو مشروط خورده...حق خروج از کشور را ندارم.

ـ خیلی بد شد.

ـ آره... حق با توست. خیلی بد شد.

کتزیا همچنان به سوی آشپزخانه می رفت، به لوک گفت:« خیلی خوب...پاشو برو یک دوش بگیر تا خواب از سرت بپرد. من هم تا آن موقع یک چیزی درست می کنم که بخوریم»

ـ باشه.

* * *

بعد از صبحانه، جانز سیگاری روشن کرد و گفت:« خوب...دختر خوب...قول داده بودی که شهرتان را به من نشان بدهی.»

کتزیا قهقهه ای زد و گفت:« لوکاس...هیچ می دانستی که جانور عجیبی هستی؟»

ـ نه...نمی دانستم تنها چیزی که می دانست، این بود که جانور نجیبی هستم کلاس ملاس هم ندارم.

ـ اشتباهت هم در همینجاست.

ـ اشتباه؟... در چه مورد؟

ـ اینکه کلاس نداری می دانی لوک...موضوع کلاس مسئله جلال و شکوه ، افتخار و مواظبت و مراقبت است و تو آمیزه ای از همه ی آنهایی اطرافیان من که خود را از کلاس بالاتری می پندارند در واقع هیچ کلاسی ندارند. ولی من در سوهو به یک دو جین آدم برخوردم که همه کلاس داشتند، آنهم چه کلاس بالایی به نظرت عجیب نیست؟

ـ شاید عجیب باشد در هر حال، نگفتی که امروز چه برنامه ای برایمان تدارک دیده ای.

ـ خیلی خوب...امروز شهرمان را به ات نشان می دهم.

و همین کار را هم کرد، اتومبیل لیموزینی جور کرد و هر دو سوار شدند و به گردش پرداختند سری به همان وال استریت و ویلیج زدند. بعد به ایست ریور درایر رفتند و از خیابان چهل و دوم گذشتند و به برادوی رسیدند. مدت کوتاهی در استیج دلیکانسن توقف کردند و ساندویچ خوردند. آنگاه عازم سنترال پارک و پلازا شدند.

در پلازا توشابه ای در اوک روم خوردند. از خیابان پنجم پایین رفتند. از مدیسون و بوتیکهای متعددش دیدن کردند. سپس دوباره به بالای شهر برگشتند. سر راه شان به موزه ی متروپولیتن رفتند و در جایی هم از اتومبیل پیاده شدند و در پارکی که در آن حوالی بود قدم زدند.

ساعت شش بعدازظهر بود که در استنهوپ ایستادند تا گلویی تر کنند. و دانه هایی را که از دکه ای در آن نزدیکی خریده بودند، برای کبوتران می ریختند و دانه خوردنشان را نگاه می کردند.

گردش جالبی بود کتزیا به خاطر این گردش خوب ، ازت متشکرم.

ـ خواهش می کنم لوک. با هم از این حرفها را نداشتیم.

ـ راستی... دلت می خواهد با یکی از دوستانم آشنا شوی؟

ـ مگر اینجا دوست و آشنایی هم داری؟

ـ نه...اینجا نه...در هارلم است.

ـ چه جالب.

ـ پسر خوبی است. بهترین آدمی است که می شناسم. فکر کنم از او خوشت بیاید.

ـ خوب... چون تو او را آدم خوبی می دانی، فکر می کنم اگر ببینمش من هم از او خوشم بیاید.

ـ کتزیا...هوا زیاد سرد نیست. اگر موافق باشی، راننده و لیموزین را بفرستیم بروند پی کارشان. یک تاکسی بگیریم و بقیه ی گردشمان را تکمیل کنیم.

ـ باز مزخرف بافتی؟

ـ چطور؟...مگه دلت نمی آید از لیموزین دل بکنم؟

ـ نه احمق جان. می توانیم با مترو برویم. هم سریعتر است و هم تماشایی تر محتاطانه تر هم هست.

ـ آه...حرفهای قلمبه سلمبه هم که بلدی محتاطانه تر هم هست...مسخره.

ـ ببینم...پس فکر می کنی من با چی به سوهو می رفتم؟ با موشک؟...خیلی خوب...راننده را مرخص کن تا قدمی بزنیم.

قدم زنان به سوی ایستگاه مترو رفتند. سر راه، به ایستگاهی که در خیابان صد و بیست و پنجم بود رسیدند. لوک به کتزیا گفت:«رسیدیم. چند بلوک آنطرفتر است»

ـ ببینم لوک... حالا مطمئنی که یارو این وقت روز در خانه است؟

ـ ما به خانه اش نمی رویم که ... میرویم به محل کارش. الان حتما آنجاست. مثل خر کار می کند...حتی بعضی وقتها یادش می رود غذا بخورد.

ـ هی... لوک...طور عجیبی راه می روی.

ـ خوب... این یادگار زمانی است که در هتل سن کوئنتین مهمان بودم.

ـ منظورت همان زندان خراب شده است؟

لوک سری تکان داد و جلوی ساختمانی بود فقیرانه با آجرهای قهوه ای . روی دیوارهایش هم لکه های سیاهی به چشم می خورد که ظاهرا ناشی از حریق بود. بر تابلویی نیم سوخته که روی دیوار بود عبارت « آرمیستیس هاوس » توشته بودند.

وارد ساختمان شدند و از پله ها بالا رفتند. همین موقع دو پسر سیاهپوست ده دوازده ساله و یک دختربچه ی پورتوریکویی از دری بیرون آمدند و به سویی دویدند. کتزیا نگاهی به لوک انداخت وپرسید:«لوک ... اینجا چه فرقی با جاهای دیگر دارد»

ـ اینجا هم مثل هر جای دیگر است و هیچ فرقی با هیچ جا ندارد در اینجا ها هم اعتیاد، چاقوکشی، دزدی، فحشا، زدوخوردهای محلی و جنایت هست. درست مثل جاهای دیگر این شهر...درست مثل هر جای دیگری در دنیا. هیچ فرقی با جاهای دیگر ندارد. فقط با دنیای تو و اطرافیانت فرق دارد. اگر من در نیویورک بودم و تو کاری با آلجاندرو داشتی، هیچوقت پایت را به این منطقه نگذار. شماره ی آلجاندرو را به ات می دهم . هر وقت به او احتیاج داشتی، فقط به اش زنگ بزن یادت باشد که هیچوقت اینطرفها پیدایت نشود. اینجا جای تو نیست. فهمیدی؟

ـ آره فهمیدم ولی طوری صحبت می کنی که انگار من یک دختر بچه ام.

ـ اینجا دختربچه و آدم بزرگ فرقی با هم ندارند. خطر بالای سر هر آدم غریبه ای پرواز می کند تو هم نمی خواهد قهرمان بازی در بیاوری الان ما وسط هارلم هستیم تنها آمدن تو به اینجا شوخی بردار نیست و ممکن است جانت به خطر بیافتد.

ـ ببینم لوک...گفتی اینجا جای من نیست و ...

ـ آره...اینجا جای تو نیست...دنیای تو نیست همین.

ـ نکند دنیای توست.

ـ سابقا بود ولی حالا دیگر نیست. به هر حال، من در اینجا می توانم گلیم خودم را از آب بکشم ولی تو نمی توانی.

لوکاس جانز جلوی در نیمه باز استاد، در را گشود و خودش وارد شد و بعد دست کتزیا را گرفت و او را به درون برد. کریدوری بود که فقر از سر و رویش می بارید روی دیوارها پوسترهایی چسبانده بودند. معلوم بود پوسترها را خیلی وقت پیش روی دیوار چسبانده اند چون رنگ و رو رفته به نظر می رسیدند. بود ادرار از جایی به مشام می رسید. از جای دیگری بوی حشیش حس میشد.

روی یکی از دیوارها ورقه ای کهنه و زرد رنگ نصب شده بود که روی آن نوشته بودند:« به آرمیستیس هاوس خوش آمدید ما آماده ایم به سر و رویتان مهر و محبت بباریم» و شخصی قسمت آخر جمله را با رنگ قرمز خط زده و بالای آن کلمه ی «بشاشیم» را نوشته و جمله را به این صورت در آورده بود:« ما آماده ایم به سر و رویتان بشاشیم»

کتزیا با دیدن وضع کریدور و به خصوص آن ورقه کهنه و زرد رنگ، بی اختیار اندوهی عمیق درقلب خود احساس کرد. تازه آنوقت بود که متوجه شد در همان شهر نیویورک و در کنار آن همه زرق و برقی که دردنیای مصنوعی اش دائما دیده، جاهای دیگری هم هست که فقر و بدبختی از سرو رویشان می بارد. حس می کرد که هنوز هم نیویورک را نمی شناسد و بسیار از جاهای آن را ندیده...شاید هم بهتر بود که هیچوقت نبیند.

بالاخره جلوی دری شکسته ایستادند کتزیا از لوک پرسید:« حالا مطئنی که الان اینجاست؟»

ـ آره عزیزم مطئنم این کره خر همیشه اینجاست تمام وقتش را تو این آشغالدانی می گذراند.

روی در شکسته فقط نوشته بودند:«آلجاندرو ویدال». کتزیا منتظربود تا لوک در بزند و اجازه ی ورود بخواهد. اما با کمال تعجب دید ه لوک با لگد در را گشود و به سرعت نگاهی به درون آن انداخت و سپس وارد شد بعد کتزیا را به درون برد.

مردی که قیافه اش نشان می داد اسپانیولی است، پشت میزی نشسته بود و به محض شنیدن صدای لگد، از پشت میز برخاست و با تعجب به آن دو نگریست. سپس صدای قهقهه اش فضای آن مخروبه را پر کرد.

ـ آه...لوک...حرامزاده ی بوگندو چطور مطوری؟ تازگی ها یکمی خنگ شده ام...از همان جفتکی که به در زدی بایست می فهمیدم که خودتی.

یک لحظه خیال کردم آنها بالاخره جایم را پیدا کرده اند و آمده اند سراغم.

سپس، شروع کردند به تعریف خاطرات مشترکشان. انگار وجود کتزیا را از یاد برده بودند. بیست دقیقه ای گذشت که لوکاس ناگهان به یاد کتزیا افتاد و برگشت و به او نگریست. آلجاندرو هم به کتزیا خیره شد و سپس پرسید:« آه...این دیگر کیست؟»

ـ آنگاه لبخندی زد و خطاب به کتزیا گفت:« می بخشید خانم...اگر من چیزی نگویم این لوک بی پدر و مادر هیچوقت ما دو نفر را به هم معرفی نخواهد کرد. اسم من آلجاندرو است.»

کتزیا لبخندی زد و گفت:« من هم کتزیا...»

ـ خواهش می کنم بفرمایید بنشینید.

در آن اتاق، فقط دو صندلی شکسته بود. آلجاندرو روی یکی از آنها پشت میز لمید و آن دیگری را که جلوی میز بود، به کتزیا تعارف کرد و کتزیا هم نشست.

آلجاندرو جوانی ریز اندام و چشم آبی بود که ریش گذاشته بود و لهجه ی مکزیکی داشت. چشمهایش بسیار مهربان بودند و توجه بیننده را به خود جلب می کردند. آلجاندرو درست نقطه ی مقابل لوکاس جانز بود. ولی کتزیا از او خوشش آمده بود چون حس می کرد که او هم مانند لوک، آدم خوش قلب و با صداقتی است.بعد از حرفهای لوک و آلجاندرو فهمید که از سالها قبل در لس آنجلس با هم دوست شده بودند و صمیمیتی فوق العاده میان شان پدید آمده بود.

کتزیا از آلجاندرو پرسید:« چند وقت است که در نیویورک هستی؟»

ـ سه سال است. یک سال هم هست که لوک را ندیده بودم.

لوک نیز داخل صحبت شد و گفت:« سه سال خیلی زیاد است چند وقت است که در این آشغالدانی غوطه می خوری؟ چرا بر نمی گردی به لس آنجلس؟»

ـ چون اینجا دارم روی چیزی کار می کنم تنها مسئله مان این است که بچه هایی که باهاشان سرو کارد داریم مریض بستری نیستند بلکه بیمار سرپایی اند آخ...اگر تسهیلات بیشتری داشتیم، می توانستم تعداد بیشتری از این قبیل کودکان را زیر نظر بگیرم و درمان کنم.

کتزیا از آلجاندرو پرسید:« ببینم آل...شما بچه هایی را که معتاد شده اند را درمان می کنید؟»

سپس قبل از اینکه آلجاندرو جوابش را بدهد با خود فکر کرد که موضوع درمان این کودکان می تواند سوژه ی خوبی برای یک کتاب باشد. در همان حال، صدای آلجاندرو رشته ی افکارش را از هم گسیخت:«بله...بچه های معتاد و خلافکار را زیر نظر می گیریم. میدانی کتزیا...اعتیاد و

خلافکاری غالبا همنشین هم اند.»

آنگاه شروع کرد به شرح کارهایی که تا آن زمان کرده بودند و مشکلاتی که با آن دست به گریبان بودند دست آخر افزود:«هدف اصلی ما این است که این طفل معصوم ها را از محیط نامناسبی که در آن غوطه می خورند و به کارهای خلاف رو می آورند بیرون بکشیم. قصد داریم تحولی کلی در زندگیشان ایجاد کنیم. یعنی هدفمان از همین حالا مشخص است ولی...می دانی کتزیا...رسیدن به این هدف...در یک چنین منطقه ای...چطور بگویم...آسان نیست.»

لوک به میان صحبت آمد و گفت:«من هنوز هم فکر می کنم که تو خلی آل»

ولی هم آل و هم خود لوک می دانستند که لوک شوخی می کند و به هدف دوستش اعتقاد کامل دارد و همواره او را تحسین و ترغیب کرده است. لوک بارها شاهد بود که آل به خاطر رسیدن به این هدف، چقدر کتک خورده و تهدید شده و با سر و کله ی متورم و مجروح به خانه اش برگشته. ولی هیچوقت از هدفش دست نکشیده و حتی نومیدی هم به دلش راه نیافته.

آلجاندرو هم با لحن شوخی در جواب لوک گفت:«هه هه...مسخره...خیال میکنی خودت از من عاقل تری؟...زرشک...در دیوانگی تو همین بس که می خواهی کاری کنی دیگر در دنیا جایی به نام زندان ساخته نشود شتر در خواب بیند پنبه دانه.»

ـ خیلی خوب الاغ جان. خواهی دید. سی سال بعد، دیگر هیچ ساختمانی به نام زندان در آمریکا وجود نخواهد داشت.

ـ آه...لوک...چاک دهنت را ببند انگار یک خانم در اینجا هست ها...

ـ ولی هر سه می دانستند که آن صحنه فقط شوخی است و اتفاقا خیلی هم سرگرم شدند. آلجاندرو رو به کتزیا کرد و پرسید:« خوب...حالا برویم سراغ کتزیا...ببینیم...چه کاره ای؟»

ـ نویسندم.

لوک هم افزود:« علاوه بر آن، دختر خیلی خوبی هم هست.»

کتزیا خندید و به لوک گفت:« اول بگذار مصاحبه ات چاپ شود و آن را بخوانی، بعد نظرت را درباره ی من بگو.»

لوکاس سیگاری به آلجاندرو تعارف و برای خودش هم یکی روشن کرد. سپس به آلجاندرو گفت:«ببینم... امشب می آیی با ما شام بخوری؟»

آلجاندرو نگاهی به سیگار انداخت و به جای جواب، گفت:« آه...لوک...آدم شده ای سیگار کوبایی می کشی...چه غلط ها»

ـ ور زیادی نزن خرس گنده جوابم را بده شام با ما می خوری؟

ـ نه لوک...نمی توانم خیلی دلم می خواست...ولی...

سپس با دست اشاره ای به انبوه کاغذ هایی که روی میز دیده می شد کرد و ادامه داد:«می بینی که...تازه...بعد از خر کاری با این کاغذها، ساعت هفت هم جلسه ای با حضور والدین بعضی از بیمارانمان داریم که من هم حتما باید در آن شرکت کنم.»

ـ منظورت نوعی گروه درمانی است؟

آل با سر اشاره ی مثبت کرد و گفت:«آره نوعی...کمک فکری به والدین بیماران. البته گاهی اوقات از این کارها می کنیم.»

ـ شام را بگذار برای فرصتی دیگر. حالا بگو ببینم، تا کی در شهر می مانی؟

ـ امشب و فردا هستم. بعد باید برگردم.

ـ آهان...فهمیدم. خیلی خوب. خوب...خیلی از دیدنت خوشحال شدم لوک همچنین از دیدن تو کتزیا.

هر سه نفر از اینکه مجبور بودند از هم جدا شوند، احساس ناراحتی می کردند. ولی خوب...چاره نبود و می بایست همگی به کارهای شخصی شان می رسیدند.

بعد از خروج از آرمیستیس هاوس، کتزیا به لوک گفت:« حق با تو بود.»

ـ در چه مورد؟

ـ راجع به آلجاندرو.

همچنان قدم زنان به سوی ایستگاه مترو می رفتند، لوک پاسخ داد:« آه...آره...می دانم. این احمق تمام روز و شبش را به فکر رسیدن به هدفش می گذراند. می ترسم بالاخره خودش را با این گروه درمانی ها و سرپرستی کودکان به کشتن بدهد. مثل خر کار می کند.»

ـ هدف قابل تحسینی دارد نه؟

ـ آره...حق با توست.

ـ می دانی لوک... کار آلجاندرو شبیه جنگ است. کار تو هم همینطور. تو برای رسیدن به اهدافت مبارزه می کنی. او هم همینطور. هیچکدام هم اهمیت نمی دهید که برای رسیدن به اهدافتان قربانی شوید. و همین نتیجه ی نهایی است که اهمیت دارد. برای هر دوی شما اهمیت دارد از این لحاظ آلجاندرو هم چندان فرقی با تو ندارد. او هم خود را موظف می داند که این کارا را بکند.

ـ با این حال، در یک مورد اشتباه می کنی.

ـ در چه مورد؟

ـ آلجاندرو اصلا شبیه من نیست.

ـ چطور مگه؟

ـ آلجاندرو آدم صاف ساده ای است.

ـ مگر تو نیستی؟

ـ نه...من خیلی هفت خط شده ام. بلاهایی که سر من آمده، بر سر تو یا آلجاندرو نیامده نمی خواهم از خودم تعریف کنم ولی شش سال در زندان کالیفرنیا به سر بردن، خیلی سخت است. وقتی آدم در یک همچو جایی باشد، دیگران دائما می خواهند ازش سو استفاده کنند و اگر یارو آدم ببویی باشد و به موقعیت پی نبرد، حسابش پاک است و یک روز جسدش را در گوشه ای پیدا می کنند. در چنان محیطی، ساده ترین آدمها هم به گرگهای درنده مبدل می شوند.

ـ پس آلجاندرو هیچوقت در زندان نبوده؟

ـ نه نبوده. برادانش بودند ولی او هیچوقت زندانی نبود.

ـ پس چطوری باهاش آشنا شدی؟

ـ راستش...یک روز در فالسوم آمده بود ملاقات یکی از برادرانش آنجا با هم رفیق شدیم. صمیمیتی که بین ما بوجود آمده باعث شد که وقتی مرا از فالسوم منتقل کردند، آلجاندرو به هر دوز و کلکی که بود، توانست برای ملاقات با من اجازه ی مخصوص بگیرد از آن زمان به بعد بین ما

نوعی برادری بوجود آمد ولی آلجاندرو هیچوقت توی خط خلافکاری و اینجور چیزها نبود اصلا از اولش هم راهش جدا از بقیه ی خانواده اش بود بعد هم رفت به دانشگاه استانفورد و دکترایش را گرفت.

ـ به همین دلیل است که آدم از همان اول، محبتش را به دل می گیرد و از او خوشش می آید.

با رسیدن مترو، صحبت هایشان ناتمام ماند و در طول راه هم حرفی نزدند در ایستگاه خیابان هفتاد و هفت پیاده شدند.

لوکاس در حالی که به کتزیا می نگریست گفت:« هی...کتزیا...یکهو یاد سخنرانی دیشبم افتادم. الان می فهمم که چه احساسی داری. اینکه خودت باشی، یک چیز است و اینکه خبرساز مجلات باشی و عکست را در صفحه ی اول چاپ کنند، چیز دیگر.»

ـ آه...حتی فکرش هم تنم را می لرزاند که عکسم را در صفحه ی اول چاپ کنند حاضرم عکسم در صفحه ی پنج یا چهار چاپ شود ولی صفحه ی اول... آه... خدا نکند. صفحه ی اول به اخبار مربوط به دزدیها و جنایات و اختلاسها اختصاص دارد. ضمنا بیشتر دوستان من هیچوقت با مترو اینور و آور نمی روند. البته این ازحماقتشان است چون مترو وسیله ای است سریع السیر و راحت برای مسافرت بی دردسر.

ـ این نکته حتما به یادم می ماند کتزیا...حتما به یادم می ماند.

ـ می خواهی ایستگاه بعدی پیاده شویم و چیزی بخوریم ؟

ـ نه..نه... اولا میل به شام ندارم. ثانیا احساس می کنم که گردش امروزمان با اینکه سرگرمم کرد ولی در عین حال حسابی پدرم را در آورده خیلی خوابم می آید اگر از نظر تو اشکالی ندارد، برویم خانه ات و بگیریم بخوابیم.

ـ خیلی خوب...اگر اینجوری راحت تری، برویم خانه.

ـ ببین کتزیا...تعارف معارف با من نکن. اگر دلت می خواهد امشب تفریح کنی و به سراغ دوستانت بروی، کلید آپارتمانت را به من بده و خودت برو پارتی. نگران من هم نباش.تازه دارم به کاناپه ات عادت می کنم. جای راحتی است.

ـ ولی تو دیشب از روی آن بلند شدی و کف اتاق خوابیدی ؟

ـ خوب...امشب سعی می کنم از روی کاناپه پایین نیایم. خوب شده؟... حالا کلیدت را به من بده.

_ نه لوک... من هم جایی نمی روم. نمی توانم آن آدمهای مصنوعی را تحمل کنم. حداقل امشب نمی توانم. برای دیدن آنها و شرکت در پارتی های مسخره شان همیشه وقت دارم. چطور است یکی دو ایستگاه جلوتر از آپارتمانم پیاده شویم و قدم زنان و صحبت کنان به خانه برویم؟ خیلی از حرف زدنت خوشم می آید لوک. خیلی خوب حرف میزنی و حرفای خوبی میزنی. فکر میکنم اگر مدتی باهات مصاحبت کنم، روحیه ام به کلی عوض می شود و می شوم یک آدم حسابی.

_ لطف داری کنزیا...باشد... قدم بزنیم و صحبت کنیم تا به خانه برسیم..

و همین کار را کردند.

فصل سیزدهم

کنزیا همچنانه که در بسترش خوابیده بود به صدای ناله ای از خواب پرید. گوشهایش را تیز کرد و دید ناله از اتاق نشیمن به گوش میرسد، همان جایی که لوکاس روی کاناپه خوابیده بود. از بسترش خارج شد. روبدوشامبرش را پوشید و پاورچین پاورچین به اتاق نشیمن رفت. بالای

سر لوکاس ایستاد و به تماشایش مشغول شد.

لوکاس داشت ناله میکرد. انگار دچار کابوس شده بود. کنزیا ظرف این چند روز آشنایی با لوک، به قدری به او علاقه مند شده بود که نمی توانست درد و رنج او را ببیند. لذا سعی کرد لوکاس را طوری بیدار کند که شوکه نشود.

دستش را روی شانه لوکاس گذاشت و به آرامی چند بار او را تکان داد و نامش را صدا زد.

_لوکاس؟

_ هان؟ چیه؟

_حالت خوب است؟

_آره... حالم خوب است. ساعت چند است؟

_ یکربع به پنج است.

_آخ... آخ... پنج؟

_ آره..

_ بالای سر من چکار میکنی؟ اتفاقی افتاده؟

_ برای من، نه... ولی انگار برای تو افتاده. توی خواب داشتی ناله میکردی. فکر کنم خواب بدی میدی.

_ نگران من نباش. در ضمن مرا میبخشی که با خروپفهایم بیدارت کردم.

ولی کنزیا نگران بود چون متوجه شد ملافه ای که روی لوک انداخته بود، از فرط عرق مرطوب شده بود. لذا گفت:«لوک... سرو صداهایی که من شنیدم مال خروپف نبود. منکه بچه نیستم که می خواهی گولم بزنی. داشتی ناله میکردی. انگار از از چیزی وحشت داشتی»

_گفتم که... نگران نباش. باید به این موضوع عادت کنی.

_مگر این ناله ها سابقه هم داشته ؟ خیلی دچار کابوس میشوی؟ یک لیوانم آب میخوری برایت بیاورم.

_برو بگیر بخواب. من به جاهای زیادی سفر کرده ام و ماجراهای بسیاری را گذرانده ام. مسلم است که همه ی آنها بر روی ضمیر من تاثیر بگذارد.

ولی کنزیا دیده بود که لوکاس در خواب طوری ناله میکند که انگار شکنجه اش داده ای. لذا با نگرانی خاطر پرسید: « ببینم لوک... این کابوس با دوره ای که در زندان بودی ارتباطی دارد؟»

اما لوکاس شانه هایش را بالا انداخت گفت:« تنها چیزی که می توانم به ات بگویم این است که این کابوس ربطی به آشنایی من و تو ندارد. باز هم میگویم... لزومی ندارد نگران باشی.»

_لوک؟

_چیه؟

_ خیال داری چند وقت اینجا بمانی؟

_ تا فردا.

_ تا فردا؟

_آره... ولی نگران نباش. قبلا هم که گفتم... من آنقدر تو را دوست دارم که حاضر نیستم به هیچ قیمتی از دستت بدهم. حالا برو بخواب.

_ خیلی خوب... شب به خیر لوک.

_ شب به خیر عزیزم.

ولی از آن به بعد لوک هر شب دچار کابوس میشد.

_ صبحانه چه میخوری لوک؟

_ فقط قهوه بدون شیر و شکر. خوشم نمی آید مثل آدمهای دله به طرف صبحانه هجوم ببرم. زیاد هم وقت ندارم.

_زیاد وقت نداری؟

_آه... آنطوری نگاه نکن کنزیا. قبلا هم که بهت گفته بودم، من تو را به هیچ عنوان از ذست نخواهم داد.

_ دلم برایت تنگ می شود لوک.

_ من هم دلم برایت تنگ میشود آقای مارتین هالام.

_آه... دهان گل و گشادت را ببند.پروازت ساعت چند است؟ _یازده.

_اه...بیا این هم قهوه ات.

_به به ،عجب قهوه ای!خیلی می چسبد!

بعد از خوردن صبحانه، به نوبت داخل حمام شدند و دوش گرفتند.سپس اتومبیل لیموزینی کرایه کردند و به راه افتادند.

_انگار عقلت پاره سنگ برمی دارد کتزیا؟

_چطور؟

_آخر این هم طرز این ور و آن ور رفتن و گشت و گذار است؟

_خوب...معلوم است که اینجوری هم میشود گردش کرد.تازه..مطمئن باش خوش میگذرد.

_درست است.حق با توست.ولی اینجوری احساس می کنم گناهکارم.

_چرا؟

_برای اینکه خودم هیچ وقت اینجوری اینور و آنور نمی روم...شاید هم...شاید هم...اه..اصلا ولش کن...نمی توانم توضیح بدهم.

_پس دهان گشادت را ببند و خوش بگذران.اینجوری بهتر است.

مدتی به سکوت گذشت و بالاخره کتزیا گفت:«میدانی لوک...من نصف عمرم را صرف این میکردم که از این طرز زندگی متنفر باشم...شاید هم از خودم بدم می آمد...بدم می آمد چون اسرافکاری می کردم.ولی یکهو احساس کردم که حالا دیگر این طرز زندگی ناراحتم نمی کند...حس میکنم دیگر از آن بدم نمی آید...حالا می فهمم که اینجوری هم می توان حسابی خوش گذراند»

_خوب...بد نیست...داری پیشرفت میکنی.ازت تعجب می کنم کتزیا.تو هم لوس و ننری...و هم لوس و ننر نیستی.گاهی از این وضع ناراحت میشوی و گاهی هم مثل بچه ای که اسباب بازی محبوبش را بدست آورده،از خوشحالی با دمت گردو می شکنی،از این اخلاقت خوشم می

آید.خیلی سرگرمم می کند.

_من هم از این وضع خوشم می آید لوک.این هم برای خودش دنیای است...دنیای پر از نشاط و شادی...و همچنین خوشبختی و سعادت.

طولی نکشید که به فرودگاه جان اف کندی رسیدند.و بعد از اینکه فهمیدند به کدام گیت باید بروند دوباره به راه افتادند.

_تو خیلی پدر سوخته ای کتزیا.

_متشکرم خجالتم نده.

_نه...نه...تو را به خدا...می دانی برای چی این حرف را زدم؟

_آره...میدانم.

_خوب...پس بهتر است خفه شوم و چیزی نگویم.

_آره...خفه شو...اینجوری بهتر است.

بقیه راه را به سکوت پیمودند.کتزیا در قلبش احساس نگرانی می کرد.از رفتن لوک ناراحت بود.می ترسید دیگر او را نبیند در حالی که حس می کرد،بیش از هر چیز،به دیدن لوک نیازمند است.

لوک هم نگران بود ولی نگرانی او علت دیگری داشت.از نظر لوک،اتومبیل های پلیس همه شبیه یکدیگر بودند.با چراغ چرخان روی سقف و آنتنی در عقب.همیشه آن ها را حس می کرد.به خصوص این یکی را...همین اتومبیل پلیسی که مدتی بود دورادور و با حفظ فاصله تعقیبشان می کرد.نمی دانست که آیا از همان شبی که از آخرین پرواز به نیویورک آمد تعقیبش می کردند یا از دیروز بعد از برگشتن از نزد آلجاندرو . این اواخر ،پلیسها بیش از قبل تعقیبش می کردند. سابقاً فقط وقتی در حوالی زندانها میتینگ یا سخنرانی داشت تعقیبش می کردند. ولی حالا همه در پی او بودند ...حرامزاده ها !

مسئول کنترل ،ساک لوک را بازرسی کرد و سپس اجازه داد برود .کتزیا درون اتومبیل منتظر بود . لوک سرش را از پنجره به درون برد و پرسید :« با من گیت پرواز می آیی ؟»

کتزیا به شوخی گفت :« حق انتخاب هم دارم ؟»

-این بار استثنائاً بله .

لوک نگاهی به ساعتش کرد و کتزیا گفت : «شاید بهتر باشد همن جا در نیویورک بمانی .حماقت محض است که خودت را به میان میتینگ و دعوای احتمالی ان بیندازی .»

لوک نیز نگران بود . با خود می اندیشید :« کتزیا می ترسد که مبادا آشنایی ما را با هم ببیند و بعد عکس هر دو یمان در روزنامه چاپ شود . حالا اگر اتومبیل پلیس به من نزدیک شود چطور؟ آنوقت همه چیز برای کتزیا خراب می شود ....همه چیز »

-دلم برایت تنگ می شود لوکاس .

-من هم همینطور کتزیا .

دو قطه اشک در چشمان کتزیا جوشید و روی گونه هایش سرازیر شد و او در همان حال گفت :« لوک ... دلم نمی خواهد از پیشم بروی .»

-نگران نباش .امشب به ات زنگ می زنم .

و پس از چند لحظه هیکل نیرومند و ورزیده لوکاس در فاصله ای دور به چشم کتزیا آمد . او رفته بود و اشکهای بیشتری بر گونه های کتزیا چکیده بود .

اتومبیل به حرکت در آمد و به سوی شهر به راه افتاد . کتزیا با خود می اندیشید :« چرا با لو ک به گیت نرفتم ؟ از چه می ترسید ؟ آیا از بودن در کنار او و دیده شدن با او خجالت می کشیدم ؟ چرا ؟ ....چرا ؟....»

تصمیمش را گرفت و به راننده گفت دور بزند ، راننده فکر کرد عوضی شنیده ولی کتزیا گفت : « آقای که همراه من بود ،یکی از وسایلش را جا کذاشته .باید هر طور است به دستش برسانم .»

با خود اندیشید :« دیگر موقع جرئت داشتن فرا رسیده . حالا دیگر راه برگشتی وجود ندارد و لوک باید این را بفهمد . این آغاز راه است .»

راننده گفت :« می بخشید خانم ...سعی می کنم با حداکثر سرعت شما را به فرودگاه برسانم .»

-متشکرم .

کتزیا این را گفت و به پشتی صندلی تکیه داد و اتومبیل به پرواز در آمد .

بیست دقیقه بعد رسیدند . کتزیا به سرعت از اتومبیل پایین پرید و وارد سالن شد . مهمترین کارش این بود که بفهمد شماره گیت پرواز به شیکاگو کدام است . پرسان پرسان فهمید که گیت شماره ۱۴ است .این گیت تقریباً آخرین گیت بود .

با همه توانش شروع به دویدن کرد تا بلکه به موقع برسد . جمعیت انبوه مقابلش را می شکافت . به این و آن تنه می زد . چند بار نزدیک بود به یکی دو کودک بخورد و آنها را به زمین بیندازد . ولی هیچیک از این موانع نمی توانست سد راهش شود .دیگر هیچ مانعی در دنیا نمی توانست جلویش را بگیرد .

و بالاخره به موقع رسیده بود . از دور قد بلند و هیکل ورزیده و عضلان ی لوک را در میان سایر مسافران تشخیص داد. با همه توانش فریاد زد :« لوک !»

لوکاس جانز به ارامی به عقب برگشت . هنوز بلیتش در دستش بود و چون شنید که یکی صدایش می کند ،حیران شده بود که کیس که در نیویورک او را می شناسد . آنوقت بود که کتزیا را دید که موهایش بر اثر دویدن ،آشفته شده .چهره لوکاس از خوشحالی درخشید و به آرامی خود را از لا به لای مسافرین عجول بیرون کشید و به سوی متزیا رفت .

-آه ....کتزیا ...باز زد به سرت ! خیال می کردم تا حالا باید به شهر برگشته باشی .همین الان که داشتم راه می افتادم ،همه اش در فکر تو بودم .

کتزیا که هنوز نفسش به جا نیامده بود ،بریده بریده گفت :« من...من... نصف ...راه ...رفته ...بودم ...ولی ...برگشتم ...مجبور ...بودم ....برگردم .»

-آه....کتزیا ...حالا یه موقع این جا غش نکنی ؟.....ح.صله نعش کشی ندارم .

کتزیا با همان حال خسته لبخندی پر از شادی و سعادت زد و گفت : « نه ...خیالت راحت باشد که حمل و نقل جسد من به گردن تو نمی افتد .»

لوگ به شوخی گفت :« خوب....حالا خیالم راحت شد .»

-عالی است .

-ازت ممنونم که برگشتی ...دختره خل .

-آره ...برگشتم .

-بالاخره دل به دریا زدی.

-مجبور بودم لوک .به خاطر خودم ،مجبور بودم . به عالوه ،من هم دوستت دارم .

-می دانم ...حتی اگر بر نمی گشتی ،باز هم می دانستم که دوستم داری .....ولی به هر حال ،از اینکه برگشتی خوشحالم .

مدتی در سکوت به هم خیره ماندند و نگفتنی ها را با نگاه به هم گفتند .سپس لوک گفت :« خیلی خوب کتزیا ... من باید سوار آن هواپیما بشون .باید ساعت سه در شیکاگو باشم چون انجا یک میتینگ بر پا می شود. »

-لوک ....مواظب خودت باش .

-تو هم همینطور ...هفته بعد همدیگر را می بینیم .

آنجا لوکاس جانز به راه افتاد ،سوار هواپیما شد .هواپیما از روی باند برخاست و لحظه ای بعد از نظر ناپدید شد .

۱۴

ویتنی با عصبانیتی که هم برای خودش و هم برای کتزیا بی سابقه بود گفت:"تو را به خدا بگو ببینم کجابودی؟"

-آه...ویت...خیلی عصبانی هستی!همین دور و بر می پلکیدم.

-می خواهی عصبانی نباشم؟!چند روز است که مرتبا به ات زنگ می زنم ولی جواب نمی دهی.

-دوباره میگرنم عود کرده بود و برای این که زنگ گوشخراش تلفن اعصابم را خورد نکند،دو شاخه تلفن را از برق کشیده بودم.

-آه...نمی دانستم...معذرت می خواهم کتزیا...چرا بهم نگفتی؟

-چون اصلا حالش را نداشتم که با کسی حرف بزنم.

دو روز از رفتن جانز می گذشت و در این مدت،کتزیا نه خودش به جایی رفته بود و نه به کسی اجازه داده بود به ملاقاتش بیاید.

-خوب...حالا حالت چطور است؟بهتر شده ای؟

-حال عجیبی دارم.

-ببینم...برنامه امشب که یادت هست؟

-امشب؟منظورت چیست؟

-آه...کتزیا...تو را به خدا بازی درنیاور!

-خوب تقصیر من چیست؟عود میگرن مرا حواس پرت می کند.آنقدر گیج شده ام که هیچ چیز یادم نمی آید.خوب...حالا خودت بگو برنامه امشب چیست؟

-شام عروسی سرجنت ها از امشب شروع می شود.

-آه...پناه بر خدا...از امشب!

-آره...اولین شامشان را امشب می دهند.عمه ی کاسی امشب به افتخارشان شام می دهد.نشان به آن نشانی که سفارش کرده بود حتما پاپیون سیاه بزنیم.یادت آمد؟

-آره ویت...حالا یادم آمد.ولی...ولی فکر نمی کنم حال آمدن به آنجا را داشته باشم.

-مگر نگفتی حال عجیبی داری؟

-چرا...گفتم...ولی با امروز سه روز است که دائما در بستر خوابیده ام و تحمل چنان ضیافتی را ندارم.اگر بیاییم به آنجا،می ترسم خیلی به ام فشار بیاید.

-خوب...اگر حال آمدن نداری،باید به خانم فیتز ماتیو بگویی.چون او پنجاه نفر را دعوت کرده که یکی شان تویی.از طرفی دیگر می خواهد مطمئن باشد که تعداد مدعوین،بی خبر و بدون برنامه قبلی کم و زیاد نشود.

-پس با این حساب حتما باید بیایم؟

-آره...فکر می کنم بهتر باشد بیایی.

-خیلی خوب ویت...می آیم.

-آفرین دختر خوب...راستی ...خیلی نگرانت بودم.اصلا ازت خبر نداشتم و نمی دانستم کجایی و چه می کنی.

-من جایی نرفتم.همین جا بودم.

-آه...همین جا خوابیده بودی و با میگرن دست و پنجه نرم می کردی؟آخ...اگر می دانستم،حتما یک دسته گل برایت می فرستادم.

-نه ویت...همان بهتر که نفرستادی.

-چی؟...چی گفتی؟

-منظورم...منظورم این است که بوی گل میگرنم را بدتر می کند.

-آه...پس همان بهتر که نمی دانستم مریض شده ای.خوب...ساعت هشت می آیم دنبالت.تا آن موقع سعی کن حسابی استراحت کنی تا حالت جا بیاید.

-ببین ویت...گفتی پاپیون سیاه یا سفید؟

-پاپیون سیاه...عزیزم پاپیون سفید را روز جمعه باید بزنی.

کتزیا که بر اثر آشنایی با لوکاس جانز،برنامه منظم همیشگی اش به هم خورده و قسمتهای عمده اش را فراموش کرده بود،پرسید:

-"جمعه؟!...مگر جمعه چه خبر است؟"

ویت که از فراموشکاری کتزیا به ستوه آمده بود گفت:"اه...انگار سردردهایت به کلی حواست را پرت کرده. جمعه قرار است مجلس شام را تمرین کنیم مگر به عروسی نمی آیی؟"

-والله...نمی دانم.قرار است آخر این هفته به خاطر یک جشن عروسی به شیکاگو بروم.پاک گیج شده ام.

نمی دانم بروم آنجا یا بیایم به جشن اینجا.

-شیکاگو؟...عروسی کیست؟

-یکی از همکلاسی های قدیمی ام.

-من می شناسمش؟

-نه...فکر نمی کنم.ولی دختر خوبی است.

-خیلی خوب...هر کاری که بهتر است همان را بکن.فقط هر تصمیمی گرفتی،قبلا به من خبر بده که بدانم میایی یا نه...فکر می کردم حتما به عروسی سرجنت ها میایی.روی آمدنت حساب کرده بودم.

-یک کاریش می کنم.بعدا می بینمت.خداحافظ

-خداحافظ کتزیا

کتزیا گوشی را گذاشت و رفت که خود را برای ملاقات با ویت در ساعت هشت آماده سازد.

****

وقتی ویتنی نگاهش به کتزیا افتاد،برقی از حسن و تمجید در نگاهش پدید آمد و با لحنی مبهوت گفت:"وای...وای...کتزیا...خیلی قشنگ شده ای.حسابی به خودت رسیده ای."

کتزیا با لباس بلند و آستین دار با یقه گرد که تمام گردنش را می پوشاند به تن داشت.مدل این لباس،یونانی بود و گوشه ای از آن روی شانه اش دکمه می خورد و گوشواره ها و دستبندهای الماسی که به خود آویخته بود،صد چندان بر جلوه اش می افزود.

ویت همچون ابلهان به او خیره مانده بود و مرتب از او تعریف می کرد و می گفت:"تا حالا متوجه نشده بودم که اینقدر جذابی"

-متشکرم ویت.

جلوی در خانه عمه ی کاسی،دربانی منتظر رسیدن مدعوین بود تا آنان را به داخل راهنمایی کند.وی ژرژ نام داشت،فرانسوی بود و زمانی در پاریس،مستخدم مخصوص مارشال پتن بود.

ژرژ آن دو را به داخل ساختمان برد و آنها وارد سالن شدند.آن عده از میهمانان که قبلا آمده بودند،بادیدن آن دو شروع به احوالپرسی کردند و مجلس کم کم برودت خود را از دست داد و گرمی وحرارت مخصوص مجالس عروسی را به خود گرفت.

بالاخره ادوارد هم آمد و با دیدن ویتنی، به سویش رفت.

- شب بخیر ویت.

- آه... سلام ادوارد.

- مجلس زیبایی است. نه؟

- آره... ادوارد... کاسی سرجنت امشب سنگ تمام گذاشته.

- آره... از ریخت و پاشهایی که امشب کرده، کاملا معلوم است.

ادوارد سپس نگاهی به عروس انداخت و لبخندی زد و ادامه داد: «آره... آره... عروس و مجلس جشن و مدعوین و هزینه های کمر شکن... انگار خانم فیتز ماتیو واقعا قصد داشته جشنی بی نظیر بگیرد.»

و حق با ادوارد بود چون شام واقعا نظیر نداشت. ادوارد بعد از آنکه مدتی به مدعوین و تالار خیره شد از ویت پرسید: «ویت... پس کتزیا

کجاست؟»

- تو بهتر از من باید بدانی.

- آه... بهتر نبود اینقدر مشروب نمیخوردی. من تا این لحظه هنوز نتوانسته ام او را ببینم و دو کلمه باهاش حرف بزنم.

- وقت زیاد است.

- متوجه منظورت نشدم.

- آه... معذرت میخواهم ادوارد... فکر میکنم جایی همین دور و برها میپلکد.

- ولی وقتی من رسیدم، دیدم پهلوی تو ایستاده.

- خوب... حالا دیگر پهلوی من نیست. فکر هم نمیکنم که دیگر بیاید کنار من بایستد. انگار با دوستانش حسابی سرگرم شده.

- ببینم... منظورت این است که میخواهی بدون کتزیا مجلس را ترک کنی؟

- شاید.

- خوب... پس به نظر من بهتر است به او خبر بدهی. اشکالی دارد؟

- نه... اشکالی ندارد. ولی از خیرش گذشتم. واگذارش میکنم به خودت. خوب... شب بخیر ادوارد.

و در میان جمعیت ناپدید شد. کتزیا متوجه رفتن ویت شد ولی اهمیتی نداد و چون چشمش به ادوارد افتاد، به سویش رفت و لبخندی زد و گفت:

«آه... سلام ادوارد... کی آمدی که من نفهمیدم؟! ببینم.... چرا اخم هایت توهم است؟ انگار عصبانی هستی.»

- نه کتزیا.... عصبانی نیستم. داشتم فکر میکردم. راستی... باید بگویم محافظت رفت.

کتزیا دریافت که ادوارد به ویتنی و رفتنش اشاره میکند. لذا با لحنی بی تفاوت جواب داد: «به درک که رفت. اصلا از سر شب اوقاتش گه مرغی بود. پاک حالم را گرفت.»

- خوب... بگو ببینم... خیال داری در اینجا چکار کنی؟

- هیچی... با رفقا اینور و آنور بپلکم. چون خیلی از مدعوین را از چند سال قبل ندیده بودم و ازشان خبری نداشتم. به همین دلیل تصمیم گرفتم بیایم و دوباره ببینمشان.

- فکر نمیکردم از چنین مجالسی خوشت بیاید.

- خوب... گاهی به اینجور مجالس می آیم... حتی اگر خوشم هم نیاید، مجبورم بیایم... خودت که بهتر میدانی ادوارد.

ادوارد خنده ای کرد و گفت: «آره... آره کتزیا... خودم بهتر میدانم. حق با توست. راستی... کتزیا؟»

- بله؟

- این چند روزه کجا بودی؟ چند بارزنگ زدم ولی انگار کسی خانه نبود و به همین جهت، یک خرده نگران شدم.

- کارداشتم.

- پیش همان یارو نقاشه بودی؟ همان که در ویلیج زندگی میکند؟

معلوم بود که ادوراد نگران است که مبادا کتزیا بی خود و بی جهت برای مارک پول خرج کند. کتزیا لبخندی زد و گفت: «او در سوهو زندگی

میکند، نه در ویلیج... نه ... آنجا نرفته بودم.»

- پس موضوع چیز دیگری بوده؟ یا شاید هم بهتر باشد بگویم کس دیگری بوده؟

- ادوارد... انگار خیلی ناراحتی؟

- فکر نمیکنی باید هم نگران باشم؟

- آه.... ادوارد... طوری با هم حرف میزنی که انگار من یک دختر بچه ام.

سپس دست ادوارد را گرفت و او را به سوی محفل کوچکی از آشنایان برد. ولی ادوارد از همان لحظه حس کرد که چیزی اتفاق افتاده. چیزی که در زندگی کتزیا سابقه نداشت. این را از چشمان کتزیا و حرفهایش حس میکرد.

***

نیم ساعت بعد ادوارد متوجه شد که کتزیا در مجلس نیست. پرسان پرسان دریافت که او به تنهایی مجلس را ترک کرده. ادوارد از این رفتار کتزیا ناراحت شد. با خود فکری کرد و سپس از مجلس بیرون آمد. سوار اتومبیلش شد و خود را به آپارتمان کتزیا رساند. دم در به دربان گفت شماره کتزیا را بگیرد. با اولین زنگ تلفن، کتزیا گوشی را برداشت.

- سلام کتزیا.

- آه... سلام ادوارد. اتفاقی افتاده؟

- معذرت میخواهم که الان مزاحمت شدم. میتوانم بیایم بالا؟

- آره... بیا.

وقتی ادوارد از آسانسور بیرون آمد، کتزیا دم در آپارتمان منتظرش ایستاده بود و نگران به نظر میرسید. همینکه ادوارد را دید، با نگرانی پرسید: «حالت خوب است ادوارد؟»

ادوارد سری تکان داد و وارد آپارتمان شد. بعد گفت: «آه... کتزیا ... میدانم که درست نبود بیایم اینجا. ولی چون نگرانت بودم، لازم دیدم بیایم و مطمئن شوم صحیح و سالم به خانه رسیده ای. چون مقدار زیادی جواهر همراهت بود و تنها از مجلس بیرون رفته بودی، ترسیدم خدای نکرده اتفاقی برایت بیفتد.»

- آه... ادوارد.... چه آدم خوبی هستی!... متشکرم. همه نگرانیت همین بود؟ طوری با عجله و با قیافه پریشان آمدی که یک لحظه خیال کردم اتفاق بدی افتاده.

- شاید هم افتاده باشد.

- آه...

- فکر میکنم امشب حسابی خرفت شده ام. خیلی ترساندمت. معذرت میخواهم. بهتر بود از همان جا به ات زنگ میزدم.

- خوب... اشکالی ندارد ادوارد. حالا که تا این جا آمدی، با یک نوشابه چطوری؟

- پس ... برایم پو آر بریز. متشکرم.

سپس روی صندلی نشست و گفت: «آه...کتزیا... تو اصلا به فکر من پیرمرد نیستی.»

- چرند نگو ادوارد.

- خیلی خوب... خیلی خوب... از اینکه سالم به خانه رسیدی خوشحالم. ولی میخواهم ازت بپرسم که داری چکار میکنی؟

- هیچی... میخواهم این جا پهلوی تو بنشینم. خیال داشتم یک خرده روی ستون مارتین هالام کار کنم. فردا باید تلفنی آن را به کارلا دیکته کنم. البته شاید خوشش نیاید چون میدانم حسابی سرش شلوغ است. اما چاره چیست؟ خیلی زود باید آماده شود.

- آه.... کتزیا.... تو را به خدا دست از شوخی بردار. منظورم این نبود که همین الان قصد انجام دادن چه کاری را داشتی. منظورم این بود که... خوب... میدانی... تازگیها رفتارت به کلی عوض شده.

- تازگیها؟ .... منظورت از کی تا حالاست؟

- مثلا همین امشب....

- ببینم ادوارد... مگر امشب به نظر میرسید که من نگرانم... یا مریضم... یا رنگم پریده.... یا ... اصلا بگو ببینم.... منظورت از اینکه فرق کرده ام چیست؟ مگر چه جوری شده ام؟

- نه... نه... منظورم هیچکدام از اینها نبود. تو کاملا سرحال و شاداب به نظر میرسی.

- و با این حال تو نگرانی، نه؟

- آره... ولی... ولی .... خیلی خوب... خیلی خوب... اصلا ولش کن. خودت میدانی منظورم چیست کتزیا. تو هم درست مثل پدرت هستی. وقتی میخواهی کاری بکنی، تا وقتی که کارت به پایان نرسیده، به هیچ کس چیزی نمیگویی. آنوقت آدم برای اینکه سر از کارت در آورد، مجبور است همه اش حدس بزند و معما حل کند.

- آه... ادوارد... این چه حرفیست؟! ... خیالت راحت باشد. هیچوقت لازم نیست معما حل کنی... حداقل به خاطر من مجبور نیستی معما حل کنی. خوب... حالا که خودت میگویی من کاملا سرحال و بانشاطم... پس دیگر چرا ناراحتی؟

- باز هم که داری از جواب دادن طفره میروی! چرا موضوع را به من نمیگویی؟ چرا از من پنهان میکنی؟

- آه... ادوارد... دست بردار... قبول دارم که به من علاقمندی... خیلی هم نگران منی... این را هم قبول دارم که مثل پدری مهربان همیشه از من مراقبت کرده ای. ولی... ولی... من دیگر بچه نیستم ادوارد... بزرگ شده ام. مگر من تا حالا ازت پرسیده ام که وقتی تنها هستی، چه کار میکنی؟ مگر تا حالا ازت پرسیده ام که آیا خانم بازی میکنی یا نه... با کی میپری؟... یا از این جور سوال ها...

- آه... کتزیا... کتزیا... چه میگویی؟! ... این حرفها چیست؟!

- بیخود عصبانی نشو ادوارد. الان تو درست داری همین کار را میکنی. یعنی الان داری سوالاتی شبیه آنچه که گفتم از من میپرسسی.

- خیلی خوب کتزیا... خیلی خوب... منظورت را میفهمم.

- خوشحالم که منظورم را میفهمی. ولی برای اینکه خیالت را راحت کنم و از پریشانی درت بیاورم، به ات میگویم که الان هیچ چیزی که موجب نگرانی ات شود وجود ندارد. مطمئن باش.

- خوب کتزیا... گفتی «الان» ... آیا بعدا هم چیزی باعث نگرانی ام نخواهد شد؟

- فکر میکنی من آنقدر احمقم که اگر چیز نگران کننده ای وجود داشته باشد، ازت قایم کنم؟!

ادوارد که خیالش راحت شده بود، قهقهه ای سر داد و گفت: «خیلی خوب... خیلی خوب... متاسفم... یعنی... نه... متاسف نیستم.... چون تنها چیزی که میخواهم، این است که تو زندگی راحتی داشته باشی... راحت و بی دردسر... و حالا هم میروم پی کارم تا بتوانی کارت را تمام کنی.»

- چند سوژه خوب گیر آورده ام ادوارد... که خیال دارم حتما در ستون بگنجانم. البته طبق معمول و برای اینکه کسی به من شک نکند، یکی دو شایعه نادرست راجع به خودم هم توی مقاله میگذارم.

- آه... من چندان از این که گفتی خوشم نیامد. آخر راجع به خودت خیال داری چه دروغهایی ببافی؟ نکند راجع به لباسهایی که امشب پوشیده بودی میخواهی چیزی بنویسی؟

- نه... خوب... البته... شاید اشاره ای به لباسهای کتزیا کردم. ولی یکی از بخش های مهم مقاله ام راجع به خروج ناگهانی ویتنی است.

- چرا؟ مگر از دست او عصبانی شده ای؟

- نه... علتش این است که فکرمیکنم موقع شوخی و مسخره بازی تمام شده است. فکر میکنم موقعش رسیده که من و ویت را همان را از هم جدا کنیم و هر کدام به راه خودمان برویم. ولی نه ویت حاضر است چنین کاری کند و نه من میخواهم مستقیما چنین پیشنهادی به او بدهم. اما اگر چیز خجالت آوری در مقاله راجع به ویت چاپ شود، مطمئنم که دوستش... همان که در ساتن پلیس مینشیند... ترتیبی میدهد که راه من و ویت از هم جدا شود، بدون اینکه هیچیک از ما در این باره زحمت و دردسری متحمل شویم.

- خدای من... کتزیا... مگر در مقاله ات چه نوشته ای؟

- چیز ناجوری ننوشته ام. نمیخواهم در صفحات روزنامه اتهام رسوایی برانگیزی به کسی نسبت دهم. حداقل با خودم یا ویت این کار را نمیکنم. موضوع اصلی این است که من دیگر وقت ندارم این بازی را تا آخر ادامه دهم. برای ویت هم خوب نیست. بیا... خوب گوشهایت را واکن تا آنچه را که در مقاله نوشته ام برایت بخوانم.

کتزیا سپس مانند گوینده های اخبار لحن رسمی به صدای خود داد و مقاله را برای ادوارد که مشتاقانه منتظر شنیدنش بود، خواند. صحنه های مختلف جشن عروسی عمه کاسی را در مقاله آورده بود. اسم یکایک مدعوین را نوشته بود. از جمله اسم خودش و ویتنی را. بعد اشاره به این موضوع کرده بود که ویتنی و کتزیا اصلا در کنار هم نبودند. گر چه در بدو ورود، همراه با یکدیگر وارد شده بودند ولی انگار همراهی آنها با هم نمایشی بیش نبود. و در سرتاسر جشن در واقع از هم میگریختند و نمیخواستند کنار هم باشند. سپس ویتنی بی آنکه چیزی به کتزیا بگوید یا حتی از او خداحافظی کند و یا از دور دستی برایش تکان دهد، مجلس را ترک کرد و کتزیا را در میان مدعوین تنها گذاشت.

بعد از اتمام مقاله، کتزیا سرش را بالا گرفت و از ادوارد پرسید: «خوب؟ ... چطور بود؟.... خوشت آمد؟ »

- یک خرده ناراحت کننده است. راستش را بخواهی... فکر نمیکنم ویت از آن خوشش بیاید.

- قرار هم نیست خوشش بیاید! من فقط میخواستم کاری کنم که آن یارو ساکن ساتن پلیس ویت را قانع کند که راه او و کتزیا یکی نیست. یک خرده هم روی این حساب کرده ام که ویت دوست ندارد کسی به وجهه اش لطمه بزند. فکر میکنم نقشه ام بگیرد.

- چرا مستقیما به اش نمیگویی که همه چیز را بین خودتان تمام شده تلقی کند؟

- چون دلیل من برای جدایی از ویتنی، همان یارو ساکن ساتن پلیس است. ویتنی نمیداند که من از جریان باخبرم. من هم نمیخواهم بداند. لذا نمیتوانم این موضوع را مستمسک قرار دهم. البته دلیل دیگری هم دارد و آن این است که ویتنی با رفتار احمقانه و در واقع کودکانه اش واقعا حوصله ام را سر میبرد و کسلم میکند. ولی در عین حال، نمیخواهم از من برنجد.

- فکر میکنی از خواند مقاله ات نمیرنجد؟

- نه.... چنین فکری نمیکنم. احتمالا ناراحت میشود ولی نمیداند نویسنده مقاله کیست.

ادوارد بقیه نوشابه اش را با یک جرعه سر کشید و لیوان خالی را روی میز گذاشت. سپس برخاست و گفت: «خوب... وقتی مقاله چاپ شد، خبرم کن که خواندنش چه اثری بر ویتنی گذاشته است. خیلی کنجکاو شده ام که بدانم.»

- حتما خبرت میکنم.

- بعد از ویت میخواهی چکار کنی؟ به این موضوع در مقاله ات اشاره ای نکرده بودی.

- نه... اشاره ای نکرده بودم چون فعلا قصد ندارم با کسی طرح دوستی بریزم.

- آه... کتزیا... تو مرا با کارهای عجیب و غریبت گیج میکنی. ولی... به هر حال... عزیزکم... به ات شب بخیر میگویم و دوباره عذر میخواهم که این موقع شب به ات تلفن کردم و بعد هم آمدم اینجا و مزاحمت شدم.

- اشکالی ندارد ادوارد... هیچ اشکالی ندارد، البته به شرطی که دفعه آخرت باشد!

ادوارد از این شوخی کتزیا قهقهه ای زد و از آپارتمان خارج شد.

تلفن زنگ زد و کتزیا گوشی را برداشت. لوکاس بود.

- سلام دخترک.... ببینم... برای زنگ زدن که دیر نیست؟ هان؟

- آه ... سلام لوک... نه... چرا دیر باشد؟ اتفاقا همین الان داشتم به تو فکر میکردم.

- من هم داشتم به تو فکر میکردم، به همین خاطر هم به ات زنگ زدم. خیلی دلم برایت تنگ شده کتزیا.

- من هم دلم برایت تنگ شده لوک.

- ببینم... دلت می خواهد آخر این هفته یک سری بیایی شیکاگو؟

- اتفاقا خدا خدا میکردم که این را بپرسی.

- خوب... پس منتظرتم. یادت نرود؟!

- نه.... یادم نمیرود.

- شب بخیر کتزیا... و خواب های طلایی ببینی.

- شب بخیر لوک و تو هم خواب های نقره ای ببینی.!

فردا صبح اولین کسی که به کتزیا زنگ زد، ویت بود.

- سلام کتزیا... منم ویت.

- بله... می‌دانم.

- می‌دانی؟!... چه چیز را می‌دانی؟!

- احمق جان... منظورم این است که می‌دانم تو ویتنی هستی. ساعت چند است؟

- از ظهر گذشته. ببینم... چرا می‌پرسی؟ مگر از خواب پراندمت؟

- نه... نه... بیدار بودم. داشتم نظافت می‌کردم.

کتزیا بعد با خود اندیشید: «ویت هنوز مثل سابق دوستانه با من رفتار می‌کند. معنایش این است که هنوز مقاله را نخوانده و چون هم روزنامهٔ صبح و هم عصر را می‌خواند، پس روزنامه تا حالا چاپ نشده.»

کتزیا صبح اول وقت از خواب بیدار شده و مقاله را تلفنی به کارلا دیکته کرده بود. صدای عصبی ویت افکارش را بر هم زد: «فکر می‌کنم ناهار را باید با هم بخوریم.»

- یعنی درست همین الان؟ اما ویت من باید دوش بگیرم و لباسم را عوض کنم.

- آه... نه... نه... منظورم همین حالا نبود. هر وقت حاضر شدی. ساعت یک در لاگره‌نویی منتظرتم. خوب؟

- چه خوب! اصلاً خودم خیال داشتم بهت زنگ بزنم ویت. بالاخره تصمیم گرفتم که آخر این هفته به همان عروسی در شیکاگو (که برایت گفته بودم) بروم. فکر می‌کنم باید بروم.

- آره... من هم فکر می‌کنم باید بروی. راستی... کتزیا...

- چیه؟

- روزنامهٔ صبح را خوانده‌ای؟

- نه... چطور مگر؟ جنگی شروع شده؟ یا...

- آه چرند نگو... منظورم ستون هالام است.

- نه نخوانده‌ام. چطور؟

- خوب... پس روزنامهٔ صبح را بردار و ستون هالام را بخوان. آن وقت خودت می‌فهمی.

- ببینم... ویت... مگر چیز ناجوری توی ستون هالام نوشته‌اند؟

- سر ناهار راجع بهش حرف می‌زنیم.

- خیلی خوب... باشد. پس ساعت یک در لاگره‌نویی.

- آره... فعلاً خداحافظ.

- خداحافظ ویت.

***

در رستوران لاگره‌نویی، ویتنی با حالتی عصبی سر میز همیشگی نشسته بود و با کتزیا حرف می‌زد. خیلی چیزها به هم گفتند... در واقع باید گفت که ویتنی خیلی چیزها بر زبان راند و کتزیا غالباً ساکت بود و فقط گوش می‌داد.

ویت از دوستی بی‌شائبه‌ای که با کتزیا داشت حرف می‌زد. در این چند سال، حس می‌کرد که دوستی بهتر از کتزیا نداشته و صمیمی‌ترین دوستش کتزیا بوده. آن‌ها همیشه و همه‌جا با هم دیده می‌شدند و همین باعث شده بود بی‌آنکه خودشان چیزی در این‌باره بگویند، شایعهٔ ازدواجشان ورد زبان‌ها شود.

ویت سپس از کتزیا به خاطر رفتار دیشبش عذرخواهی کرد. خیلی سعی کرد کتزیا را نرم کند ولی کتزیا که صحبت‌ها و جو را مساعد تشخیص داده بود، کوشید به ویت بفهماند که از اول هم قصد ازدواج با او را نداشته و حالا هم خیال ندارد با او ازدواج کند و بهتر است هم‌چنان با هم دوست یکدل و یکرنگ باشند ولی نگذارد بار دیگر شایعات آن چنانی پشت سرشان نقل محافل شود.

ویت از خواندن ستون مارتین هالام به شدت ترسیده بود. کتزیا هم روی همین موضوع حساب کرده بود. ویتنی هیورت نمی‌خواست وجهه‌اش در اجتماع آسیب ببیند چون اکنون در شرکتی که کار می‌کرد، دستیار معاون بود و امید داشت که یکی دو سال دیگر، به معاونت برسد. خیلی روی این موضوع حساب می‌کرد و برایش اهمیت قائل بود چون آینده‌اش به آن بستگی داشت.

اما اگر شایعاتی که دربارهٔ او و کتزیا در افواه بود، بزرگ‌تر یا احتمالاً وخیم می‌شد، ممکن بود عذرش را از آن شرکت بخواهند و مجبور شود بعد از چند سال خرحمالی برای شرکت، شغلش را عوض کند و احتمالاً برای بستن دهان مردم، به شهر یا ایالت دیگری برود و همه‌چیز را از صفر شروع کند و این برایش غیرممکن و خیلی دشوار بود.

نکتهٔ دیگری که ذهن ویت را همچون خاری می‌خلید، موضوع شخص ساکن ساتن پلیس بود. اگر ماجرای او با شخص بر سر زبان‌ها می افتاد، ممکن بود رؤسای شرکت از این که او اطلاعات محرمانهٔ شرکت را مخفیانه در اختیار شخص دیگری می‌گذاشت، مطلع شوند و برایش پاپوش بدوزند، که این هم به ضرر ویتنی تمام می‌شد.

بالاخره برای این‌که از صحبت‌های آن روز خود نتیجه‌ای بگیرند، تصمیم گرفتند برخوردهای خود با یکدیگر را تصحیح کنند تا اولاً موقعیت ویتنی در شرکت متزلزل نشود و ثانیاً شایعات پوچ و بی‌اساسی که در افواه رواج داشت، بعد از مدتی از اذهان پاک شود.

سپس برخاسته و از رستوران خارج شدند و در بیرون رستوران با هم خداحافظی کردند و همان‌طور که کتزیا در ذهن داشت، راه او و ویت از هم جدا شد و هر یک به راه خود رفت.

کتزیا حس می‌کرد حالا آزاد شده. حس می‌کرد بار سنگینی را از دوشش برداشته‌اند. در همین فکرها بود که دوباره احساس کرد بار سنگینی روی دوشش گذاشته‌اند. به کلی فراموش کرده بود. حتماً می‌بایست به سراغ مارک برود و او را هم از صحنه خارج سازد. خود را مجبور می‌دید این کار را بکند.

گاهی به فکرش می‌رسید که نکند این کار را به خاطر لوکاس جانز انجام می‌دهد؟ ولی وقتی خوب به آن می‌اندیشید، متوجه می‌شد که این کار را نه برای او انجام می‌دهد، نه برای ویت، نه برای ادوارد و نه برای هیچ‌کس دیگر. فقط به خاطر خودش لازم می‌دید، این کار را بکند.

لذا با مترو خود را به منطقهٔ سوهو رساند و به سوی آپارتمان مارک به راه افتاد. ولی تصادفاً وی را در خیابان دید. مارک از دیدن کتزیا خیلی خوشحال شد. انگار بال درآورده است. اما وقتی از نزدیک چهرهٔ کتزیا را تماشا کرد، قلبش ریخت. احساس می‌کرد که حادثهٔ فجیعی اتفاق افتاده یا در شرف رخ دادن است.

کتزیا به مارک پیشنهاد کرد که به رستورانی در همان اطراف بروند چون لازم است حرف‌های مهمی به او بزند. مارک مثل همیشه بی‌اراده

پذیرفت، سری تکان داد و به راه افتادند.

برای کتزیا صحبت کردن با مارک، مشکل‌تر از حرف زدن با ویتنی بود. چون در قلب خود نسبت به مارک علاقه‌ای خواهر برادرانه و عمیق حس می‌کرد. لذا می‌دانست که در جریان گذاشتن مارک برایش به مراتب دشوارتر است. ولی چاره‌ای نبود. او تصمیم گرفته بود زندگی جدیدی را آغاز کند و به خوبی می‌دانست برای شروع این زندگی نوین، باید بهایی بپردازد... بهایی سنگین.

- خوب... مارک... آمده‌ام بگویم دیگر به این‌جا نمی‌آیم.

- یعنی... یعنی... می‌خواهی بروی؟

- آره... می‌خواهم بروم.

- ولی امسال تابستان هم رفته بودی.

- اما این بار با دفعهٔ قبل فرق می‌کند.

- یعنی چی؟ چه فرقی دارد؟

- یعنی این دفعه می‌روم و دیگر بر نمی‌گردم، چون مجبور شوم سال‌های زیادی در خارج بمانم. نمی‌خواهم تو به انتظارم بنشینی و زندگی و آینده‌ات را تباه کنی.

مارک خیال می‌کرد کشف مهمی کرده. لذا به چشمان کتزیا خیره شد و گفت: «ببینم... کتزیا... نکند می‌خواهی ازدواج کنی؟»

لحظه‌ای به فکر کتزیا رسید که بگوید بله و کار را تمام کند. این‌طوری آسان‌تر بود و زودتر می‌توانست خود را خلاص کند. اما دلش نیامد چنین دروغی به مارک بگوید... مارک هنوز کودک بود...

کودکی ساده و بی آلایش... تنها توقعی که از کتزیا داشت، محبتی خواهرانه و پرستارانه بود...برای دوستی خود با کتزیا، ارزش و احترام عمیقی قائل بود. کتزیا چطور میتوانست به خود اجازه دهد که روحی به این صفا و صداقت را معذب کند.

کتزیا تصمیم اش را گرفت و گفت: << نه... عروسی مروسی در بین نیست. همانطور که گفتم، خیال دارم به خارج بروم و به احتمال زیاد سال ها در آنجا خواهم ماند...یعنی مجبورم بمانم. ولی همچنان دوستت دارم مارک. تو برایم برادر خوبی بودی. تا حالا برادر خوبی بودی، پس سعی کن تا ابد برادر خوبی باشی.>>

- کتزیا می توانم سئوالی ازت بپرسم؟

- بپرس.

- البته ممکن است سئوالم به نظرت مسخره بیاید.

- نه... این طور نیست، سئوالت را بپرس.

- یادت می آید یک روز به ات گفته بودم که در روزنامه عکس یک زن زیبا را دیده بودم که شبیه تو بود و بعد ازت خواستم مدل من بشوی تا تابلویی ازت بکشم؟

- آره...یادم هست. چطور مگر؟

- ببینم... کتزیا... آن زنی که در روزنامه دیده بودم، خودت بودی، نه؟

کتزیا لحظه ای قبل از جواب دادن مکث کرد. حس می کرد که طنین ضربان سنگینی را در گوش هایش می شنود. ولی زود به خود آمد و به چشمان درخشان و کودکانه ی مارک خیره شد و گفت: << آره...آره...مارک...خودم بودم.>>

- حالا خیالم راحت شد، راستی...آدم اگر مثل تو باشد، چه احساسی دارد؟

- راستش را بخواهی... احساس تنهایی...احساس وحشت...احساس تاریکی...چه در روز و چه در شب. همین را می خواستی بدانی؟

مارک به جای جواب دادن سئوال کرد:<< واسه ی همین احساسات ناخوشایند بود که پیش من می آمدی؟ می آمدی اینجا چون در آنجا...در آن بالا... حوصله ات سر می رفت و احساس کسالت میکردی؟>>

بغض گلوی کتزیا را می فشرد. مارک چه پسر خوبی بود! صاف...ساده...بی آلایش...با قلبی پاک و مهربان.

کتزیا بغضش را فرو خورد و جواب داد:<< نه مارک...نه...در واقع میخواستم از آن محیط...از آن محیطی که شاید به نظر تو خیلی زیبا و پر زرق و برق باشد...فرار کنم. ولی مارک...این را بدان که تو ارزش خاصی نزد من داشته ای.>>

- آیا من وسیله ای بودم که از طریق آن می خواستی از آن بالا فرار کنی؟

کتزیا می دانست که جواب این سوال مثبت است. ولی وجدانش...قلبش...اجازه نمیداد با جواب مثبت دادن به این سئوال، روح بی آلایش مارک را بیازارد. لذا بار دیگر بغضی را که می رفت به صورت قطرات اشک از چشمانش سرازیر شود فرو خورد و گفت:<< نه مارک...نه...تو وسیله فرار من از آنجا نبودی، یعنی من هیچ وقت اینجوری به تو نگاه نمیکردم، تو برای من یه شخص بودی...یک آدم...با شخصیتی درخور احترام...شخصی که من دوستش داشتم.>>

- داشتی؟ مگر حالا دیگر نداری؟

کتزیا می خواست همان موقع صاعقه او را بزند. حس می کرد دلش می خواهد زمین دهان باز کند و او را با خود به اعماق تاریک و ظلمت مطلق ببرد. هر طور بود جلوی ریزش اشک را گرفت و گفت: «زمانه عوض میشود مارک. و ما ... من و تو ... هم مجبوریم بگذاریم عوض شود... یعنی ... نمیتوانیم جلوی عوض شدنش را بگیریم... این کار به خاطر هر دویمان است... به خاطر من و تو ... به خاطر هردویمان من مجبور بودم.»

مارک سرش را پایین انداخت و به لیوان نوشابه اش خیره شد. کتزیا آهی عمیق کشید و برخاست.

- خوب... مارک... من دیگر باید بروم... زیاد وقت ندارم. باید عجله کنم.

- باشد... کتزیا... موفق باشی... هر جا که میروی، امیدوارم موفق باشی. فقط گاه گداری یادی از من بکن.

و قطرات اشک از چشمانش سرازیر شد. کتزیا هم نتوانست از گریه خود داری کند و قطرات درشت اشک همچون رگبار بهاری از دیدگانش فرو ریخت. ولی به سرعت سرش را برگرداند و با عجله از رستوران بیرون دوید.

خوشبختانه یک تاکسی از آن حوالی میگذشت. کتزیا دست بلند کرد. تاکسی نگه داشت. کتزیا همچون گلوله ای به درون تاکسی پرید و آدرس داد و تاکسی هم به سرعت به راه افتاد.

در همان لحظه ، مارک در بیرون رستوران ایستاده بود و از ورای پرده اشک که در چشمانش میجوشید، آنقدر به تاکسی خیره ماند تا سر پیچ از نظرش ناپدید شد. آنوقت دستانش را در جیب شلوارش فرو کرد، سرش را پایین انداخت و آرام آرام به سوی آپارتمانش رفت.

***

وقتی کتزیا وارد آپارتمانش شد، تلفن داشت زنگ میزد. کتزیا حال خوشی نداشت. بعد از ملاقات با ویت و مارک، احساس میکرد که در یک روز دو دندان عقلش را کشیده اند. همچنانکه به سوی تلفن میرفت، با خود فکر کرد: «ویت که نیست، پس کیست؟ ادوارد؟ کارلا؟ ....»

گوشی را برداشت و صدای لوک را شنید: «سلام فسقلی. چطور مطوری؟»

لوک گاهی کتزیا را «فسقلی» صدا میکرد و به این ترتیب به جثه ریز او اشاره مینمود. به شنیدن صدای او، کتزیا همه غمهایش را از یاد برد و با نشاطی واقعی فریاد زد: «آه... لوک... تویی... اگر بدانی چقدر از شنیدن صدایت خوشحال شدم. خیلی خسته و کوفته ام. پدرم درآمد.»

- مگر امروز چکار میکردی؟ کوه میکندی؟!

- نه... نه... هزار تا کار کردم... یا... اصلا بهتر است بگویم هیچ کاری نکرده ام. فقط میتوانم بگویم روز وحشتناکی بود.

- چطور مگر؟

کتزیا که چیزی را از لوک پنهان نمیکرد جواب داد: «هیچی... دیشب مقاله ستون مارتین هالام را تنظیم و امروز صبح تلفنی آن را به کارلا دیکته کردم. مقاله را برای این نوشته بودم که دوست ویتنی آن را بخواند و ترتیبی بدهد که ویت دیگر امیدش را از من ببرد و دور و برم نپلکد. همینطور هم شد. و امروز سر ناهار همه رشته ها را قیچی کردیم. همه چیز تمام شد و رفت پی کارش. »

لوک از صدای پریشان کتزیا نگران شده بود. لذا گفت: «صدایت نشان میدهد که حالت مساعد نیست. ببینم... حالا که به این روز افتاده ای، فکر میکنی اتمام حجت با ویت ارزشش را داشته که حالت بد شود؟ همین را میخواستی؟ میخواستی اینجوری تمام شود؟ »

- راستش... آره... میخواستم همینجوری تمام شود. میدانی لوک... دلم نمیخواست سابقه شغلی و وجهه عمومی ویتنی را ضایع کنم. فکر میکنم بعد از این همه سال دوستی و آشنایی با ویت، این را به او بدهکار بودم. ما بازی ای را شروع کردیم و تا آخر هم ادامه دادیم. بعدش هم رفتم سوهو، پیش مارک. از او هم بریدم. واسه همین هم هست که یک خرده حالم گرفته است.

- حق با توست کتزیا... این چیزها حال آدم را میگیرد. متاسفم که مجبور شدی یک روزه هر دویشان را جواب کنی.

- می بایست این کار را میکردم. حالا حس میکنم تسکین پیدا کرده ام. فقط خسته ام. خوب... تو چطوری؟ لابد سرت حسابی شلوغ است، نه؟

- نه به اندازه سر تو. خوب... دیگر چه کارها کردی؟ به آن میتینگ مسخره رفتی؟

- آه... لوک... خوب شد یادم انداختی. ساعت پنج باید به میتینگی که به خاطر کودکان معلول برگزار میشود بروم. تا حالا هم کلی دیر کرده ام. اوه... بر پدر هر چی مردم آزار است لعنت!

لوک با خنده گفت: «جای مارتین هالام خالی، که بیاید و افاضات سرکار علیه را بشنود.»

- خفه شو گنـــده بک مسخره.

- خیلی خوب... خیلی خوب.... آرام بگیر جان من. چون من هم چند تا خبر خوب برایت دارم. تو که امروز از بس بد آوردی، حالت گرفته است. حالا من هم میخواهم حالت را دو قبضه بگیرم. قرار آمدنت به شیکاگو از همین الان کنسل شد. چون کاری برایم پیش آمده که مجبورم به کاست بروم.

- کاست؟ ... کدام کاست؟

- وست کاست عزیزم.... وست کاست. البته اصلا دلم نمیخواست که چنین وضعی پیش بیاید و تو نتوانی به شیکاگو بیایی. ولی خوب... چاره چیست؟ ببینم.... حالت خوب است؟

- آره... حسابی درب و داغانم.

- خیلی خوب.... بهتر است دختر خوبی باشی. خوب؟

- ببینم... منظورت این است که نمیتوانم ببینمت؟

- آره... منظورم همین است.

- میگویم... چطور است با هواپیما به وست کاست بیایم و آنجا همدیگر را ببینیم؟

- نه فسقلی.... نمیشود.

- چرا نمیشود؟.... آه... تو را به خدا لوک... اذیتم نکن... امروز واقعا عذاب کشیدم و حالا هم این خبری که تو به من دادی، حالم را بیشتر گرفت.... تو را به خدا بگذار بیایم.

- اهه... اینقدر زنجموره نکش... گفتم که نمیشود بیایی. من باید بروم ترتیب یک کار بزرگ را بدهم. برایم خیلی مهم است ولی نمیخواهم تو را درگیر آن کنم. ممکن است سه چهار هفته ای طول بکشد.

- اَه... سه چهار هفته ؟!

- گفتم ممکن است... شاید هم اینهمه طول نکشد.

کتزیا ناگهان به خاطر لوک احساس نگرانی کرد. لذا با خاطری پریشان پرسید: «ببینم... لوک... قرار نیست اتفاقی برایت بیفتد که؟ هان؟ »

لوک لحظه ای در جواب دادن مکث کرد ولی بالاخره گفت: «نه.... نه.... خیالت راحت باشد. اتفاقی برایم نخواهد افتاد. تو هم مثل یک دختر خوب، بهتر است به همان میتینگ مسخره ات بروی. اگر جای دیگری هم قرار داری برو. سرگرمت میکند. خلاصه هر غلطی دلت میخواهد بکن و کله کوچک و پوکت را هم به خاطر من ناراحت نکن. چون من بیدی نیستم که از این بادها بلرزم. به محض اینکه از وست کاست برگشتم، به ات زنگ میزنم. خداحافظ.»

- خداحافظ لوک.... مواظب خودت باش.

کتزیا با خود فکری کرد و تصمیمش را گرفت.

به سرعت دوش گرفت و لباسش را عوض کرد. سپس با عجله خود را به میتینگ رساند.

***

میتینگ در خانه تیفانی در خیابان پنجم شمالی برگزار میشد.

تیفانی با دیدن کتزیا به استقبالش رفت.

- سلام کتزیا.

- سلام تیفی. حالت چطور است؟

- آه... کتزیا... چه عجب! راه گم کرده ای؟! به موقع آمدی. تازه داشتیم جلسه را شروع میکردیم.

- متشکرم تیفی. سعی کردم به موقع خودم را برسانم.

- خوب... نوشابه میخوری؟

- آره...

- خوب... تعریف کن ببینم. اوضاع رو به راه است؟

- بد نیست.

و بعد، مهمانان دیگر هم کم کم از راه رسیدند و جلسه رسمی شروع شد.

فصل ۱۶

- سلام کتزیا.... منم ... ادوارد.

- سلام ادوارد... چه حال، چه خبر؟

- من باید این را از تو بپرسم؟! آخر این هم شد کار، که تو سه هفته مرا از خودت بی خبر بگذاری؟!

- آه... ادوارد... باز هم که شروع کردی. نگران نباش. من به خوای زمستانی ام فرو رفته بودم.

- ببینم.... مریض شده ای؟

- نه... فقط سرم شلوغ است.

- باز داری چیز مینویسی؟

- آهان.

- این اواخر تو را در هیچ جایی ندیده ام. کم کم داشتم نگران میشدم.

- نه. لازم نیست نگران باشی. من حالم خوب است. چند بار از خانه بیرون رفته بودم. برای تهیه سوژه مناسب برای مقاله ام لازم بود بیرون بروم و به چند جا سر بزنم. البته این سرکشی ها خیلی مختصر بود. چون تقریبا میتوانم بگویم مثل تمبر روی پاکت نامه، به خانه ام چسبیده ام.

- دلیل خاصی دارد؟

- نه.... تنها دلیلش این است که میخواستم درست و حسابی کار بکنم. حال و حوصله اینور و آنور رفتن را هم نداشتم.

- میترسیدی در یکی از همان پارتی ها با ویتنی رو به رو شوی؟

- نه... نه... خوب... شاید... البته یک خرده. و کمی هم میترسیدم که مبادا دیگران پشت سرم ور بزنند. ولی علت اصلی اش همان است که گفتم. خودم را در کار غرق کرده ام. مگر نمیدانی؟ ... الان همزمان دارم روی سه مقاله کار میکنم که قرار است هفته بعد چاپ شود.

- خوشحالم که حالت خوب است. ولی اینکه تلفن کردم، به خاطر آن بود که میخواستم ببینم حالش را داری با هم ناهار بخوریم؟

- عالیست... باشد... ناهار را هم با تو میخورم. خوب شد؟! ولی شرطش این است که در یک جای معمولی و همیشگی ناهار بخوریم.

- آه... کتزیا... پس اینکه توی دهن ها افتاده بود گوشه گیر شده ای درست است؟! مطمئنی حالت خوب است و کسالت و مسالتی نداری ؟

- آره... مطمئنم و تو هم مطمئن باش.

- خوب... حالا ناهار را خیال داری کجا بخوریم؟

- توی خیابان شصت و سوم شرقی یک رستوران خوب هست. موافقی؟

- میخواهی راستش را بگویم؟

- خوب... معلوم است.

- زیاد چنگی به دل نمیزند.

کتزیا قهقهه ای زد و گفت: «آه... زیاد سخت نگیر ادوارد. به ات قول میدهم که خوشت می آید.»

- خیلی خوب... چون خیلی اصرار کردی، جهنم، ... همانجا باشد. ولی کتزیا ... راستش را بگو... جای ترسناکی نیست که ؟!

کتزیا دوباره خندید و گفت: «اگر باشد چی؟ اصلا میتوانی از رستوران لوتس یک کیسه خوراکی بگیری و با خودت بیاوری آنجا؟ »

- خیلی خوب... نمکدان!

- ادوارد... توصیه میکنم امتحان کنی. بد نیست ها، پیرمرد!

- آه... جوانی ... کجایی که یادت بخیر.

- پس... ساعت دوازده و نیم همانجا منتظرتم.

- باشد. سر موقع آنجا خواهم بود. فعلا خداحافظ.

- خداحافظ.

***

وقتی ادوارد وارد رستوران شد، کتزیا را در گوشه ای دید. به سویش رفت. بعد از آنکه روی صندلی نشست، خطاب به کتزیا گفت: «دلم برایت خیلی تنگ شده بود.»

- من هم دلم برایت تنگ شده بود ادوارد.

ادوارد به کاوش کتزیا پرداخت. به نظرش رسید کتزیا کمی لاغرتر شده. لذا به و گفت: «ببینم.... انگار وزن کم کرده ای؟! »

- آره... ولی نه زیاد. سرم به نوشتن مقاله گرم بوده. برای همین هم زیاد به شکمم نرسیده ام.

- تو باید خوب غذا بخوری تا همیشه شاداب و پرنشاط باشی.

- حق با توست ادوارد. باید بیشتر به خودم برسم. ولی خوب... چه کنم... به کارم علاقه زیادی دارم.

- ببینم اینجا به آدم نوشابه نمیدهند؟!

- آه... ادوارد... میبخشی... اصلا یادم نبود که باید فکری برای نوشابه ات بکنم.

سپس به صندلی تکیه داد و افزود: «میدانی ادوارد.... درست است که دلم برایت واقعا تنگ شده بود ولی حس میکردم احتیاج دارم تنها باشم. برای همین هم بود که خبری از خودم به ات ندادم. »

- میفهمم.... میفهمم چه میگویی. حرفت را هم قبول دارم. آدم بعضی وقتها واقعا احتیاج به خلوت و تنهایی دارد. ولی مثل این است که سخت مشغول کار بوده ای؟

- آره... داشتم مثل خر کار میکردم. الان هم که به خانه برگردم، باز هم باید کار بکنم. میدانی ادوارد... ستون مقاله ام باید تمیز از آب دربیاید، و

تمیز از آب در آوردنش به این سادگیها نیست. به خصوص با وسواسی که من دارم. ولی بعضی وقت ها که خسته میشوم، با خودم فکر میکنم که نکند بهتر باشد خودم را بازنشسته کنم.

- جدی میگویی؟

- راستش... باید ببینم اوضاع چه جوری میشود. نمیخواهم در این کار عجله کنم. ولی دارم رویش فکر میکنم. فکرش را بکن ادوارد... هفت سال است که دارم این ستون را مینویسم... مدت کمی نیست. شاید وقتش رسیده باشد که مارتین هالام دست بکشد و برود پی کارش.

- آنوقت کتزیا سنت مارتین چکار باید بکند؟

کتزیا جوابی نداد. فقط به آرامی نگاهی به ادوارد انداخت.

- ببینم... کتزیا.... کار احمقانه ای انجام نداده ای که؟ وقتی شنیدم که از ویتنی بریده ای، آرام شدم. ولی اگر قرار باشد با آن یارو نقاشه ادامه اش بدهی...

- نه ادوارد... نه. با او هم به هم زدم. راستش را بخواهی... هر دو کار را در یک روز کردم. البته، آن موقع برایم سخت و طاقت فرسا بود ولی بالاخره بعد از انجام دادنش حس کردم که سبکتر و آرامتر شده ام.

- و الان تنهای تنهایی؟

- بله. فقط علی مانده و حوضش. منم و کارم. فقط همین. کارم را هم دوست دارم و دو دستی چسبیده امش.

- شاید این وضع بهتر باشد، چون فکر میکنم مدتی باید به خودت استراحت بدهی. ولی زیاد هم موقع کار کردن به خودت فشار نیاور، برایت خوب نیست. مرا هم نگران میکند.

- چرا برایم خوب نیست؟

- خوب... تو جوانتر از آن هستی که تمام وقتت را پشت ماشین تحریر تلف کنی. در کوتاه مدت اشکالی ندارد. ولی در دراز مدت خوب نیست.

- ادوارد... میخواهم چیزی به ات بگویم. حس میکنم بالاخره خودم را کشف کرده ام.

کتزیا دوباره مثل پدرش شده بود و ادوارد حس کرد که او هر فکری در سر دارد، قبلا تصمیم خود را گرفته است. لذا گفت : «تنها چیزی که به تو میگویم، این است که مراقب خودت باشی کتزیا... و هیچوقت از یاد نبر که کیستی.»

- میدانی تا حالا چند بار این توصیه را شنیده ام؟ در هر حال، نگران نباش ادوارد. همیشه یادم می ماند. اگر هم بخواهم فراموش کنم، تو نمیگذاری!

ادوارد برای عوض کردن موضوع گفت: « خوب... بالاخره خیال نداری ناهار به من بدهی؟ »

- هوس کرده ام میگو و املت بخورم. تو چی میخوری؟

- من هم همان را میخورم.

و سپس گارسن را صدا زدند و سفارش دادند.

***

- برایت تاکسی بگیرم؟

- نه. هوس کرده ام قدم بزنم. نیویورک در ماه اکتبر خیلی قشنگ میشود. دلم میخواهد زیبایی هایش را از نزدیک ببینم.

- حتما باهام در تماس باش. این کار را میکنی کتزیا؟ وقتی چند هفته ازت بی خبر می مانم، حسابی نگران میشوم. از طرفی دوست هم ندارم که هی به در آپارتمانت بیایم و وقتت را بگیرم.

- نگران نباش ادوارد. موردی هم پیش نخواهد آمد که مجبور شوی به خانه ام بیایی. از ناهارت هم متشکرم. نگفتم بد نیست. دیدی خوشت آمد.

از هم جدا شدند و کتزیا به تنهای به راه افتاد. احساس میکرد که به این پیاده روی احتیاج دارد.

بیست دقیقه بعد به آپارتمانش رسید. جلوی در ورودی یکی دو نسخه از روزنامه ها را دید. بنا به مقتضیات شغلی، خود را موظف میدانست در جریان آخرین اخبار باشد.

ناگهان در صفحه اول چشمش به تیتر درشتی افتاد: «اعتصاب و زد و خورد در زندان سن کوئنتین، هفت کشته و دوازده مجروح به جا گذاشت.»

قلبش به شدت شروع به تپیدن کرد: «آه... خدایا... نکند برای لوکاس اتفاقی افتاده باشد. خدایا... خودت حفظش کن.»

همان موقع تلفن زنگ زد. نمیدانست گوشی را بردارد یا نه. بالاخره تصمیمش را گرفت. به سوی تلفن رفت. راه دور بود.

- کتزیا؟

- چی؟

- با خانم سنت مارتین کار داشتم.

- تشریف ندارند. اگر پیغامی... آه... خدای من... لوک... تویی؟!

- ای دختره بدجنس... این بازیها چیست در آورده ای؟ تشریف ندارند. اگر پیغامی دارید... مسخره.

- آه... لوک... خدا را شکر... خدا را شکر... حالت خوب است؟

- آره... حالم خیلی خوب است. طوری حرف میزنی که انگار جن دیده ای؟ چیه؟ چی شده؟

- من باید این را ازت بپرسم.

- خیلی خوب... خیلی خوب. دو سه ساعتی صبر داشته باش. آنوقت هر چه که دلت بخواهد، به ات میگویم. راضی شدی؟

- منظورت چیست؟

- منظورم این است که بقچه بندیلت را بردار و بیا اینجا پیش من. دلم خیلی برایت تنگ شده. حالا فهمیدی منظورم چیست؟ چطور است با پرواز بعدی خودت را برسانی کتزیا؟

- منظورت این است که پا شوم و بیایم سانفرانسیسکو؟

- آه... چه عجب که بالاخره فهمیدی منظورم چیست! حس میکنم از زمانی که ندیده امت، پنج هزار سال گذشته!

- آه... لوکاس... اگر بدانی چقدر دلم برایت تنگ شده و اگر بدانی الان چه فکری در سرم ... روزنامه را برداشتم و...

- فهمیدم عزیزم. خبر اعتصاب را توی روزنامه دیدی. مهم نیست. همه چیز رو به راه است. فکرمیکنم میخواستی همین را بشنوی، نه؟

کتزیا آهی کشید و پرسید: «خوب... حالا خیال داری چکارکنی؟»

- خیال دارم چند روز مرخصی بگیرم و سری به دوستانم بزنم. اولین دوستی هم که خیال دارم به دیدنش بروم، تویی. تا کی میتوانی خودت را برسانی اینجا؟

کتزیا نگاهی به ساعتش انداخت و دید سه بعدازظهر است. سپس گفت: «نمیدانم. من ... من... پرواز بعدی چه ساعتی است؟»

- ساعت پنج و نیم. میتوانی با آن بیایی؟

- آه... این کار... یعنی اینکه ساعت پنج در فرودگاه باشم. معنایش این است که ساعت چهار باید از خانه بیایم بیرون و ... اه... باشد.... هرطور شده با همان پرواز می آیم. با خودم چه بیاورم.؟

- دست ها و پاها و تنه ات را ! من چه میدانم. ولی اگر می آیی، زود باش.

- آنجا هوا سرد است یا گرم؟

- روزها مه آلود است و شب ها سرد. هر چه میخواهی بیاور. ولی پالتو پوست مینک را نیاور.

- از کجا میدانی که من یک پالتو پوست مینک دارم؟

- حدس زدم. به هر حال، بچه پولداری مثل تو باید یکی داشته باشد، نه؟

- خودم هم خیال نداشتم آن را بیاورم. چیز دیگری هم هست که لازم باشد به من بگویی؟

- فقط همین مانده که بگویم دوستت دارم و هر چه زودتر بیا.

- خیلی خوب... خیلی خوب. همین الان راه می افتم. راستی... ببینم... می آیی استقبالم؟

- توی فرودگاه؟

- آره.

- حتما باید بیایم؟ فکر نمیکنی بهتر باشد نیایم؟

لوکاس باز داشت احتیاط میکرد.

- به جهنم که بهتر است یا بهتر نیست. باید بیایی.

- چشم... اطاعت میشود قربان... امر دیگر نیست؟!

- نه... یعنی فعلا نه. همین الان راه می افتم.

- خوب.... پس جان بکن.!

فصل ۱۷

هواپیما در ساعت ۱۴ : ۷ بعدازظهر به وقت سانفرانسیسکو در فرودگاه به زمین نشست. کتزیا از آن خارج شد و از میان انبوه مسافران و استقبال کنندگان و بدرقه کنندگان خود را به زحمت بیرون کشید.

قد بلند لوکاس در میان جمعیت مشخص بود و دستی برای کتزیا تکان داد تا او را راحت تر بتواند پیدایش کند. کتزیا هم با عجله به سمت لوک رفت. لوک یک سیگار برگ ضخیم و بلند در دست داشت.

بالاخره به هم رسیدند و لوک با خوشحالی فریاد زد: «سلام فسقلی! اگر بدانی چقدر از دیدنت خوشحالم!»

- آه... لوکاس. حالت چطور است؟

- خوب... خوب... بهتر است این اراجیف را بگذاریم برای بعد. فعلا بگذار ساک و ماکت را بردارم و راه بیفتیم برویم. ببینم.... چند تا ساک با خودت آورده ای؟

- دو تا.

- همه اش دوتا؟! ولی ما قصد داریم فقط سه روزاینجا بمانیم. آه... خیلی خوب... بهتر است برویم.

لوک لوازم کتزیا را برداشت و باهم راه افتادند. مدتی در سکوت میرفتند تا اینکه لوکاس گفت: «ببینم... پس آن زبان درازت کجاست؟ انگار گربه خورده، هان؟ ... نکند خسته ای؟ »

- نه لوک... خوشحالم. خیلی هم خوشحالم. آه... لوک... انگار سالها از آخرین دفعه ای که همدیگر را دیدیم میگذرد.

- آره... خیلی میگذرد. ولی دیگر نمیگذارم اینهمه ازم دور باشی. برای اعصابم خوب نیست!!

همچنانکه بیرون محوطه منتظر تاکسی بودند، کتزیا پرسید: «کجا باید اقامت کنیم؟»

- هتل ریتس.

- جدی میگویی؟!

- باور کن. شاید هم ترجیح میدهی در هتل فیرمونت یا هانتینگتون اقامت کنی؟ البته آنجاها قشنگتراست ولی من فکر کردم شاید از خبرنگاران و...

- هتل ریتس امن تر است؟

- آه... آره عزیزم. امن امن است. یکی از مزایای هتل ریتس برای من همین امنیتش است.

آنچه که جانز هتل ریتس می نامید، مهمانخانه ای نه چندان شیک در پاسیفیک هایتز بود که زمانی خانه ای جالب و پر جلوه به شمار میرفت ولی در آن زمان، مسکن پیرمردان و پیرزنان از کار افتاده بود.

لوکاس کتزیا را به داخل ساختمان برد. پیرزنی پشت پیشخوان نشسته بود و با ورود آنها، به آن دو خیره شد. لوکاس کتزیا را به سوی پیرزن برد و لبخندی زد و گفت: «شب بخیر ارنستین.»

- شب شما هم بخیر آقای جانز.

سپس رو به کتزیا کرد و گفت: «شب شما هم بخیر خانم جوان. به هتل ریتس خوش آمدید!!»

آنگاه سوار یک آسانسور فکستنی شدند. آسانسورچی پیرمردی بود با دندان های مصنوعی که آهنگ دیکسی را با سوت زمزمه میکرد. در طبقه دوم از آسانسور خارج شدند و لوک به کتزیا گفت: «من معمولا پیاده از همکف به دوم می آیم. ولی فکر کردم شاید بد نباشد که تو با همه تسهیلات ایت هتل عظیم آشنا شوی.»

سپس شلیک خنده اش ستون های پوسیده ساختمان قدیمی را به لرزه درآورد. آسانسورچی رو به لوک پرسید: «میخواهید لوازمتان را بردارم و بیاورم؟ »

- نه، متشکرم جو.

سپس در راهروی درازی شروع به حرکت کردند. بالاخره لوک جلوی در اتاقی ایستاد و آن را گشود. در همان حال نیز خطاب به کتزیا گفت: «خوشحالم که توانستی به سانفرانسیسکو بیای. میترسیدم که نکند سرت شلوغ باشد و نتوانی بیایی.»

– درست است که سرم شلوغ است ولی نه برای تو... فقط برای غریبه ها. بعد از این همه مدت باید مرا شناخته باشی. خوب.... ببینم... ما تمام شب را باید توی این قوطی کبریت بگذرانیم؟!

– نه... نه... اصلا و ابدا.

تمام اثاثیه اتاق آبی رنگ بود. صندلی ها، پرده ها، قالی، کاغذ دیواری! کتزیا از دیدن آن همه چیز آبی رنگ آنهم در یک اتاق خنده اش گرفت و به لوک گفت: «آه... لوک... به نظر می آید که این دور و برها ... فقط قوطی رنگ آبی تولی میشود و رنگ دیگرری وجود ندارد!»

– خوب... بانوی من... حالا ریتس افتخار تحمل قدوم مبارک سرکار علیه را پیدا کرده است!

– لوک... اینجا جای زیبایی است و من از آن خوشم آمده.

– خوشحالم که این را میشنوم.

***

– گرسنه ای؟

– نمیدانم... آنقدر خوشحالم که نمیتوانم فکر کنم.

– با یک خرده پاستا چطوری؟

– بد نیست.

– پس... یالله...

– آه... لوک... اینجا حمام ندارد. میخواهم یک دوش بگیرم.

– چرا دارد ولی اگر باز هم تنبلی کنی و تکان نخوری، دوش را می آورم همینجا و سرو کله ات را خیس میکنم.

– پس صبحانه چه میشود؟

– یک چیزی گیر می آوریم که کوفت کنیم. نگران آن نباش. راستی... امروز وقت نمیکنم باهات ناهار بخورم. پس الان حسابی میخواهم ته بندی کنم.

– لوک...

– هان؟

– میخواهم ازت چیزی بپرسم.

– میدانم چه میخواهی بپرسی. اصلا شغل تو پرسیدن سوال است. میخواهی بپرسی که در این مدت که اینجا بودم، چه میکردم.

– آره... همین را میخواستم بپرسم.

– قبل از اینکه جوابت را بدهم، حدس میزنم که خودت میدانی.

– فکر میکنم همینطور است. ولی ... ولی ... امروز عصر... توی روزنامه خبر اعتصاب و زد و خورد در سن کوئنتین را خواندم. کار تو بود لوک؟

لوک بی آنکه جواب بدهد، سرش را به علامت مثبت تکان داد.

- خوب... اگر آنها بفهمند که کار خودت بوده، باهات چکار میکنند؟

- کی؟ آن خوک ها؟

- و دیگران.

- هیچی... یعنی فعلا هیچ غلطی نمیتوانند بکنند چون نمیتوانند آن را به من بچسبانند. من تازه کار نیستم. حرفه ای ام . البته این یک قسمت از مسئله است. من خیلی حرفه ای ام و آنها هم نمیتوانند وصله ای به من بچسبانند. ولی بالاخره یک روز آنها می ایند سروقتم، تا مرا با احترامات و دستبند ببرند.

- میتوانند چنین کاری بکنند؟

- اگر دلشان بخواهد، آره. بستگی دارد به اینکه چه جوری دلشان بخواهد. الان وقتی در ذهنم مجسم شان میکنم، مطمئنم که حالشان حسابی گرفته است.

- تو نمیترسی لوک؟

- خوب... فرض کن ترسیدم... چیزی عوض میشود؟ ... نه کتزیا... نمیترسم.

- آیا خطری تهدیدت نمیکند لوک؟ منظورم یک خطر واقعی است.

- منظورت مسئله عفو مشروط است؟ یا هر نوع خطر دیگری را هم مد نظر داری؟

- هر دو.

- نه... خطری واقعی تهدیدم نمیکند. البته عده ای از مردم از دستم عصبانی اند ولی اولا عده شان خیلی کم است. ثانیا من هیچ کاری با آنها ندارم. میبینی کتزیا.... من اینجوری کارهایم را راست و ریست میکنم. هیئت عفو مشروط هم فعلا نمیتواند کاری با من بکند و تا به فکر کاری بیفتد، آب ها از آسیاب افتاده. آنهایی هم که عصبانی اند و افکار مرا نمیفهمند و اگر هم بفهمند خوششان نمی آید، آنقدر ترسیده اند که جرئت هیچ کاری ندارند. پس میبینی که خطری واقعی تهدیدم نمیکند.

- ولی ممکن است بعد ها تهدیدت کند.

- چه فکری توی کله پوکت هست کتزیا؟ انگار خیلی از مرحله پرتی. انگار وقتی داشتم جوابت را میدادم، حواست نبود.

- خوب... چه جوابی دادی؟

- داشتم میگفتم تنها خطری که مرا تهدید میکند، این است که وقتی از وسط خیابان میگذرم، یک اتومبیل به من بزند و در برود. همین. پس چرا از همین الان عزای آن موقع را بگیریم؟ تو هم ممکن است در خطر باشی؟ ممکن است تو را به هزار و یک دلیل مسخره بدزدند، که چی؟ واسه چی از همین حالا نگران باشیم که آیا خطری مرا تهدید میکند یا نیمکند؟ فعلا که اینجا نشسته ام و حالم خیلی هم خوب است. به تو هم علاقه دارم. و این تنها چیزی است که تو باید بدانی. خوب... حالا بگو داشتی به چی فکر میکردی؟

- داشتم به این فکر میکردم که کاشکی تو یک شغل دیگرداشتی... مثلا کارمند شرکت بیمه یا از اینجور چیزها بودی؟

شلیک خنده لوکاس اتاق را به لرزه درآورد و گفت: «باز زده به سرت؟»

- باشد... بخند... مسخره ام کن. ولی.... ولی... به من بگو که چرا هنوز هم خودت را درگیر اعتصاب ها و شورش ها میکنی؟ چرا این کار را به عهده مسئولانش نمیگذاری؟ تو که دیگر توی زندان نیستی و اگر دست به چنین کارهایی بزنی، ممکن است برایت گران تمام شود.

- خیلی خوب... خیلی خوب... الان به ات میگویم که چرا هنوز توی این کارها می لولم.. ببین کتزیا... توی زندان همه کار میکنند. منظورم از کار، آن کارهایی که تو خودت میکنی یا دیده ای که دیگران میکنند نیست. کار مورد نظر من، یعنی کارهایی که زندانیان میکنند، به معنای واقعی کلمه کمر شکن است... خرد کننده است... کشنده است... تازه... فقط خود این کارها نیست. شرایط و محیط اطراف هم دخالت دارد.آن زندانیان بیچاره در شرایطی کار میکنند که اگر تو یک سگ داشتی، باز حاضر نبودی سگت هم در چنان شرایطی کار بکند، و آنوقت آنها به خاطر این کارهای مرگبار در ان شرایط کشنده، فقط ساعتی سه سنت مزد میگیرند. خوب به این نکته توجه کن کتزیا... آنها هم درست مثل بقیه مردم دنیا زن دارند... بچه دارند... خانواده دارند. خانواده آنها هم مثل بقیه آدمها حق دارند که در رفاه نسبی باشند ولی با حقوق بخور و نمیری که زندانیان توی زندان میگیرند، آیا میتوانند امورات شان را بگذرانند. من نمیگویم که حقوق زیادی باید بگیرند. منظورم این است که حتی دستمزد بخور و نمیر هم از آنها دریغ میشود. به همین دلیل است که آنها نمیتوانند حتی یک پول سیاه هم پس انداز کنند. آنها هم مثل هر کس دیگری به پس انداز نیازمندند. سعی میکنند با کار کردن، نان خودشان را در آورند. مثل سگ جان میکنند ولی آخرش چی؟ ... هیچی... دستمزدی که میگیرند، از بخور و نمیر هم کمتر است. به همین دلیل است که ما ترتیب برپایی اعتصابات توی زندان را میدهیم. این کارها را طوری برنامه ریزی میکنیم که زندانیان سایر زندانها هم بتوانند آن را در زندان خودشان اجرا کنند. مثل همین یکی که خبرش را توی روزنامه خواندی. در فالسوم هم همین نقشه البته با اندکی تغییر آنهم به خاطر مقتضیات محل عملی شد. هفته دیگر هم...

ولی وقتی نگاهش به چهره وحشتزده کتزیا افتاد، حرفش را قطع کرد، مدتی سکوت نمود و آنگاه گفت: «نه... نه... برای این یکی دیگر به من احتیاجی ندارند. من کار خودم را در اینجا انجام داده ام و وظیفه ام به پایان رسیده.»

- ولی آخر چرا فقط تو باید دست به این کارها بزنی؟ مگر کس دیگری نیست؟

- چرا من نباید چنین کاری را بکنم؟

- مهمترین دلیلش اینکه به تو عفو مشروط خورده. معنایش این است که آنها هر موقع که بخواهند، میتوانند عفو مشروط تو را لغو کنند. مدت محکومیتت پنج سال بود، نه؟

- آره... پنج سال بود.

- خوب... پس آنها آزادی ات را به ات بخشیده اند. البته طبق تعبیر و تفسیر خودشان. درست است؟

- نه... غلط است. این کار را فقط برای دو سال و نیم دیگر که مدت عفو مشروطم تمام میشود کرده اند. مثل اینکه قبلا درمورد شرایط عفو مشروط چیزهایی خوانده ای؟

- آره... خوانده ام. حق هم داشته ام بخوانم. اصلا میدانی چیست؟ ... مرده شوی تو تو و آن دوسال و نیم عفو مشروطت را ببرند. آنها هروقت دلشان بخواهد، میتوانند عفو مشروطت را لغو کنند و دوباره پنج سال دیگر بفرستندت توی هلفدونی.

- حالا من از تو یک چیزی میپرسم کتزیا... آنها چرا باید چنین کاری بکنند؟

- آه... لوک... سعی نکن با این سوال های نامربوط قضیه را ماست مالی کنی. نکند فکرمیکنی ماستمالی کردن قضیه به نفع من یا به نفع زندانیان و

شورشهای درون زندانهاست؟ ببین لوک... رهبری این کار توسط تو، یا دخالت تو در این کار، کاملا به ضرر عفو مشروطی است که به ات داده اند. لازم نیست چیزی به من بگویی. من هم آنقدر که خیال کرده ای، احمق نیستم.

– من هیچوقت فکر نکرده ام که تو احمقی کتزیا. ولی خودم هم احمق نیستم. یکبار گفتم بار دیگر هم میگویم که آنها نمیتوانند این وصله را به من بچسبانند.

– کی چنین چیزی میگوید؟ از کجا معلوم که یکی از همقطارایت تو را لو ندهد؟ آنوقت چی؟ اگر یکی از این احمق ها... یکی از همین الاغهایی که خودت اسمشان را «رادیکال» گذاشته ای... تو را به قتل برساند چی؟

– خوب... روزی که چنین اتفاقی افتاد، آنوقت غصه اش را خواهیم خورد. ولی الان که هنوز چیزی نشده، لزومی به آبغوره گرفتن هم نیست.

اشک در چشمان کتزیا جمع شد و فرو ریخت و گفت: «معذرت میخواهم لوک...نمیتوانم جلوی خودم را بگیرم. تو هر چه میخواهی بگو، ولی من نگرانم میترسم بلایی سرت بیاید. »

– خیلی خوب کتزیا... فعلا گریه و زاری را کنار بگذار و بیا برویم چیزی بخوریم.

***

نیم ساعت بعد؛ کتزیا در طبقه پایین از لوک پرسید: «کجا داریم میرویم؟»

– وانسی. بهترین پاستای این شهر در آنجا درست میشود. انگار به سوراخ سنبه های سانفرانسیسکو زیاد وارد نیستی؟

– نه زیاد. بچگی هایم یکبار به این جا آمدم. دومین باری که هم آمدم، ده سال قبل برای شرکت در یک پارتی بود. ولی وقت زیادی برای گردش در شهر نداشتم. آن شب شام رادر جایی به نام پولینزیان خوردیم. هتل مان هم در ناب هیل بود. با ادوارد و تونی آمده بودیم.

– پس مثل این است که اصلا این شهر را ندیده ای.

– نه... ندیده ام. ولی خوب... حالا ریتس را دیدم. بقیه جاهای شهر را هم خودت نشانم بده.

ساعت ده به وانسی رسیدند. آن موقع روز هم شلوغ بود. همانطور که لوکاس گفته بود، پاستای آنجا حرف نداشت. بعد از خوردن پاستا، کتزیا نگاهی به دور و برش انداخت و گفت: «میدانی لوک... اینجا یک خرده مرا به یاد رستوران جینو در نیویورک می اندازد. البته آب و هوایش بهتر از جینوست.»

– همه چیز سانفرانسیسکو بهتر از نیویورک است. من عاشق این شهرم... تنها ایرادی که دارد این است که نصفه شب عین شهر اموات میشود... خلوت و ساکت... انگار آدم زنده تویش نیست.

– فکر میکنم من هم امشب مثل مرده ها هستم... ای وای... لوک... الان ساعت دو و نیم صبح است.

– ببینم فسقلی... خسته شده ای؟

– نه... فقط خوشحال و راضی ام. راستی... آن تختخوابی که توی ریتس برایم جور کردی، مثل پرقو نرم است. آدم دلش میخواهد وقتی تویش خوابید، هیچوقت بیدار نشود.

– خوشحالم که از آن خوشت آمده.

در همین حال کتزیا متوجه شد که لوکاس جانز به پشت سر او مینگرد. برگشت تا ببیند چه چیزی توجه جانز را به خود جلب کرده. چشمش به

میزی افتاد که پنج نفر مرد دورش نشسته و مشغول صحبت بودند. رو به جانز کرد و پرسید: «می شناسیشان؟»

- ای.... تقریبا.

چهره لوکاس درهم رفته بودو به نظر میرسید که دیگر توجهی به کتزیا و رستوران دور و برش تدارد. گویی تمام توجهش را بر ان پنج نفر معطوف کرده بود. سر و وضع ظاهری آن عده، بیشتر شبیه گانگسترها بود.

کتزیا از لوک پرسید: «آنها کیستند؟»

- هیچیی.... خوک اند!

- چی؟! ... پلیس اند؟!

- آره... مامور مخفی اند. وظیفه شان هم این است که برای آدمهایی مثل من دردسر درست کنند.

- باز زد به سرت لوک؟! ... رفتارشان درست مثل آدمهای عادی است. انگار فقط آمده اند شام بخورند. درست مثل خود ما.

- شاید حق با تو باشد.

کمی بعد آن پنج نفر از سر میز برخاستند و پی کارشان رفتند. بیست دقیقه بعد از آنها، لوکاس و کتزیا هم حساب خود را پرداختند و از رستوران خارج شدند. همچنانکه در خیابان قدم میزدند، کتزیا پرسید: «لوک؟ ...»

- چیه؟

- رفتارت جوری است که انگار داری چیزی را قایم میکنی.

- نه... مسئله قایم کردن یا نکردن مطرح نیست، موضوع این است که یکی از آن احمق هایی که امشب دیدی، از وقتی که پایم را توی این شهر گذاشته ام مثل سایه تعقیبم میکند. دیگراز دیدن قیافه نحسش حالم به هم میخورد.

- ولی انگار امشب تعقیبت نمیکرد و فقط داشت با رفقایش شام میخورد.

- نمیدانم عزیزم. فقط این را میدانم که از این آرتیست بازی شان خوشم نمی آید. یک خوک، همیشه خوک است و آدم بشو نیست. اصلا دلم نمیخواهد ناراحتت کنم ولی خب... از پلیسها بدم می آید فسقلی. من هم برای خودم بازی ای ترتیب داده ام. بگذار هر طور میشود بشود. برنامه هایی برای اعتصاب و شورش توی سن کوئنتین ترتیب دادم و ظرف سه هفته هفت نفر از زندانبانها کشته شدند.

مدتی به قدم زدن و پیاده روی ادامه دادند. ولی لوکاس جانز دوباره حس کرد که دارند تعقیبشان میکنند. کتزیا برای اینکه ناراحتی را از فکر لوک دور کند گفت: «این دوروبرها شبیه منطقه سوهو است، فرقی که با هم دارند این است که اینجا یک خرده بد بوتر است.»

- آره... حق با توست. اینجا یک محله قدیمی و ایتالیایی نشین است. چینی ها هم این اطراف زیادند ولی صحنه های جالبی دارد.

سپس یک بستنی قیفی برای کتزیا خرید و بعد از اینکه کتزیا تمامش کرد، یک تاکسی گرفتند و به ریتس رفتند. ساعت چهار صبح بود.

فصل ۱۸

روز بعد لوکاس کتزیا را به شهر برد تا نقاط دیدنی را نشانش بدهد. اتومبیلی کرایه کردند و به راه افتادند. اول به پارک گلدن گیت رفتند، بعد به جاپانیز گاردن و پرسیدیو. آنگاه سری به محله ایتالیایی ها و آکواتیک پارک زدند. سپس از پل گلدن گیت گذشتند، چون کتزیا گفته بود دلش میخواهد این پل را از نزدیک ببیند.

- آه!... لوک!... عجب منظره ای!... خیلی تماشایی است!

- آره... آدم از دیدنش سیر نمیشود. میبینی چه عظمتی دارد؟!...

شام را دریک رستوران ایتالیایی در گراند آوینیو خوردند. به نظر میرسید که گردشدر شهر روحیه کتزیا را بیش از پیش شاداب کرده، چون وقتی اتومبیل را تحویل دادند و پیاده به سوی ریتس حرکت کردند، کتزیا در حالی که شادی و نشاط از چهره اش می بارید گفت: «لوک... چقدر به ام خوش گذشت!... انگار من هم مثل تو عاشق این شهر شده ام. حالا دیگر خیلی دلم میخواهد توی این شهر زندگی کنم.»

- از اینکه این حرف را میزنی خیلی خوشحالم. اینجا جای خوبی را ندیده ای.

- یعنی با اینکه تمام روز را اینور و آنور گردش کردیم، باز هم جاهای دیدنی دیگری مانده که من هنوز ندیده ام؟!

- آره... فردا باز هم میرویم و سایر جاهای دیدنی را میبینیم. موافقی؟

- آه... لوک... عالیست. مطمئنم که فردا هم به ام خوش میگذرد.

- راستی کتزیا... هنوز یک خرده وقت داریم. دلت میخواهد یک سری هم برویم رستوران چینی ها؟

- آره... خیلی دلم میخواهد. از اینجا خیلی دور است.؟

- نه... با اتومبیل زیاد وقت نمیگیرد.

تاکسی گرفتند و رفتند. لوکاس او را به رستورانی برد که معمولا وقتی به سانفرانسیسکو می آمد، از آنجا به عنوان مخفیگاه استفاده میکرد. رستوران مثل همیشه شلوغ و پرجمعیت بود. آدمهایی با ملیت های مختلف به چشم میخوردند. صدای صحبت هایشان که به زبانهای گوناگون انجام میگرفت، کتزیا را به دنیایی ورای این جهان خاکی برده بود. حس میکرد که آن شب یکی از بهترین شبهای عمرش است و هیچوقت آن شب را فراموش نخواهد کرد.

آن شب کتزیا از فرط شادی و سبکبالی مرتبا حرف میزد ولی ضمن حرفهایش ناگهان متوجه شد که لوک حواسش جای دیگری است. لذا پرسید: «ببینم لوک... انگار حواست جای دیگری است و به حرفهای من گوش نمیدهی؟»

- آه... معذرت میخواهم کتزیا... متوجه نشدم... مشکلی پیش آمده؟

جوری ممکن است مشکلی پیش بیاید؟

- از قیافه ات معلوم است که امروز، روز خوبی بوده و به ات حسابی خوش گذشته.

- خب معلوم است که به ام خوش گذشته... ازت متشکرم لوک.

- از من؟.... واسه چی؟

- چون خوشحالی و نشاط امشب من کار تو بود. اگر امروز آنهمه جاهای دیدنی را نشانم نمیدادی، فکر میکنم هنوز مثل نعش روی بسترم افتاده بودم و از کسالت و بی حوصلگی همه اش غلت و واغلت میزدم.

بعد، صورتحساب را پرداختند و از رستوران خارج شدند. وقتی از میان میزها رد میشدند تا به در خروجی برسند، لوک لحظه ای بی خیال دور و برش را نگریست و ناگهان متوجه شد که یکی از همان افرادی که از یک هفته قبل تعقیبش میکرده، پشت یکی از میزها نشسته و او را می پاید.

آن مرد همینکه دریافت لوک متوجه اش شده، روزنامه ای را که روی میز بود برداشت و باز کرد و جلوی صورت خود گرفت و وانمود کرد که به

مطالعه آن مشغول است. ولی دیگر دیر شده بود چون لوک او را شناخته بود. لذا در حالی که میکوشید صدایش آرام و طبیعی به نظر رسد، به کتزیا گفت: «تو برو بیرون و منتظرم باش.»

- چی؟

- گفتم برو بیرون. جلوی در خروجی منتظرم باش.

- واسه چی؟

- کار واجبی دارم که همین الان باید انجامش بدهم. زیاد طول نمیکشد.... برو.

قلبش همچون پرنده ای که در دام اسیر شده باشد، پتیدن گرفت و ترس به سرعت به سراسر وجودش راه یافت.

لوک با عصبانیت به کتزیا گفت: «مگر نگفتم برو.»

سپس او را به جلو هل داد تا دستورش را اطاعت کند و خودش به سوی میزی که آن مرد پشتش نشسته بود روان شد. لحظه ای بعد به میز رسید. بالای سر مرد ایستاد. مرد همچنان وانمود میکرد که غرق در مطالعه است و توجهی به جانز ندارد.

لوک به آرامی دستش را روی صفحه ای که آن مرد میخواند گذاشت. فشار داد و روزنامه را پایین آورد و بعد گفت: «خیلی خب آش و لاش!... »

مرد وانمود کرد که تا آن موقع لوک را ندیده و مثل آدمهای متعجب سرش را بالا گرفت و انگار از هیچ جا خبر ندارد با لحنی حق به جانب و معصومانه پرسید: «بله؟ ... با بنده بودین؟ »

موهای شقیقه آن مرد فلفل نمکی بود. مرد به پشتی صندلی تکیه داد و همچون پلنگی آماده جهش، به لوک خیره ماند. لوک خیلی آرام گفت: «پاشو.»

- چه گفتید؟ ...

- انگار کری... گفتم پاشو.

- آه... ببینید آقا... من ...

- نشنیدی چه گفتم لاشی؟ ... پاشو.

لحن لوک خیلی آرام و حتی میتوان گفت شیرین و دلچسب بود اما چهره اش فوق العاده مهیب و هولناک می نمود. لوک وقتی دید آن مرد از جایش تکان نمیخورد، دستش را دراز کرد، یقه او را گرفت و چه مرگت است؟ »

- فکر میکنم عوضی گرفته اید آقا... من آمده ام اینجا که شام بخورم و اصلا هم نمیفهمم منظور شما از این رفتار چیست. به اتان توصیه میکنم که یقه مرا ول کنید و پی کارتان بروید وگرنه پلیس را خبر میکنم.

- خیلی خوب عن آقا... پلیس را خبر کن. میخواهی بگویم چه جوری خبرشان کن؟... دستت را بکن توی جیبت و آن بیسیمت را در آور و از همین جا خبرشان کن عنتر بوزینه. ولی قبل از این کار، گوشهایت را خوب واکن ببین چه میگویم... من الان با یک خانم به اینجا آمدم تا شام بخورم و هیچ خوشم نمی آید که تو و رفقات مثل سگ دنبال من بیفتید و سایه به سایه تعقیبم کنید. میشنوی چه میگویم؟... هیچ خوشم نمی آید... اصلا خوشم نمی آید... خر فهم شدی؟

مرد بلند شد. لبخندی زد. و به آرامی مچ دست جانز را گرفت و دستش را از یقه خود جدا کرد و همانطور آرام پایین آورد و گفت: «خیلی خوب

جانز ... جوش نزن. چطور است پسر خوبی باشی و بی سر و صدا بروی خانه ات؟ تو که نمیخواهی به جرم حمله به مامور قانون حین انجام وظیفه، دوباره برگردی همانجایی که بودی هان؟ این واسه عفو مشروطت هم بد است. شانس آوردی که تا حالا سراغت نیامده اند و به جرم قتل نگرفته اندت. »

لوکاس جانز با چهره ای متعجب به مرد خیره شد و پرسید: «قتل؟ ... زر زیادی نزن. دیگر داری آنروی سگ مرا بالا می آوری ها! خودت بهتر میدانی که این وصله ها به من نمیچسبد.»

– پس آن هفت نفر نگهبانی که هفته قبل توی سن کوئنتین کشته

– من آنها را نکشته ام.

– کاری که تو کردی و اعتصابی که راه انداختی، منجر به مرگشان شد. و این مثل آن است که خودت با دست خودت آنها را کشته باشی.

– ببینم.... لابد واسه همین است که سایه به سایه تعقیبم میکنید؟ حتما میخواهید این قتل را به من بچسبانید؟

– نه. ما تعقیب نمیکنیم. یعنی... چنین دستوری به ما داده نشده. از طرف دیگر، تا وقتی خلافی مرتکب نشده باشی دوست ندارم تعقیبت کنم. اگر سرت توی لاک خودت باشد، کسی تعقیبت نمیکند.

– پس واسه چی این همه مدت دنبالم افتاده اید؟ نکند میخواهید مرا به ناهار دعوت کنید؟

– جانز ... ممکن است باورت نشود ولی ما دستور داریم ازت محافظت کنیم!

– محافظت؟!

– آره... ازت محافظت میکنیم.

– من بمیرم!

– آره... به جان خودت.

– جالب است. خوب... فکر میکنید چه کسی قصد دارد به من صدمه ای بزند؟ و اصلا سالم ماندن من چه اهمیتی برای شما دارد؟

– سالم ماندن یا نماندن تو برای من مهم نیست. فقط به ما گفته اند تا دستور ثانوی مواظب باشیم کسی بلایی سرت نیاورد.

– مزخرف میگویی.

– باور نمیکنی؟

– ببین جانز... شاید کله پول تو آنقدر قدرت ندارد که مسائل را به هم ربط بدهد. به همین دلیل، مجبورم موضوع را برایت حلاجی کنم. عده ای از همین اصلاح طلبان و مسخره ها که تمایلات چپی دارند، از کارهای تو خوششان نمی آید. دوست ندارند تو مثل قهرمانها اینور و آنور سفر کنی و کنفرانس بدهی و مزخرفاتت توی روزنامه ها چاپ شود.

– خوب به درک که دوست ندارند.

– برای همین هم که شده، ممکن است بیایند سروقتت. میفهمی؟

– خب.... هر وقت آمدند، خبرت میکنم. ولی تا آن موقع خوش ندارم دنبالم بیفتید.

–گفتم که... خوشت بیاید یا نه، برایم مهم نیست. ما دستور داریم. راستی... غذای اینجا هم بد نیست ها؟

- پس خوش بگذران. راستی... یک چیزی به ات بگویم حرامزاده.... آن روز که مرا توی خانه ام دستگیر کردند و به زندان بردند، تو هم جزوشان بودی و یک مشت زدی تو چانه ام. هنوز قیافه نحست یادم هست. خیلی شانس آوردی که به تلافی ضربه آن شب، الان له و لورده ات نکردم.

آن مرد شانه هایش را به علامت بی تفاوتی بالا انداخت و روزنامه اش را تاه کرد و گفت: «زیاد حرص نخور. اگر این کار را میکردی، مطمئن باش ظرف دو روز دوباره میفرستادمت جایی که عرب نی انداخت. پس نه برای خودت دردسر درست کن نه برای ما. سرت هم توی لاک خودت باشد. یکنفر میخواهد کلکت را بکند. البته رؤسای من به ام نگفته اند که این یارو کیست ولی همینکه مرا مامور محافظت از تو کرده اند، نشان میدهد که باید موضوع را جدی بگیری.»

- کسی دیگری را هم غیر از من تعقیب میکنید؟

- شاید... تازه... به تو چه مربوط است؟

- اهه... بازی در نیاور بی مزه. اولش را که گفتی... آخرش را هم بگو.

- خیلی خب.... آره... دنبال آدمهای دیگری هم هستیم.

- مثلا؟!

پلیس لحظه ای در دادن جواب مکث کرد و سپس گفت: «موریسی، واشینگتن، گرینفیلد، فاکس و تو.»

- آه... که اینطور؟!

هر پنج نفر در شورش زندانها از رؤسا به حساب می آمدند. موریسی در سانفرانسیسکو زندگی میکرد و گرینفیلد در لاس وگاس. فاکس هم در نیوهمپشایر بود. ولی واشینگتن از اهالی همانجا و تنها سیاهپوست گروهشان بود.

- فرانک واشینگتن را هم تعقیب میکنید؟

- آره.

- خب... پس بهتر است چهار چشمی بپایبدش.

مرد پلیس سری تکان داد. لوک هم نگاه دیگری به او انداخت و به سرعت از رستوران بیرون آمد. کتزیا با حالتی عصبی داشت جلوی در خروجی قدم میزد. به محض دیدن جانز، به نزدش شتافت و با نگرانی پرسید: «ببینم لوک... حالت خوب است؟»

- آره... حالم خوب است. مگر قرار بود بد باشد؟

- آخر کاری که گفته بودی، خیلی طول کشید. مگر اتفاقی افتاده؟

- نه اتفاقی نیفتاده. فقط به دیدن یکی از آشنایانم رفته بودم.

- ببینم لوک.... این دیدار در رابطه با کارت بود؟

- خب معلوم است احمق جان. مربوط به کارم بود. به ات که گفته بودم. خب... بهتر است دیگر برگردیم هتل.

لوکاس این را گفت و هر دو به راه افتادند. جانز احساس میکرد که خاطرش آسوده ترشده. چون فکر نمیکرد دیگر مشکلی در میان باشد. اما مشکل فردا صبح بعد از صبحانه رخ نمود. فردا صبح کتزیا از خواب بیدارش کرد و گفت: «صبح بخیر آقای جانز. وقت آن است که دیگر از

خواب بیدار شوی.»

لوکاس با حالتی خواب آلود لبخندی زد و گفت: «حس میکنم امروز، روز خوبی باشد. خوب.... کله سحر بیدار شدی که چه کار کنی؟»

– گرسنه ام بود. تو هم که گفته بودی فردا خیلی کار داری. واسه همین هم زود از خواب پا شدم و ترتیب صبحانه ام را دادم. خوب... حالا زود پاشو و صبحانه ات را بخور وگرنه تخم مرغهایت سرد میشود.

وقتی کتزیا سینی صبحانه را جلو آورد، لوکاس با لذتی فراوان سوتی زد و گفت: «آه.... دمت گرم کتزیا... دستت درد نکند. عجب بوی خوبی دارد! ببینم.... روزنامه صبح را هم آورده ای؟»

– آره.... ایناهاش. بگیر.

کتزیا روزنامه را به دست جانز داد و خودش برگشت که یک فنجان قهوه برای او بریزد. وقتی قهوه را ریخت و دوباره برگشت فنجان را جلوی لوکاس بگذارد، شوکه شد.

رنگ از چهره لوکاس پریده بود، روزنامه روی صندلی افتاده بود. دو قطره اشک در چشمان لوکاس برق میزد و مشتهایش گره شده بود.

کتزیا با نگرانی پرسید: «چی شده لوکاس؟ »

و چون دید لوکاس جواب نمیدهد و مبهوت مانده، به سوی روزنامه رفت. آن را برداشت و در صفحه اولش تیتر درشتی دید!

کشیش سابق و اصلاحگر کنونی زندانها دیشب به ضرب گلوله ناشناسی به قتل رسید.

خبرنگار شهری ما گزارش میدهد که دیشب جو موریسی که سابقا کشیش بود و اخیرا از این لباس خارج شده و به سلک اصلاح طلبان نهضت زندانها درآمده بود، دیشب هنگامی که همراهبا همسرش از خانه خارج میشد، مورد اصابت هشت گلوله قرار گرفت و جا به جا کشته شد.

ضارب که موفق شد از صحنه جنایت بگریزد، گلوله ها را به سر موریسی شلیک کرده بود. گفته میشود که ضارب جزو چپی های افراطی بوده ولی این خبر هنوز از سوی پلیس تایید نشده است. بنا به همین گزارش، همسر موریسی هفت ماهه باردار بوده است.

کتزیا نگاهی مملو از وحشت به لوک انداخت اما او حواسش جای دیگری بود و لذا کتزیا بی آنکه موریسی را بشناسد، اشک از چشمانش سرازیرشد. گریه او هم به خاطر مرد مقتول بود و هم عمدتا به خاطر نگرانی از جان لوکاس. با خود فکر میکرد که اگر لوکاس به جای موریسی بود چه میشد؟

کتزیا وقتی به خود آمد، برای دلداری لوکاس گفت: «آه... لوک... متاسفم. این بابا... این موریسی... را میشناختی؟ »

لوکاس سری تکان داد و چشمانش را بست و گفت: «آره... خیلی خوب میشناختمش.»

– منظورت چیست؟

– او دست راست من بود کتزیا. یادت هست که به ات گفته بودم من خودم شخصا هیچوقت برای برپا کردن شورش یا اعتصاب نمیروم و بنابراین پلیس ها نمیتوانند هیچ وصله ای به من بچسبانند؟

کتزیا سری تکاه داد و گفت: «آره... یادم هست.»

– خب... وقتی نقشه ای برای برپایی یک شورش یا اعتصاب میکشیدیم، لازم بود کسانی وارد زندانها شوند و این خبر را به زندانیان بدهند تا آنها با انسجام کامل عمل کنند.

- خب... بعد؟

- خب که خب. این خبر رسانی ها را آدمهایی مثل موریسی انجام میدادند. موریسی قبل از اینکه لباس کشیشی را از تن درآورد، در چهار تا از همین زندانها سمت کشیشی داشت. بعدا از اجحافاتی که در حق زندانیان میشد، به ستوه آمد و به گروه ما پیوست. آدم فعال و پسر خوبی بود. حالا که در راه هدف های ما کشته شده، به این می ماند، که خودمان او را به کشتن داده باشیم... انگار خودم با دستهای خودم او را کشته باشم. اه... لعنت به هر چه زندانبان و زندانساز است!

سپس از جا برخاست و در اتاق شروع به قدم زدن کرد و در همان حال اشک از چشمانش سرازیر بود. مدتی به همین حالت گذشت و آنگاه لوکاس گفت: «کتزیا؟»

- بله لوک.؟

- دلم میخواهد خیلی تیز و بز لباسهایت را بپوشی و آماده شوی. زود باش. باید همین الان حاضر شوی. باید از این قبرستان هر چه زودتر بروم بیرون.

- لوک... انگار میترسی؟

- آره. میترسم.

- برای من یا برای خودت.

لوکاس خندید. هیچوقت به خاطر خودش ترسی به دل راه نمیداد. کتزیا هم این موضوع را به خوبی میدانست. لذا جانز گفت: «بهتر است بگویم که میخواهم کلک مرغابی بزنم. خیلی خب دیگر... بجنب... پس معطل چه هستی. زود باید راه بیفتیم. »

-تو هم ممی آیی؟

-الان نه... ولی بعدا چرا.

-تا آنوقت خیال داری چکار کنی؟

-خیال دارم به دو سه جا سرکشی کنم و مواظب جریان امور باشم. بعد هم همین امشب بر میگردم شیکاگو. تو هم مثل یک دختر خوب، برمیگردی نیویورک و همانجا منتظر میمانی.

- ولی... لوک... من...

- خیلی خب دیگر ... خفه شو و جان بکن. معطل هم نکن چون امروز اعصابم به اندازه کافی مگسی شده.

ولی وقتی امواج وحشت را در چشمان کتزیا دید، با لحنی ملایم گفت: «خیلی خب عزیزم... خواهش میکنم وقت را تلف نکن و بجنب.»

- آه... لوک.. اگر...

- آه... عزیزم... انقدر اگر مگر توی کار نیاور. همه چیز رو به راه است. نگران نباش.

لوکاس میدانست که خیلی ها از مخفیگاهش باخبرند و همچنین میدانست که ممکن است بخواهند با استفاده از کتزیا او را گیر بیندازند. ولی نمیخواست چنین فرصتی را به آنها بدهد. لذا بار دیگر به کتزیا تاکید کرد: «ببین کتزیا... من میخواهم که همین الان لباست را عوض کنی و حاضر شوی. برای هردویمان اینجوری بهتر است.»

کتزیا بالاخره پذیرفت و بعد از آنکه در رختکن لباسش را عوض کرد، چمدان را از زیر تخت بیرون کشید و لباسهایش را در آن ریخت و در همان حال پرسید: «امروز میخواهی کجا بروی لوک؟»

- بیرون... سرکار... وقتی رسیدم شیکاگو، به ات زنگ میزنم. ببینم؟ ... چکار داری میکنی؟! مگر لباس فروشی باز کرده ای که داری اینهمه لباس را توی آن چمدان بی زبان می چپانی؟! اینجوری وقت تلف نکن. جان مادرت زود باش وگرنه میترسم دیر شود.

- خیلی خب... خیلی خب... تمام شد. من حاضرم.

- خب کتزیا باید تنها بروی. برایت تاکسی میگیرم. الان که رفتیم پایین میروی پیش ارنستین، آنقدر نزد او می مانی تا تاکسی بیاید. بعد با ارنستین به فرودگاه میروی و سوار میشوی و برمیگردی نیویورک.

- با ارنستین؟ همین پیرزنه را میگویی که صاحب ریتس است؟

- آره... همان را میگویم. او تو را به فرودگاه میرساند. فقط خواهشم این است که آنجا بیخودی وقتت را تلف نکنی و اینور و آنور پرسه نزنی. سوار اولین هواپیما بشو و به نیویورک برگرد. فهمیدی؟

- آره.

- خب... حالا بهتر شد. ولی خوب حواست جمع باشد کتزیا. جدی میگویم. هر چه سریعتر از این شهر خارج شو. از اینکه اینطوری توی زحمتت انداختم، معذرت میخواهم. ولی هیچ فکر نمیکردم که اوضاع اینقدر بی ریخت شود. برای همین فکر میکنم حفظ جان تو مهمترین وظیفه ای است که باید انجام بدهم. فقط این را بدان که هر کجا و در هر شرایطی که باشم دوستت دارم.

- من هم دوستت دارم لوک. نگران من هم نباش و بی خود به خاطر آوردن من به اینجا خودت را سرزنش نکن. فقط به خاطر دوستت ناراحتم که...

- خیلی خب کتزیا... خیلی خب. میفهمم و از ابراز همدردی ات هم خوشحالم. الان میروم پایین و به ارنستین میگویم که چکار کند. بعد هم به اینجا زنگ میزنم که ببینم دستوراتم را اجرا کرده یا نه. امشب هم در نیویورک به ات زنگ میزنم. البته تلفن کردنم یک خرده ممکن است دیر شود چون بعد از سرکشی به کارها هر چه زودتر باید بروم شیکاگو. از همانجا به ات تلفن میزنم. خب... من رفتم. خداحافظ.

- لوک... لوک... مطمئنی که هیچ اتفاقی برایت نمی افتد و خطری تهدیدت نمیکند؟

- آره... آره... مطمئنم. تو هم مطمئن باش.

سپس از اتاق خارج شد. پنج دقیقه بعد کتزیا از پشت پنجره لوک را دید که سوار تاکسی شد و رفت. ده دقیقه بعد از آن نیز او و ارنستین سوار تاکسی شدند و به فرودگاه رفتند و کتزیا سوار هواپیما شد و به سوی نیویورک برگشت.

فصل ۱۹

یک هفته از مراجعت کتزیا به نیویورک گذشت. در این مدت، لوک هم به قول خودش بعد از سرکشی به کارها به شیکاگو برگشته بود و روزی دو سه بار به کتزیا زنگ میزد. یک بار که جانز داشت با کتزیا صحبت میکرد، کتزیا به او گفت که درباره آلجاندرو و کارهایش با جک سیمپسون ناشرش صحبت کرده و سیمپسون حاضر شده کتزیا مقاله ای درباره فعالیتهای آلجاندرو بنویسد و او چاپ کند.

لوک پرسید: «همان قضیه تربیت کودکان خلافکار را میگویی؟»

- آره. سیمپسون میگوید شاید بتواند بازاری برای فعالیتهای آلجاندرو دست و پا کند. خودم هم از این کار خوشم می آید. فکر میکنی آلجاندرو حاضر به همکاری بشود؟

- آره. فکر میکنم او هم از این کار خوشش بیاید. میدانی... اگر مقاله ای درباره اش نوشته شود، شهرتی به هم خواهد زد و همین باعث میشود که دیگران به او کمک مالی کنند.

- خیلی خب لوک. پس من روی این موضوع کار میکنم.

کتزیا در اولین فرصت با آلجاندرو تماس گرفت و ترتیب یک ملاقات را داد. آلجاندرو نزد کتزیا آمد و موضوع را فهمید، کمی دستپاچه شد و گفت: «والله... نمیدانم چه بگویم؟ تا حالا هیچکس باهام مصاحبه نکرده.»

- خیلی خب آلجاندرو... بگذار ببینم... راستش را بخواهی... تو دومین نفری هستی که من باهاش مصاحبه میکنم. اولی اش خود لوک بود. البته این را هم بگویم که من این مصاحبه ها را یواشکی انجام میدهم. نمیخواهم کسی بداند که من در اینجور کارها دست دارم. میفهمی که؟

- نه... نمیفهمم. ببینم... مگردزدی کرده ای یا از نوشته های خودت خجالت میکشی که یواشکی این کار را میکنی؟!

- نه. بیشتر به خاطر موقعیت اجتماعی ام است. این را به لوک هم گفته بودم و او نیز انصافا وضع مرا به خوبی رعایت میکرد. میدانی آلجاندرو... درست است که من یکنفرم ولی چند شخصیت برای خودم دست و پا کرده ام که البته دوستها و رفقایم هیچکدام خبر ندارند. نمیخواهم هم باخبر شوند.

- خوب... پس لوک این وسط چکاره است؟ او هم نمایشی با تو دوست است یا واقعا به همدیگر علاقه دارید؟

- من و لوک واقعا همدیگر را دوست داریم. و تو هم دوست خوب مشترک مایی.

- خوب... پس این مخفیکاری دیگر برای چیست؟

- به خاطر زندگی قدیمی من است. زندگی پرزرق و برقی که دور و بر من بود و من در آن غوطه میخوردم. آن زندگی برایم واقعا پوچ و بی ارزش و بی معنی بود چون واقعی نبود.

- از آن زندگی خوشت نمی آید؟

- نه... اصلا خوشم نمی آید.

- خیلی بد شد.

- میتوانم بگویم که از آن زندگی شرمسارم آلجاندرو.

- ولی این حرفت به نظر من خیلی مسخره است. آن زندگی چه پوچ و بی ارزش باشد چه نباشد، به هر حال جزئی از تو بوده. نمیتوانی وجودش را انکار کنی.

- ولی به نظر من، زندگی مصنوعی و بی ریختی بود.

- همه اش که نمیتواند بی ریخت بوده باشد. تازه... چرا میگویی بی ریخت؟ خیلی از مردم در حسرت داشتن یک همچو زندگی ای میسوزند و خوابش را میبینند و هیچوقت هم به آن نمیرسند.

- آل... چرا توجه نمیکنی؟... یک همچو زندگی ای کاملا پوچ و توخالی است. همه چیز را از درونت بیرون میکشد و چیزی را به وجودت

برنمیگرداند. این زندگی همه ش پر از تظاهر و ریاکاری و نمایش است. افرادی که چنین زندگی دارند، همه اش میخواهند سر همدیگر کلاه بگذارند، به من دروغ بگویند... همه اش در این فکرند که چند هزاردلار صرف خرید فلان لباس کنند و آن را بپوشند و در فلان پارتی به رخ این و آن بکشند. چنین زندگیای واقعا از نظر من یک پاپاسی هم نمی ارزد. بعضی وقتها با خودم فکر میکنم که شاید من مهره ناجوری ام و نمیتوانم این زندگی را تحمل کنم.

- معذرت میخواهم کتزیا... ولی زیاد از این حرفهایت سر در نمی آورم، چون آن دنیا و آن زندگی ای را که حرفش را میزنی نمیشناسم.

- چه بهتر.

- ولی فکر میکنم آدم احمقی باشی کتزیا؟!!

- چطورمگر؟

- این زندگی همانطور که قبلا هم گفتم، جزئی از توست. یک جزء دلنشین و دلچسب و افسانه ای. فکر میکنی اگر اینجا و با این وضع زندگی کنی، بهتر از دنیای قبلی ات است؟ در اینجا هم آدمها سر همدیگر کلاه میگذارند و گوش یکدیگر را میبرند. زندگی و آینده فرزندانشان را تباه میکنند. مادر و همسرشان را کتک میزنند. نومید میشوند. عصبانی میشوند. این آدمها اصلا وقت ندارند چیزهایی را که تو بلدی یاد بگیرند. وظیفه تو این است کهاز آگاهی هایت به نحو احسن استفاده کنی. به نظر من اگر به خاطر سالها زندگی در یک همچو دنیای پرزرق و برقی خودت را سرزنش کنی، فقط وقتت را تلف کرده ای.باید از تجربه هایی که در دنیا آموخته ای، در اینجا به نحو رضایت بخشی استفاده کنی.

- فکر میکنم علت نفرتم از یک همچو زندگی ای این باشد که ته دلم هنوز هم میترسم که دوباره به آن برگردم. میدانی ال... این زندگی مصنوعی مثل یک هشت پاست و به این آسانی ها ولت نمیکند.

- ببین کتزیا... تو دیگر ادم بالغی هستی. اگر این زندگی را نمیخواهی، تنها کاری که باید بکنی این است که ازش دور شوی. همین. لازم نیست شمشیر و خنجر دست بگیری و باهاش بجنگی. فقط باید ازش بیایی بیرون و دیگر هم طرفش نروی. هیچکس هم نمیتواند جلویت را بگیرد. تا حالا این فکر به ذهنت نرسیده بود؟

- نه. تا حالا فکر نمیکردم که حق انتخاب داشته باشم.

- مطمئن باش که داری. همه ما حق انتخاب داریم. تنها مشکل ما این است که راهی را که باید انتخاب کنیم، گاهی نمیبینیم. حتی من هم که در این آشغالدانی (البته به گفته لوکاس) به سر میبرم، حق انتخاب دارم. هر وقت که تصمیم بگیرم میتوانم اینجا را ول کنم و بروم پی کارم. ولی این کار را نمیکنم.

- چرا؟

- چون آنها به من احتیاج دارند. و من این کار را دوست دارم. گاهی فکر میکنم که نمیتوانم این جا را ول کنم و بروم. ولی نکته اصلی همین است که میتوانم ولی دلم نمیخواهد. شاید تو هم تا حالا دلت نخواسته آن دنیای پرزرق و برقت را ول کنی. شاید هنوز هم دلت نمیخواهد. شاید هنوز آمادگی این کار را نداری. چون آنجا احساس امنیت بیشتری میکنی زیرا آنجا برایت آشناتر و خودمانی تر است. آشنایی با هر چیزی و خودمانی شدن با آن، خیلی ساده است. شاید فکر کنی چیز مزخرف و گندی است ولی آسان است چون درباره اش شناخت داری. با تمام سوراخ سنبه هایش آشنایی.

- حق با توست آل. ولی فکر میکنم الان دیگر آمادگیدارم که آن نوع زندگی را ... آن دنیا را ... ول کنم. این را هم میدانم که تا حالا آمادگی اش را نداشته ام. البته پذیرفتن این موضوع یک خرده شرمنده ام میکند. مثل این است که با این سن و سال مجبورم همه آن چیزهای مصنوعی را پشت سر بگذارم و بروم پی کارم.

- مزخرف نگو کتزیا. این کار خیلی طول میکشد. به ات گفته بودم... شاید هم لوک به ات گفته باشد... که من قبلا در لس آنجلس بودم. در دنیای خودم... آن دنیا با این آشغالدانی که اینجا میبینی، زمین تا آسمان فرق داشت. تا سی سالگی در همان دنیا بودم و جگرش را نداشتم که آنجا را ول کنم. ولی بالاخره این کار را در سی سالگی کردم و آمدم اینجا.

- چند سالت است؟

- سی و شش.

کتزیا با تعجب گفت: «ولی اصلا به ات نمی آید. جوان تربه نظر میرسی.»

- شاید سی وشش ساله به نظر نرسم، ولی خودم حس میکنم سی و شش ساله ام. سنگینی اش را روی شانه هایم حس میکنم. همین روزهاست که یک روز از خواب پا شوم و احساس کنم هشتاد ساله ام.

- میفهمم چه میگویی آل.

- چی گفتی؟

- هیچی... راستی... فکر میکنی لوک حالش خوب باشد؟

آلجاندرو نمیخواست صحبتی از لوک به میان آید چون نمیخواست اصل قضیه را به کتزیا بگوید. به همین دلیل کمی این پا و آن پا کرد و جواب داد: «خوب... راستش... نمیدانم. ولی میتوانم بگویم که همچنان سرپاست و هنوز هم پارس میکند. کاری را که دلش بخواهد میکند و مهم هم همین است. از کارهایش میترسم. فکرمیکنم کارهایی که میکند، عفو مشروط، ایمنی، زندگی و همه چیزش را به خطر می اندازد. ولی خودش انگار توی این باغها نیست. در عالم دیگری سیر میکند و اصلا ترس مرس حالیش نیست.»

- آره ... میدانم... او اصلا به فکر عفو مشروط و زندگی اش نیست. اخلاق عجیبی دارد.

- فکر نمیکنی بالاخره با این کارها بلایی سر خودش بیاورد یا یکی کلکش را بکند؟

کتزیا وقتی این سوال را میپرسید، به یاد جو موریسی بود و کاملا نگران و پریشان به نظر میرسید.

آلجاندرو سعی کرد او را دلداری دهد. لذا گفت: «کتزیا... خاطر جمع باش که اگر لوک مشکلی داشته باشد، حتما به ما میگوید.»

کتزیا با لحنی تمسخر آمیز گفت: «آره... میگوید... ولی وقتی که کار از کار گذشته باشد. او اصلا به فکر بلایی که ممکن است بر سرش بیاید نیست.»

- درست است کتزیا.... او اصلا به این موضوع فکر نمیکند. ولی.... خب... اخلاقش اینجوری است دیگر.... کاریش نمیتوان کرد.

***

کتزیا بعد از پایان مصاحبه با آلجاندرو گفت: «خیلی خب... اینهم از مصاحبه. تمام شد.»

- ببینم... خراب نکرده ام که؟

- نه... اتفاقا هم تو درست کار کردی و هم من متن مصاحبه را خوب از اب درآوردم. راستی... آل... میشود شام را با هم بخوریم؟ بالاخره بعد از اینکه تمام امروز عصر مخت را کار گرفتم، باید یک چیزی توی شکمت بریزی. هان؟ موافقی؟

- این چه حرفی است کتزیا... فکر نمیکنم وقتمان را تلف کرده باشیم. اگر با چاپ این مقاله شهرتی به هم بزنم، خیلی چیزها عوض خواهد شد. حداقل این است که جامعه مارا به عنوان مددکار به رسمیت خواهد شناخت و این خودش خیلی است. یکیاز بزرگترین مشکلات ما هم همین گمنان بودن مان است.

- فکر میکنم همین طور است.

- شاید مصاحبه ات این وضع را به نفع ما تغییر دهد.

- خدا کند. راستی... شام چی شد؟ می آیی برویم شام بخوریم؟

- باشد، برویم. این نزدیکیها یک چیزی گیر می آوریم و میریزیم توی خندق بلا. ولی اگر لوکاس بویی ببرد، پوست از کله من میکند. چون اصلا خوشش نمی آید که تو پایت را توی این قسمت از شهر بگذاری.

- لوکاس غلط میکند. بی خود نگران است. در اینجا هم مثل هر جای دیگر هیچ اتفاقی برای من نمی افتد.

- نه... اتفاقا درست فکر میکند. حق با اوست کتزیا. موضوع آمدن به اینجا را اینقدر شوخی نگیرو اینجا منطقه خوبی نیست. خطرناک است... خیلی هم خطرناک است.

- خیلی خب... خیلی خب. پیام دریافت شد جناب سروان! خود لوک هم توی تلفن کلی برایم روضه خوانده است. تو دیگر لازم نیست تکرارش کنی. ضمنا لوک خودش از من خواست که امروز با یک لیموزین بیایم اینجا.

- چی؟!... لیموزین؟!... تو هم یک لیموزین ورداشتی و آمدی اینجا؟!

- نه خنگ خدا.... با مترو آمدم.

- اصلا میدانی چیست کتزیا؟...

- نه ... نمیدانم... بگو تا بدانم.

- اصلا چطور است شام را برویم ویلیج؟

- توی یک رستوران ایتالیایی؟

- نه بابا... گور پدر هر چه ایتالیایی است! هر غلطی لوک بکند که من نمیکنم. او ممکن بود تو را به یک رستوران ایتالیایی ببرد ولی من رستوران اسپانیایی پیشنهاد میکنم. جای باحالی را هم سراغ دارم. موافقی؟

- لابد امشب باید همبرگر یا هات داگ سق بزنیم؟!

- نه... اصلا هم اینطور نیست. میرویم و بوریتو میخوریم. چطور است؟ نمیدانی یک مکزیکی چقدر دوست دارد در این شهر زندگی کند!

- خیلی خب... برویم ببینیم چه خوابی برایمان دیده ای.

- پس بجنب.

***

با هم به رستوران مورد نظر آلجاندرو رفتند و دستور شام دادند. ضمن خوردن آلجاندرو پرسید: «خب... جای باحالی است، نه؟»

کتزیا لب و لوچه اش را خم کرد و گفت: «ای... بدک نیست. به هر حال من هم از بس در رستوران های ایتالیایی فتوچینه خورده ام، حوصله ام سر رفته بود. برای تنوع هم که شده، می بایست غذای جدیدتری بخورم. »

- راستی... کتزیا... یک چیزی بگویم ولی بین خودمان باشدها؟ صاحب این زستوران سابقا دزد بوده، زنش هم یکی از آکله های مادرید بوده. حالا هر دو با هم اینجا را میچرخانند. معجون جالبی است، نه؟

- آره... جالب است.

- کتزیا...

- هان؟

- میدانی... تو جفت مناسبیبرای لوک هستی. بهترین کسی هستی که او در این اواخر داشته. ولی بیا و لطفی بکن....

- چه لطفی؟!

- ببین... لوک زندگی سختی دارد. همیشه در زندگی اش بر سر چیزهای مورد علاقه اش ریسک کرده. کارش طوری است که مجبور است بازی را تا آخر ادامه دهد و خب... مسلما در این وسط بابت کارهایی که میکند باید بهایی بپردازد. ولی اگر چیزی را از دست بدهد، تو هم مجبور میشوی بهای کلانی بپردازی و این از هر چیزی که فکرش را بکنی بدتر و سخت تر است.

- میدانم آل... میدانم.

بیست دقیقهٔ بعد از رستوران خارج شدند و آلجاندرو کتزیا را به خانه‌اش رساند. لوکاس در اتاق نشیمن منتظر نشسته بود. کتزیا با دیدن او با خوشحالی بانگ زد: «آه... لوکاس! بالاخره برگشتی؟!»

- انگار باورت نمی شود؟

و سپس با دیدن آلجاندرو لبخندی زد و گفت: «خب... خب.. این نره خر مکزیکی کیست که با نامزد من این‌ور و آن‌ور می‌رود؟!»

- هی... لوک... ما امروز مصاحبه را تمام کردیم.

- آه... راستی؟... خوب است. هر چه فکر کردم، به عقلم نرسید که شما دو نفر به کدام جهنم دره‌ای ممکن است رفته باشید. دو ساعت است که این‌جا علافم.

- جدی؟!

- آره... خیلی هم جدی.

- راستی... لوک... من و آل امشب به یک رستوران خوب اسپانیایی در ویلیج رفتیم.

- آره... راست می‌گویی؟!... این کره خر بالاخره تو را برد آن‌جا؟!... ببینم... تن‌لش... فکر نکردی که من ممکن است حسودی‌ام شود؟!

- اتفاقاً خیلی هم خوش گذشت. آلجاندرو هم همصحبت خوبی است.

لوکاس نگاه تحسین‌آمیزی به آلجاندرو کرد و با لبخند گفت: «آره... آره... بهترین آدمی است که من می‌شناسم. ببینم... آل... نمی‌خواهی یک

فنجان قهوه با ما بخوری؟»

- نه... این افتخار را امشب به شما نمی‌دهم! باشد برای یک وقت دیگر.

- به جهنم! هر غلطی که دلت می‌خواهد بکن. راستی... من و کتزیا فردا صبح می‌رویم شیکاگو... تو هم خرت و پرت‌هایت را جمع کن که فردا دیگر زیاد لفتش ندهی دخترک.

کتزیا که موضوع رفتن به شیکاگو را شنید، فریادی از خوشحالی کشید و گفت: « شیکاگو؟... فردا؟... آه... لوک... تو چقدر خوبی! چند وقت آن‌جا می‌مانیم؟»

- اگر دلت بخواهد، تا روز شکرگزاری آن‌جا می‌مانیم.

- تا روز شکرگزاری؟!... یعنی سه هفته! آه... لوک... زده به سرت؟! خودت که بهتر می‌دانی، من نمی‌توانم این همه مدت از این‌جا دور باشم. ستون مارتین هالام را چه کنم؟ عحب بدبختی گیر کرده‌ام ها؟

- خوب... ستونت را توی تابستان بنویس. مگر نمی‌شود؟

- آخر فصل تابستان همهٔ آشناها و رفقایم از این شهر می‌روند چون تقریباً همه‌شان فصل تابستان را می‌خواهند در خارج بگذرانند. دیگر هیچ‌کس در این‌جا باقی نخواهد ماند.

لوکاس قهقهه‌ای زد و کتزیا پرسید: «به چی می‌خندی؟»

- به کلمهٔ «هیچ‌کس». نمی‌شود آن پارتی مارتی‌هایی را که در این‌جا برگزار می‌شد، توی شیکاگو راه بیندازی؟

- خب... چرا... می‌شود.

- خب... پس راه بینداز. شاید هم زودتر از سه هفته توانستم کارهایم را سر و سامان بدهم. بعدش به نیویورک بر می‌گردیم. ولی برای انجام دادن کارهایم، حتماً باید حداقل یک هفته توی شیکاگو بمانم. ولی تو بعد از یک هفته اگر لازم باشد می‌توانی برگردی. من هم اگر دلم خیلی برایت تنگ شد، می‌توانم هر روز با هواپیما بیایم این‌جا و بعد برگردم شیکاگو.

- ببینم... من هم اگر دلم برایت تنگ شد، می‌شود هر روز یک سری توی شیکاگو بهت بزنم و بعد برگردم؟

- کار نشد ندارد. امشب هم یکهو عقیده‌ام عوض شد و با هواپیمایی که داشت به نیویورک برمی‌گشت آمدم این‌جا. قبلاً که بهت گفته بودم... دیگر لازم نیست آن‌قدر احتیاط کنیم و مواظب باشیم رفقایت ما را با هم نبینند. دوری از تو واقعاً برایم سخت است کتزیا.

- لوکاس... تو واقعاً آدم خوبی هستی و من دوستت دارم.

- پس یک چیزی بده بخورم چون دارم از گرسنگی می‌میرم.

آلجاندرو هم با خوشحالی گفت: «خب... پس من هم تشریفم را می‌برم.»

- خیلی خب... تو هم بزن به چاک بی‌پدر و مادر مکزیکی.

۲۰

نیم ساعت بود که کتزیا از شیکاگو داشت با ادوارد در نیویورک تلفنی حرف می‌زد.

- کی بر می‌گردی کتزیا؟

- شاید توی هفتهٔ بعد. ولی الان نمی‌توانم دقیقاً بگویم چه روزی، چون هنوز دارم روی همان داستانی که بهت گفته بودم کار می‌کنم. از طرفی دیگر، شیکاگو هم شهر جالبی است و ازش خوشم آمده.

این حرف باعث شد ادوارد به این فکر بیفتد که حتماً کتزیا در شیکاگو با کسی آشنا شده. فقط امیدوار بود که این آشنای جدید، آدم باارزشی باشد. ولی زود به خود آمد و گفت: «مقالهٔ تازه‌ات را توی مجلهٔ هارپرز خواندم. عالی بود. پریروز هم از سیمپسون شنیدم که قرار است چند هفتهٔ بعد از تو در نشریهٔ ساندی تایمز چاپ شود.»

- ببینم... ادوارد... سیمپسون نگفت کدام مقاله؟

- چرا... ولی درست یادم نیست... مثل این که مقاله‌ای بود راجع به مرکز تربیت اصلاح بزهکاران جوان در هارلم... یا چیزی شبیه این.

- آهان... فهمیدم. این مقاله را قبل از ترک نیویورک نوشته بودم.

وقتی چاپ شد، یک نسخه از مجله‌اش را برایم نگه دار.

- راستی... کتزیا... حالت خوب است؟

- آره ادوارد... حالم خوب است. هفتهٔ بعد وقتی برگشتم، یک روز ناهار را با هم می‌خوریم. آن‌وقت خودت می‌بینی که راست می‌گویم و حالم کاملاً خوب است. موافقی که از همین الان قرارش را در لاکوت باسک بگذاریم؟

- آه... کتزیا... تو چه دختر مهربانی هستی، باشد، موافقم. مواظب خودت باش. فعلاً خداحافظ.

- خدانگهدار ادوارد.

کتزیا گوشی را گذاشت. لوکاس که مشغول خواندن روزنامه بود، سرش را بلند کرد . گفت: «ببینم... این یارو کی بود؟»

- ادوارد بود.

- می‌توانستی قول ناهار را برای روزی زودتر از هفتهٔ بعد بهش بدهی.

- ببینم... منظورت این است که بگویی برگردم نیویورک؟

ده روز بود که در شیکاگو بودند. لوکاس جواب داد: «نه احمق جان. الان داشتم فکر می‌کردم که بهتر است فردا برگردیم نیویورک. آن‌وقت تو هم می‌توانی به کارهایت برسی و هم من می‌توانم به واشینگتن بروم و کارهایم را راست و ریست کنم. تقریباً تا آخر هفته هم آن‌جا می‌مانم چون باید به چند نفر سری بزنم و توی تعدادی کنفرانس محرمانه شرکت کنم. قرار است یک سخنرانی هم داشته باشم. انگار واشینگتن خیلی مرا دوست دارد! آن‌وقت فکر می‌کنم بتوانم دو سه هفته‌ای توی نیویورک استراحت کنیم.»

- مطمئنی که این همه مدت می‌توانی در یک‌جا بمانی و حوصله‌ات

سر نرود؟!

- خب ... سعی ام را می کنم.

- لوک؟...

- چیه؟

- من با ستون مارتین هالام چکار باید بکنم؟

- من چه می دانم. هر کاری دلت خواست بکن. تصمیمش با خودت است. اینکه یک همچون ستونی در روزنامه داشته خوشحالت می کند؟

- گاهی. ولی تازگیها چندان احساس خوشحالی به ام دست نمی دهد.

- پس شاید وقتش رسیده که بگذاریش کنار. اما اگر میخواهی آن را به خاطر من کنار بگذاری، توصیه می کنم این کار را نکنی. هر کاری که دلت میخواهد انجام بده.اگر دلت می خواهد توی نیویورک مرتباً به پارتی های آنچنانی بروی، باز هم مختاری. بالاخره باید هوای شغلت را هم داشته باشی. این را هیچوقت فراموش نکن.

- ببینم تا هفته بعد چه می شود. وقتی برگردیم نیویورک، من کارهای عادی ام را از سر می گیرم و بعد نظرم را به ات می گویم. خب؟

- باشد. مسئله ای نیست.

***

کتزیا ظرف چهار روز بعد، در چند پارتی و افتتاح یک نمایشنامه و از اینجور چیزها شرکت کرد. دور و برش را شایعات فرا گرفته بود... شایعاتی درباره دیگران... همان چیزهایی که به درد ستوه مارتین هالام می خورد. ولی اینها دیگر جلوه ای برای کتزیا نداشت.

- لوک ... دیگر دارد حالم از این نمایشهای مسخره و پارتی های مصنوعی به هم می خورد.

- انگار خسته شده ای؟

- آره ... خسته شده ام ... از همه این مصنوعی بازیها خسته شده ام.

کتزیا حتی در مجلس کمک به کودکان معلول هم شرکت کرد.

تیفانی ضمن جلسه بعد از آنکه مشروب فراوانی خورده بود، به دستشویی رفت و در آنجا غش کرد. ولی این هم خبر چندان جالبی نبود که کتزیا بتواند در ستونش بگنجاند. تنها خبر به درد بخور ، این بود که مارینا و هالیرن قصد ازدواج داشتند. ولی این خبر چه اهمیتی می توانست داشته باشد؟

- هی ... لوک ... برای آخر هفته چه نقشه ای کشیده ای.

کتزیا اصلاً حالش را نداشت جایی برود. فقط دلش میخواست بگیرد بخوابد.

لوکاس جواب داد: «هیچی. شاید بروم آل را ببینم. دلت می خواهد برای شام دعوتش کنم؟»

- خب ... بد نیست. تا دو نفری برگردید، من هم یک چیزی همینجا درست می کنم. بالاخره برای خودش تنوعی است. خیلی حوصله ام سر رفته لوک. قبلاً هیچوقت اینجوری نشده بودم. منظورم را می فهمی؟

- آره. می فهمم. باید تنوعی ایجاد کنیم تا بیشتر به امان خوش بگذرد وگرنه از کسالت روحی می میریم.

- یک چیزی را به ات بگویم لوک... ما خیلی خوشبختیم. خیلی خیلی خوشبختیم.

- لوک لبخندی زد و گفت: «آره عزیزم. خوشبختیم.

***

کتزیا برخاست و گفت: «خب ... آقایان محترم... خوشحالم به اطلاعتان برسانم الساعه ماتین هالام نویسنده بزرگ و توانای معاصر دارفانی را وداع گفت! به همین مناسبت، میل دارم نوشابه ای بنوشیم.»

آلجاندرو با چشمانی متعجب رو به لوک کرد و گفت: «هی ... مرد ... این دختره چه می گوید؟! انگار زده به سرش؟!

لوکاس هم مبهوت به نظر می رسید. اولین بار بود که این موضوع را از کتزیا می شنید.

- ببینم ... کتزیا ... فکر می کنم منظورت ... جدی می گویی؟

- بله جناب آقای جانز. جدی می گویم. من بعد از هفت سال نوشتن ستون مارتین هالام، آن را کنار گذاشتم. امروز این کار را کردم.

لوکاس بهت زده پرسید: «خب ... سردبیرت چه گفت؟»

- هنوز خبر ندارند. تازه امروز خبرش را به سیمپسون دادم و قرار است بقیه مراحلش را خودش انجام دهد. دست اندرکاران قضیه هم فردا خبردار می شوند.

- مطمئنی که می خواهی این کار را بکنی؟

- هیچوقت در زندگی ام اینقدر از چیزی مطمئن نبوده ام. دیگر وقتی برای نوشتن این مزخرفات ندارم. دیگر نمی خواهم با سر هم کردن چنان اراجیفی وقتم را تلف کنم.

آلجاندرو و لوکاس بی آنکه تحت تأثیر قرار گرفته باشند نگاهی با هم ردوبدل کردند و کتزیا گفت: «هی ... ببینم ... انگار شما دو تا برای شیندن یک همچو خبر مهمی شنوندگان خوبی نیستید. پاک ازتان ناامید شدم.»

آلجاندرو طبق معمول لبخندی زد. لوکاس جانز هم طبق معمول شلیک خنده اش را سر داد و گفت: «آهای فسقلی ... مارا با این خبرت شوکه کردی. یکهو به فکرم رسید که نکند اینکار را به خاطر من کرده ای؟»

- نه. نه ... در واقع، تصمیمی بودکه خودم گرفتم... به خاطر خودم. دلم نمی خواهد به خاطر نوشتن مقالات مارتین هالام مجبور باشم بقیه عمرم را مرتباً به آن پارتی های آبکی و مصنوعی بروم.

- به ادوارد خبر داده ای؟

- نه. فردا به اش زنگ می زنم. شما دو نفر و سیمپسون اولین کسانی هستید که این خبر را به اتان داده ام.

- معذرت می خواهم کتزیا که واکنش مورد نظرت را همان موقع نشان ندادیم چون واقعاً برایمان تکان دهنده بود. پس می خورم به سلامتی فوت مارتین هالام مرحوم!

آلجاندرو گفت: «خدا بیامرزدش.»

کتزیا هم گفت: «آمین.»

***

- نه ادوارد. من مطمئنم سیمپسون را هم راضی کرده ام. واقعاً دیگر وقت نوشتن چنان اراجیفی را نداشتم. دلم می خواهد به کارهای جدی تری رو بیاورم.

- ولی آن ستون چیز جالبی بود کتزیا. تو هم به آن عادت کرده بودی... یعنی ... همه به اش عادت کرده بودند. خوب فکرهایت را کرده ای؟

- آره. ماههاست که درباره اش فکر کرده ام. دلم نمی خواهد دلقک باشم و فقط چیزهای خنده دار و نیشدار بنویسم. من نویسنده ام. نویسنده خوبی هم هستم! نه یک احمق شایعه پرداز. در آینده خواهی دید ادوارد. این بهترین تصمیمی بود که می توانستم بگیرم.

- کتزیا ... داری باز هم عصبی ام می کنی ها.

- واسه چی عصبی می شوی ادوارد؟!

- کاشکی می دانستم چرا اینقدر دلت می خواهد عصبی ام کنی. شاید عصبی شدنم به این خاطر باشد که نمی دانم توی کله کوچکت چه می گذرد.

- ادوارد... انگار داری پیر می شوی چون داری راجع به هر چیزی غرغر می کنی.

- واسه روز شکرگزاری چه نقشه ای کشیده ای؟

- می خواهم بزنم به چاک.

- خیلی خب کتزیا... خیلی خب ... حتی جرئت نمی کنم ازت بپرسم کجا می خواهی بروی. معذرت می خواهم ولی فکر میکنم تو همیشه یک بچه باقی خواهی ماند.

- حتی اگر بچه هم باقی بمانم، باز هم دوستت دارم ادوارد. و تو هم همیشه به خاطر هیچ و پوچ بیخودی نگران می شود. فعلاً هم خداحافظ.

- خداحافظ کتزیا... مواظب خودت باش.

کتزیا گوش را گذاشت و کمی با خود فکر کرد. حس می کرد برای آرامش اعصابش احتیاج دارد که کمی قدم بزند. ماه نوامبر و هوا ابری و گرفته بود. سروکله زمستان کم کم داشت پیدا می شد. برخاست و از خانه بیرون آمد.

به پارک رفت و در آنجا ناگهان احساس کرد بار سنگینی را از دوشش برداشته اند... وزنه سنگینی به نام مارتین هالام... که این اواخر حس می کرد شانه هایش دیگر تحمل وزن آن را ندارند. با وجود سوز سردی که می آمد، لباس گرمی که پوشیده بود از گزند سرما حفظش می کرد. حالا حس می کرد که آدمهایی را که دور و برش می بیند، بیشتر دوست دارد. احساس می کرد همه آدمها را دوست دارد... به هر رنگی که باشند... در هر جا که باشند.

همچنانکه لبخند بر لب قدم می زد، ناگهان چشمش به زنی افتاد که در گوشه خیابان راه می رفت. سپس دید آن زن انگار که در خواب راه می رود، شروع به قدم زدن کرد و ناگهان بر زمین افتاد.

آن زن پالتو پوست مشکی به تن داشت و موهایش طلایی بود... طلایی یکدست... همه آنچه که کتزیا از آن زن توانست ببیند، همین بود.

یک گاریچی پیر هم شاهد این صحنه بود. و در حالی که زیر لب فحش می داد، کم کم از آنجا دور شد. کتزیا پس کله زن را می توانست ببیند.

ناگهان حس نوعدوستی درکتزیا به غلیان درآمد و دوید تا خود را به آن زن برساند و اگر کمکی می خواهد، برایش انجام دهد. هنوز کاملاً نزدیک نشده بود که آن زن بلند شد و تلوتلو خورد و دوباره بر زمین افتاد. معلوم بود مست است.

کتزیا خود را بالای سر زن رساند و دولا شد تا ارائه کمک کند ولی ناگهان خشکش زد. آن زن تیفانی بود.

کتزیا کنارش زانو زد. دستی به موهایش کشید و گفت: «تیفانی؟!»

ولی زن جوابی نداد. انگاردر این دنیا نبود. کتزیا تکرار کرد: «تیفانی؟! ... تیفی! ... منم ... کتزیا.»

تیفانی با لحنی مستانه گفت: «آه ... تویی ... کتزیا؟ ... پس عمو کینان کو؟»

حالتی غیرقابل توصیف به کتزیا دست داد. منظور تیفانی از عمو کینان، پدر کتزیا بود. سالها بود که کتزیا نام پدرش را به آن صورت از تیفی

نشنیده بود.

- تیفی... تیفی... صدمه دیده ای؟

- صدمه؟

- پایت؟ ... انگار پایت پیچ خورد و افتادی زمین؟

- پایم؟ ... آه... نه... نه... من هیچوقت پای پیاده حرکت نمی کنم!

تیفانی سپس از جا برخاست. لباسهایش را تکاند. دامنی بنفش و پیراهن ساتن سفیدی به تن و گردنبندی مروارید به گردن داشت. لباسی بود که برای چنان روز ابری و برای پیاده روی در پارک اصلاً مناسب نبود. کتزیا با خود فکر کرد که تیفانی شاید اصلاً دیشب در خانه اش نبوده. از او پرسید: «کجا داری می روی؟»

- شام خانه لمباردها دعوت دارم.

کتزیا فهمید که دیشب آنجا بوده. خودش دعوت شده بود ولی نرفته بود، حتی دعوت نامه را هم سوزانده بود!

- پاشو. پاشو ببرمت به خانه ات.

- به خانه ام؟

- آره.

- نه. نه. مرا آنجا نبر!

سپس روی پیاده رو نشست و شروع به گریه کرد. کتزیا هم به گریه افتاد ولی در همان حال گفت: «یاالله تیفی... پاشو... پاشو برویم.»

- نه ... نه... کتزیا ... من ... اوه... خدایا... خواهش می کنم... کتزیا.

کتزیا دولا شد و تیفانی را از روی سنگفرش پیاده رو بلند کرد. در همان موقع متوجه یک تاکسی شد که از آن حدود می گذشت. دست بلند کرد. تاکسی نگه داشت و کتزیا در همان حال گفت: «خیلی خب تیفی... پاشو... می رویم خانه من.»

- کتزیا... من ... من حالم خوب نیست.

- نه... حالت خیلی هم خوب است تیفی. برو بالا.

تیفانی را به زور به درون تاکسی هل داد و خودش هم سوار شد. آدرس خانه اش را داد و تاکسی به راه افتاد. تازه آنوقت بود که متوجه شد تیفانی کیفش را همراه ندارد.

- تیفی؟...

- هان؟

- ببینم... کیف هم همراهت بود؟

- که چی؟

- می گویم کیفت همراهت بودیا اصلاً کیفی همراه نداشتی؟

- کیفم؟... خب که چی؟

سپس چشمانش بسته شد. انگار سالهاست خوابیده. کتزیا هم به فکر فرو رفت. به سرنوشت تیفی می اندیشید... به زجرهایی که کشیده بود... به سختی ها... و تنهایی ... و نداشتن همصحبت دلسوز...

صدای مستانه و بریده بریده تیفانی رشته افکارش را از هم گسست: «قدم می زدم... تمام... شب». معلوم بود که بعد از خروج از مهمانی لمباردها، به خانه اش نرفته بوده.

کتزیا سعی می کرد آرام حرف بزند که مبادا راننده تاکسی بویی از قضیه ببرد و افتضاح به بار آید. لذا به صدایی آرام پرسید: «قدم می زدی که کجا بروی؟»

- به کلیسا... تمام شب... قدم می زدم... در کلیسا خوابیدم.

دیگر تا رسیدن به آپارتمان کتزیا سخنی میان شان ردوبدل نشد. کتزیا هرطور بود تیفانی رابه خانه اش برد و او را در بستر خودش خواباند و تیفانی هم دائماً دور و بر خود را می نگریست و می پرسید: «پس عمو کینان کو؟»

کتزیا که از سوال تکراری و لحن یکنواخت تیفانی به ستوه آمده بود جواب داد: «رفته بیرون تیفی... چرا نمی گیری بخوابی؟... بگیر بخواب... من هم به خانه تان زنگ می زنم و می گویم که اینجایی و بعداً به خانه برمی گردی.»

- نه... به اشان بگو...بگو... به اش بگو برود به جهنم!

کتزیا به سوی تلفن رفت ولی قبل از آنکه شماره بگیرد برگشت و به تیفانی نگریست. تیفانی هم به او زل زده بود. کتزیا گفت: «چیزی در مورد این قضیه به اشان بگویم؟»

- نه ... طلاق...

- بیل؟

تیفانی سرش را به علامت مثبت تکان داد.

- بیل تقاضای طلاق کرده؟

- نه... مادر بنجامین... او دیشب تلفن کرد... بعد از مهمانی لمباردها... به من پرخاش کرد و مرا یک دائم الخمر ... یک الکلی... نامید. بچه ها... او خیال دارد بچه ها را ازمن بگیرد... و بیل را... بیل را وادارکند...

- بیل را وادار کند که تو را طلاق دهد؟

- آره.

- ولی او نمی تواند بیل را وادار به چنین کاری کند. بیل مرد بالغی است.

- نه...نه... اعتماد... اعتقاد زیادی به مادر بنجامین دارد... همه زندگی اش ... به این موضوع ... وابسته است... و بچه ها...بچه ها... مادر بنجامین می تواند... بیل طلاقم می دهد.

- نه تیفی... نه. طلاقت نمی دهد. او دوستت دارد. تو زنش هستی.

- مادر بنجامین هم مادر اوست.

- که چی؟... عقلت را بکار بینداز تیفی. او خیال ندارد طلاقت بدهد.

ولی خود کتزیا هم می دانست که مادر بنجامین از آن سلیطه های بی نظیری است که در هر قرن فقط یکی دو مشابه پیدا می کنند. لذا پرسید: «پس تکلیف بچه ها چه می شود؟»

- مادر بنجامین... او ... آنها ... خودشان... او خودش... خیال دارد... از بچه ها... سرپرستی کند... آه... خدایا... حالا بیل... در بروکسل ... آه... خدای من... کتزیا... تو را به خدا... کمکم ...کن.

کتزیا از تنهایی و بیکسی تیفانی چنان غمزده شد که بی اختیار اشک چون سیلی خروشان از چشمانش سرازیر شد.

- اگر وضع خانوادگی ات اینقدر خراب است، پس دیگر چرا تا خرخره مشروب خورده ای؟ چرا تیفانی؟...چرا؟

سپس از فرط عصبانیت، شانه های تیفانی را محکم گرفت و او را به شدت تکان می داد و در همان حال هر دو به سختی می گریستند.

کتزیا ناگهان به خود آمد و از رفتار خود با تیفانی شرمنده شد و گفت: «آه... تیفی... مرا ببخش... متأسفم. من همیشه باعث ناراحتی دیگران شده ام. من آدم خیلی بیخود و بی ارزشی هستم.

- نه تیفی... نه... تو هیچکدام از اینها نیستی. از اینکه مادر بنجامین چنان چیزهایی به تو گفته دلم سوخت. بابت بچه هایت هم متأسفم... این وضع... بوی لجن و کثافت می دهد. حالا خیال داری چکار کنی؟

تیفانی جوابی نداد و فقط شانه هایش را با بی تفاوتی بالا انداخت.

-نمی توانی جلویشان را بگیری؟

-هر دو می دانستند جواب این سؤال منفی است، مگر اینکه تیفانی یکشبه به کلی عوض شود.

-چطور است به یک کلینیک بروی، شاید ترک کنی.

-آنوقت موقعی که از کلینیک مرخص شوم، او چنان نفوذی روی بچه ها پیدا کرده که هیچوقت از بین رفتنی نخواهد بود. او مرا خرد کرد کتزیا. روحم را خرد کرد... قلبم را شکست... من... من...

-بهتر است دراز بکشی و یک خرده بخوابی.

-بعدش چی؟

-بعدش دوش بگیر... یک چیزی بخور... آنوقت برت می گردانم به خانه.

-و آنوقت؟

کتزیا جواب این سؤال را دیگر نمی توانست بدهد. تیفانی از روی تخت برخاست و آرام آرام به سوی پنجره رفت و گفت: « فکر می کنم حالا وقتش رسیده به خانه بروم. »

کتزیا دلش می خواست تیفانی هرچه زودتر خانه اش را ترک کند. از تیفانی می ترسید. تیفانی همیشه او را به یاد مادرش می انداخت!

-دلت می خواهد برسانمت خانه؟

-نه. باید تنهایی بروم. بعد می بینمت.

و از آپارتمان بیرون رفت. لحظه ای بعد، صدای آسانسور به گوش رسید. با خروج تیفانی از آپارتمان، کتزیا نفس راحتی کشید، انگار وزنهٔ

سنگینی از روی دوشش برداشته شد.

کتزیا کنار پنجره ایستاد و به بیرون نگریست. به تیفانی می اندیشید. ناگهان در همان حال به فکر مادرش... مادر خودش... افتاد. احساس می کرد که به تیفانی و مادرش علاقه دارد و در عین حال از هر دویشان متنفر است.

سرش به شدت درد می کرد. احساس می کرد که تنها راه رهایی از این سردرد کشنده، این است که دوش بگیرد و بخوابد. همین کار را کرد و بعد از آنکه بیدار شد، حس کرد حالش کمی بهتر شده.

از اتاق خوابش بیرون آمد و دید لوکاس در اتاق نشیمن نشسته. همینکه لوک نگاهش به او افتاد، لبخندی زد و گفت: « سلام... مادیان قشنگ! وقتی آمدم، خواب بودی. دلم نیامد بیدارت کنم. چکار می کردی؟ خیال داشتی تمام روز را بخوابی؟ »

-آه... لوک... امروز یکی از بدترین روزهای عمرم بود.

-مربوط به شغلت بود؟

-نه. مربوط به یکی از دوستانم بود. ببینم... چیزی می خوری؟ من که خیلی احساس سرما می کنم. می خواهم چای درست کنم. تو هم می خوری؟

لوک نگاهی به سوی پنجره انداخت. لبخندی تمسخرآمیز زد و گفت: « تعجبی ندارد که سردت است. پنجره ها را باز کرده ای و آنوقت از سرما می نالی؟! واقعاً که عقلت گرد است! »

کتزیا یادش آمد که بعد از رفتن تیفانی، پنجره ها را باز کرده بود تا بوی شدید مشروبی که تیفانی خورده و در آپارتمان پیچیده بود، برطرف شود.

در همان لحظه صدای لوکاس را شنید: « نه... چای نمی خورم. برایم قهوه درست کن. »

کتزیا برای درست کردن قهوه به طرف آشپزخانه راه افتاد. کنار در آشپزخانه روزنامهٔ آن روز صبح افتاده بود. انگار لوکاس آن را خریده و آورده بود و بعد از خواندنش در همانجا انداخته بود.

لوکاس وقتی دید کتزیا نگاهی گذرا به روزنامه انداخت و سپس عازم آشپزخانه شد، با لحنی خاص گفت: « دخترک بیچاره! »

-چی؟ با منی؟

-نه... ان زنک را می گویم.

-کدام زن؟

-همان که عکسش را در صفحهٔ اول روزنامه انداخته اند. انگار جزو پول و پله دارها بوده. نگاه کن ببین شاید بشناسیش.

کتزیا با کنجکاوی روزنامه را برداشت و باز کرد و همینکه نگاهش به عکس صفحهٔ اول افتاد، اتاق دور سرش چرخید. تنها کاری که توانست بکند، سردادن ناله ای جگرخراش بود.

لوکاس با نگرانی از جا پرید و به سویش دوید تا نگذارد بر زمین بیفتد. کتزیا در حالی که چشمانش جایی را نمی دید، نالید: « آه... آه... نه... این اوست... نه... خدایا... نه... لوکاس... کمکم کن. »

در صفحهٔ اول، عکس تیفانی بنجامین چاپ شده بود و زیرش نوشته بودند: « خانم تیفانی بنجامین ساعت دو بعدازظهر امروز خود را از پنجرهٔ

آپارتمانش به بیرون پرت کرد و جابه جا کشته شد. »

۲۱

کتزیا سرتا پا سیاه پوشیده بود و می خواست در تشییع جنازهٔ تیفانی شرکت کند. لوکاس به او گفت: « می خواهی باهات بیایم؟ »

-نه، متشکرم لوک. تنها باشم بهتر است.

-مطمئنی؟

-آره.

-خیلی خب. پس اگر دیدی نمی توانی آن محفل را تحمل کنی، برگرد به خانه. خب؟

-یک کاریش می کنم.

-نه... این جواب نشد. اگر اوضاع قابل تحمل نبود، باید برگردی به خانه. وگرنه همین الان همراهت راه می افتم و می آیم.

-آه... لوک...چقدر خوشحالم از اینکه تو اینجایی!

-من هم خوشحالم کتزیا. حالا به من قول بده که اگر نتوانستی تحمل کنی، زودی برگردی.

-خیلی خب... باشد.

-آفرین... حالا خیالم راحت شد.

ـ به ادوارد گفتم که آنجا می بینمش. ضمنا گفتم که بی خود نگران من نباشد. من آدم بزرگ و بالغی ام. حالم هم خوب است و احتیاجی هم به للـه و آقا بالاسر ندارم.

ـ خیلی خب... خیلی خب... حالا حرض نخور. بهتر است راه بیفتی وگرنه به موقع نمی رسی.

ـ باشد پس من رفتم. خداحافظ.

ـ خداحافظ.

کلیسا از چند ساعت قبل شلوغ شده بود. ادوارد در گوشه ای کنار یک در ایستاده بود و با دیدن کتزیا اشاره ای به او کرد. کتزیا هم به او ملحق شد.

ادوارد با صدایی که بیشتر به نجوا می مانست گفت: «خیلی قشنگ شده ای کتزیا.»

کتزیا به جای جواب فقط لبخند زد و بعد به اطرافش نگریست. مادر بنجامین و بیل شهر تیفانی همراه با دو فرزندش در ردیف جلو ایستاده و قیافه ی آدم های متقی و پرهیزگار را به خود گرفته بودند. کتزیا با دیدن مادرشوهر تیفانی حس کرد که دلش می خواهد جلو برود و بر سر او فریاد بزند: «قاتل!... ای پیر سگ قاتل! تو او را کشتی. اینقدر با مسئله طلاق و گرفتن بچه ها تهدیدش کردی تا بالاخره مرد... تو...»

نگاه دیگری به اطراف انداخت و ویتنی را دید که سه ردیف جلوتر ایستاده است. کمی آن طرفتر مارینا و هالپرن قرار گرفته بوند و علیرغم فضای سوگوارانه ی آنجا، آشکارا چهره شان از خوشحالی می درخشید. بالاخره به هم رسیده بودند و آینده ای روشن و سعادتبار در پیش رویشان بود. قرار بود در سال جدید در پام بیچ ازدواج کنند.

کنزیتا بی اراده به یاد مراسم تشییع جنازه ی مادرش افتاد و حس کرد که بیش از این نمی تواند آن مراسم را تحمل کند. ادوارد نیز با به خاطر آوردن مراسم تشییع جنازه ی لیان، محیط را برای خود غیر قابل تحمل دید. ولی خوشبختانه مراسم به آخر رسیده بود و آن دو می توانستند آن محیط غمناک را ترک گویند.

ادوارد دست کنزیا را گرفت و از کلیسا خارج شدند. کنزیا وقتی به هوای آزاد رسید، نفسی عمیق کشید و به آسمان نگاهی انداخت و گفت: «ادوارد... وقتی من مردم، دلم می خواهد مرا بسوزانید و خاکسترم را در رودخانه ی هودسن بریزید. اگر این کار را بکنید، خیلی ممنون می شوم.»

ـ امیدوارم آن موقع در این دنیا نباشم چون اصلا نمی توانم در ذهنم مجسم کنم که تو مرده باشی و من زنده باشم. ببینم... کنزیا... دلت می خواهد سری به قبرستان بزنیم؟

ـ نه... طاقتش را ندارم. اگر می خواهی بروی، برو.

ادوارد سری به علامت مثبت تکان داد و کنزیا لبخند محزونی زد و گفت: «خیلی خب... می فهمم... برو و مواظب خودت باش. خداحافظ.»

کنزیا سپس سوار یک تاکسی شد. دستی برای ادوارد تکان داد و رفت. ادوارد هم اشک از چشم سترد و به سوی گورستان روان شد.

*****

وقتی کنزیا به خانه برگشت، لوک چای دم کرده و منتظرش بود و با دیدن او پرسید: «خب... مراسم چطور بود؟»

ـ وحشتناک... خیلی دردآور. همه چیز بوی مرگ می داد. حتی مادرشوهر تیفانی هم انگار از اینکه بچه ها را به آنجا آورده بود پشیمان بود.

ـ دلت می خواهد برای شام برویم بیرون یا اینکه ترجیح می دهی زنگ بزنیم به یک رستوران و بگوییم برایمان غذا بیاورند؟

کنزیا با بی تفاوتی شانه ای بالا انداخت و لوک پرسی: «هی...

فسقلی.. موضوع چیست؟ یعنی این مراسم تأثیر بدی رویت گذاشته؟ به ات گفته بودم که...»

-می دانم لوک... می دانم. ولی به هر حال ایم مراسم حالم را گرفت. شاید هم حالم از جای دیگری گرفته باشد... خلاصه... نمی دانم. شاید با دیدن افراد حاضر در مراسم به این حال افتاده باشم. شاید هم غم و درد این چند وقته حالم را اینجوری کرده... در هر حال... نمی دانم. ولی مطمئنم که حالم خوب می شود. فقط از بلایی که بر مد. دلم سر تیفانی آمد دلم میسوزد.

-مطمئنی که چیز دیگری باعث این ناراحتی ات نشده؟

-گفتم که... نمی دانم. ولی مهم نیست خودت می دانی که در این اوخر تغییرات زیادی در زندگی ام ایجاد شده... دست کشیدن از ستون مارتین هالام... و از اینجور چیزها. بلاخره می بایست روزی این تغییرات بوجود بیاید و خودت هم می دانی که هماهنگ شدن با تغییرات... بخصوص تغییرات عمده... آسان نیست.

-ببینم کنزیا ممکن است من باعث ناراحتی ات شده باشم؟

-آه... لوک... این چه حرفی است که می زنی؟

-مطمئنی؟

-صد در صد!

-ببینم... نکند به خاطر اینکه دیگر ستون مارتین هالام را نمی بینی نارحتی؟

-نه. برعکس.... از این بابت خوشحالم. واقعا خوشحالم. وقتی چیزهایی که آدم به اشان عادت کرده تغییر می کنند، یه خرده برای آدم عجیب است. احساس ناامنی به آدم دست می دهد. فکر می کنم من هم دچار هیمن احساس شده ام.

-خب... شاید حق با تو باشد.

مدتی سکوت برقرار شد تا بلاخره لوکاس گفت: «کتزیا... باید چیزی را به ات بگویم.»

-چه چیز را؟لابد می خواهی بگویی که یواشکی زن گرفته ای و ده پانزده تا بچه پس انداخته ای؟!

-نه فسقلی... مسئله زن و بچه نیست. چیز دیگری است.

-اولش را بگو تا خودم بقیه اش را حدس بزنم.

-راستش... هرچه فکر می کنم، نمی دانم چه جوری و از کجا شروع کنم، این است که فکر می کنم باید یکراست بروم سراغ اصل مطلب. ولی بدان که مجبورم به ات بگویم. یعنی... دیگر نباید گفتنش را به تأخیر بیندازم. موضوع این است که هیئت عفو مشروط می خواهد عفو مشروط مرا باطل کند.

کتزیا ناگهان حس کرد که سقف اتاق بر سرش فرو ریخت. فکر هر چیزی را می کرد جز این یکی را. بعد فکر کرد عوضی شنیده و لذا بانگ زد: «چی؟»

-گفتم هیئت عفو مشروط مرا احضار کرده تا در دادگاه حاضر شوم و رسما عفو مشروطم را باطل کنند. می گویند به خاطر ایجاد بلوا و شورش در زندانها مستحق اینم که عفو مشروطم باطل شود.

-آه... لوک... چه می گویی؟... تو را به خدا بگو شوخی می کنی.... بگو... خواهش می کنم لوک...

-نه فسقلی... نه... اصلا شوخی نمی کنم. کاشکی شوخی بود... ولی... نه.... شوخی نیست... جدی است.

-کی از این موضوع با خبر شدی؟

-خب... راستش... از مدتها پیش بویش را حس کرده بودم... البته این مربوط می شود به قبل از آشنایی مان. ولی... راستش... فکر نمی کردم هیچ وقت واقعیت پیدا کند. امروز هیئت عفو مشروط تأییدیه خودش را مبنی بر تأیید این حکم به ام ابلاغ کرد. فکر می کنم علت اصلی صدور این ابلاغیه، همان شورشی باشد که توی سن کوئنتین راه افتاد. انگار این دفعه بلاخره موفق شدند این وصله را به ام بچسبانند.

-آه... خدایا... حالا چیکار کنیم؟ یعنی آنها می توانند ثابت کنند که تو توی آن شورش دست داشته ای؟

-نه... نمی توانند و همین باعث شده که اینقدر از دست من عصبانی شوند. حالا تنها فکری که دارند این است که هر چیزی را که بتوانند، به من بچسبانند. ولی من هم دست روی دست نمی گذارم و بیکار نمی نشینم. یک وکیل خوب سراغ دارم. شانس هم دارم تا چند سال پیش، وقتی می خواستند عفو مشروط کسی را لغو کنند، طرف هیچ وکیل مکیلی نمی توانست برای خودش بگیرد. فقط خودش بود و هیئت عفو مشروط. ولی از چند سال قبل، قانونی تصویب شد که به متهم اجازه می دهد وکیل بگیرد. خوش شانسی ای هم که به آن اشاره می کردم، همین است. یک وکیل خوب سراغ دارم. آنها نمی توانند به همین سادگی زندگی مرا تباه کنند و دوباره برم گردانند تو هلفدانی. تنها کاری که باید بکنیم این است که

تا موقع تشکیل دادگاه صبر کنیم و آنوقت در برابرشان بایستیم و به خوبی مبارزه کنیم.

اشک از چشمان کتزیا سرازیر شد و با هق هق پرسید: «دادگاه کی تشکیل می شود؟»

-تقریبا شش هفته بعد. روز هشتم ژانویه... توی سانفرانسیسکو.

-بعدش چی؟

-منظورت چیست؟

-اگر برت گردانند به زندان؟...

-هیچ وقت همچو چیزی اتفاق نمی افتد.

-آمدیم و افتاد؟!

-هی... کتزیا... دارم به ات می گویم که هیچ وقت همچو چیزی اتفاق نمی افتد.

لوک حس می کرد که شانه های کتزیا زیر این بار سنگین خم شده. لوکاس کتزیا را از دنیای خودش بیرون کشده و به دنیای خویش برده بود و حالا به او می گفت پایه های این دنیا هر لحظه در شرف فرو ریختن است.

جانز کوشید افکار منفی و نومید کننده را از ذهنش اخراج کند. لذا با لحنی دلجویانه گفت: «ببین... کتزیا... چنین اتفاقی هیچوقت نمی افتد. بر فرض هم که بیفتد (توجه داشته باش که می گویم بر فرض) می توانیم با آن کنار بیاییم. فکر می کنم هر دویمان آنقدر دل و جرئت داریم که بتوانیم با وضعی بدتر از این کناربیاییم، چه رسد به این وضع...»

لوکاس جانز می دانست که خودش جرئت لازم برای رویارویی با چنین وضعی را دارد ولی سوالی که دائما همچون طنین ناقوس در گوشش می پیچید این بود: «آیا کتزیا هم این جرئت را دارد؟»

۲۲

لوکاس و کتزیا از یکی دو روز قبل از روز شکرگزاری به شیکاگو رفتند. سعی می‌کردند به موضوع ابلاغیه و تشکیل دادگاه اصلاً فکر نکنند و درباره‌اش به هیچ‌وجه حرف نزنند. کتزیا می‌کوشید بخندد و شادابی خود را حفظ کند و وانمود کند که همه‌چیز عادی و رو به راه است. لیکن چهره‌اش به وضوح نشان می‌داد که واقعیت خلاف آن است.

لوکاس هم حالی بهتر از کتزیا نداشت. همه‌اش به این می‌اندیشید که ناراحتی فکری و عذاب روحی کتزیا تقصیر اوست. قبل از آشنایی با کتزیا خیالش راحت بود و می‌دانست که اگر به خاطر ایجاد شورش در زندان عفو مشروطش باطل شود، در واقع چیزی نداشته که از دست بدهد. ولی اکنون کتزیا را داشت. کتزیا همهٔ زندگی‌اش بود. حالا اگر دوباره به زندان بر می‌گشت، احساس می‌کرد که زندگی‌اش را از دست داده و این برایش غیرقابل تحمل بود. دوباره مثل سابق دچار کابوس‌های شبانه می‌شد و عذاب‌های روحی‌اش تجدید می‌شد.

هر دو سعی می‌کردند در شیکاگو تا جایی که می‌توانند تفریح کنند و خوش بگذرانند چون هر دو می‌دانستند شش هفته مدت کوتاهی است و در یک چشم به هم زدن می‌گذرد. یک هفته در شیکاگو ماندند و بعد به نیویورک برگشتند.

بعد از مراجعت کتزیا به نیویورک، یک روز ادوارد که از وضع روحی کتزیا نگران بود، به ناهار دعوتش کرد. سر میز باب صحبت را گشود و گفت: «کتزیا... انگار... حالت خوب نیست. به نظر می‌رسد که حالت اصلاً خوب نیست.»

- ادوارد... خواهش می‌کنم... داری کم‌کم عصبانی‌ام می‌کنی.

- می‌خواهم بدانم در سرت چه می‌گذرد و خیال داری چه کار کنی؟

- ببینم... ادوارد... باز داری توی زندگی خصوصی من دخالت می‌کنی؟

- اسمش را هر چه می‌خواهی بگذار ولی هنوز هم منتظرم جوابم را بدهی.

- خیلی خب... من عاشق شده‌ام... می فهمی ادوارد... عاشق شده‌ام.

- حدس می‌زدم... ببینم... طرف زن دارد؟

- چرا فکر می‌کنی که من باید با هر مردی که بیرون می‌روم، حتماً باید زن داشته باشد؟! لابد چون احتیاط می‌کنم، فکر می‌کنی با مردهای زن‌دار دوست می‌شوم،آره؟ تازه... بر فرض هم که این‌طور باشد، حق دارم محتاط باشم. بالاخره بعد از این همه سال، یاد گرفته‌ام چه جوری رفتار کنم.

- شاید در این مورد حق با تو باشد. ولی فکر می‌کنم حق نداشته باشی در حماقت افراط کنی.

- منظورت از حماقت چیست؟ نکند مردی را که عاشقش شده‌ام را می‌گویی؟ اگر منظورت این است، پس بگذار بهت بگویم که من آن مرد را واقعاً دوست دارم. تحسینش می‌کنم. او یک انسان واقعی و نوع‌دوست است. زجر دیده و به همین دلیل، از زجر کشیدن دیگران ناراحت می‌شود و غصه می‌خورد. دو ماه است که باهاش آشنا شده‌ام و ظرف این دو ماه، با هم به خیلی جاها رفته‌ایم. گردش کرده‌ایم... صحبت کرده‌ایم... دربارهٔ همهٔ مسائل دور و برمان حرف زده‌ایم... حتی همین چند روز قبل، قبل از روز شکرگذاری هم با هم حرف زدیم و آن‌وقت من متوجه شدم که...

کتزیا لحظه‌ای مکث کرد. انگار ادامه دادن جمله برایش دشوار بود. ولی هر طور بود ادامه داد؟ «آره... متوجه شدم... یعنی هردویمان متوجه شدیم که او مریض است... خیلی مریض است.»

- بیماری‌اش چیست؟

- والله... درست نمی‌دانم... یعنی... هیچکداممان مطمئن نیستیم. دکترها سعی می‌کنند و الان که پیش تو نشسته‌ام، می‌توانم بگویم احتمال زنده ماندنش پنجاه پنجاه است. واسهٔ همین هم هست که همان‌طور که از قیافه‌ام خوانده‌ای، حالم خوب نیست و سرحال نیستم. خب... حالا راضی شدی؟

- آه کتزیا... معذرت می‌خوام. این بابا... همین که عاشقش شده‌ای... من می‌شناسمش؟

- نه... در شیکاگو با هم آشنا شدیم.

- عجیب است... عجیب است. ببینم... جوان است؟

- آره... جوان است... ولی از من بزرگ‌تر است.

- والله... راستش .... نمی‌دانم چه بگویم. اما... ببینم... این بابا... به نیویورک هم می‌آید؟

- آره... می‌آید... همین چند وقت پیش این‌جا بود.

- وقتی می‌آید نیویورک، توی آپارتمان تو اقامت می‌کند؟

- آره... در آپارتمان من می‌ماند.

- کتزیا... او... او... کتزیا... منظورم این است که... آیا... او...؟

اشک در چشمان کتزیا حلقه زد و با صدایی مرتعش گفت: «ولم کن ادوارد... دیگر بس است. امروز نمی‌توانم هیچ‌چیز را تحمل کنم... من... من... متأسفم ادوارد...»

سپس از جا برخاست. کیفش را برداشت و از ادوارد خداحافظی کرد و رفت.

***

کتزیا بی‌هدف در خیابان به قدم زدن پرداخت. افکارش مغشوش بود و نمی‌دانست چه باید بکند. حس می‌کرد که به شدت به یک هم‌صحبت نیاز دارد، کسی که اگر راه چاره‌ای هم پیش پایش نمی‌گذاشت حداقل حاضر می‌شد پای حرف‌هایش بنشیند و به درد دلش گوش دهد. ناگهان به یاد آلجاندرو افتاد، همان جوان پاک‌نهاد و خوش‌قلب مکزیکی. آلجاندرو قبلاً هم به او ثابت کرده بود که هم‌صحبت و شنوندهٔ خوبی است. پس چرا اکنون در این موقعیت وخیم به سراغش نرود؟

تصمیمش را گرفت و به سرعت قدم‌هایش افزود. می‌خواست زودتر سوار مترو شود و خود را به هارلم و محل کار آلجاندرو برساند.

با وجود سوز سردی که می‌وزید و زجر و عذابش را می‌افزود، وارد هارلم شد و به آرمستیس‌هاوس رسید. وقتی وارد اتاق آلجاندرو شد، او را مشغول مطالعهٔ پرونده‌هایی که روی میزش بودند دید.

- سلام آل... مزاحمت که نشدم؟

- آه... سلام، کتزیا... نه. به‌هیچ‌وجه مزاحم نیستی.

کتزیا دیگر نتوانست خودداری کند و گریه را سر داد و در همان

حال گفت:آه...آل... دیگر نمی توانم این وضع را تحمل کنم.حالا چکار کنیم؟آنها می خواهند لوک را دوباره به زندان برگردانند.می دانم...میدانم که می خواهند دوباره به زندان برش گردانند.اینطور نیست؟

-شاید کتزیا...شاید چنین خیالی داشته باشند.

-تو فکر می کنی ندارند

-والله... نمی دانم چه بگویم.

-چرا...چرا...تو می دانی ولی نمی خواهی به من بگویی.یالله آل...باید بگویی...بالاخره یک نفر باید حقیقت را به من بگوید.

-چرا نمی خواهی باور کنی کتزیا...من از واقعیت خبری ندارم.

کتزیابا شدت بیش تری گریه اش را ادمه داد و آلجاندرو که نمی توانست شاهد خرد شدن و از بین رفتن کتزیا باشد گفت:خیلی خب...خیلی خب...شاید آنها لوک را به زندان برگردانند.ولی تو را به خدا کتزیا...تا زمانی که آنها چنین کاری نکرده اند،اینقدر غصه نخور و نا امید نشو.چکار می خواهی بکنی؟می خواهی همین الآن خودت را بکشی ؟او را از غصه زجر کش کنی؟اعصاب خودت را داغان کنی؟به نظر من بهتر است صبر کنی تا آنه رسما دست به همچو کاری بزنند،بعد فکری برایش خواهیم کرد.

کتزیا که باحرفهای دلجویانه ی آلجاندرو احساس آرامش بیش تری می کرد گفت:شاید حق با تو باشد . در حال حاضر ،من خیلی می ترسم،نمی دانم چه کار کنم.این ترس... ترس از چنان نتیجه ای...مثل خوره دارد روحم را می خورد.

-کاری از دست تو ساخته نیست جز اینکه عقلت را به کار بیندازی و با فکر کارهایت را پیش ببری.ضمنا سعی کن این ترس کشنده را هم از وجودت بیرون کنی.-آل...چطور است من و لوک از اینجا فرار کنیم؟فکر می کنی بعد از فرار،بتوانند ما را پیدا کنند؟

-مسلم است...ممکن است چند روز دیرتر پیدایتان کنند ولی بالاخره می کنند.آنوقت می دانی چه می شود؟به محض دیدن لوک می کشندش.تازه...لوک آدمی نیست که راه حل فرار را بپذیرد.

-میدانم.بدتر از همه این است که هرچه فکر می کنم راهی برای کمک به او به عقلم نمی رسد.حتی نمیدانم برای اینکه دردروحی او را یک خورده تسکین دهم چه باید بکنم.این اواخر کاملا از چهره اش معلوم است که چه فشار زیادی را تحمل می کند.

-تو نمی توانی این وضع را تغییر دهی.تنها کاری که می توانی بکنی،این است که ترکش نکنی ودر کنارش بمانی.در عین حال مواظب خودت هم باش.جداشدن شما دو نفر از هم،نه تنها به خودتان بلکه به هیچکس دیگر هم کمک نمی کند.این را همیشه به یادداشته باش کتزیا.در ضمن،فعلا که هیچ اتفاقی نیافتاده،پس غصه خوردن هم بی مورد است.فقط یادت باشد که نباید نا امید شوی.حتی اگر لغو عفو مشروط لوک را اعلام کردند(البته اگر آن را لغو کنند)و حتی بعد از لغو آن و برگرداندن لوک به زندان،نیز نبایدناامید شوی.

-آره...آل...حق با توست.

-راه سخت و ناهمواری رو به روی توست کتزیا...ولی ناهموار بودن راه ، دلیل بر پایان یافتن راه نیست .لوک تو را دوست دارد.من هم برایت ارزش و احترام خاصی قائلم چون فکر می کنم و مطمئنم ارزشش را داری کتزیا.

-متشکرم آل...لطف داری.منهم هر دوی شما را دوست دارم.

آلجاندرو برای اینکه موضوع صحبت را تغییر دهد تا افکار کتزیا آرامش خود را بازیابد،دوباره حالت شوخ طبعی همیشگی اش را بدست آورد و با خنده گفت:"راستی...ببینم...این لباس مکش مرگ ما که تنت است...با همین آمدی هارلم؟"

-آره.چطور مگه؟

-فکر نکردی که به خاطر لباس شیک و گرانقیمتت ممکن است اینجا به ات حمله کنندو بلایی بر سرت بیاورند؟راستی...این را برای چی پوشیده ای؟می خواستی بروی خرید؟

-نه...رفته بودم با یکی از دوستانم ناهار بخورم .بعد،از بس عجله داشتم بیایم پیشت یادم رفت بروم لباسم را عوض کنم.

-خیلی خوب...پالتویت را بپوش...می رسانمت خانه

-آه...آخر تو هزارتا کار اینجا داری...نه...نه...آل...اصلا نمی خواهم مزاحمت شوم و وقتت را بگیرم.

-خیالت راحت باشد.امروز به اندازه کافی اینجا کار کرده ام.-خیلی خوب...پس برویم.

به راه افتادند و در خیابان هشتاد و ششم از مترو پیاده شدند.در ضمن راه،سعی می کردند حرفی از لغو عفو مشروط حرفی به میان نیاید.از چیزهای دیگر حرف می زدند.از زندگی کتزیا و خانواده اش،از زندگی آلجاندرو و خانواده اش.

-می دانی کتزیا...یک چیزی...شاید هم ندای درونی باشد...به من می گوید که تو شباهت زیادی به پدرت داری.

-درست است.ولی او برای رویارویی با مسائل،روشهای جالب و زیرکانه ای داشت،البته این حرف را از روی شناختی که از تعریفهای دیگران درباره او شنیده ام می گویم.فکر می کنم او برای یافتن راه حل مشکلات،هیچوقت مجبور به انتخاب کردن یک راه حل نمی شد.

-خوب زمانه او با زمانه من و تو فرق می کرد. مشکلات او با مشکلات ما متفاوت بود و راه حلشان نیز با راه حل ما متفاوت بود.راستی قیم ات چه جور آدمی است؟

-ادوارد را می گویی؟آدم خوبی است.همیشه سعی می کند با آداب و رسومی که با آنها بزرگ شده رفتار کند.فکر می کنم خیلی هم تنها باشد.

-راستی..ببینم شما برای کریسمس چه نقشه ای دارید؟

-والله نمی دانم.لوک را که می شناسی.فکر نمی کنم برنامه خاصی تدارک دیده باشد.اگر هم نقشه خاصی داشته باشد هنوز که به من چیزی نگفته،خودت چی؟در نیویورک می مانی؟

-آره،اولش می خواستم کریسمس را بروم لس آنجلس،ولی دیدم اینجا به قدری کارهای انجام نشده دارم که اگربروم دیگر معلوم نیست که کی بتوانم همه شان را انجام دهم،در عین حال،هزینه سفر نیز گران است.گرچه درسانفرانسیسکو ممکن است تسهیلاتی برایم فراهم شود...البته در فصل بهار.

-چه جور تسهیلاتی؟

-آنها اسمش را گذاشته اند جوامع دارویی سانفرانسیسکو.درست مثل همین مرکز درمانی خودم توی هارلم.تنهافرقش این است که بیماران هارلمی من سرپایی اند ولی بیماران آنجا بستری.البته با چنان وضعی می توانم امیدوار باشم موفقیت بیشتری کسب کنم.

آلجاندرو نگاهی به ساعتش انداخت و برخاست.کتزیا پرسید:"ساعت چند است؟"

-درست پنج.

-ببینم آل... امشب می آیی با ما شام بخوری؟

-نه... چون امشب باید به یکی از کارهایم برسم. بیماری دارم که دهانش بوی بد می دهد و آکنه هم دارد. تازگیها پیشم آمده. قبلاً جای دیگری درمان می کرد. ولی ظاهراً از دکترش راضی نبود. خودش می گوید یکی از دوستانم او را فرستاده سراغ من.

آهان... که اینطور.

بالاخره به خانه رسیدند. لوکاس روی مبلی در اتاق نشیمن نشسته بود. با دیدن آن دو برقی از خوشحالی در چشمانش درخشید. رنگ پریده به نظر می رسید، انگار مریض باشد.

لوکاس از آلجاندرو خواست تا آنجا بماند و یک فنجان قهوه بخورد. آل هم پذیرفت و روی یک مبل نشست. کتزیا هم به آشپزخانه رفت تا قهوه را حاضر کند. وقتی برگشت حس کرد که انگار آلجاندرو عصبی است. و این برایش عجیب بود زیرا تا لحظاتی قبل، آلجاندرو همچون شومن های تلویزیونی می گفت و می خندید.

نگاهی به لوک و سپس به آلجاندرو انداخت. این کار را چندبار تکرار کرد و کم کم حس کرد که نگرانی ای که در چهرهٔ آلجاندرو موج می زند، به احتمال زیاد مربوط به لوکاس می شود. کتزیا که احساس نگرانی می کرد همچنانکه فنجانها را روی میز می گذاشت پرسید: « هی... بچه ها... موضوع چیست؟ »

لوک کوشید لبخندی طبیعی بزند و گفت: « موضوع؟! مگر قرار بود موضوعی باشد؟ »

-ببین لوک... هم از قیافهٔ تو هم از صورت آلجاندرو کاملاً معلوم است که موضوعی درمیان است. فکر می کنم وقتی به آشپزخانه رفته بودم که قهوه درست کنم، موضوع را به آل گفته ای. بنابراین باید به من هم بگویی. مگر نمی بینی چقدر ترسیده ام. آه... لوک... تو را به خدا... خواهش می کنم بگو موضوع چیست؟

لوکاس سعی کرد کتزیا را آرام کند ولی کتزیا به خاطر فشار عصبی چند روزهٔ اخیر و احساس اینکه آن دو چیزی را از او مخفی می کنند، هردم بر عصبانیتش اضافه می شد و صدایش را بلندتر می کرد.

بالاخره جانز گفت: « خیلی خب کتزیا... خیلی خب... حالا بگیر بنشین، خودم همه چیز را به ات می گویم. »

سپس از جا برخاست و در حالی که فنجان قهوه در دستش بود، چند قدم برداشت ولی ناگهان فنجان از دستش رها شد و محتویاتش روی فرش ریخت. خود لوکاس هم به زمین سقوط کرد.

آلجاندرو به سرعت از جا پرید و خود را به جانز رساند. کتزیا بالای سر او فریاد زد: « لوک... لوک... چی شده؟ »

لوکاس با بیحالی چشمانش را گشود و لبخندی بیرنگ زد و گفت: « امروز یکنفر می خواست کلک مرا بکند. »

-چی؟... یکنفر می خواست چی؟

-گفتم که... یک نفر به طرف من شلیک کرد. خیلی شانس آوردم. اگر یک خرده اینورتر خورده بود، الان حتماً رفته بودم توی کرباس محله.

-آه... لوک... لوک... کی این کار را کرد؟

-نمی دانم. شاید هیچوقت معلوم نشود.

آلجاندرو گفت: « خیلی خب خرس گنده... پاشو برویم روی تخت دراز بکش. »

جانز همانطور که روی تخت دراز می کشید، نگاهی به کتزیا انداخت. چهرهٔ کتزیا حالتی داشت که انگار دارند لوکاس را در قبر می گذارند. جانز که از حالت کتزیا ناراحت شده بود، با لحنی که بیشتر به التماس شباهت داشت گفت: « آه... کتزیا... تو را به خدا اینقدر خودت را عذاب نده... من هیچی ام نیست. مطمئن باش. پاشو برو برایم یک قهوهٔ دیگر درست کن و بیاور. »

کتزیا به جای جواب پرسید: « لوک... تو را به خدا بگو چه جوری این اتفاق افتاد؟ دل توی دلم نیست. اعصابم خراب شده. »

-راستش... نمی دانم. امروز رفته بودم اسپانیش هارلم. با بعضی از بچه ها قرار بود جلسه ای برگزار کنیم. بعد از خروج از جلسه، داشتیم از خیابان رد می شدیم که یکهو صدای شلیک بلند شد و من دیگر چیزی نفهمیدم. گمان می کنم که آن مادرسگ قلبم را هدف گرفته بود ولی تیرانداز خوبی نبود و تیرش به خطا رفت.

آلجاندرو پرسید: « ببینم... کس دیگری هم از برگزاری این جلسه خبر داشت؟ »

-آره... بعضی ها در جریان بودند.

-منظورت از بعضی ها چیست؟

-خب... منظورم این است که هفت هشت ده نفری می دانستند.

کتزیا دوباره با نگرانی پرسید: « آه... خدای من... لوک... کی این کار را کرده؟ »

-بیخود حرص نخور کتزیا... هرکس ممکن است این کار را کرده باشد. اصلاً شاید یک بچهٔ کوچک فقط محض خنده این کار را کرده باشد!

شاید هم کسی بوده که مرا می شناخته. شاید هم یکی از همین راستگراهای افراطی که از نهضت زندان خوشش نمی آید بوده؟ شاید یک چپگرای احمق بوده که فکر می کرده من به اندازهٔ کافی نوعدوست نیستم! چه فرقی می کند که کی بوده؟ مسئله این است که آنها سعی کردند مرا بکشند ولی تیرشان به سنگ خورد و الان صحیح و سالمم. پس... پس زیاد موضوع را گنده نکن. خواهش می کنم نه موضوع را گنده کن و نه خودت را ناراحت کن.

آلجاندرو برخاست و گفت: « من می روم یک قهوهٔ دیگر برایت بیاورم. »

سپس به آشپزخانه رفت. قهوه دم کرد و بعد فنجانی برای لوک پر کرد و به اتاق برگشت و دید که کتزیا دارد به لوک می گوید: « بهتر است من یک بادی گارد برایت استخدام کنم. »

-آه... دست بردار کتزیا... من به بادی گارد مادی گارد احتیاجی ندارم. تو هم همچو کاری نمی کنی. دیگر نمی گذارم چنین اتفاقی برایم بیفتد. مطمئن باش.

-از کجا می دانی که دیگر از این اتفاقها نمی افتد؟

-تو را به خدا اذیتم نکن فسقلی. بگذار کارها را خودم رو به راه کنم.

-آه... لوک... بالاخره من هم حق دارم که اگر راه چاره ای به فکرم رسید مطرح کنم. چرا نمی گذاری یک بادی گاردی استخدام کنم؟

-چون همین الان هم یک بادی گارد دارم.

-یعنی یک نفر را استخدام کرده ای؟ پس چرا چیزی به من نگفتی؟

-دقیقاً نمی توانم بگویم که استخدام کرده ام. راستش... عده ای از همین پلیس ملیس ها مدتی است که مرا زیر نظر دارند و ازم محافظت می کنند.

-پلیس؟ آنها چرا از تو محافظت می کنند؟

-چرا؟ خب معلوم است... چون فکر می کنند من تهدیدی برای جامعه ام. آنها مرا یاغی می دانند!

مدتی سکوت برقرار شد و لوک جرعه ای از قهوه سر کشید و آنگاه خنده ای کرد و گفت: « اصلاً از کجا معلوم؟... شاید یکی از همان پلیسها که وظیفه دارند از من محافظت کنند، قصد قتل مرا داشته. »

کتزیا با تعجب به جانز نگریست و گفت: « شوخی نکن لوک... مگر ممکن است آنها همچو کاری بکنند؟! »

-چرا ممکن نیست؟ فکرش را بکن... اگر آنها به این فکر بیفتند که می توانند به این طریق از شر من خلاص شوند، خب... یک دقیقه هم وقت را تلف نمی کنند. تق تق... و آنوقت... من افقی روی زمین پت و پهن می شوم و همهٔ مشکلات آنها هم حل می شود.

-باورم نمی شود لوک... یعنی باورکردنش خیلی مشکل است. پلیس وظیفه دارد از جان مردم محافظت کند. آنوقت خودش بیاید و مردم را مثل آب خوردن بکشد. آن هم آدم خوبی مثل تو را.

-آه... کتزیا... انگار خیلی از مرحله پرتی. من شاید از نظر تو و این نره خر مکزیکی آدم خوبی باشم. ولی از نظر آنها یک یاغی ام... یاغی ای که وجودش برای جامعه ضرر دارد. حالا به جای اینکه اینهمه دری وری بگویی، گوشهایت را وا کن ببین چه می گویم. دلم نمی خواهد کار احمقانه ای بکنی. از این به بعد، تو فقط همان کاری را می کنی که من به ات بگویم. تا اطلاع ثانوی برای دیدن آلجاندرو پایت را در هارلم نمی گذاری.

برای گردش و قدم زدن، تنهایی به پارک نمی روی. سوار مترو هم نمی شوی. هیچ کاری نمی کنی مگر اینکه من به ات بگویم. فهمیدی؟

-آره... اما...

-دیگر اما ندارد. بیا و برای یکبار هم که شده به حرفهای من گوش کن.

آنگاه مثل اینکه از دست کتزیا عصبانی شده باشد،صدایش را بلند کرد و داد زد : «باید هر کاری که من میگویم بکنی...تو دختره لوس احمق باید هر کاری من میگویم بکنی و گرنه... و گرنه آنها بلایی را که می خواهند سر من بیاورند...»

* * *

در اینجا لو کاس جانز مردی که در طول زندگی پرنشیب و فرازش مشقات زیادی را تحمل کرده بود و در کوران حوادث چنان آب دیده شده بود که از هیچ مشکلی نمی هراسید و در برابر هیچ حادثه ای خم به ابرو نمی آورد ،همچون کودکی ناتوان زارزار شروع به گریه کرد. چنان به شدت میگریست که شانه هایش به سختی تکان میخورد. اشک همچون سیلاب بهاری از دیدگانش بر گونه می چکید و سپس بر ملافه ای که رویش کشیده بودند می ریخت. در همان حال،در حالی که کلماتش بر اثر هق هق شدید گریه بریده بریده شده بود با لحنی متضرعانه گفت: «...وگرنه آنها بلایی را که میخواهند بر سر من بیاورند ،بر سر تو خواهند آورد. و من...من ...کتزیا...من هر چیزی را می توانم تحمل کنم ...هر دردی را می توانم تحمل کنم ...هر عذابی را حاضرم بچشم...ولی این را نمی توانم...نمی توانم...اگر اتفاقی برای تو بیفتد...من نمیتوانم تحمل کنم...در توانم نیست کتزیا...می فهمی...در توانم نیست.»

سپس با شدت بیشتری به گریه ادامه داد.کتزیا هم از فرط گریه به سکسکه افتاده بود.هیچکدام نفهمیدند چه مدت در این حال گذشت. زمانی که کتزیا به خود آمد،دید جانز به خواب رفته.

برخاست. ملافه را تا زیر گلوی لوکاس کشید.سپس چراغ اتاق را خاموش کرد و به اتاق نشیمن رفت تا با آلجاندرو صحبت کند.ولی آلجاندرو رفته بود. انگار مدت ها قبل رفته بود. چون هیچیک صدای رفتنش را نشنیده بودند.

۲۳

لوکاس گوشی را گذاشت و به فکر فرو رفت. کتزیا پرسید: «کی بود؟ با کی حرف می زدی؟»

جانز لحظه ای مکث کرد و گفت: «هیچی...یکی از بچه ها بود. از چینو زنگ می زد.»

- خب... چکار داشت؟

- می خواست مرا ببیند. باید بروم بیرون. فکر می کنی می توانی از پسش بر بیای؟

- یعنی باهات بیایم بیرون؟

- نه... منظورم این بود که اینجا بمانی. موقع کریسمس برمی گردم...ظاهرا بچه ها به وجود من احتیاج دارند.

- خیلی خب... باشد. من همینجا می مانم. ولی... لوک... دلم برایت تنگ می شود. ببینم... حالا مطمئنی که برای کریسمس برمی گردی؟

- به هر حال سعی ام را می کنم. آنها از شروع شورش می ترسند. ولی من فکر می کنم بتوانیم قبل از شروع شورش کارها را راست و ریست کنیم،به هر حال می بخشی که باید مدتی تنهایت بگذارم فسقلی.

_من هم از اینکه مدتی از این جا می روی ناراحتم ولی...ولی خیالت راحت باشد.همه چیز درست میشود.حال من هم خوب است.راستی...لوک...

_چیه؟

_فکر نمی کنی حالا که عفو مشروطت معلق شده،اقدام به همچو کارهایی احمقانه باشد؟

_آه...کتزیا...تو را به خدا دوباره شروع نکن.قبلا هم گفتم...تنها کاری که تو باید بکنی،این است که مواظب خودت باشی.و در ثانی،حالا که می خواهند عفو مشروطم را باطل کنند،چه اهمیتی دارد که من قصد چه کاری را دارم؟من از وقتی که از زندان بیرون آمدم،همین کار را کردم.حالا تو خیال می کنی اگر در چنین اوضاعی این یک کار را نکنم،در اصل قضیه فرقی خواهد کرد؟

_شاید...لوک...شاید این بار،اگر همین یک کار را نکنی،کفه ی ترازو را به نفعت سنگین تر کند...

_نه کتزیا...نه...در هر حال...مجبورم این کار را هم انجام بدهم.

لوکاس بعد از این جواب،چمدانش را برداشت و شروع به ریختن لباسهایی در آن کرد.کتزیا که از جواب لوکاس عصبانی شده بود بالای سرش آمد و گفت:«لوک؟»

ولی جانز جواب نداد.

_لوک...نرو...تو را به خدا نرو...نه به خاطر من...به خاطر خودت.

ولی لوک فقط نگاهی به او انداخت و سپس آپارتمان را ترک کرد.ساعت هشت و نیم به کتزیا زنگ زد و خبر داد که برای کریسمس نمی تواند برگردد و حداقل یک هفته در آنجا می ماند.در شورشهای چینو چهار نفر از همرزمان لوک کشته شده بودند.ظاهرا کتزیا مجبور بود کریسمس را به تنهایی بگذراند.

یکی دو بار ادوارد از او خواست که با هم به پام پیچ بروند و کریسمس را با هم سپری کنند ولی کتزیا نپذیرفت.اصلا حال و حوصله ی معاشرت با هیچ کس جز لوکاس را نداشت.حتی یک بار به سرش زد که با هواپیما به کالیفرنیا برود و لوک را در مقابل عمل انجام شده قرار بدهد.اما می دانست که لوک نه تنها خوشحال نمی شود بلکه ممکن است عصبانی هم بشود.در هر حال،کتزیا مطمئن بود که لوکاس به خاطر این که تمام افکارش متوجه کارهای خودش است،نمی تواند زیاد نزد او بماند.بالاخره روز کریسمس رسید.کتزیا هدایایی را که برای لوکاس خریده بود،روی میز چیده بود.می دانست که لوکاس آن روز نمی آید.ولی نگاه کردن به هدایا خوشحالش می کرد.لوکاس قرار نبود بیاید ولی هر روز تلفن می کرد و مدتی با هم حرف می زدند.

همانطور که به هدایا خیره شد،صدای زنگ تلفن به گوشش رسید.به خیال آن که لوکاس است به سوی تلفن شتافت و گوشی را برداشت و گفت:«بله؟»

_کتزیا...واسه چی تنها توی خونه ات نشسته ای؟

_آه...آلجندارد... تویی؟

_پس انتظار داشتی بابانوئل باشد؟

_خب،تقریبا می توانم بگویم آره!...فکر کردم لوک است.

_فکر نمی کردم خانه باشی کتزیا.روزنامه را خواندم.ظاهرا در چینو خیلی شلوغ پلوغ بوده.حدس زدم که به احتمال زیاد لوک نخواسته تو به آنجا بروی.خب...حالا برنامه ات چیست؟پارتی مارتی باید

بروی؟

ـ نه...فعلا از پارتی مارتی خبری نیست. ضمنا حق با توست لوک به ام گفته که سراغش نروم. انگار سرش خیلی شلوغ است.

ـ پس اوضاع چندان روبه راه نیست؟

ـ نه...برای لوک هم روبه راه نیست. او نباید در چنین موقعی به این کار دست می زد. این کار فقط هیئت عفو مشروط راعصبانی تر می کند. ولی خودت که می دانی...لوک اصلا گوش شنوا ندارد.

ـ خب...دیگر چه؟ برای کریسمس چه نقشه ای کشیده ای؟

ـ والله...خیال داشتم پیشبند آشپزها را ببندم. بعد بروم توی آشپزخانه و یک خرده شیرینی برای بابانوئل بپزم. یک لیوان شیر هم بریزم و...

ـ چی؟...شیر...

ـ آره...تو پیشنهاد بهتری داری؟

ـ تکیلا بهتر است.

کتزیا خندید و از آلجاندرو پرسید:« ببینم...به نظر تو برای درست کردن یک خرده تکیلا دیر نشده؟»

ـ آه...فسقلی...هیچوقت برای این کار دیر نیست.

ـ ببینم...آل...خودت برای کریسمس چه نقشه ای کشیده ای؟ نکند خیال داری در آن مرکز درمانی ات بمانی و تا دیروقت کار کنی؟

ـ آره...همین خیال را دارم به هر حال، از توی خانه نشستن که بهتر است. توی خانواده ی ما همیشه کریسمس را با دنگ و فنگ برگزار می کنند. خیل خوش می گذرد. ولی تعجب من این است که چرا تو آن همه پارتی های پر زرق و برق را ول کرده ای و تنها توی خانه نشسته ای؟

ـ چون شرکت در آن پارتی های به قول تو پر زرق و برق، حوصله ام سر می برد و خسته ام می کند واسه ی همین هم دیدم بهتر است امسال بگیرم توی خانه ام بنشینم.

ـ یعنی تنهای تنها توی خانه ات پرسه می زنی؟

ـ ای تقریبا.

ـ یعنی چه؟

ـ خب...بله... تنهای تنها توی خانه پرسه می زنم. ولی عادت ندارم گوشه ای کز کنم و مرتب آبغوره بگیرم الان هم از اینکه در تنهایی آرامش بیشتری دارم خوشحالم و لذت می برم.

ـ عالی است. لابد هدایایی را که برای لوک خریده ای در تمام سوراخ سنبه های خانه چیده ای یا جلویت گذشته ای. درخت کریسمس هم که تزئین شده جلوی چشمانت است. تلفن هم اگر زنگ بزند، جواب نمی دهی مگر اینکه لوک باشد. واقعا عالیست...خیلی لذت بخش است...اصلا از این بهتر نمی شود...گوش کن دخترک...اینطوری فکر می کنم کریسمس امسالت بوی تخم مرغ گندیده می دهد.اینطور نیست؟

ـ چرا...یک خورده حق با تو است پسرک. تو که اینقدر قشنگ موعظه می کنی، بهتر بود کشیش می شدی. همه اش را روی میزم تلنبار کرده ام.

ـ پس درخت کریسمس چی؟

ـ امسال نخریده ام.

ـ آه...آه... خدای من...این هم یک گناه کبیره...

ـ خیلی خب آل...خیلی خب...چون اصرار کردی یکی می خرم.خب...بعد باید چه کنم؟

ـ کار دیگری باقی نمانده. راستی...ببینم...ذرت داری یا نه؟

ـ والله...یه خرده دارم.

ـ خیلی خب...پس یک خرده ذرت بوداده درست کن. یک خرده هم شکلات گرم تهیه کن. من هم تا یک ساعت دیگر خودم را می رسانم، مگر اینکه پیشنهاد بهتری داشته باشی.

ـ نه...نه...پیشنهاد بهتری ندارم. فقط می نشینم و منتظر بابانوئل می شوم تا بیاید.

ـ خب....خاطر جمع باش که تا یک ساعت دیگر می آید.

ـ حتی اگر تکیلا هم نداشته باشیم، باز هم می آید؟

ـ نگران نباش. من خودم می آورم. ولی اصلا نمی توانم باور کنم که تو داشتی کریسمس را بدون درخت برگزار می کردی خیلی خب کتزیا... یک ساعت بعد می بینمت.

***

یک ساعت بعد آلجاندرو در حالی که یک کاج اسکاتلندی را یدک می کشید وارد شد و با خنده و شوخی گفت:« به جای اینکه تو یک درخت بخری، زحمتت را کم کردم و خودم خریدم. توی هارلم ارزانتر است، به خصوص شب کریسمس. اگر می خواستی از همین دوروبرها این را بخری، می بایست بیست دلار بسلفی. ولی من به خاطر این درخت زبان بسته فقط شش دلار پیاده شدم. خب...حالا این غول بی شاخ و دم را کجا بگذارم؟»

کتزیا گوشه ای را نشان داد و در همان حال که آلجاندرو درخت را به دیوار تکیه می داد کتزیا با شعفی فراوان گفت:« آلجاندرو، تو بهترین دوست من در این دنیایی. واقعا درخت قشنگی است. ببینم...تکیلا هم با خودت آوردی؟»

ـ آخ...آخ... لعنت بر این حواس من...یادم رفت.

ـ نگران نباش. به جای تکیلا از خیلی چیزهای دیگر می توانیم استفاده کنیم.

کتزیا سپس در گنجه ای را گشود و تزئینات درخت کریسمس را که پیشتر متعلق به پدربزرگش بود بیرون آورد و با کمک آلجاندرو درخت را تزئین کردند. سپس کمی از درخت فاصله گرفتند تا دقیقا صحنه را کنترل کنند.

آلجاندرو با خوشحالی گفت:« به نظر من که خیلی قشنگ است. حرف ندارد.»

ـ زیاد هم قدیمی نیست... مال پدربزرگم است.

ـ آه...پس چندان قدیمی نیست. خیال کردم متعلق به زمان پتر کبیر است.

هر دو از این شوخی قهقهه را سر دادند و در همان حال دوروبر درخت می گشتند تا ببینند آیا جایی نقص یا کم و کسری دارد یا نه.

کتزیا گفت:« واقعا قشنگ است، نه؟»

ـ راستی کتزیا...حلقه ی گل درست کردی؟

ـ حلقه گل با چی درست کنم؟

ـ برای درست کردنش فقط به یک شاخه از این درخت احتیاج داریم.

ـ آه...راست می گویی...یک خرده هم میوه...و...بگذار ببینم...آهان... بعد هم یک خرده سیم.

کتزیا سپس برخاست به آشپزخانه رفت و با یک چاقو و دو قیچی برگشت. سپس به آلجاندرو گفت:« یکی از شاخه ها را ببر...یکی از شاخه های زیری را ببر که زیاد خود را نشان ندهد.بقیه اش با من.»

ـ باشد ببینم چه میکنی.

-پس درست چشمانت را باز کن تا ببینی.

کتزیا میوه ها را نزدیک شاخه بریده شده قرار داد به طوری که شاخه در میان انبوه میوه ها از نظر ناپدید شد. آلجاندرو به شوخی پرسید:« هی ... ببینم ... داری شاخه گل درست می کنی یا سالاد میوه؟!»

-نه خنگ خدا ... شاخه گل است.

-عجب الاغی هستی!

-نه ... الاغ نیستم... ولی ... شاید هم باشم... نمی دانم ... ولی این را می دانم که بلدم چه جوری شاخه گل درست کنم . تا پارسال همشه این کار را می کردم.

-با میوه؟

-با میوه. بهت که گفتم حالا می بینی.

-کتزیا سپس با جدیت مشغول شد و شاخه گلی را استادانه و با مهارت درست کرد و بعد از پایان کار گفت:« خب ... حالا این شاخه گل را کجا بگذارم؟»

-من که هنوز اسمش را سالاد میوه می گذارم.

-خب ... تو دهاتی هستی.

-راستی... کتزیا... با این شاخه گلی که درست کرده ای ، اگر پایت را توی محله فقرا بگذاری، هنوز یکساعت نگذشته شاخه گلت را لخت می کنند و میوه هایش را به غارت می برند. ولی خودمانیم... عجب چیز جالبی درست کردی...نه... انگار تو هم یک چیزهایی سرت می شودها؟ واقعاً شاخه گل قشنگی است. جان می دهد برای سالاد میوه!

-مکزیکی بی مزه.

-خجالتم نده. راستی... ببینم... واسه شام چه فکری کرده ای؟ نکند می خواهی همین سالاد میوه را به خوردمان بدهی؟

-اگر به میوه هایش دست بزنی، پوست از کله ام می کنم. چند سال پیش ، برادر یکی از دوستانم همین کار را کرد و من یک هفته تمام گریه می کردم!

-پس با این حساب، بچه با ذوقی بوده.ولی من دوست ندارم زن ها را به گریه بیندازم.اصلاً می دانی چیست؟... بهتر است برویم پیتزا بخوریم. هان؟

-شب کریسمس برویم پیتزا بخوریم؟! تو از کدام دهاتی پا شدی و آمدی اینجا؟!

-خب...در این قسمت دنیا ...تاکو نمی فروشند و گرنه می گفتم برویم تاکو بخوریم.ببینم...خودت پیشنهاد بهتری نداری؟

-چرا...دارم. چطور است یک شام کریسمس درست و حسابی ترتیب بدهیم؟

-چطور است که این شام درست و حسابی را بگذاریم برای فردا؟البته اگر فردا حاضر باشی به من شام بدهی!

-باشد مسئله ای نیست . مگر جایی کار داری؟

-نه کاری که ندارم. قرار هم نیست جایی بروم.ولی همین الآن فکری به مغزم رسید. چطور است پا شویم برویم اسکیت کنیم؟!!

-توی این هوای سرد؟

-اگر لباس گرم بپوشی ، این مشکل هم حل می شود.

-باشد. پیشنهاد خوبی است . پس یک دقیقه صبر کن تا لباسم را عوض کنم.

کتزیا لباس پشمی و یقه اسکی سفید پوشید. پوتین به پا کرد و آماده رفتن شدند. آلجاندرو موقع رفتن نگاهی به او انداخت. سوتی کشید و گفت :« وای...وای...کتزیا درست شبیه هنرپیشه های سینما شده ای!»

کتزیا دستگاه ضبط پیام های تلفنی را طوری تنظیم کرد که لوک در صورتی که زنگ زد بداند آن ها کی برمی گردند. سپس بیرون رفتند.

هوا آرام بود و بادی نمی وزید ولی سرما اشک از چشم جاری می کرد. آن ها در یک همبرگر فروشی توقف کردند و همبرگر و قهوه خوردند.

آلجاندرو از برگزاری مراسم کریسمس در مکزیک حرف می زد و با چنان لحن گیرا و جالبی سخن می گفت که کتزیا حتی یک لحظه هم نمی توانست دست از خنده بردارد.

کتزیا هم از ماجراهای دوران کودکی اش در ایام کریسمس حرف زد. از تلاشی که برای تزیین درخت کریسمس و گرفتن هدایا می کردند و همچنین از چیزهایی که دوست داشت به عنوان هدیه کریسمس به او بدهند چیزهای فراوانی گفت که باعث سرگرمی و قهقهه های پر طنین آلجاندرو می شد.

کتزیا ضمن حرفهایش گفت:« راستی... آل ... یادم می آید وقتی شش سالم بود، توی یک مجله خواندم که بابانوئل به بچه هایی که حرف پدر و مادرشان را گوش کنند و مؤدب باشند، یک پیراهن بلند زرشکی با پولک های طلایی هدیه می دهد. من هم برای بدستآوردن این هدیه ،سعی می کردم دختر مؤدبی باشم، البته فقط در ایام کریسمس. ولی آن لباس هیچوقت گیرم نیامد. یادم می آید که حتی نامه ای هم به بابانوئل نوشتم و ازش گله کردم که با اینکه می داند من دختر خوبی هستم، پس چرا آن لباس را برایم نمی آورد؟!»

-خوب... به جای آن لباس پولکی، چیز دیگری گیرت نیامد؟ مثلاً یک پالتو پوست مینک؟ یا یک همچو چیزی؟

-نه تنها چیزی که یزم آمد، یک اتومبیل رولزرویس بود!

-لابد یک راننده اختصاصی هم بهت دادند؟

-نه ... تا وقتی هفت سالم نشد ، ندادند. بعدش دو مستخدم هم بهم دادند. دو مستخدم با یونیفورم های قشنگ . هر وقت میخواستم به مدرسه بروم آن ها اتومبیل را دو سه خیابان نرسیده به مدرسه متوقف می کردند. بعد طبق تعلیماتی که به من داده شده بود، پیاده می شدم و بقیه راه را پیاده تا مدرسه می رفتم و آن دو مستخدم یونیفورم پوش هم پیاده تا دم در مدرسه دنبالم می آمدند.فکر می کنم منظور این بود که دیگران

بدانند من اتومبیل اختصاصی و مستخدم دارم ، آن هم دو تا مستخدم گردن کلفت.

-خنده دار است . پدر و مادر من هم تقریباً، همینجور فکر می کردند و من مجبور بودم پیاده بروم. واقعاً سخت است که بچه ها را به چنین کارهایی وادارند. نه ؟ به خصوص بچه پولدار ها را ؟!

کتزیا با خنده گفت :« آه ... خفه شو آل.»

و آلجاندرو از خنده ریسه رفت و در همان حال گفت:« کتزیا ...من ... من ازت خیلی خوشم می آید چون خیی احمقی!!»

-شاید ... شاید باشم . ولی البته مقام اول همچنان در اختیار توست.

-آه ... چقدر هوس تکیلا کرده ام. توی این هوای سرد خیلی می چسبد.

-ببینم... خیلی سردت است آل؟

-آره . فکر می کنم همین الآن موهای سرم قندیل ببندد.

-خب ... پس فکر می کنم این به دردت بخورد.

کتزیا این را گفت و دستش را به درون جیب پالتویش کرد و فلاسک مسطح کوچکی از نقره بیرون آورد و گفت:« این فلاسک مال پدربزرگم بود.»

-تویش چی هشت؟ لابد یک ماربوآ؟!

زر نزن آل...تویش قهوه ریخته ام...فکر کردم شاید لازم شود.دیدی فکرم درست بود.الان به درد

می خورد.

-خب.چه جوری بخوریمش؟فنجان که نداریم.

-درش را واکن و برو بالا.آنوقت دیگر سرما را حس نمی کنی.

-باشد..بده ببینم

آلجاندرو جرعه ای نوشید و در حالی که فلاکس را به کتزیا پس می داد با خنده گفت:"راستی...می خواستم بگویم انگار پدر بزرگت خیلی به شکمش می رسیده.فلاسک قشنگی است"

-قابل ندارد آل

-صاحبش قابل ندارد!!

-فکر کنم لوک حق داشت به ات می گفت بی پدر و مادر مکزیکی.

-لوک زیاد خجالتم می دهد.تو نده!راستی کتزیا امشب برخلاف شبهای دیگر نیویورک خیلی آرام است.نگاه کن...یک ساعت است که از خانه بیرون آمده ایم و توی خیابانها چچل می زنیم ولی تا حالا من فقط پنج شیش تا اتومبیل دیده ام.انگار همه توی سوراخهایشان خزیده اند.

-آره من هم متوجه شدم که امشب خلوت است.فکر می کنم علتش یا شدت سرماست یا اینکه مردم در این موقع سرشان به ترتیب دادن مراسم کریسمس گرم است.بلاخره به محوطه مخصوص اسکیت رسیدند.آلجاندرو در حالی که به لباسهای پشمی و گرم کتزیا اشاره می کرد گفت:"این همان چیزی است که می پسندم.زنی با تجهیزات کامل برای مبارزه با سرما و یک فلاسک سحرانگیز!قبلا هم که گفته بودم کتزیا...تو

آدم احمقیهستی..

ولی حماقتت سودمند است.هم به خودت فایده می رساند هم به دیگران"

-انگار از بس قهوه فلاسک را جرعه جرعه خورده ای مست کرده ای؟!

-چه کنم...همه را برق می گیرد،مرا چراغ نفتی.!همه مشروب می خورند و مست می کنند ولی من با دو سه جرعه قهوه پاتیل می شوم.

-ببینم...باز هم قهوه می خوری؟باز هم توی فلاسک هست؟

-نه...نه...از بس خوردم دارم می ترکم.

-اهه...به همین زودی جا زدی؟

-نه...جا نزدم...فقط به این فکرم که توی این دور و بر دستشویی گیر نمی آید و آنوقت...

کتزیا قهقه ای سر داد و گفت:"آهان...فهمیدم...خیلی خب...خیلی خب...دیگر بیشتر از این گندش را درنیاور"

آن دو چند دور با هم اسکیت کردند و سپس ایستادند و اسکیت کردن دیگران را تماشا کردند.ساعت از یازده گذشته بود که تصمیم به مراجعت گرفتند.

آلجاندرو به کتزیا پیشنهاد کرد:"ببینم کتزیا...موافقی برای مراسم نیمه شب به کلیسای سن پاتریک برویم؟"

و چون کتزیا در جواب دادن مکث کرد،آل پرسید:"ببینم...کاتولیک که نیستی؟هان؟"

-نه.اپیسکوپالم.ولی مخالفتی هم با سن پاتریک ندارم.مراسم ما چندان فرقی با مال شماها ندارد.

-پس موافقی سری به آنجا بزنیم؟

-باشد...برویم..فکر می کنم خوش بگذرد.ولی زود برگردیم چون لوک ممکن است زنگ بزند.دلم می خواهد وقتی زنگ می زند،خودم جوابش را بدهم،نه دستگاه ضبط پیامها.

-باشد.نگران نباش.به موقع برمی گردیم.زیاد طول نمی کشد.

راه افتادند و از خیابان پنجم که در آن موقع خلوت بود،پایین رفتند.بعد از مدتی پیاده روی به کلیسای سن پاتریک رسیدند.جمعیت انبوهی در کلیسا گرد آمده بودند.هوای داخل کلیسا گرم و دلچسب و فضای آنجا آکنده از بخور بود.کسانی که در کلیسا حضور داشتند،از نقاط مختلفی به آنجا آمده بودند چون سالها بود که برگزاری مراسم کریسمس در سن پاتریک به صورت رسم و سنت درآمده بود.

شخصی پشت ارگ عظیم کلیسا نشسته بود و یکی از آثار مذهبی باخ را می نواخت.همچنان که صدای عظیم ودر عین حال دلنشین ارگ فضای کلیسا را پر کرده بود،آلجاندرو نگاهی به کتزیا انداخت و پرسید:

"ببینم کتزیا...خسته شده ای؟"

-فکر می کنم از گرمای توی کلیسا خوابم گرفته.شاید هم مال تاثیر بخور باشد.

-پس نمی خواهی تقصیرش را به گردن قهوه و اسکیت بیندازی،هان؟

آل سپس خندید و با کتزیا از کلیسا خارج شدند.یک تاکسی گرفتند و به آپارتمان کتزیا برگشتند.سرایدار درحالی که از چهره اش مستی می بارید،تلوتلوخوران در را به رویشان گشود و بعد پی کارش رفت.آل با دیدن او به شوخی گفت:"انگار او هم حسابی خوش گذرانده؟!"

-تو هم اگر به اندازه او پول گیرت می آمده حتما خیلی خوش به حالت می شد!توی این مجتمع تقریبا بیست خانوار هستند.شب کریسمس هر کدامشان یک پاکت حاوی صد دلار به او دادند.به نظرت کم است؟

-می آیی تو نوشابه ای بخوری؟

-نه تو امشب حسابی خسته شده ای و باید استراحت کنی.بهتر است من هم بروم.

-شاید خیلی خسته باشم،ولی می توانم یک نوشابه به ات بدهم.مسخره بازی درنیاور آل.بیا تو.

-خیلی خب...فقط یک نوشابه می خورم و بعد هم می روم پی کارم.یک تکه هم از آن سالاد میوه ات می خورم.

-از حالا به ات بگویم...اگر به آن شاخه گل دست بزنی،پوست از کله ات می کنم.

کتزیا به آشپزخانه رفت تا نوشابه ای حاضر کند.آلجاندرو که در اتاق نشیمن نشسته بود،از همانجا فریاد زد:"هی کاتزیا"

-چیه؟

-به جای نوشابه بهتر است یک خورده قهوه درست کنی.

-خیلی خب.باشد

لحظاتی بعد کتزیا با دو فنجان شکلات داغ به اتاق نشیمن برگشت و گفت:"به سرم زد به جای قهوه شکلات درست کنم."

-دستت درد نکند.

روی زمین کنار هم نشستند و به درخت کریسمس خیره شدند که تمام چراغهایش روشن بود و در گوشه اتاق می درخشید.

-خب کریسمس مبارک آقای ویدال

-مال تو هم مبارک خانم سنت مارتین.

-حالا می دانی باید چه کار کنی آل؟

-نه نمی دانم چه کار باید بکنم؟

-امشب همین جا می مانی.چون دیر وقت است.روی همین کاناپه هم می خوابی.

-آه...کتزیا...ولی

-دیگر ولی ملی ندارد.یک بالشت و یک پتو به ات می دهم و روی آن کاناپه تخت می گیری می خوابی.

مطمئن باش جای راحتی است.لوک که از آن راضی بود.

-آه پس بر سر آن خرس گنده ی بیچاره هم همین بلا را آورده ای؟!

-آره...

-مطمئنی که مزاحمت نیستم؟

-آره...کاملا مطمئنم.

-متشکرم کتزیا...عزا گرفته بودم که کریسمس امسال را باید تنهایی و بدون همصحبت سر کنم ولی تو آمدی و نجاتم دادی.

-اتفاقا این همان چیزی بود که من می خواستم به ات بگویم.

-قبلا هم که گفتم...تو آدم احمقی هستی کتزیا...ولی از آن نوع احمقها که به دیگران فایده می رسانند.

-متشکرم آل...خجالتم نده.راستی...یک بار دیگه کریسمست مبارک.

-پس یک بار دیگر مال خودت مبارک و شب بخیر.

-شب بخیر.

کتزیا به اتاقش رفت و بالش و پتویی آورد روی کاناپه گذاشت و بعد رفت که بخوابد.آلجاندرو هم روی کاناپه دراز کشید و به درخت کریسمس خیره ماند و به فکر فرو رفت و مدتی بعد پلکهایش سنگین شدو روی هم افتاد.

۲۴

کتزیا نمی توانست تمام وقت در خانه بماند و بیرون نرود. لذا برای اینکه تنوعی ایجاد شود، لباس پوشید و برای خرید از آپارتمانش خارج شد. چیزهایی برای خودش و چیزهایی هم برای لوک خرید و با دست پر به آپارتمان برگشت.

وقتی در را گشود، دید لوکاس در اتاق نشیمن نشسته و یک لیوان نوشابه در دست دارد. از خوشحالی بال درآورد. لوک داشت با تلفن حرف می زد. وقتی کتزیا را دید، لیوان نوشابه را روی میز گذاشت. دستی برای کتزیا تکان داد و گفت: « هی... سلام فسقلی... کجا بودی؟ »

-توی خانه نشستن حوصله ام را سر برد. واسهٔ همین، رفتم خرید.

-به نظر سرحال می رسی.

-آه... لوک... اگر بدانی چقدر دلم بریت تنگ شده بود!

-من هم دلم برایت تنگ شده بود فسقلی. ضمناً به خاطر اینکه کریسمس نتوانستم پیشت باشم معذرت می خواهم.

-ولی حالا برگشته ای و من از برگشتنت خوشحالم. کریسمس هم خیلی به ام خوش گذشت. آلجاندرو سنگ تمام گذاشت و همهٔ تلاشش را کرد که به ام خوش بگذرد.

-آل آدم خوی است.

-آره... خیلی پسر خوبی است. ولی جدی جدی خیلی دلم برایت تنگ شده بود لوکاس. باور کن.

-باور می کنم عزیزم... باور می کنم.

***

کتزیا ساعتی برای ناهار خوردن با ادوارد بیرون رفته بود. وقتی برگشت، لوکاس با تلفن مشغول صحبت بود و بعد از اینکه گوشی را گذاشت به کتزیا گفت که باید بیرون برود. سپس خارج شد و تا ساعت نُه شب برنگشت. هنگامی هم که به خانه آمد، دوباره به سراغ تلفن رفت و مشغول شماره گرفتن شد و نیم ساعتی به چند جا تلفن زد.

فردا صبح که کتزیا از خواب بیدار شد، لوکاس را لباس پوشیده و آماده دید. آن لحظات برای هر دویشان روزهایی بحرانی و پرفشار بود. حالا دیگر لوکاس هر جا می رفت، عده ای پلیس مخفی دورادور مراقبش بودند و حتی کتزیا هم متوجه این موضوع شده بود.

-آه... لوک... تو از دیروز تا حالا آمدی، حتی نیمساعت هم با من حرف نزده ای! باز هم داری می روی بیرون؟

-آره عزیزم. دارم می روم بیرون. ولی زود برمی گردم. کارهای واجبی دارم که باید انجام بدهم.

سپس از خانه بیرون رفت. دیر هم برگشت. حدود ساعت ده شب بود که لوکاس خسته و با حالی عصبی مراجعت کرد. کتزیا با نگرانی به چهرهٔ لوکاس خیره شد و پرسید: « ببینم... لوک... نمی توانی حتی یک روز مرخصی بگیری؟ فکر می کنم خیلی به مرخصی احتیاج داشته باشی. حتی اگر شده، یک بعدازظهر را مرخصی بگیر! »

-آه... کتزیا... خواهش می کنم تو دیگر به من فشار نیاور! به اندازهٔ کافی از هر طرف به من فشار می آید.

-ولی لوک... الان فقط یک هفته تا تشکیل دادگاه باقی مانده. بهتر نیست این یک هفته را استراحت کنی تا با روحیهٔ بهتری بتوانی در برابر دادگاه حاضر شوی؟

-بهتر است خبر خوش به ات بدهم. قرار شده من و تو با هم برویم سانفرانسیسکو و سه روز آنجا بمانیم.

-آه... لوک... چه خوب! می توانی آنجا درست و حسابی استراحت کنی.

شب آخر اقامتشان در نیویورک، لوک دیروقت با خستگی فراوان به آپارتمان کتزیا آمد. کتزیا خواب بوذ و از سروصدای او بیدار شد و وقتی به اتاق نشیمن آمد، لوک با دیدنش گفت: « آه... سلام کتزیا... چه خبر؟ »

-هیچی... خبری نیست. ببینم... انگار امروز روز بدی برایت بوده.

-آره والله.

-چیزی می خوری؟

-اگر یک نوشابه بدهی، می خورم. در ضمن ازت معذرت می خواهم که توی این چند روزه، همه اش به خودم فکر کرده ام و دنبال کارهای خودم بوده ام. باید بیش از این به تو توجه کنم.

-آه... لوک... معذرت خواهی برای چیست؟! بالاخره مجبور بودی به کارت هم برسی.

-می دانی کتزیا... وقتی آدم می خواهد از چیزی فرار کند، هر قدر هم تندتر بدود، باز هم نمی تواند از آن چیز به کلی بگریزد.

***

لوکاس با خستگی نگاهی به درخت کریسمس که هنوز در گوشه اتاق بود انداخت. لامپ های کوچک همچنان به آن آویخته و شاخه هایش زیر بار تزئینات خم شده بود. لوکاس به کتزیا گفت: «خیال داشتم آخر این هفته، این تزئینات را از درخت باز کنم تا سرجایشان بگذاری و دیگر مجبور نباشی خودت این کار را بکنی.»

- آه... مهم نیست لوک... وقتی از سانفرانسیسکو برگشتیم این کار را بکن.

- کتزیا... تو دختر خوبی هستی و من باید یک چیزی را حتما به ات بگویم.

- چه چیز را لوک؟

- ببین... وقتی دادگاه تشکیل شد، ممکن است عفو مشروط مرا لغو کنند. اگر این کار را کردند، من باید دوباره به زندان برگردم. توقعی که از تو دارم این است که در صورت لغو عفو مشروط، آن را بپذیری چون اگر چنین چیزی اتفاق بیفتد، دیگر افتاده و کاریش نمیشود کرد. من هم

دلم نمیخواهد تو بیخود و بی جهت اعصابت را به خاطر این وضع خرد کنی و خدای ناکرده بلایی سر خودت بیاوری.

کتزیا با صدایی ضعیف که از فرط تاثر میلرزید جواب داد: «باشد لوک... خیالت راحت باشد که بلایی سر خودم نمی آورم.»

- پس خیالم راحت باشد؟

- آره... خاطر جمع باش. درضمن، خیلی دوستت دارم لوک... خیلی خیلی دوستت دارم.

- تو دختر خوبی هستی کتزیا.... خوبترین دختر دنیایی. و من ازت متشکرم.

فصل ۲۵

فردا صبح عازم سانفرانسیسکو شدند. لوکاس کیف وویی تونی را که کتزیا به عنوان هدیه کریسمس برایش خریده بود در دست داشت و در پایش نیز کفش های گوچی دیده میشد. کفش ها هم هدیه کتزیا بود.

داخل هواپیما وقتی روی صندلی نشسته بودند، لوکاس پاهایش را از ردیف صندلی ها آنطرف تر گذاشته بود. کتزیا با توجه به این نکته گفت: «لوک ... پاهایت را بیاور تو. ممکن است به پای کسی گیر کند و به زمین بیفتد.»

- آه... کتزیا... اگر پاهایم را بیاورم تو، که دیگر کسی کفش هایم را نمیبیند!

کتزیا با خنده گفت: «لوک... تو خیلی خلی.»

لوک هم با خنده جواب داد: «تو هم همینطور عزیزم.»

مدتی سکوت کردند و به فضای داخل هواپیما و مسافران دیگر نگریستند. بعد لوکاس پرسید: »ببینم کتزیا... نوشابه میخوری؟«

- تا وقتی هواپیما دوباره در فرودگاه به زمین ننشیند، از نوشابه موشابه خبری نیست. به هیچکس نمیدهند.

- خب... ندهند. نوشابه خودشان است و اختیارش را دارند. ولی من سهم خودم را همراهم آورده ام.

- آه... لوک... این چه کاریست که کرده ای؟! اگر ببینند، خیلی بد میشود.

- خب... پس چشمهایشان را ببندند که نبینند و بد نشود!

کتزیا قهقهه ای سر داد و چون خنده اش زیاد طول کشید، لوکاس اخم کرد و پرسید: «ببینم... دختره لوس و ننر... کجای حرف من خنده داشت که ریسه میروی؟ آنهم اینقدر زیاد... »

- آه... لوک... به حرف تو نمیخندم. به خودم میخندم.

- به خودت؟! واسه چی؟

- آخر خودم هم یواشکی با خودم نوشابه آورده ام. فکرکردم شاید احتیاج...

شلیک خنده لوک طوری هواپیما را به لرزه در آورد که انگار در چاه هوایی فرو رفته است و لوک گفت: «پس پارتی مان تکمیل شد!»

- راستی... لوک... یک خرده هم خاویار آورده ام. اما به کسی نگویی ها!

- آه... دمت گرم کتزیا... جدا الان توی این فکر بودم که نوشابه مان بدون خاویار هیچ لطفی ندارد.

هواپیما درست رأس ساعت سه بعدازظهر در فرودگاه سانفرانسیسکو به زمین نشست. لیموزینی که قبلا تلفنی کرایه کرده بودند منتظرشان بود. هر دو مواظب بودند که از آشناها و رفقا کسی آنها را نبیند.

لوک پرسید: «ببینم.... فکر میکنی کسی به کفش های نو من توجهی کرده باشد؟ »

کتزیا نگاهی به کفش ها انداخت و به جای جواب گفت: «فکر میکنم بهتر بود رنگ قرمزش را برایت انتخاب میکردم!»

- با این حساب، بهتر نبود که یک گهواره هم میخریدی و مرا تویش میخواباندی؟!

- به جای اینکه اینقدر ور بزنی، بگو ببینم... باز هم نوشابه میخوری؟

- مگر چیزی ازش مانده؟

- آره... یک خرده ای ته اش مانده.

- پس بریز.

کتزیا برای خودش و لوک نوشابه ریخت و در همان حال گفت: «میدانی لوک؟ ... فکر میکنم کلاس ما واقعا بالاست!»

- من هم فکر میکنم مست کرده ای.

- من فکر میکنم به قیافه ات می آید که آدم باشکوه و جلالی باشی. تازه... یک چیز دیگر... دوستت هم دارم.

کتزیا با حالتی مستانه محتویات گیلاس نوشابه اش را به پنجره پاشید و تلنگری هم به گیلاس لوکاس زد، به طوری که محتویات آن گیلاس نیز بر کف اتومبیل ریخت. لوکاس با لحن مسخره خطاب به او گفت: «نگاه کن تو را به خدا... نگاه کن چه کردی؟! تو علاوه بر اینکه مستی، شلخته هم هستی. ببن تو را به خدا.... پاک بساطمان را به هم ریخت. آخر دختره شلخته... ناسلامتی اسم تو سرکار خانم کتزیا سنت مارتین است... باید از این کارهایت خجالت بکشی!»

- کتزیا سنت مارتین؟!... چرا نمیگویی کتزیا جانز!

کتزیا پس از گفتن این حرف، در صندلی فرو رفت و دستش را با لیوان دراز کرد تا لوک دوباره لیوانش را پر کند. لوکاس ضمن پر کردن لیوان، نگاهی کنجکاوانه به کتزیا انداخت و گفت: «این حرف را جدی گفتی یا از روی مستی؟»

پاسخ این سوال برای لوک خیلی مهم بود. کتزیا نگاهی به لوک کرد و جواب داد: «هر دو. درضمن خیال دارم ازدواج کنم.»

- کی؟

- همین الان. لوک... بیا همین الان ازدواج کنیم!! دلت میخواهد برویم لاس وگاس؟ یا رنو؟ من تا حالا ازدواج نکرده ام. راستی... هیچ میدانستی من یک پیردختر ترشیده ام؟

- من فقط این را میدانم که تو وقتی مست میکنی، خیلی افتضاح میشوی.

- آه... لوک... چطور جرات میکنی چنین حرفی بزنی؟!

- کتزیا... تو را به خدا یک لحظه شوخی را بگذار کنار. بگو ببینم... راست راستی دلت میخواهد ازدواج کنی؟

- آره . همین الان.

- نه... همین الان نه... دختره خل. بعدا... شاید توی همین هفته. البته بستگی دارد به اینکه... خب... باید ببینم چه میشود.

- تو دلت نمیخواهد با من ازدواج کنی لوک؟

- وقتی مست باشی دلم نمیخواهد باهات ازدواج کنم... کله خر.

آن دو چنان مشغول این حرفها بودند که اصلا متوجه نشدند مدتی است اتومبیلی تعقیبشان میکند. البته اگر هم متوجه میشدند، اهمیتی نمیدادند چون دیگر برایشان عادی شده بود.

- کجا داریم میرویم؟

- به فیرمونت... یادت هست که؟

- یعنی به کلیسا نمیرویم؟!

- کلیسا؟ ... برویم کلیسا که چه غلطی بکنیم؟

- ازدواج کنیم.

- آه... آن را بگذار برای بعد. چطور است اول نامزد شویم؟

لوکاس بعد از این حرف، به حلقه ای که کتزیا به او هدیه داده بود و آن موقع در انگشتش بود نگاهی انداخت و خوشحالی چهره اش را فرا گرفت. ولی کتزیا که به فکر او پی برده بود، گفت: «آهای... لوک... فکر اینکه این حلقه را به عنوان حلقه نامزدی در انگشت من کنی از کله ات بیرون کن. من آن را به عنوان هدیه کریسمس به ات داده ام. دیگر نمیشود هدیه را به عنوان انگشتر نامزدی به ام قالب کنی! اینجوری نامزدی مان درست و حسابی از کار در نمی آید. در هر حال، اگر این حلقه را در انگشتم بکنی، فکر نمیکنم نامزدی مان جدی باشد.»

- خیلی خب... خیلی خب... حرص نخور. باشد. اگر فکر میکنی که با این کار، نامزدی مان جدی نخواهد بود، پس بهتر است بگوییم راننده اتومبیل را جلوی یک طلا فروشی نگه دارد تا پیاده شویم و برویم یک حلقه نامزدی مناسب بخریم. چه جور حلقه ای دوست داری؟ امیدوارم چیزی که انتخاب میکنی از ده قیراط بیشتر نباشد.

- آه... لوک... از ده قیراط بیشتر نباشد؟! تو که آبروی مرا بردی؟! این گدابازی ها چیست که در می آوری؟! ... هه هه ... ده قیراط! ... مسخره!

- خب... پس خبر مرگت چه میخواهی؟

- فکر میکنم اگر رنگش آبی باشد بهتر است.

- مثلا اگر فیروزه باشد چی؟

- آره... خوب است... یا مثلا سنگ لاک پشت!.... یا... نمیدانم به نظرم سنگ پشت باشد!

کتزیا مست تر از آن بود که بتواند بفهمد چه میگوید. لوکاس با چهره ای متعجب او را نگریست و زیر لب زمزمه کرد: «چی؟ ... سنگ لاک پشت؟ ... یعنی چی؟ ... سنگ پشت.... رنگش هم آبی باشد؟ ... منظورت چیست؟ »

ولی ناگهان حدس زد که منظور کتزیا چه بوده. لذا انگار کشف مهمی کرده باشد، فریاد زد: «آهان ... حالا فهمیدم ... شاید منظورت سنگ لاجورد است! ... چون رنگش هم آبی است. ولی ... انگار خیلی خورده ای ها؟ »

ولی کتزیا که در حال خودش بود توجهی به این حرفها نداشت و فقط گفت: «باشد... همان که تو میگویی. ولی ... البته یاقوت کبود هم قشنگ است ها.... ولی ... نه ... ولش کن... گران است و زودی هم ترک برمیدارد. مادر بزرگم یک انگشتر یاقوت داشت که... »

- خیلی خب... خیلی خب... حالا فعلا دهانت را ببند.

لوکاس بعد از گفتن این حرف، رو به راننده کرد و پرسید: «ببینم... این دور و برها مغازه تیفانی سراغ داری؟ »

- بله قربان... توی خیابان گرانت یکی هست.

- خب... پس قبل از اینکه به هتل بروی، ما را ببر آنجا.

- بله قربان.

کتزیا که توجهی به مسائل دور و برش نداشت گفت: «خدای من... لوکاس... یعنی ما راست راستی داریم نامزد میشویم؟! جدا داریم نامزد میشویم؟! »

و در همان حال که لبخند میزد، قطرات درشت اشک از چشمانش سرازیر شد.

- آره... قرار است نامزد شویم. ولی درعین حال، قرار است تو توی ماشین بمانی و من بروم حلقه بخرم.

- توی ماشین بمانم؟! واسه چی؟!

- آه... کتزیا... میخواهی گزک به دست روزنامه ها بدهی و فردا توی همه روزنامه ها بنویسند: «ایهاالناس ... چه نشسته اید که کتزیا سنت مارتین دیروز توی یکی از شعبه های تیفانی نامزد شد و در همان حال از فرط مستی تلو تلو میخورد.» هان؟ همین را میخواهی؟!

- خیلی خب لوک ... خیلی خب... هر طور که تو بگویی.

- خب... ببینم فسقلی؟ ... خوشحالی؟

- خیلی.

- من هم خیلی خوشحالم.

راننده وارد خیابان گرانت شد و در مقابل یکی از شعبه های طلافروشی تیفانی ایستاد. لوکاس به سرعت از اتومبیل پیاده شد و در همان حال به کتزیا گفت: «الان برمیگردم. توی ماشین بمان و تحت هیچ شرایطی نیا بیرون وگرنه مثل یک تکه چوب خشک پهن میشوی روی زمین و تتمه آبرویمان را هم میبری. »

سپس وارد مغازه شد و پنج دقیقه طول نکشید که برگشت. کتزیا که خیلی دلش میخواست هر چه زودتر حلقه را ببیند گفت: «خیلی خب لوک... ببینم چه خریده ای؟ »

- آه ... معذرت میخواهم فسقلی. آنها چیزی را که من دنبالش بودم نداشتند. واسه همین هم چیزی نخریدم.

- چیزی نخریدی؟!

- خب... راستش را بخواهی... همه چیزهایی که داشتند آنقدر گران بود که پولم نمیرسید بخرم.

- آه... لوک... لعنت بر تو.

- عزیزم! ... گفتم که معذرت میخواهم!

- اصلا من حلقه نمی خواهم.

و چون دید لوکاس از این حرف دلشکسته شده است، برای اینکه از دلش در آورد با خوشحالی گفت: «ببینم لوک... فکر می کنی بتوانیم بدون حلقه نامزد شویم؟»

- خب... مسلم است که می توانیم. اصلا من همین الان نامزدی مان را اعلام می کنم... بفرما... دیدی شد؟!

- خب... حالا از اینکه نامزد من هستی چه احساسی داری؟

- احساس خیلی خوبی دارم... چون اصلا هیچ احساسی به ام دست نداد!

- آه... مرده شورت را ببرند لوک... بی مزه.

لوک انگار ناگهان به یاد چیزی افتاده باشد، دست توی جیب کرد و در همان حال که دستش را بیرون می آوردگفت: «آه... این دیگر چیست توی جیبم؟»

سپس دستش را بیرون آورد و مشتش را باز کرد. جعبه ای کوچک و مخملی به رنگ آبی سیر در دستش بود. لوک نگاهی به آن کرد و گفت: «اهه... این که آبی رنگ است. نکند همان است که می خواستی؟ یک جعبه مخملی آبی رنگ.»

- آه...لوک... لوک... تو برایم حلقه خریدی!

- نه... فقط یک جعبه خریدم!

و سپس آن را به دست کتزیا داد. کتزیا جعبه را قاپید و به سرعت درش را باز کرد و با دیدن داخل آن، برقی از مسرت در سیمایش ظاهر شد.

- آه... لوک... واقعا عالی است!... جدا زیباست! باور نکردنی است.

داخل جعبه حلقه ای دیده می شدکه رویش دو قطعه جواهر کار شده بود: یکی زمردی کبود رنگ و دیگر الماس. کتزیا در حالی که مست تماشای آن شده بود با لحنی مملو از تحسین افزود: «لوک...حتما خیلی بالایش پول داده ای، نه؟»

- فوضولی موقوف فسقلی. فقط بگو ببینم... ازش خوشت آمده یا نه؟ اصلا ببین به انگشتت می خورد یا نه؟

سپس جعبه را از کتزیا گرفت. حلقه را درآورد و به انگشت کتزیا کرد. هر دو به هم خیره شدند. حالا دیگر با هم نامزد شده بودند!

- آره... به انگشتم می خورد. خیلی هم ازش خوشم آمده.

سپس دستش را دراز کرد و در حالی که آن را می چرخاند از زوایای مختلف به تماشای حلقه پرداخت.

- هی... کتزیا... به نظرم می آید که یک خورده بزرگتر از انگشتت است.

- نه عزیزم... نه... کاملا اندازه است.

- به هر حال اگر هم بزرگتر باشد، همین فردا می دهیم اندازه اش کنند.

- آه... من نامزد شدم... من نامزد شدم لوک.

- نامزد شده ای؟جالب است... جالب است... من هم نامزد شده ام. ببینم دخترک... اسمت چیست؟

- میلدرد. میلدرد شوارتز.

- میلدرد... دوستت دارم. خیلی خنده دار است ولی من خیال می کردم اسمت کیت است.

- نه... اسمم کیت نیست.

- سابقا هم نبود؟

نه...گفتم که نه...دیوانه احمق

-خب...پس اشکالی ندارد...با همان میلدرد شوالدرز می سازم.خب این هم هتل فیرمونت

اتومبیل جلوی در هتل ایستاد،و لوک موقع پیاده شدن به کتزیا گفت:"ببینم...دلت می خواهد برای پیاده شدن زیر بغلت را بگیرم؟"

-نه...نه...این کار مال موقعی است که ازدواج کرده باشیم.الان فقط نامزدیم.

-آه معذرت می خواهم کتزیا که بین ازدواج و نامزدی فرقی نگذاشتم.ولی می ترسم اگر زیر بغلت را نگیرم،در همان قدم اول روی زمین پت و پهن شوی.چون اصلا نمی توانی راه بروی.

-خیالت راحت باشد...می توانم...خوب هم می توانم

ولی از همان آغاز معلوم بود که نمی تواند.لذا لوک زیر بغلش را گرفت و کمکش کرد و زیر گوشش گفت"دهان گشادت را ببند و فقط لبخند بزن و گرنه سرسوزن آبرویی که داشتیم می رود"سپس به باربری که آمده بود وسایلشان را ببرد و به کتزیا خیره شده بود گفت:"این خانم قلب ضعیفی دارد،سفر با هواپیما هم برایشان سخت و خسته کننده بود.واسه همین است که دارم کمکشان می کنم،لطفا چمدانها را بیاورید."

بلاخره وارد سوئیت شان شدند و چون حال کتزیا مساعد نبود،لوکاس او را روی تخت خواباند وخودش به اتاق نشیمن رفت و روی کاناپه ای دراز کشید تا تمدد اعصاب کند چون قرار بود ساعت ده شب آلجاندرو نیز به آنها ملحق شود.

****

لوکاس به محض دیدن آلجاندرو گفت:"سلام آل...چطوری؟"

-بد نیستم خودت چی؟

-فعلا که حالم خوب است

-خب...چه خبر؟

کتزیا در حالی که خوش حال بود گفت:"هی...آل...یک خبری هست نمی توانی حدس بزنی؟"

-نه...خودت بگو

-من و لوک نامزد شدیم.

سپس برای اثبات حرفش حلقه ای را که به انگشت داشت نشان آلجاندرو داد.

-خب...پس بهتر است برویم جشن بگیریم.

دیشب خودمان یک جشن کوچک گرفتیم.من یک نفری به اندازه سه نفر شامپاین خوردم.

-لابد با همان فلاسک سحر انگیز پدر بزرگ؟!

کتزیا که به یاد آشب کریسمس افتاده بود قهقه ای سر داد و گفت:"نه با یکی دیگر"

لوک گفت:"خب آل...پروازت چطور بود؟"

-خیلی بد.حالم حسابی گرفته شد.

-چطور؟

یک خانم می خواست سگش را مخفیانه به هواپیما بیاورد.آن را زیر پالتو پوستش قایم کرده بود.ولی مهماندارفهمید و جلویش را گرفت.الم شنگه ای به پا شد که بیا و ببین.اصلا من از اولش هم بدشانس بودم..

-این قضیه به تو چه مربوط است؟

-آخر چرا من باید سوار این هواپیما بشوم و همچین صحنه هایی را ببینم.آن خانم وقتی دید مهماندار می خواهدمانعش بشود،تقریبا غش کرده بود،انگار دچار هیستری شده است.

-بهتر بود با پرواز درجه یک می آمدی.همان کاری که ما کردیم.

-خوب پرواز درجه یک مال آدم های پول وپله دار است،نه مفلس بیچاره ای مثل من....اه ببینم این گالشهای بدقیافه چیست به پایت کرده ای؟

کتزیا از خنده ریسه رفت و لوکاس در حالی که اخم کرده بود گفت:آخر دهاتی بدبخت بی کلاس...این کفشهاساخت گوچی است.تو چه می فهمی؟"

-به نظر من که بیشتر شبیه گالش می ماند.

هر سه خندیدند و در محیطی پر از صفا و صمیمیت سوار شدند و به هتل برگشتند.دم در هتل،لوکاس به شوخی به آلجاندرو گفت:"به کلبه درویشی ما خوش آمدی!"

آلجاندرو نگاهی به ساختمان هتل که از آن تجمل و اشرافیت می بارید انداخت،لبخندی زد و گفت:"خب...خب انگار بهتان بد نمی گذرد"

لوکاس گفت"چرا بد بگذرد؟مگر ما آدم نیستیم؟"

-نه...فکر نمی کنم باشی"

-آه...ال...چاک دهانت را ببند.خجالت نمی کشی جلوی نامزدم به من متلک می گویی؟

-ببینم راست راستی نامزد شده اید؟

کتزیا گفت:"آره راست راستی نامزد شده ایم خیال داریم ازدواج کنیم."

آه جالب است پس کتزیا به ات تبریک می گویم....لوکاس به تو هم تبریک می گویم.

لوکاس به کتزیا که خمیازه می کشید گفت:"خوب فسقلی تو می توانی بروی بخوابی.من و آل هم بر سر آن کاناپه با هم دعوا می کنیم و با مشت و لگد به جان هم می افتیم.هر کسی هر کجا افتاد همان جا محل خواب اوست"

کتزیا خندید و با حالی خواب آلود شب بخیر گفت و به اتاقش رفت.لوک و آلجاندرو تا ساعت چهار صبح بیدار و مشغول صحبت بودند.دادگاه لوک فردا ساعت دو بعد از ظهر تشکیل می شد.ساعت نه صبح همان روز قرار بود وکیل لوک به هتل فیرمونت نزد آنها برود و راه و چاه را نشانشان بدهد.لذا ساعت چهارخوابیدند تا صبح زود بیدار شوند.

فصل ۲۶

وکیل ساعت نه صبح آمد و جوی از تشنج را با خود به اتاق آورد. کتزیا با لحنی خشک و رسمی با او صبح بخیر گفت و آلجاندرو را معرفی کرد. یک فنجان قهوه هم برای وکیل ریخت و جلویش گذاشت و در همان حال فقط برای آنکه حرفی زده باشد خطاب به وکیل گفت:

" روز خوبی است نه؟"

وکیل مورد بحث در بررسی پرونده هایی نظیر مورد لوک سابقه و شهرت بسیاری داشت. از لوک هم بابت حق الوکاله پنج هزار دلار طلبیده بود.

کتزیا قصد داشت این پول را بدهد ولی لوکاس عصبانی شده بود و مصرانه از او خواسته بود که بگذارد خودش از پس اندازی که دارد حق الوکاله را بپردازد و در پایان گفته بود :" مدتهاست که برای همچو روزی پول کنار گذاشته ام"

به هرحال کتزیا از این وکیل خوشش نمی آمد و در توانایی او در دفاع از لوک تردید داشت.

وکیل نگاهی به اتاق و دوروبر خود انداخت. از قیافه درهم کتزیا به احساسات او نسبت به خودش پی برد اما اهمیتی نداد. در عوض خنده ای اعصاب خرد کن سرداد و گفت:" پدرم همیشه عادت داشت صبح ها بگوید : امروز روز خوبی برای مردن است. حرفی که خانم کتزیا هم به من زد و مرا یاد پدرم انداخت"

با این حرف جومتشنج و دلهره آور اتاق صدچندان شد. ملاقات لوک یا وکیل دو ساعت تمام طول کشید ولی لوک نتوانست اطلاعات زیادی بدست آورد هیچکدمشان نتوانستند هیچ راهی برای کسب اطلاع وجود نداشت همه چیز به هیئت قضات وابسته بود و هیچکس هم نمی توانست افکار داوران را بخواند.

وکیل ادعا نامه را دیده بود و درباره اش می گفت:" آقای جونز... شما را متهم کرده اند به اینکه در زندانها آشوب و بلوا راه می اندازید و توسط ایادی تان زندانیان را به اخلال گری ترغیب و تحریک می کنید. چنین اتهامی برای شما خیلی خطرناک است و ممکن است موجب ابطال عفو مشروط تان شود. من تجربه زیادی در این قضایا دارم برای جرایمی کمتر از این عفو مشروط متهم را لغو کرده اند، چه رسد به اتهامی به این سنگینی. مشکل اینجاست که نمی توانید اتهام را رد کنید. همه می دانند که خود شما در این کار دست داشته اید همه از این موضوع با خبرند... حتی مطبوعات. شما در این اواخر خیلی بی احتیاط تر شده بودید. سخنرانی هایی که می کردید، میتینگ هایی که راه می انداختید... تظاهرات و راهپیمایی هایی که ترتیب می دادید... همه و همه دال بر مجرم بودن شماست و به هیچ وجه قابل انکار نیست. دو کتابی هم که تاکنون نوشته اید پر از اینگونه مطالب است و همه جا پخش شده . این را هم نمی توانید منکر شوید. بدتر از همه اینکه طبق قوانین کالیفرنیا در صورت ثبوت جرم داوران می توانند شما را تا هروقت که دلش بخواد در زندان نگه دارد"

ساعت تازه یازده شده بود که وکیل از آنها خداحافظی کرد و رفت و قبل از خداحافظی به آنان گفت که ساعت یک و نیم بعدازظهر در سالن دادگاه منتظرشان می ماند تا در لحظات آخر قبل از تشکیل جلسه نیز گفتگویی با هم داشته باشند.

بعد از رفتن وکیل آلجاندرو پرسید:" ببینم... ناهار می خورید؟"

کتزیا با حالتی عصبی جواب داد:" من که هیچی از گلویم پایی نمی رود"

لوکاس سعی می کرد همچنان براعصابش مسلط باشد لذا گفت:" خیلی خب... راه بیفتید بچه ها... برویم بیرون"

لحنش هنگام ادای این کلمات عادی بود. فقط دستهایش می لرزید و به هیچ ترتیب نمی توانست جلوی لرزششان را بگیرد.

به رستوران تریدر ویکز رفتند و ناهار خوردند. ناهار لذیذی بود ولی هیچکدام توجهی به این موضوع نداشتند. همگی می کوشیدند از صحبت کردن طفره بروند کتزیا دلش می خواست به هتل برگردد و روی تخت دراز بکشد، گریه کند، بر سرخود بزند، به زمین و زمان فحش بدهد... خلاصه دلش می خواست کاری بکند... هرکاری که شده... ولی در آن رستوران ننشیند و غذایی را که اصلا طعمش را نمی فهمد نخورد.

لوک روی میز با انگشتانش ضرب گرفته بود. صدای برخورد انگشتانش با میز کتزیا را عذاب می داد. انگار با پتکی سنگین بر سرش می کوفتند. با خود فکر می کرد که کاشکی لوک را زندانی نمی کردند اگر هم می کردند هردوی آنها را با هم زندانی می کردند. اینطوری بهتر بود. برای

هردویشان بهتر بود.

اولین کسی که در آن جمع سه نفری به خود آمد آلجاندرو بود که نگاهی به ساعتش کرد و بعد به لوک نگریست. لوک سری تکان داد و گفت:" آره... موقعش دارد می رسد. باید کم کم راه بیفتیم"

لوک گارسن را صدا زد و صورتحساب خواست آلجاندرو کیف پولش را در آورد تا حساب کند ولی نگاه غضبناک لوک اورا از این کار منصرف کرد. امروز اصلا نمی بایست با لوک جرو بحث کند. هیچکس در آن هنگام نمی توانست و صلاح هم نبود که با لوک جرو بحث کند.

لوکاس وجه صورتحساب را پرداخت و همگی برخاستند و همچون سه مرده متحرک از رستوران بیرون آمدند و سوار لیموزین شدند. اتومبیل براه افتاد و همچنان سکوت برقرار بود. سکوتی کسالت بار و ملال آور. ناگهان کتزیا با حالتی هیستریک شروع به خنده کرد. لوک عصبی بود و آلجاندرو حرفی نمی زد. خنده بی موقع کتزیا هردو را خلع سلاح کرده بود. در خنده کتزیا چیزی خرد کننده غیر قابل تحمل و دردناک وجود داشت چون یک خنده واقعی و شادمانه نبود.

لوک با عصبانیت پرسید:" به چی می خندی؟"

- به همه چیز لوک... به همه چیز. واقعا خنده دار است. من... من... همه اش پوچ و مضحک است.

و سپس به خندیدن ادامه داد. خنده اش آنقدر طول کشید که بالاخره لوک با نگاهی آتشین و خشمناک دست کتزیا را گرفت و فشرد. در آن موقع خنده کتزیا قطع شد و اشک چون باران بهاری از چشمانش سرازیر گشت. آنوقت بود که لوک و آلجاندرو متوجه وضع روحی دردناک کتزیا شدند و تاثر عمیقی به هردو دست داد.

از دور گنبد ساختمان دادگاه نمایان شد . حال عجیبی به هرسه نفر دست داده بود. هیچکدام حرفی نمی زدند چیزی نداشتند بگویند گنبد ساختمان دادگاه با یک یک آنها حرف می زد و آنچه لازم بود می گفت.

از پله ها بالا رفتند. در کریدور لوک برگشت. به کتزیا نگاه کرد و پرسید: «حالت خوب است؟»

- نمی‌دانم لوک... نمی‌دانم.

بعد بی‌اراده لبخند زد و گفت: «آره... خوبم.»

در اواسط کریدور جلوی در آسانسور توقف کردند. عده‌ای از آسانسور خارج شدند. آنها وارد اتاقک آسانسور شدند و آسانسور به راه افتاد. باز هم سکوت بین‌شان بود. سکوت... انگاه قرار بود تا ابد بر قرار باشد.

آسانسور در طبقهٔ چهارم ایستاد و آنها بیرون آمدند و قدم به کریدور گذاشتند. از راهروهای طولانی و متعددی گذشتند تا به کتابخانه برسند. قرار بود وکیل لوک را در آنجا ملاقات کنند.

در یکی از راهروها لوکاس ناگهان کتزیا را کنار کشید و سعی کرد او را در پشت آلجاندرو مخفی کند.

- چی شده لوک؟

- حرامزاده‌های بی‌شرف!

صورت لوک از فرط خشم سرخ شده بود. آلجاندرو فوراً متوجه موضوع شد. ولی کتزیا هنوز بی‌خبر بود. لذا از آلجاندرو پرسید: «آل... چی شده؟ موضوع چیست؟»

- فعلاً بیا برویم. بعداً راجع بهش حرف می‌زنیم.

لوک و آل نگاهی با هم ردوبدل کردند و کتزیا همین که خواست به آنها نگاه کند، چشمش به خبرنگاران و عکاسها و دوربین‌چی‌های آنها افتاد و همه‌چیز را فهمید. پس موضوع این بود. لوکاس به مردی خبرساز تبدیل شده بود.

آنها از راهرو دیگری دور از چشم خبرنگاران عبور کردند و وارد کتابخانه شدند و به انتظار ایستادند و لحظاتی بعد وکیل هم در حالی‌که پروندهٔ ضخیمی زیر بغلش بود به آنها پیوست. وکیل گفت: «خب؟... حاضرید؟»

هنوز ساعت دو نشده بود ولی ترس مبهمی به قلب کتزیا رخنه کرده بود. آلجاندرو دست کتزیا را محکم در دست گرفته بود. لوک جلوی دیواری که قفسه‌ای پر از کتاب بر آن نصب شده بود قدم می‌زد.

وکیل گفت: «چند دقیقه صبر کنید. من می‌روم و بعداً بر می‌گردم همین‌جا و بهتان خبر می‌دهم که دادگاه کی شروع می‌شود.»

آلجاندرو با ناراحتی پرسید: «از راه دیگری نمی‌شود به سالن دادگاه برویم؟»

وکیل که گیج شده بود پرسید: «برای چی؟»

-مگر هنوز از جلوی در دادگاه رد نشده‌اید؟

- نه. هنوز نه.

- پس ندیده‌اید که آنجا پر از خبرنگار شده؟ دوربین‌های تلویزیونی هم آورده‌اند.

- به آنها اجازهٔ ورود به سالن دادگاه را نمی‌دهند. خیالتان راحت باشد.

- درست است. ولی ما برای ورود به سالن دادگاه باید از وسط آنها بگذریم.

در این هنگام لوک به میان صحبت آمد و گفت: «نه. از وسط آنها نمی‌گذریم. یعنی... کتزیا از وسطشان نمی‌گذرد. البته اگر از بابت کتزیا نگرانی؟»

آل با حرکت سر جواب مثبت داد و کتزیا گفت: «چرا لوک... من هم می‌آیم و از وسطشان می‌گذرم.»

- نه. تو همچو کاری نمی کنی. همین و بس. تو اینجا می مانی و بعد از اینکه کار تمام شد، من بر می گردم و با هم می رویم هتل.

- ولی من دلم می خواهد وقتی تو توی دادگاه هستی، کنارت باشم.

- و تصویرت روی صفحه تلویزیون به چشم هزاران نفر برسد. آره... همین را می خواهی؟

- تو که شنیدی وکیلت چه گفت. آنها اجازه ورود به سالن دادگاه را ندارند.

- احتیاجی هم به چنین اجازه ای ندارند. همینکه ورود و خروج تو را به سالن دادگاه ببینند، کار تمام است. تو که نمی خواهی چنین وضعی برایت پیش بیاید. من هم نمی خواهم اینجوری شود. حال و حوصله جر و بحث کردن با تو را هم ندارم. همانطور که گفتم، تو توی کتابخانه می مانی. اگر هم نمی خواهی بمانی، می توانی برگردی هتل. فهمیدی؟

- خیلی خب لوک... خیلی خب.

وکیل از کتابخانه خارج شد. آلجاندرو که حس کرد لوک و کتزیا بهتر است تنها باشند، از آنها دور شد. آنگاه لوک به سوی کتزیا رفت. در دو قدمی اش ایستاد و گفت: «آه... فسقلی... چرا باید اینجوری بشود؟!»

- لوک... دوستت دارم.

- من هم دوستت دارم. هیچوقت اینقدر دوستت نداشته ام کتزیا.

- لوک...چرا آنها با ما اینجوری می کنند؟

- چون خیلی وقت پیش من تصمیم گرفتم شانسم را امتحان کنم. قبل از اینکه با تو آشنا شوم این تصمیم را گرفته بودم. شاید اگر با تو آشنا نشده بودم، جور دیگری رفتار می کردم. ولی چه کنم. ما با هم آشنا شدیم. نمی خواستم اینجوری بشود. من آدمی ماجراجو بودم. تو هم می دانی. آنها هم می دانند. همیشه فکر می کردم اگر تلاشم را بکنم تا وضع را تغییر دهم شاید ارزشش را داشته باشد، شاید به سود خیلی ها باشد... شاید اوضاع همه بهتر شود... ولی به تمام مقدسات قسم می خورم که آن موقع اصلا فکرش را هم نمی کردم که همه چیز به اینجا ختم شود. اصلا دلم نمی خواست چنین وضعی برای تو درست کنم.

- فکر می کنی با وضعی که الان برایت درست شده، صرفنظر از من، برای خودت ارزشی داشته است؟

- آره. اینطور فکر می کنم.

- یعنی... الان هم فکر می کنی ارزش آن کارها را داشته؟

- آره. حتی همین الان هم همین فکر را می کنم. من به کاری که تا حالا کرده ام، اعتقاد داشته ام و دارم. پشیمان هم نیستم. تنها چیزی که خاطر مرا نگران می کند، تویی کتزیا. هیچوقت نمی بایست تو را درگیر این کار می کردم. حتی از اول هم این را می دانستم.

- لوکاس... تو تنها مردی هستی که من در تمام عمرم عاشقش شده ام. شاید حتی بتوانم بگویم تنها بشری هستی که عاشقش شده ام. اگر تو مرا درگیر این کار نمی کردی، زندگی من حتی یک پول سیاه هم نمی ارزید. هر اتفاقی بیفتد من تحمل می کنم و باهاش کنار می آیم.

- اگر به زندان برگردم چی؟

- نه... برنمی گردی.

- شاید برگشتم.

- در آن صورت هم تحمل می کنم و باهاش کنار می آیم.

- تنها کاری که باید بکنی این است که مواظب خودت باشی. تو تنها زنی هستی که من عاشقش شده ام. نمی گذارم هیچ چیزی باعث تباه شدن عمرت گردد. حتی خود من هم نباید باعث ضایع شدن زندگی ات شوم. به خودم هم چنین اجازه نمی دهم. همیشه این را به یاد داشته باش. هر اتفاقی که بیفتد، باید قبول کنی که من آن کاری را کردم که تشخیص دادم برای هردویمان بهتر است.

- لوک... منظورت چیست؟

- به من اعتماد کن کتزیا... به من اعتماد داشته باش.

وکیل برگشت و پرسید: «خب... حاضرید؟...»

لوکاس گفت: «بله. حاضرم.»

کتزیا در حالی که بغض گلویش را می فشرد با ناله ای ضعیف گفت: «آه... لوکاس... لوکاس.»

- نگران نباش کتزیا. یک دقیقه دیگر برمی گردم.

وکیل نگاهی به ساعتش انداخت و گفت: «زود باشید عجله کنید. دیر می شود.»

لوکاس گفت: « خیلی خب... برویم.»

وقتی داشتند از در بیرون می رفتند کتزیا نالید: «لوکاس...»

لوکاس برگشت و نگاهی به او انداخت و کتزیا ادامه داد: «لوکاس...خدانگهدارت باشد.»

- دوستت دارم کتزیا.

سه کلمه آخری که لوکاس جانز به زبان آورد همچنان در گوش کتزیا می پیچید و در همان حال، در کتابخانه پشت سر لوکاس و وکیلش بسته شد.

آلجاندرو با تاسف سری تکان داد و گفت:"آن ها عفو مشروطش را لغو کردند.الان هم بازداشت است."

-چی؟...خدای من...آلجاندرو...اون کجاست؟

-هنوز توی سالن دادگاه است...نه ... نه ... کتزیا ... نرو ... کتزیا

-برو گمشو

کتزیا با عجله خواست وارد سالن دادگاه شود ولی آل او را نگه داشت و گفت:"خیلی خوب...پس با هم برویم"

وارد سالن شدند.کتزیا به سوی لوکاس رفت.لوکاس پشتش به او بود و نمی دیدش.کتزیا دستی بر شانه لوک گذاشت.او برگشت و به کتزیا نگاه کرد.ولی نگاهش حالت همیشگی را نداشت.نگاهی بود عاری از احساس،انگار ماسکی بر چهره زده بود.لوکاس با لحنی سرشار از محبت و عشق به کتزیا گفت:"آه...کتزیا...دوستت دارم"

ولی دیگر سعی نکرد دستان کتزیا را در دست خود بگیرد چون نمی توانست،به دست هایش دستبند زده بودند.محتویات جیبش را هم روی میز ریخته بودند تا تحویل دادگاه بدهند و صورتمجلس کنند.حلقه ای که کتزیا به عنوان هدیه کریسمس به او داده بود نیز روی میز به چشم می خورد و در زیر لامپهای پر نور سالن می درخشید.

کتزیا با لحنی بغض آلود پرسید:"لوک...چرا؟...چرا....چرا.. .چرا این کار را با تو کردند؟...چرا؟"

-آنها مجبور بودند عزیزم.مجبور بودند...خوب...حالا برگرد برو خانه.

-نه...من آنقدر اینجا می مانم تا تو بروی...نه...نه...حرف نزن...هیچی نگو...آه...خدایا...خدایا...لوک دوستت دارم.

کتزیا سعی می کرد جلوی ریزش اشکش را بگیرد.می خواست از گریه ممانعت کند تا روحیه لوکاس تقویت شود.به او قول داده بود گریه نکند و می خواست سرقولش بایستد.

لوکاس گفت:"من هم دوستت دارم کتزیا...و واسه همین هم ازت می خواهم که لطفی بکنی."

-چه لطفی؟

-از این سالن لعنتی خارج شو.برو خانه.این کار را می کنی؟خواهش می کنم.

وپس از گفتن این حرف،اشک از چشمان جانز سرازیر شد.کتزیا دست به گونه لوکاس کشید و اشک هایش را پاک کرد ولی لوک نمی توانست اشکهای او را پاک کند چون دست هایش را دستبند زده بودند.هر دو به هم خیره شدند و ناگفتنی ها را بازبان نگاه به همدیگر گفتند.نفهمیدند

چه مدت در آن حال بودند که صدایی از پشت سر کتزیا آن دو را به خود آورد:"بسیار خوب آقای جانز"

لحن سرد و رسمی صدا لوکاس را زودتر به خود آورد و خطاب به کتزیا گفت:"خب کتزیا...حالا دیگر برو"

کتزیا با صدایی ضعیف که بیشتر به نجوا می مانست گفت:"کجا می برندت؟"

-فعلا به بازداشتگاه موقت.آلجاندرو جایش را بلد است.بعد هم می برندم سن کوئنتین.خب دیگر...حالا هرچه زودتر از این قبرستان برو بیرون.شنیدی چه گفتم...برو...همین الان

سپس برخاست و رو به نگهبانی کرد که آماده بردنش ایستاده بود و خطاب به او گفت:"من حاضرم"

لوکاس جانز همراه با دو نگهبان در دو طرفش از سالن دادگاه

خارج شد و بدون آنکه حتی لحظه ای سرش را به عقب برگرداند در معیت آنها از محوطه نیز بیرون رفت. کتزیا همرا با آلجاندرو از سالن خارج شدند. کتزیا لوکاس را از پشت سر می نگریست. آنقدر ایستاد تا او از نظرش ناپدید شد. حس تشخیص زمان و مکان را از دست داده بود. به نظرش رسید زنی جیغ می کشد و شخصی محکم او را نگاه داشته است... صدای خودش بود؟... نمی دانست... شاید... شاید هم نه...

تنها چیزی که به یادش مانده بود، نور ناگهانی و شدید دهها فلاش دوربین عکاسی بود که انگار همه با هم روشن و سپس خاموش شدند.

بعد احساس کرد که جسمش بر فراز شهر به پرواز در آمد. سپس خود را در اتاقی دید. شخصی او را روی تخت خواباند و ملافه ای رویش کشید. مرد دیگری که ریش بزی داشت در اتاق دیده می شد... شبیه دکترها بود... ولی شاید هم دکتر نبود... شاید...

بار دیگر جیغ همان زن را شنید. نمی دانست او کیست. شاید خودش بود... شاید هم کس دیگری بود... نمی دانست... اصلا چه اهمیتی داشت که او کیست. فریاد آن زن تمامی فضای اتاق را انباشت و سپس همه چیز تاریک شد. دیگر هیچ چیز دیده نمی شد... هیچ چیز.

فصل ۲۷

هوا تاریک بود که کتزیا از خواب بیدار شد و ید آلجاندرو بالای سرش ایستاده و تماشایش می کند. قیافه آلجاندرو خسته و نزار می نمود و به نظر می رسید که تمام شب را روی کاناپه اتاق نشیمن بیداری کشیده است.

آلجاندرو گفت: «آه... بلاخره بیدار شدی؟

کتزیا سری تکان داد و گفت: «نمی توانم چشم هایم را ببندم.»

-چرا نمی روی بگیری بخوابی؟

-دلم نمی خواهد بخوابم. می خواهم بیدار بمانم.

-خب... بیدار بمانی که چکار کنی؟

-یک خرده فکر کنم.

-آه... که اینطور؟

-یک چیزی را می دانی؟

-چه چیز را؟

-قیافه ات خیلی وحشتناک شده. انگار دیشب اصلا نخوابیدی.

-نه... چرت می زدم. نگران من نباش.

- چرا نباشم؟... آل... کی می تونم لوک رو ببینم؟

- تا فردا که نمی شود

- منظورت امروز است یا فردا؟

- منظورم همان فرداست.

- واسه چی تا آن موقع نمی توانم ببینمش؟

- در بازداشتگاه موقت روزهای ملاقات فقط یک شنبه و چهارشنبه است. فردا هم چهارشنبه می شود. بالاخره آنها هم برای خودشان مقرراتی دارند.

- حرامزاده ها!

کتزیا به اتاقش برگشت و آلجاندرو سیگار دیگری روشن کرد از دیشب تا آن موقع این چهارمین پاکت سیگاری بود که تمام می کرد. کتزیا هنوز روزنامه صبح را ندیده بود. ادوارد تا آن هنگام چهاربار تلفن کرده و گفته بود که در روزنامه های نیویورک خبر را خوانده است.

بالاخره کتزیا برگشت و روی یکی از مبلها نشست. حلقه های سیاهی دور چشمانش را گرفته بود. آلجاندرو گفت:" کتزیا... انگار حالت خوب نیست. بهتر است بروی و استراحت کنی"

ولی کتزیا جوابی نداد. آل گفت:" کتزیا؟"

- چیه؟

سپس مکثی کرد قطرات اشک از چشمانش سرازیر شد و نالید:

" آه... آل... چرا؟ چه جوری توانستند چنین کاری در حق ما بکنند؟ چه جوری توانستند چنین بلایی سر ما بیاورند؟ چه جوری دلشان راضی شد؟"

- خب... بعضی وقتها اینجوری می شود دیگر... شاید بتوان گفت سرنوشت اینجوری بود.

- اما من اسمش را ظلم و اجحاف می گذارم.

آل مکثی کوتاه کرد. می بایست کتزیا را در جریان می گذاشت. لذا گفت:" کتزیا؟"

- هان؟

- نمیدانم یادت هست یا نه. اما وقتی داشتند لوک را می بردند روزنامه نگارها عکسهای زیادی گرفتند.

- لعنتی ها در آخرین لحظه هم دست از سرش برنداشتند؟ طفلک بیچاره...

- کتزیا... منظورم این بود که بگویم آنها از تو هم عکس گرفتند.

- از من ؟!

- آره

- آه... خدای من

- انها اول تورا نمی شناختند و فکر می کردند دوست دختر لوکاس هستی من از وکیل لوک خواستم که به آنها بگوید عکسهای تو یا اسمت را چاپ نکنند. ولی تا زمانیکه وکیل لوک با آنها تماس گرفت آنها از اینجا و آنجا خبردار شده و تورا شناخته بودند. انگار یک نفر که تورا می شناخته از روی عکس هویتت را برای آنها فاش کرده بوده. خیلی بد شد. واقعا بدشانسی است.

- ببینم... حالا آنها عکسها را چاپ کردند.

- آره در روزنامه های اینجا عکس تو توی اولین صفحه است.توی نیویورک... عکست در صفحه چهارم است ادوارد هم دیشب چند بار زنگ زد.

کتزیا با حالتی عصبی و هیستریک شروع به خنده کرد و درهمان حال گفت:" آه... ظاهرا اینبار قضیه بیخ پیدا کرده لابد ادوارد از ناراحتی دارد می میرد بیچاره..."

- خبرنگاران وجود تورا در دادگاه به نحو ناخوشایندی منعکس کرده اند.

آلجاندرو پس از این حرف نسخه ای از روزنامه اگزامینر را که زیر کاناپه مخفی کرده بود برداشت و باز کرد و به دست کتزیا داد. در صفحه اول عکس کتزیا درحالی که در بغل آلجاندرو غش کرده بود دیده می شد. زیر عکس هم شرحی به این مضمون درج شده بود :" کتزیا سنت مارتین ثروتمند مشهور و دوست دختر پنهانی لوکاس جانز در دادگاه غش کرد و بعد از ..."

آلجاندرو گفت:" فکر می کنم الان نگرانی عمده ادوراد این است که تو در چه وضعیتی به سر می بری"

- لابد به محض دیدن این خبر در روزنامه سکته کرده . تو ادوارد را نمی شناسی ولی من می شناسمش خیلی به این مسائل حساسیت دارد.

- آیا چیزی درباره لوکاس می دانست؟

- نه به ان صورت. خبر داشت که با او مصاحبه کرده ام ضمنا حس کرده بود که توی این چند ماهه با کسی درگیر مسائل عاطفی شده بوده ام... خب... به هرحال می بایست اینطور می شد... بالاخره تا ابد که پنهان نمی ماند. تا حالا خوش شانس بودیم. ولی الان... با چاپ این عکس و شرح و تفصیلاتش قضیه واقعا نگران کننده شده. ببینم... آل... از آن وقت تا حالا هیچ روزنامه یا مجله ای به اینجا زنگ نزده؟

- چرا.... چند بار زنگ زده اند. من بهشان گفتم که ماجرایی در میان نبوده و تو امروز به نیویورک برگشته ای. فکر کردم با این دروغی که بهشان گفتم دنبال تو به فرودگاه می روند و دیگر به اینجا نمی آیند تا مزاحمت شوند.

- پس... برو بچه های هتل چی؟ اگر خبرنگارها سری به اینجا بزنند کارکنان هتل که از دروغت باخبر نیستند مرا لو می دهند.

آلجاندرو جوابی نداد و کتزیا افزود:" خب... پس باید به مدیر داخلی هتل زنگ بزنم و به اش بگویم ترتیب خروجمان را از هتل بدهد. فکر می کنم بهتر باشد به ریتس برویم. احتمال اینکه در انجا بتوانند پیدایمان کنند کمتر است"

- درست است. آنجا دیگر نمی توانند پیدایمان کنند. ولی اگر هنوز هم تصمیم داشته باشی فردا در زندان به ملاقات لوک بروی خب... در آنصورت باید آماده باشی که همان روز باز هم عکس تازه ای ازت توی روزنامه ها چاپ شود.

- این موضوع اصلا برایم مهم نیست فردا به ملاقات لوک می روم آنها هم هرچقدر دلشان خواست از من عکس بگیرند گور پدر همه شان.

کتزیا، به او بگوید که هر چه زودتر با اولین هواپیما به نیویورک بازگردد. قرار بود تا آخر همان هفته، لوک را به سن کوئنتین منتقل کنند. پس دیگر ماندن کتزیا در سانفرانسیسکو فایده ای نداشت.

سر راه به رستورانی رفتند. آلجاندرو سفارش نیمرو و بیکن و نان تست داد. وقتی سفارش را روی میز گذاشتند، آل بلافاصله شروع به خوردن

کرد ولی کتزیا فقط تکه ای از بیکن را برید و خورد و شروع به بازی کردن با نان تست کرد.

آل که دید کتزیا چیزی نمی خورد گفت: "ببینم... چرا شروع نمی کنی؟"

-گرسنه ام نیست.

-شاید به خاطر سیگارهای زیادی باشد که کشیده ای.

کتزیا به شوخی گفت: "درست است پدر جان... فرمایش دیگری ندارید؟"

-ای دختره ی لوس و ننر... گوش کن ببین چه می گویم. بهتر است خوب به خودت برسی و خوب خودت را بپرورانی و گرنه به رئیست شکایت می کنم.

-یعنی می خواهی به لوکاس بگویی؟!

-اگر مجبورم، بله که می گویم.

کتزیا با قیافه ای نگران گفت: "گوش کن آل..."

-بله... بفرمائید.

و سپس قهقه ای سرداد ولی کتزیا با همان لحن گفت: "دارم جدی باهات حرف می زنم آل. بهتر است با حرفهای نگران کننده خاطر لوکاس را ناراحت نکنی. به خصوص هیچ حرفی راجع به اینکه عکس مرا در روزنامه ها چاپ کرده اند به او نگو. به اندازه ی کافی فکر و ذکرش ناراحت هست. دیگر لازم نیست با چیزهای بی اهمیت نگرانی اش را بیشتر کنی. فهمیدی؟"

-خیلی خب... خیالت راحت شد.

آن دو همان روز نگاهی به روزنامه کرونیکل انداخته بودند. در صفحه ی سه آن روزنامه مطلبی به این شرح چاپ شده بود:

خانم کتزیا سنت مارتین هنوز به نیویورک مراجعت نکرده است. تصور می رود که خود را در جایی در شهر پنهان کرده. بعضی از آگاهان اظهار داشته اند که احتمالاً وی به خاطر ناراحتی عصبی در بیمارستان بستری شده است. و البته چهره ی وی در عکسی که در سالن دادگاه از او گرفته اند، مؤید این نظر است. همین محافل خبری می گویند که اگر هم در بیمارستان بستری نشده باشد، یقیناً در یکی از روزهای ملاقات، به دیدار لوکاس جانز خواهد رفت. مگر اینکه فرض را بر این بگیریم که خانم سنت مارتین به جای روزهای عادی ملاقات، مخفیانه روزی دیگر به دیدن جانز بشتابد.

کتزیا بعد از خواندن این خبر گفته بود: "آه... واقعاً که این خبرنگاره چه اعجوبه های دیوانه ای اند. اصلاً چنین چیزی هم به فکرم نمی رسید که یواشکی به دیدن لوک بروم."

-اتفاقاً به نظر من بد فکری هم نیست.

-که چی؟... یواشکی به ملاقاتش بروم؟!

-آره... بهتر از این است که موقع ملاقات عادی و آشکار، خبرنگارها محاصره و سؤال پیچت کنند. تو که بهتر از من می دانی چه جانورهای عجیبی اند.

-بگذار هر غلطی که دلشان می خواهد بکنند. من مثل بقیه ی مردم، در روز عادی به ملاقاتش می روم.

بالاخره زمان ملاقات فرا رسید.

فصل ۲۸

-حاضری؟

کتزیا سری تکان داد و گفت: "ببینم... آل... سر و وضعم به نظرت مناسب است؟"

-آره. خوب است... خوب و مناسب و درخور احترام.

-پس راه بیفت برویم.

-آه... کتزیا چه جوری می توانی اینقدر خونسردیت را حفظ کنی. من اصلاً نمی توانم افکارم را جمع کنم ولی تو طوری رفتار می کنی که انگار داری به مهمانی می روی؟

-آل... تو از دنیای پر زرق و برق اشرافیت خبر نداری؟ من انقدر این حرکات را تمرین کرده ام که دیگر ملکه ذهنم شده است.

-خوداری از بروز احساسات و اینجور چیزها!... منظورت همین است کتزیا؟

-آره دقیقاً منظورم همین بود.

-خب... اینکه برای سلامتی بدن مفید نیست.

-درست است. مفید است. به همین دلیل است که بیش از نیمی از افراد طبقه ی من از بس که اینطور رفتار کرده اند، یا دیوانه شده اند یا الکلی! عده ای شان هم به مصرف قرص پناه برده اند. به هر حال سه چهار سال دیگر اکثرشان سکته می کنند و می میرند. البته بعضی هایشان فرقی با مرده ندارند. بعد از این که یک عمر به خودت فشار بیاوری، بالاخره منفجر می شوی. به نظرت درست نیست؟

-تو چطور؟ تو هم به همین سرنوشت دچار می شوی؟

-نه، من روش بهتری را در پیش گرفتم. منظورم همان نوشتن مقالات است. با نویسندگی احساساتم را ابراز می کردم و نمی گذاشتم در درونم تلنبار شوند و بعداً مرا بترکانند. وقتی لوک در کنارم بود، احساس می کردم که خود واقعی ام هستم. حالا وقتی که با تو هم هستم، چنین احساسی دارم.

-یعنی هر کسی دیگر غیر از ما دو نفر ، چنین احساسی را در تو ایجاد نمی کند؟

-فعلاً که کس دیگری نیست.

-به... این که زندگی نشد!

وقتی داشتند سوار تاکسی می شدند.کتزیا گفت: "می دانی آل... تظاهر کردن در زندگی، یک مشکل است. وقتی کسی دچار چنین مشکلی بشود، بالاخره فراموش می کند که چه کسی بوده و چه احساساتی در درونش وجود داشته. یعنی به یک تصویر بی جان مبدل می شود."

-تو که به گفته ی خودت، یک عمر تمرین تظاهر می کردی، پس چرا دچار چنین عاقبتی نشدی؟

-همانطور که گفتم، فکر می کنم علتش همان نویسندگی بوده. نویسندگی باعث می شد که اندوه درونی ام را بیرون بریزم. جایی را در اختیارم می گذاشت که بتوانم در آنجا خودم باشم. به عبارت دیگر، ریختن تمام غم ها و در دها به درون خود، دیر یا زود روح آدم را می کشد.

-به هر حال ، فکر می کنم وقتی لوک تو را ببیند، حالش بهتر می شود.

-آل... خیال می کنی وقتی به آنجا برسیم، خبرنگارها هم آمده باشند؟

-مطمئنم که می آیند.

*****

بالاخره رسیدند. وقتی داشتند از تاکسی پیاده می شدند متوجه سیل خبرنگارانی که ساختمان را در بر گرفته بودند شدند. تا خود را به داخل ساختمان برسانند، سه چهارتا عکس از کتزیا گرفته شد. ولی کتزیا به طرز عجیبی آرام و متین بود و همچنین آلجاندرو را متحیر می کرد.

سوار آسانسور شدند و در طبقه ی ششم بیرون آمدند. سپس از پلکانی بالا رفتند. در همان حال باد خنکی به صورتشان خورد و کتزیا با لبخند گفت: "شبیه نسیمی است که از رود استیکس می وزد!"

توی صف ایستادند. اینها کسانی بودند که به ملاقات یکی از عزیزانشان آمده بودند. توی صف، زنی سیاه پوست در حالی که کودک شیرخواره ای در آغوش داشت می گریست. چند نفر که از چهره شان معلوم بود آدم های درست و حسابی نیستند، در میان صف ایستاده بودند و می خندیدند.

هر یک از افراد صف، به نوبت جلوی میز مأموری می ایستادند. اسم و مشخصات خود و احتمالاً همراهشان را می گفتند و سپس ورقه ای به آنها داده می شد که محل ملاقات رویش ثبت شده بود.

ورقه ای که به کتزیا دادند رویش نوشته بود: "گروه دو."

کتزیا و آلجاندرو وارد سالنی شدند که یک دیوار شیشه ای در وسطش بود و تعدادی دستگاه تلفن در یک سوی شیشه دیده می شد. اینجا محل ملاقات با زندانیان بودو ملاقات کنندگان بوسیله ی تلفنها با زندانیانشان حرف می زدند.

ناگهان معلوم نشد از کجا سیل خبرنگاران به سوی کتزیا سرازیر شد. کتزیا همچنان خونسرد بود. همهمه ای میان خبرنگاران در گرفت و هر یک سؤالی از کتزیا می پرسید.

-آیا تازه از بیمارستان مرخص شده اید؟

-آیا هنوز قرصهای مسکن مصرف می کنید؟

-آیا از زمان دستگیری لوکاس جانز، با او صحبت کرده اید یا نه؟

-آیا...

-آیا...

-آیا...

و هزاران سؤال دیگر، که چون صداها همزمان با هم شنیده می شد، هیچ چیزی از اصل سؤال مفهوم نبود.

کتزیا با خونسردی شگفت انگیزی در جواب همه ی آن سؤالات، فقط گفت: "حرفی ندارم... چیزی برای گفتن ندارم."

و چون خبرنگاران دست بردار نبودند، به پا خاست و با صدای بلند گفت: "دیگر کافی است! به اتان گفتم که حرفی برای گفتن ندارم."

پس از آن کتزیا از سر نگهبان پرسید: "آیا می شود من و آقای جانز در یک اتاق... همین دوروبرها... به طور خصوصی ملاقات کنیم؟"

ولی تقاضایش رد شد.

مدتی بعد از طریق بلندگو اعلام شد: "گروه دو می توانند با زندانی خود ملاقات کنند."

کسانی که جزو گروه تو بودند (از جمله کتزیا و آلجاندرو) روی صندلی های مخصوص نشستند و آماده شدند تا به محض آمدن زندانی، تلفنها را بردارند و صحبت شان را شروع کنند.

اندکی گذشت و دربی آهنین واقع در آنسوی دیوار شیشه ای باز شد و زندانیان به درون آمدند. لباس مخصوص زندان، صورتهای اصلاح نکرده و دندانهای مسواک نشده حالت خاصی به چهره شان بخشیده بود.

لوکاس جانز پمنجمین نفری بود که وارد شد. آلجاندرو همین که او را دید فهمید که حالش خوب است و بلافاصله به کتزیا نگریست.

کتزیا با دیدن لوک بی اراده از روی صندلی برخاست. برق عجیبی در چشمانش می درخشید. لبخندی که بر لب داشت صد چندان بر زیباییش می افزود.

لوک همانطور که به او و آلجاندرو می نگریست، چشمش به نگهبانی افتاد که اختصاصاً همراه کتزیا فرستاده بودند تا خبرنگاران مانع ملاقات او با لوک نشوند.

جانز روی صندلی نشست. گوشی را برداشت. اشاره ای به نگهبان کتزیا کرد و گفت: "این مرتیکه ی الدنگ واسه ی چی پشت سرت ایستاده؟"

-آه... لوک... این چه حرفی است؟!

-خیلی خوب... خیلی خوب... منظورم نگهبان بود!!

-او را همراه من کرده اند تا کسی مزاحمم نشود.

-مزاحمت؟! چه کسی ممکن است مزاحمت شود؟

-خبرنگارها خودت که بهتر می دانی.

لوک سری تکان داد و گفت: "قبل از این که بیاییم تو، یک نفر گفت که توی سالن ملاقات یکه هنرپیشه ی سینما آمده و خبرنگارهادوره اش کرده اند. همانجا بود که حدس زدم تو آمده ای. حالا راست راستی همینطور بود و خبرنگارها دوره ات کرده بودند؟"

-آره.

-خب... حالت چطور است؟

-خوبم. تو چطوری؟

-من هم بد نیستم. راستی... فسقلی... عکست که توی روزنامه چاپ شده بود خیلی سر و صدا به پا کرد.

-آه... پس تو خبر داری؟!

-آره... خبردار شدم.

-درست است سر و صدای زیادی به پا کرد. ولی برای من مهم نیست.

-وقتی که عکست را دیدم، یک لحظه از ترس داشتم می مردم. قیافه ات جوری شده بود که انگار سکته کرده ای.

-خودت را لوس نکن لوک. حالا که می بینی صحیح و سالمم.

-ببینم... خبرش به نیویورک هم درز کرده؟

-آره. به آنجا هم رسیده و حتی توی روزنامه های نیویورک هم عکسهایی از من چاپ کرده اند.

-آه... خدای من... اصلاً انتظار نداشتم. لابد ادوارد به ات تلفن کرده و چند تا لیچار به ات گفته و بعدش هم سکته کرده. آره؟

-درست است. به ام زنگ زد و خیلی حرفها زد. ولی چیزیش نمی شود. از من هم سالم تر است.

-تو چی؟... از این جریان ناراحت نیستی؟ اعصابت مگسی نشده که در نتیجه ی این جریان عکست را توی روزنامه چاپ کرده اند؟

-گفتم که... برایم مهم نیست. واقعاً برایم اهمیتی ندارد.

-خب... ادوارد به ات چی گفت؟

-چیز غیر منتظره ای نگفت. فقط نگران بود. که البته حدس می زدم اگر به ام تلفن کنه همین را بگوید.

-لابد الان عصبانی هستی که روزنامه ها هر چی خبر توی دنیا هست ول کرده اند و چسبیده اند به تو و عکست را توی صفخه ی اولشان چاپ می کنند؟

-اصلاً و ابداً. تازه... ما تا اینجا خیلی شانس آورده ایم.

-چطور؟

-خب... اگر این اتفاق مدتها قبل افتاده بود، شاید خیلی بدتر می شد و روی من هم اثر نامطلوبی می گذاشت.

-خب... این احتمال را هم در نظر بگیر که الان عکس تو و مطالب مربوط به من در چنین شرایطی در روزنامه ها منعکس شده. ولی این اتفاق اگر قبلاً می افتاد، شاید عکس من و تو را در شرایط بهتری در مطبوعات چاپ می کردند و مقاله ها ی مؤدبانه تری راجع به ما می نوشتند.

-خب... ببینم... حالا راست راستی حات خوب است؟

-من به همچو جاهایی عادت دارم فسقلی. حالم هم خوب است. خیلی خوب. حتی حاضرم برای اثباتش برایت برقصم!

-آقای جانز خواهش می کنم یه خرده مؤدب تر باشید. ناسلامتی شما مدتی است که نامزد من هستید. ببینم لوک... جریان نامزدی که یادت نرفته، هان؟

-دوستت دارم کتزیا.

-من هم دوستت دارم لوک.

بقیه ی مدت ملاقات را به گفتن و خندیدن و صحبت از ناهار و و اینجور چیزها گذراندند. لوک مدتی هم با آلجاندرو صحبت کرد و در مورد کتزیا سفارشهایی به او نمود.

بعد دوباره با کتزیا شروع به حرف زدن کرد تا اینکه صدایی از پشت سر لوک شنیده شد و او سرش را به عقب برگرداند و به سوی کتزیا برگشت. کتزیا که نفهمیده بود جریان چیست، با نگرانی به او خیره شد ولی لوک خندید و گفت:« وقتی موقع ملاقات تمام می شود، این صدا را از خودشان در می آوردند تا به امثال من بفهمانند که باید چو بدهیم و منزل عرض کنیم.»

ـ آه...لوک...

ـ گوش کن ببین چه می گویم فسقلی. می خواهم یک کاری برایم بکنی.

ـ بگو...چه کاری؟

ـ دلم می خواهد امشب برگردی نیویورک. موضوع را به آلجاندرو هم گفتم.

ـ برگردم نیویورک؟

ـ آره. شنیدی که چه گفتم؟

ـ آخر چرا؟

ـ واسه ی چی اینجا مانده ای؟ خودت را علاف کرده ای که وقتی مرا به سن کوئنتین بردند. سه هفته صبر کنی تا اجازه ی ملاقات برایم صادر شود و بعدش هفته ای یکساعت به دیدن من بیایی؟ واسه ی همین مانده ای؟ بهتر است حماقت را بگذاری کنار...کتزیا. دلم می خواهد بروی به خانه ات همین الان.

ـ خب...فرض کن که برگشتم به نیویورک...بعدش چی؟

ـ بعدش هر کاری که دلت خواست بکن مقاله بنویس....کار بکن...خلاصه زندگی ات را بکن. زندانی منم...نه تو...پس نباید خودت را در این شهر لعنتی حبس کنی این را فراموش نکن.

ـ لوکاس...تو...عزیزم...دوستت دارم. من دلم می خواهد اینجا توی سانفرانسیسکو بمانم.

ـ باید برگردی به نیویورک. روز جمعه مرا می برند به سن کوئینین. و من ترتیبی می دهم که بتوانی در آنجا به ملاقاتم بیایی. وقتی ترتیبات لازم داده شد، می توانی برگردی فقط باید سه هفته صبر کنی خودم بعدا زمان ملاقات را به ات خبر می دهم.

ـ می شود برایت نامه بنویسم؟

ـ فایده اش چیست؟ به نظر من بهتر است این کار را نکنی.

ـ خوشحالم که حالت خوب است.

ـ حالم خوب است و من هم از اینکه حال تو خوب است خوشحالم امیدوارم حالت همیشه همین جور خوب باشد. راستی...به آن الدنگ مکزیکی بگو که وظیفه اش یادش نرود به او تذکر داده ام که باید درست و حسابی ازت مراقبت کند به اش بگو اگر این کار را نکند، وقتی از این سگدانی آمدم بیرون، فرقی با مرده نخواهد داشت.

ـ آه...لوک...می ترسم این را به اش بگویم و او از ترس خودش را خیس کند.

ـ خب...دیگر باید بروی وقت ملاقات تمام شده. خداحافظ فسقلی.

ـ خداحافظ لوک.

بعد از سالن ملاقات خارج شدند و بی سرو صدا و بدون جلب توجه خبرنگاران از راه دیگر از ساختمان بیرون آمدند تصادفا همان موقف یک تاکسی از آنجا می گذشت دست نگه داشتند و سوار شدند و تاکسی به راه افتاد.

در نیمه ی راه کتزیا به آلجاندرو گفت:« آل...او از ما می خواهد برگردیم نیویورک.»

ـ می دانم یه من گفته فکر می کنی حالت برای این سفر مساعد است؟

ـ آره من حالم خوب است. در ضمن، فکر می کنم یک هواپیما ساعت چهار از اینجا به نیویورک می رود. اگر موافق باشی با همان برویم .

ـ اگر می خواهی با آن برویم، پس باید زود بجنبیم.

کتزیا با لحن اطمینان بخش و امیدواری گفت:« فکر می کنم بتوانیم به موقع به اش برسیم.»

دیگر تا زمانی که سوار هواپیما شدند، هیچ حرفی میان شان در و بدل نشد.

۲۹

یک هفته از مراجعت کتزیا به نیویورک می گذشت که آلجاندرو به او تلفن کرد.

ـ کتزیا...خیلی گرسنه ام اگر بیایم خانه ات به ام یک چیزی میدهی بخورم؟

ـ فکر می کنم بتوانم حاضری به خوردت بدهم.

ـ به...اگر می خواستم حاضری بخورم که در همین مرکز درمانی کوفتی می ماندم و یک چیز توی شکمم میریختم تازه...به مشکلی هم دچار شده ام.

ـ چه مشکلی؟

ـ هیچی...یکی از کودکان که تحت نظر داشتم، داشته نشئه جات بین دیگران پخش می کرده که مچش را گرفته اند الان هم توی یکی از اتاق ها حبسش کرده ایم تا حالش جا بیاید.ولی...خب...مشکل حادی نیست.

ـ پس دیگر مجبور نیستی بیایی اینجا و حاضری بخوری.

ـ اگر بیایم چی؟

ـ آنوقت از دیدنت خیلی خوشحال می شوم.

ـ باشد. حالا که خیلی اصرار کردی ، می آیم راستی...از لوک چه خبر؟

ـ تا حالا دو تا نامه ی مفصل برایم نوشته. یک فرم هم برایم فرستاده که پرش کنم و بفرستم تا اجازه ی ملاقات به ام بدهند. تاریخ ملاقاتمان هم دو هفته ی دیگر است.

ـ ببینم...چیز دیگری هم توی نامه اش توشته؟ البته لازم نیست مزخرفاتش را به ام بگویی. فقط آنجاهایش را که مثل بچه ی آدم حرف زده برایم تعریف کن.

ـ خب...اگر بخواهم اراجیفش را سوا کنم، چیز زیادی باقی نمی ماند. ولی خب...گوش کن. نوشته است که دریک سلول نه در چهار یا یک نفر دیگر به سر می برد خنده دار نیست؟

ـ چرا...خیلی هم خنده دارد و من هم از خنده منفجر شدم. خبر خوب دیگری ندارن؟

ـ نه...خبر دیگری ندارم جز اینکه به ام گفت سلامش را به تو برسانم.

ـ پس با این حساب من هم باید نامه ای برایش بنویسم. همین هفته این کار را می کنم. خب...خودت امروز چه کردی؟ مقاله ای...کتابی...چیزی ننوشتی؟

کتزیا قهقهه ای سر داد و گفت:« چرا...اتفاقا امروز یک مقاله درباره ی نقد کتاب برای واشنگتن پست نوشتم.»

ـ جالب است. وقتی آمدم خانه ات، برایم بخوانش. خب؟

ـ باشد پس همین الان راه بیفت.

ـ خیلی خب فعلا خداحافظ.

ـ خدا حافظ آل.

آلجاندرو دو ساعت بعد با یک دسته گل و یک پاکت شاه بلوط داغ و تازه وارد خانه ی کتزیا شد.

ـ خب...آل...اوضاع درمانگاهت چه جوری است؟

ـ بد نیست...سابقا بدتر از این هم بوده.

ـ خب...مشکی که تو تلفن گفتی...بگو ببینم...جریان چیست؟

ـ مشکل...کدام مشکل...آه...آهان...یادم آمد...آره...آره...مشکل...همان مشکلی که توی تلفن گفتم.

ـ از تته پته کردنت معلوم است خالی بست بودی. ولی خب...با اینکه خالی بند ناشی ای هستی، می بخشمت. چون دوست خوبی هستی.

ـ خب...حالا که مرا بخشیدی ، من هم اعتراف می کنم که مشکلی در میان نبود و آن حرف را فقط برای این زدم که بتوانم بهانه ای برای دیدنت پیدا کنم.

ـ پس اینکه می گفتی یکی از بچه ها مواد مخدر پخش می کرده و اله و بله...همه اش چاخان بوده نه؟

ـ خب...راستش...گفتم که...همه اش برای این بود که بتوانم بیایم ببینمت.

آلجاندرو چند لحظه ای به کتزیا که به پشت صندلی تکیه داده و مشغول خوردن شاه بلوط بود خیره شد. در این اواخر لاغرتر و رنگپریده تر شده بود.

آلجاندرو پرسید:« کتزیا...چند وقت است بیرون نرفته ای؟»

ـ بیرون؟...بیرون ازکجا؟

ـ خودت را به خریت نزن بیمزه از همان اول هم فهمیدی منظورم

چیست؟ منظورم از این خانه است. چند وقت است که از خانه ات خارج نشده ای و در هوای آزاد زیر آسمان آبی گردش نکرده ای؟

-آه... حالا فهمیدم. خب... راستش... نمی دانم... حسابش دستم نیست... ولی به هر حال مدتی می شود که بیرون نرفته ام.

-منظورت از مدتی چیست؟ یعنی چند وقت است؟

-نمی دانم... دو سه روز... شاید هم یک خرده کمتر یا بیشتر. البته بیرون نرفتنم بیشتر به خاطر این بود که می ترسیدم خبرنگارها به طرفم هجوم بیاورند.

-تو خودت سه روز قبل به ام گفتی که خبرنگارها دیگر به ات تلفن نمی زنند و دوربر خانه ات هم نمی پلکند. کتزیا... این قضیه دیگر کهنه شده... خودت هم می دانی. پس چرا هنوز در خانه مانده ای؟

-علاقه ای به بیرون رفتن ندارم، خسته ام و می ترسم!

-می ترسی؟!... از چی؟!

-هنوز نتوانسته ام بفهمم که از چی می ترسم.

-ببین کتزیا... من قبول دارم که خیلی چیزها به طرز ناگهانی و دردناکی برایت تغییر کرده، ولی بالاخره دست روی دست گذاشتن و بیکار توی خانه نشستن هم که نشد کار. باید خودت را به چیزی سرگرم کنی. مثلاً بروی بیرون... مردم را ببینی... یک خرده هوا بخوری... یا مثلاً به خرید بروی... البته اگر سرحالت می آورد، حتماً به خرید برو. فکر می کنم برایت خوب باشد. ولی خودت را توی این خانه حبس نکن. ببینم... دلت می خواهد برویم بیرون و گردشی بکنیم؟

کتزیا انگار مجبور به دادن جواب مثبت باشد گفت: « خیلی خب... باشد. برویم. »

از خانه خارج شدند و به پارک رفتند. بالاخره کتزیا پرسید:

« آل... حالا من باید چکار بکنم؟ »

-در چه مورد؟

-در مورد زندگی ام؟

-بایست با دقت و صرف وقت، برنامه ات را برای زندگی طرح ریزی کنی. بعد طبق برنامهٔ طرحریزی شده موبه مو عمل می کنی تا به نتیجه ای که می خواهی برسی. الان به آدمهای شوکه شده می مانی.

-اتفاقاً این درست همان احساسی است که الان دارم. انگار گیجم و مثل آدمهای گیج بی هدف اینور و آنور پرسه می زنم. گاهی یادم می رود غذا بخورم... یادم می رود سری به صندوق پست بزنم و ببینم نامه ای برایم آمده یا نه... گاهی هرچه فکر می کنم و به مغزم فشار می آورم یادم نمی آید که امروز چندشنبه است... بعضی وقتها موقعی که شروع به نوشتن می کنم، یکهو حواسم پرت می شود و فکرم به جاهای دیگری می رود... نمی دانم کجا... ولی به جاهای دیگری می رود و آنوقت موقعی که به خود می آیم می بینم دو ساعت گذشته و هنوز جمله ای را که شروع کرده ام تمام نکرده ام. مسخره است... واقعاً مسخره است... حالت من شبیه حالت پیرزن فراموشکاری است که در خانه اش می نشیند و یکنفر هم همیشه در کنارش می ایستد و وظایفش را به او یادآوری می کند و مثلاً می گوید الان باید ناهار بخوری... الان موقع خوابیدن است...

-آه... کتزیا... اینقدر بدبین و ناامید نباش. خدا را شکر که تو به آن درجه نرسیده ای و مطمئنم که هیچوقت هم به آن روز نخواهی افتاد.

-درست است، هنوز نرسیده ام. ولی گاهی فکر می کنم که کم کم دارم به آن درجه می رسم. خودم را گنگ حس می کنم... گنگ و از دست رفته...

-تنها کاری که تو باید بکنی، این است که با خودت خوب باشی و سعی کنی وجودت را بیشتر حس کنی.

-تو درست می گویی آل. اما یک چیز را در نظر نمی گیری. و آن این است که در تمام این خانه... در سراسر آن... آثاری از وجود لوک هست و دائماً جلوی چشم من قرار دارد. هرجا می روم، به هر نقطه از این خانه سر می زنم، چیزی می بینم که مرا به یاد او می اندازد. وقتی در بستر خوابیده ام، همه اش انتظار دارم که صدای قدمهای او را بشنوم که در اتاق نشیمن راه می رود. دائماً باید خودم را گول بزنم که بله... لوکاس در زندان نیست بلکه در شیکاگوست و همین فردا صبح برمی گردد. باور کن آل... که این تظاهر و خودفریبی مرا دیوانه می کند.

-حق با توست کتزیا. ولی این را هم در نظر بگیر که لوک درست است که در زندان به سر می برد ولی هنوز زنده است و نمرده.

-نمرده ولی رفته... شاید از دست رفته باشد... و من در این اواخر از نظر روحی خیلی به او متکی شده بودم. در سراسر سی سال زندگی ام، یا اگر مرحلهٔ بلوغ و فهمیدگی و تمییز را به حساب آوری، از بیست سالگی به بعد... یعنی طی ده سال... به هیچ مردی متکی نبوده ام. ولی لوک تأثیر

عجیبی روی من گذاشت و بدون آنکه قصد داشته باشد، مرا از لحاظ روحی وابستهٔ خود کرد. من به او متکی بودم... و حالا که او نیست... احساس می کنم نقطهٔ اتکای خودم را از دست داده ام و دارم سقوط می کنم.

-درست می گویی کتزیا. لوک از دست رفته... یا شاید رفته باشد... اما تو قسمت دیگر واقعیت را در نظر نمی گیری و آن این است که تو از دست نرفته ای. بالاخره دیر یا زود باید زندگی ات را از سر بگیری و ادامه بدهی.

اکنون دیگر به هتل پلازا رسیده بودند. آلجاندرو با دیدن ساختمان هتل پلازا بی اختیار به یاد هتل فیرمونت افتاد و گفت: « اینجا ظاهراً باید هتل جالبی باشد؟ »

-تا حالا تویش نرفته ای؟

-نه.

-حتی برای تماشا کردن هم واردش نشده ای؟

-نه.

-آه... واقعاً عجیب است!

-خب... آخر دلیلی نداشته بروم آن تو. راستش را بخواهی... در این قسمت از شهر کاری نداشته و ندارم.

-خیلی خب... پس بیا برویم تو.

-آخر امروز کراوات نزده ام.

-خب... من هم سر و وضعم مناسب نیست. ولی مسئولان هتل مرا می شناسند. فکر می کنم می گذارند برویم تو.

-خب... حالا که تو را می شناسند، مطمئنم که می توانیم وارد شویم.

آنگاه از پلکان ورودی هتل بالا رفتند و داخل شدند. کتزیا استادانه و با آشنایی کامل به موقعیت هتل، آلجاندرو را به سرسراهای متعدد آنجا برد. در ضمن گردش، انواع و اقسام زبانهای گوناگون را می شنیدند؛ ژاپنی، اسپانیایی، سوئدی، فرانسوی. بعد هم موسیقی ای به گوش رسید و آلجاندرو با خنده به کتزیا گفت: « آه... این آهنگ... می دانی کتزیا... این آهنگ مرا به یاد فیلمهای گرتاگاربو می اندازد! »

هتل پلازا لوکس ترین و بسیار پرجنب و جوش تر از هتل فیرمونت بود.

در برابر دری ایستادند و کتزیا در را گشود و سری به داخل اتاق کشید. اتاقی بود وسیع که در اطرافش شاخه هایی زینتی از درخت بلوط قرار داده بودند. بار زیبایی هم در گوشه ای از اتاق دیده می شد.

در همین حال سر پیشخدمت هتل لبخند زنان به آن دو نزدیک شد. کتزیا با دیدن او بانگ زد:« لویی؟»

مرد با لهجه ی غلیظ فرانسوی گفت:« آه.... مادموازل سنت مارتین...حالتان چطور است؟»

_ سلام لویی....ببینم... ما الآن سر و وضع مناسبی نداریم ولی می خواهم لطفی بکنی.

_ امر بفرمایید مادموازل.

_ می توانی یک میز مناسب برای ما پیدا کنی؟

_ البته مادموازل این که مشکل نیست.

لحظاتی بعد آنها پشت میز کوچکی در گوشه ی اتاق نشسته بودند. کتزیا به آل گفت:« خب....خوشت آمد؟ دیدی خیلی راحت توانستیم میز گیر بیاوریم؟»

_ حالا کم کم دارم به ات اعتقاد پیدا میکنم! زیاد به این جا میایی؟

_ سابقا زیاد می آمدم ولی تازگیها نه. زنها را فقط در بعضی مواقع راه می دهند.

_ راستی که دنیای شما پولدار ها دنیای سحرانگیز و عجیبی است!

_ شاید... من نباید در این مورد نظر بدهم وگرنه ممکن است عقیده ی شخصی تلقی شود.

_ آه... حالا دیگر مثل وکلای دعاوی حرف می زنی! راستی... ببینم... کتزیا.... نکند حالا خیال داری دوباره به دنیای پر زرق و برقت برگردی هان؟

_ نمی دانم. مغز خودم را هم با این موضوع خسته نمی کنم. ولی بیشتر احتمال دارد که منتظر بمانم تا لوک آزاد شود.

آلجاندرو به این حرف جوابی نداد و در عوض پرسید:« آهان.... راستی... دوستت ادوارد چی؟... باهاش آشتی کردی؟»

_ آره تقریبا. البته فکر میکنم او ته قلبش به خاطر یک همچو رسوایی ای مرا نخواهد بخشید. می دانی چرا... برای اینکه تقریبا میتوانم بگویم او مرا بزرگ کرده و توقع داشته مطابق آداب و رسوم طبقه ام رفتار کنم و حالا بروز این رسوایی باعث شده فکر کند که در تربیت من اشتباه کرده و شکست خورده ولی خب... بالاخره مطبوعات آنقدر درباره ی این رسوایی قلمفرسایی کردند که بالاخره موضوعش کهنه شد و از حرارت افتاد. مردم هم بالاخره فراموشش میکنند. یعنی می توانم بگویم که الآن جزو خبر های کهنه به حساب می آیم. علاوه بر این عقل مردم به چشمشان است اگر پول زیادی داشته باشی و رسوایی به بار بیاوری مردم نمی رنجند بلکه تو را خودمحور و سرگرم کننده و جالب می پندارند. ولی اگر بی پول باشی و رسوایی به بار آوری آنوقت همه تو را بی شعور و بی فرهنگ می نامند. شاید ناراحت کننده باشد ولی به هر حال واقعیت است.

_ ببینم... برای تو اهمیتی دارد که مردم از لوکاس متنفر باشند یا نباشند؟

_ راستش را بخواهی... نه اصلا اهمیتی برایم ندارد این موضوع مربوط به من است نه آنها توی این چند ماهه خیلی چیز ها عوض شده است. بیشتر از همه خود من تغییر کرده ام. ولی ادوارد هنوز مرا یک بچه میداند.

از هتل پلازا خارج شدند. در ضمن راه کتزیل در حالی که میخندید گفت:« خیلی خنده دار است آل.»

_ چه چیز خنده دار است؟

_ نمیدانم... همه چیز به نظرم خنده دار و مسخره میرسد. راستی....

آل...می خواهم رازی را به ات بگویم.

- بگو. اصولا من از راز و رمز خوشم می آید.

- رازم این است: از وقتی که از سانفرانسیسکو برگشتیم، من هر شب مست می کنم!

آلجاندرو نگاهی از سر ملامت به کتزیا انداخت و با تاسف گفت: «آه... این نهایت حماقت تو را نشان می دهد. من نمی گذارم چنین بلایی بر سر خودت بیاوری.»

- تو آدم خوبی هستی آلجاندرو و من دوستت دارم.

- من هم دوستت دارم کتزیا و برای همین هم هست که مخالف مشروب خوردنت هستم.

بالاخره به آپارتمان کتزیا برگشتند. وقتی وارد شدند، کتزیا با بی حوصلگی گفت: «آل... من آنقدر مستم که حال و حوصله آشپزی ندارم!»

- چه بهتر. من هم فکر می کنم آنقدر مستم که حال و حوصله غذا خوردن ندارم!

- درست مثل من!

- ولی کتزیا اگر از من می شنوی، باید غذایت را به طور مرتب بخوری.

- باشد برای بعد. ببینم... فردا شب شام می آیی اینجا؟

- آره. حتما می آیم چون می خواهم برایت سخنرانی کنم.

- آه... اگر بخواهی پند و اندرز به ام بدهی، راهت نمی دهم تو.

- پس من هم از همان پشت در وردی می خوانم و به قفل در فوت می کنم و مطمئن باش که در باز خواهد شد.

هر دو از این شوخی خندیدند. آنگاه آلجاندرو قیافه جدی خود را بازیافت و گفت: «خیلی خب کتزیا... من دیگر می روم. ولی قبل از رفتن می خواهم قولی به ام بدهی.»

ناگهان قیافه کتزیا هم جدی شد و پرسید: «چه قولی؟»

- قول بدهی که امشب دیگر مشروب نخوری. قول می دهی؟

- من... والله... خیلی خب... باشد.

آلجاندرو پس از خداحافظی رفت و کتزیا هم تلو تلو خوران به بستر رفت.

۳۰

تازگیها خیلی لاغر شده ای.

مارینا که الان با هاپرن آمده بود نیز همین را میگفت.

جشن عروسی مارینا با هاپرن در تعطیلات سال نو در پام پیچ برگزار شده بود.

ادوارد در صندلی پهلوی کتزیا نشست.بعد از تقریبا ۲ ماه اولین بار بود با هم ناهار میخوردند، و حالا چهره ی کتزیا به قدری متفاوت بود که ادوارد از دیدنش شوکه شد.

کتزیا به کلی تحلیل رفته بود.ادوارد میاندیشید که این دختر بیچاره چه بهای سنگینی برای آرزویش پرداخته است.ولی وقتی کتزیا را به ناهار دعوت می کرد قول داده بود که هیچ حرفی در این مورد به میان نیاید. شاید هنوز برای جبران مافات دیر نشده بود.

معذرت میخواهم که دیر کردم کتزیا.

اشکالی ندارد ادوارد، برای این که حوصله ام از دیر امدنت سر نرود یک لیون مشروب خوردم

.ببینم... امروز چرا چنین لباسی پوشیده ای؟ مگر بعد از ناهار قرار

است جایی بروی ؟

ـ به قول بعضی ها ، خیال دارم مثل یک مرغ به خانه بروم و بخوابم !

آن روز صبح نامه لوکاس به دستش رسیده بود که در آن اصرار کرده بود که برای تمدد اعصاب بهتر است به کار نویسندگی اش ادامه دهد چون از توی خانه نشستن بهتر است. ولی لوک نمی دانست که کتزیا عادت جدیدی پیدا کرده و تازگیها به حد افراط مشروب می خورد.

ادوارد که همه توجهش به حرفهای کتزیا بود پرسید : « منظورت چیست ؟ »

ـ خب ... بهتر است اینجوری معنایش کنم که دارم سعی می کنم دختر خوبی باشم و بروم سری به دوستان قدیمم بزنم.

ـ منظورت ویتنی است ؟

ـ گفتم می خواهم دختر خوبی باشم. نگفتم که می خواهم دلقک باشم ! نه ، فقط در این فکر بودم که حالا که برگشته ام ، دوری در این اطراف بزنم.

ـ پس اجازه بده به ات بگویم ، به خانه خوش آمدی.

کتزیا بعد از ماجرایی که بر سر لوکاس رفت ، انگار پنج شش سال پیرتر شده بود. ولی هنوز حلقه اهدایی لوک را به انگشت داشت. ادوارد وقتی چشمش به حلقه افتاد پرسید : « آه ... چه حلقه قشنگی است کتزیا ! تازه خریده ای ؟ »

ـ آره. لوک در سانفرانسیسکو برایم خرید.

قیافه ادوارد دوباره درهم شد.

ـ آهان ... فهمیدم.

ـ نویسندگی ات این روزها چطور پیش می رود ؟

ـ بد نیست. این اواخر چیزی که خودم دوست داشته باشم ننوشته ام. آه ادوارد ... آنجوری نگاهم نکن. خودت که می دانی ... مقاله هایم مثل سابق خوب و پخته نیست. از آخرین باری که مرا دیده ای تا حالا پنج شش کیلو وزن کم کرده ام. از ترس خبرنگارها خودم را در خانه ام حبس کرده ام. هفت هشت ده سال هم پیرتر به نظر می رسم. می دانم. ولی تو هم می دانی که دوران بدی را گذرانده ام و از علتش هم با خبری. پس خواهش می کنم با آن طرز ناجور و زننده نگاهم نکن.

ـ کتزیا !

ـ بله ادوارد؟

و چون دید ادوارد متحیرانه به او خیره شده ، دوباره گفت : « چیه ادوارد ؟ موضوع چیست ؟ »

ـ تو مستی کتزیا.

ـ بله. مستم. و خیال دارم باز هم بخورم و بیشتر مست بشوم. توی یک روز خوب مثل امروز بهتر از این چه کاری می شود کرد ؟

ادوارد با ناراحتی به پشتی صندلی تکیه داد و در همان حال در گوشه سالن چشمش به یک زن افتاد. آن زن را می شناخت و می دانست که خبرنگار نشریه ویمنز ویر است. خبرنگار با چشمهای تیزبینش از آن طرف سالن آن دو را می پایید. انگار منتظر بود حرکات آنها سوژه مناسب در اختیارش بگذارد.

ادوارد همینکه چشمش به خبرنگار افتاد ، از فرط خشم دود از کله اش برخاست و زیر لب گفت : « پتیاره ! »

ولی کتزیا این را شنید و تصور کرد که ادوارد در جواب او چنین چیزی گفته. لذا با دلی شکسته اخمهایش را درهم کرد و گفت : « آه ... ادوارد ...

همه چیزی که می توانی بگویی همین است ؟ من دارم خودم را به یک الکلی تمام عیار تبدیل می کنم و آنوقت تو تنها چیزی که به فکرت می رسد بگویی ، کلمه زشت پتیاره است ؟ »

ادوارد متوجه شد که کتزیا دچار سوءتفاهم شده و چون دید فرصتی برای رفع و رجوع در اختیار ندارد ، به سوی کتزیا خم شد و آهسته به او گفت : « ببین کتزیا ... آن حرف را به آن زنیکه زدم. همان که آنطرف نشسته و چهارچشمی دارد ما را می پاید. شاید بشناسیش ... خبرنگار نشریه ویمنز ویر است. ولی کتزیا ... دارم به ات اخطار می کنم ... با این حالی که داری ، اگر کوچکترین کاری ازت سربزند که توجه او را به سوی ما جلب کند ، آنوقت من ... بعدا پشیمان خواهی شد ... مطمئن باش پشیمان می شوی . فهمیدی ؟ »

کتزیا به طرفی که ادوارد اشاره کرده بود نگریست و همینکه چشمش به آن زن افتاد ، رو به ادوارد کرد. لبخندی از سر بی تفاوتی زد و گفت : « آه ... ادوارد ... او سالی است ... سالی خودمان ... یادت رفته. لازم نیست ازش بترسی ... گازت نمی گیرد. فقط دنبال یک خبر داغ است. »

ادوارد که همه اش می ترسید کتزیا با آن مستی زاید الوصفش افتضاحی به بار آورد ، با ترس و پریشانی به او گفت : « کتزیا ... کتزیا ... خواهش می کنم ... مواظب رفتارت باش. آبروریزی نکن. »

ـ خیلی خب ادوارد ... خیلی خب ... معذرت می خواهم.

ـ ببینم کتزیا ... چرا نمی گذاری کمکت کنم ؟

ـ هیچکس نمی تواند به من کمک کند. آه ... ادوارد ... الان دیگر نمی توانی کمک زیادی به من بکنی. گذشته هر چه بود گذشت ... وضع مرا در زمان حال هم که می بینی ... آینده هم ... خب ... الان نمی توانم آینده ام را به روشنی ببینم. شاید مشکل هم همین باشد که نمی توانم آینده را به وضوح ببینم. انگار یک نفر بی خبر از من آمده و آینده ام را دزدیده.

ـ آیا از حوادث گذشته پشیمان نیستی ؟

ـ اگر منظورت آشنایی با لوکاس جانز است ... باید بدانی که نه ... پشیمان نیستم. لوک تنها چیز با ارزشی بود که من در این ده بیست سالی که خودم را شناخته ام به دست آورده بودم. من فقط از یک چیز ناراحتم و آن هم لغو عفو مشروط اوست. الان هم برای رفع این مشکل کاری از دستم بر نمی آید. از دست هیچکس کاری برنمی آید.

ـ می فهمم. نمی دانستم که تو هنوز روحا درگیر این قضیه ... این مشکل ... هستی. فکر می کردم بعد از ...

ـ اشتباه می کردی ادوارد و بگذار خبر جدیدی به ات بدهم ... یک خبر دست اول و داغ ... خیال دارم به همین زودی برگردم آنجا

ـ آه ... کتزیا ... واسه چی ؟

ـ خب معلوم است. می خواهم ببینمش ولی همانطور که قبلا هم با هم قرار گذاشتیم ، نمی خواهم اصلا در این باره با هم جر و بحث کنیم. راستی ... یک چیز را می دانی ادوارد ؟ احساس می کنم که این ناهاری که داریم با هم می خوریم خیلی کسل کننده است و حوصله ام را سر برده.

ـ ببینم ... کتزیا ... حالت خوب است ؟ یک لحظه خیال کردم رنگت پریده.

ـ نه ... حالم خوب است.

ـ برایت یک تاکسی می گیرم.

ـ باشد. فکر می کنم لازم است بروم. راستش را بخواهی ... دیگر اعصابم خرد شده. سالی ... همان زنیکه ای که نشانم دادی ... از اول که پشت

این میز نشستیم ما را می پایید. اصلا حس می کنم همه کسانی که در این رستوران هستند الان به ما زل زده اند و می خواهند ببینند من چه شکلی شده ام. الان هم به زور دارم جلوی خودم را می گیرم و گرنه خیلی دلم می خواست پا شوم و به همه شان بگویم بروند گورشان را گم کنند.

ـ نه کتزیا ... نباید این کار را بکنی ... کار درستی نیست.

ـ به جهنم که درست نیست. اصلا چرا درست نیست ؟ حداقل یک خرده می خندیم !

ادوارد از جا برخاست و کتزیا هم بلند شد. ادوارد گفت : « خیلی خب کتزیا ... بهتر است بروی خانه. »

ـ خیلی عصبانی هستی ادوارد ؟

ـ نه ... فقط خیلی متاسفم ... برای تو متاسفم.

کتزیا با لحنی بغض آلود گفت : « ادوارد ... من ... معذرت ... »

ادوارد که فهمیده بود کتزیا آماده گریستن شده ، با لحنی وحشتزده گفت : « آه ... کتزیا ... خودت را کنترل کن ... مبادا اینجا گریه کنی. آبرویمان می رود. »

سپس مدتی مکث کرد و بعد پرسید : « ببینم ... کجا می خواهی بروی ؟ می روی خانه استراحت کنی ؟ »

کتزیا اشکهایش را پاک کرد. لبخندی محزون زد و گفت : « نه ... باید به جلسه مخصوص کودکان معلول بروم. ولی نمی دانم حالم آنقدر مساعد هست که بتوانم بروم یا نه. »

ـ با این وضعی که من می بینم ، فکر نمی کنم صلاح باشد بروی. »

ـ درست است. ولی خیلی وقت است که به این جلسه نرفته ام.

از رستوران خارج شدند. باد خنکی که می وزید کتزیا را به خود آورد. او چند بار نفسهای عمیقی کشید و حس کرد که حالش بهتر شده .

ادوارد گفت : « تو داری به خودت لطمه می زنی کتزیا. و من ایستاده ام و تماشا می کنم. هیچ کاری هم از دستم بر نمی آید. یعنی خودت نمی گذاری کمکت کنم. و من فقط مجبورم بایستم و تماشا کنم که چه جوری داری خودت را از بین می بری. میدانی چقدر برایم سخت است کتزیا ؟ تو داری خودت را ذره ذره می کشی ... آنهم به خاطر هیچ و پوچ ... به خاطر کسی که اصلا ارزشش را ندارد. کتزیا ... تو را به خدا ... دیگر بس کن و اینقدر خودت را عذاب نده. برایش نامه بنویس که دیگر دلت نمی خواهد او را ببینی ... برایش بنویس که ... »

ـ ادوارد ! ... ادوارد ! ... داری به من می گویی که باید از میان دو چیز یکی را انتخاب کنم ؟

ـ منظورت چیست ؟

ـ منظورم را خوب فهمیدی ... پرسیدم که آیا داری به من می گویی که بین تو و او باید یکی را انتخاب کنم ؟

ادوارد با حالتی متحیر به کتزیا نگریست و جواب نداد. وکتزیا افزود : « خب ... اگر منظورت این است ، پس همین الان برای همیشه ازت خداحافظی می کنم. »

سپس از ادوارد فاصله گرفت و برای تاکسی ای که همان موقع از آنجا می گذشت دست نگه داشت و به درون آن پرید.

ادوارد شتابان گفت : « نه کتزیا ... نه ... منظورم این نبود ... تو ... »

ـ بعد می بینمت ادوارد.

تاکسی حرکت کرد و دور شد و ادوارد را پریشان و تا حدی پشیمان در کنار خیابان به جا گذاشت.

کتزیا در تاکسی با خود فکر می کرد : « ادوارد نمی داند که من نمی توانم از لوک دست بکشم. من از لوکاس دست نخواهم کشید... ولی این کار را به خاطر لوکاس نمی کنم ... به این دلیل این کار را می کنم که لوکاس به من نشان داد چگونه می توانم از آن دنیای مصنوعی و کشنده خودم را بیرون بکشم. هیچکس چنین راهی را به من نشان نداده بود. فقط لوکاس نشانم داد. »

ادوارد پس از دور شدن تاکسی ، شروع به قدم زدن کرد و سراسر روز را به همین کار ادامه داد. در خیابان به دور و بر خود نگاه می کرد. به چهره مردم که از سرما گلگون شده بود خیره می شد بی آنکه واقعا آنها را ببیند ... همه اش در فکر کتزیا بود.

***

تاکسی در خیابان پنجم ایستاد و کتزیا پیاده شد و کرایه اش را داد و تاکسی دور شد. به موقع رسیده بود. جلسه مخصوص کودکان معلول تازه شروع شده بود. کتزیا با خود فکر می کرد که بعد از مدتها دوباره به این جلسه قدم می گذارد و بار دیگر همان چهره ها و همان پالتو پوستهای مینک و همان جواهرات آویخته از سر و گوش آدمها را می بیند.

ولی وقتی خواست زنگ در را به صدا در آورد ، دید نمی تواند. در رستوران که بعضی ها به خصوص خبرنگار نشریه ویمنز ویر او را می نگریستند ، حداقل این بود که جرئت نمی کردند به او نزدیک شوند و سؤال پیچش کنند. ولی اینجا ... در جلسه مخصوص کودکان معلول ... همه با کتزیا همطبقه بودند و به خود حق می دادند که بیایند و پهلوی او بنشینند و همینکه او را می دیدند ، رگبار سؤالها آغاز می شد. کتزیا مطمئن بود که همه آنها در این اواخر روزنامه ها را خوانده اند. حتما عکس او را در حالی که در سالن دادگاه غش کرده بود دیده اند و مقاله مربوط به آن را کلمه به کلمه و با اشتیاق خوانده اند. پس اگر او پایش را در این جلسه بگذارد ، همه ناگهان شروع به پرس و جو می کنند. کتزیا می دانست ... مطمئن بود ... که نمی تواند چنین وضعی را تحمل کند ... در توانش نبود. لذا به گوشه دیگر خیابان رفت تا یک تاکسی بگیرد و به خانه اش برگردد.

بارش برف تازه شروع شده بود و دانه های سفید و پوک آن بر سر و روی کتزیا می ریخت. کتزیا کلاه و پوتین همراه نداشت. لذا یقه پالتوپوست مینک خود را بالا کشید تا از سردی دانه های برف که بر گردنش می نشستند رها شود.

تا خانه خودش فقط دوازده بلوک فاصله بود. احساس می کرد که به هوای تازه و سرد احتیاج دارد. لذا از گرفتن تاکسی منصرف شد. دستهایش را درون جیب پالتوپوست فرو کرد و پیاده به سوی خانه به راه افتاد.

سرایدار به محض دیدن کتزیا چتر شکسته ای در دست گرفت و شتابان به سوی کتزیا دوید ولی کتزیا خنده ای کرد و گفت : « آه ... توماس ... نه ... متشکرم ... احتیاجی به چتر نیست ... حالم خوب است. »

وارد آپارتمان شد و اولین کاری که کرد این بود که به حمام رفت و بدن یخزده اش را گرم کرد. از حمام بیرون آمد و در همان موقع صدای زنگ در به گوش رسید. اول تصمیم گرفت که جواب ندهد تا هرکس که بود خسته شود و پی کارش برود. ولی وقتی دید چند بار دیگر زنگ زدند به سوی در رفت و پرسید : « کیه ؟ »

ـ سزار شاوه .

ـ کی ؟

ـ وا کن احمق ... منم ... آلجاندرو !

کتزیا در را گشود و با چهره ای که از شعف می درخشید فریاد زد : « آه ... آل ... تویی ... چقدر از دیدنت خوشحالم ... راستی اینقدر برف روی سر و کله ات ریخته که مثل آدم برفی شده ای ! ... انگار تمام راه را پیاده آمده ای ؟ »

ـ آره ... همه راه را پیاده آمده ام.

آلجاندرو وارد شد و در را پشت سر خود بست و گفت : « فکرمی کنم از نیویورک در هر شرایطی خوشم می آید. حالا چه تابستان باشد ، چه زمستان ... »

ـ آن پایین ... وقتی که رسیدم به سرایدار گفتم اول به ات زنگ بزنند. می خواستم ورودم را به ات اطلاع بدهم. ولی هر چه زنگ زد ، کسی جواب نداد. سرایدار می گفت که تو به خانه برگشته ای. بعد هم به ام اجازه داد بیایم بالا. فکر می کنم قیافه ام کاملا نشان می داد که آدم قابل اعتمادی هستم. و گرنه سرایدار نمی گذاشت بیایم بالا.

ـ من آن موقع توی حمام بودم آل. به همین دلیل نمی توانستم جواب تلفن را بدهم. رفته بودم بیرون و از تو چه پنهان ... موقع برگشتن ، خودم هم پای پیاده به خانه آمدم ... درست مثل تو.

ـ مگر تاکسی خالی گیرت نیامد ؟

ـ نه ... نخواستم تاکسی بگیرم. هوس کرده بودم پیاده روی کنم. آخر امروز روز بدی برایم بود و حس می کردم واقعا به پیاده روی احتیاج دارم.

ـ روز بدی برایت بود ؟ مگر چه شده ؟

ـ هیچی امروز با ادوارد ناهار خوردم ولی چشمت روز بد نبیند ... چه ناهار کسل کننده و غیر قابل تحملی بود ! خیلی برایم عذاب آور بود. برخورد او با من طوری بود که فهمیدم از ماجراهای این چند وقته اصلا راضی نیست ... این یک عذاب ... توی رستوران که نشسته بودیم ، مردم همه اش به من نگاه می کردند ، آنهم با حالتی که انگار مرا به خاطر این ماجرا محکوم می کنند ... این هم یک عذاب ... یکی از خبرنگارهای مجله ویمنز ویر هم آنجا بود و مرتبا زاغ سیاه ما را چوب می زد که بلکه از رفتار و حرکات ما بتواند خبر داغی برای نشریه اش دست و پا کند ... این هم یک عذاب ... اعصابم حسابی خط خطی شده بود. طوری که اصلا نمی توانستم تحمل کنم. حس می کردم وزنه سنگینی روی دوشم انداخته اند. بعد هم خواستم بروم جلسه مخصوص کودکان معلول ...

ـ جلسه مخصوص کودکان معلول ؟! ... این دیگر چه صیغه ای است ؟ !

ـ از همین پارتی مارتی های مبتذل و پیش پا افتاده ای که پول و پله دارها ترتیب می دهند. به بهانه برگزاری میتینگ و جمع آوری اعانه برای کمک به کودکان معلول ، دور هم جمع می شوند و می خورند و می ریزند و دو سه ساعت شر و ور می بافند. همین.

ـ که اینطور ! ... آره ... حق با توست ... فکر می کنم واقعا به پیاده روی احتیاج داشته ای.

ـ آره. سابقا از این مسخره بازیها خوشم می آمد. ولی حالا دیگر نمی توانم تحملش کنم. حتی دیگر نمی توانم مثل سابق ، چند تا زندگی مخفیانه برای خودم جور کنم. ... البته اصلا هم دلم نمی خواهد دوباره چنان کارهایی بکنم. آن زندگی واقعا برایم عذاب آور است . اصلا برای یک همچو زندگی ساخته نشده ام. ترجیح می دهم همینجا ... توی همین خانه بنشینم و در را روی خودم ببندم ولی خودم باشم ... خود واقعی ام.

ـ یعنی تنها بودن را ترجیح می دهی ؟

ـ آره ... ترجیح می دهم تنها باشم و به چنان جاهایی نروم.

ـ پس ... انگار من هم مزاحم ات شده ام.

ـ آه ... آل... منظورم این نبود. حرفهایم را سوء تعبر نکن.

سپس پالتوپوست مینکش را که کاملا خیس شده بود به جالباسی آویخت تا خشک شود. آلجاندرو گفت : « پس امروز واقعا روز بدی برایت بوده ».

-آره واقعا روز بدی بود...چه انگشتر قشنگی دستت کرده ای!

-جدی؟واقعا به نظرت قشنگ است؟

-آره،به گمانم کار دیوید وب است،نه؟

-آره درست حدس زده ای از طلا فروشی میسی خریده امش.

کتزیا دوباره به صحبت سابق برگشت و پرسید:"خب آل فکر می کنی در آن دنیای مصنوعی و مزخرف کسی می تواند به راحتی و به شکل واقعی نفس بکشد و زندگی کند؟"

-خب چرا نتواند...مثلا می توانی ماسک اکسیژن به صورتت بزنی و راحت نفس بکشی!

-نمکدان!دارم جدی باهات حرف می زنم.

-آه معذرت می خواهم کتزیا.ولی می خواهم چیزی ازت بپرسم.

-خب.بپرس

-ببینم مگر تو سابقا با موفقیت طبق همین روش مصنوعی زندگی نمی کرده ای؟هان؟

-چرا.همین طور است.ولی آن زمان...وضع جور دیگری بود.مخفیانه سوار مترو می شدم و به سوهو می رفتم بعدا هم که با لوک آشنا شدم،مخفیانه به شیکاگو می رفتم.در عین حال،با اسم مستعار مقاله هایم را می نوشتم...یعنی مجبور بودم بنویسم.

-نه اشتباه می کنی کتزیا...مجبور نبودی دلت می خواست بنویسی ...و می نوشتی.

-درست است...ولی نه کاملا.به هر حال،الان دیگر نمی خواهم چنان کاری بکنم و نخواهم کرد.به علاوه،حالادیگر همه می دانند که من دست از این بازی ها کشیده ام.خب...پس چرا وانمود کنم دست نکشیده ام؟ولی مشکل من این است الان باید چکار کنم؟با آن دنیای مصنوعی که سازگاری ندارم.لوکاس هم دیگر اینجا نیست

و نبودنش باعث می شود که احساس کنم هدفی در زندگی ندارم.خب...فکری به مغزت می رسد؟می توانی راهی پیش پایم بگذاری؟

-آره.اول پاشو یک فنجان شکلات داغ برایم بیاور آن وقت همه مشکلاتت را حل می کنم.

-معامله خوبی است.توی شکلاتت خامه هم بریزم؟

-نه.همان شکلات کافی است.متشکرم.

آلجاندرو قصد داشت کاری کند که کتزیا از مشروب خواری دست بکشد.فکر می کرد اگر کتزیا تنها باشد؟به مشروب رو می آورد.

-آل فکر می کنم این اواخر در مشروب خواری افراط کرده ام.

-آفرین دختر خوب.کم کم داری عاقل می شوی!کی به این نتیجه رسیدی؟قبل از رسیدن نامه لوکاس یا بعد از آن؟

-خودت را لوس نکن

-آه کتزیا...تا من می آیم حرفی بزنم،با این جمله ها ساکتم می کنی.پس چکار کنم؟خفقان بگیرم و بگذارم مثل خر مشروب بخوری تا کبدت از کار بیفتد؟

-اگر کبدم از کار بیفتد که خیلی خوش حال می شوم.

-آه کتزیا...تو را به خدا برای یک لحظه این مسخره بازی را بگذار کنار.!واقعا داری آن روی سگم را بالا می آوری ها؟

کتزیا به آشپزخانه رفت و لحظاتی بعد با دو فنجان شکلات برگشت و پرسید:"خب...تو امروز را چه جوری گذراندی؟"

-امروز برای من هم روز بدی بود.امروز با روسایم حرفم شد.و می توانم بگویم که کارم را ول کردم.

-آه...کارت را ول کردی؟مگر چه شده بود؟

-هیچی...موضوع فقط تقسیم غنایم بود.

-منظورت را نفهمیدم.

-همان مزخرفات همیشگی که قبلا هم برایم پیش آمده بود...می خواستند ببینند من چه خرجهایی تا حالا کرده ام...انگار به ام شک کرده اند هر چه رسید و فاکتور و از این جور چیزها داشتم بهشان نشان دادم.ولی آنها باز هم نمی پذیرفتند.من هم بعد از یک خورده جر و بحث بهشان گفتم که فعلا دو روز می روم مرخصی.

-فکر می کنم از این کارت خوششان آمده و راضی اند.خوب...حالا توی این دو روز می خواهی چه کار کنی؟

-باهات می آیم سانفرانسیسکو تا لوک را ببینم.کی می روی؟

-آه آلجاندرو...آیا راست راستی با من می آیی؟

-آره...می خواهم بیایم.ولی چون وضع مالی ام خوب نیست،نمی خواهم سفرمان درجه یک باشد.می خواهم پیشنهاد کنم با اتوبوس برویم.البته اگر موافق باشی.

-فکر می کنم بتوانم تحملش کنم.ببینم...بازی تخته نرد بلدی؟می خواهم با خودم بیاورم.

-بهتر نیست پوکر بازی کنیم؟

-خیلی خوب...ولی...یک چیزی را به ات بگویم آل...از اینکه می خواهی با من بیایی واقعا خوشحالم...حتی همین امروز صبح توی فکر بودم ولی فکر می کنم از این مسافرت وحشت داشتم و جرئت نمی کردم راه بیفتم و بروم.

-وحشت داشتی؟چرا؟

-آخر این دفعه مقصدمان سن کوئنتین است.خودت بهتر می دانی که آنجا چه جای وحشتناکی است.ومن تا حالا به همچین جایی نرفتم

-البته باید بگویم این مسافرت،سفر پر نشاط و مفرحی نیست ولی سن کوئنتین هم آنطور که خیال می کنی،یک دخمه وحشتناک نیست و نگرانی ات بی مورد است.

واقعیت موضوع آن بود که لوکاس نامه ای به آلجاندرو نوشته و از او خواسته بود که در این سفر،کتزیا را همراهی کند.آلجاندرو هم مسئله مشاجره با روسا را از خود جعل کرده بود تا همراهی اش با کتزیا مستند جلوه کند .در عین حال،با خود اندیشیده بود که لابد اتفاقی افتاده یا در شرف رخ دادن است و گرنه لوکاس از او نمی خواست کتزیا را همراهی کند.

کتزیا ناگهان از آل پرسید:"ببینم...آل...نکند همراهی تو با من،به این خاطر است که فکر کردی من می ترسم تنهایی به این سفر بروم؟هان؟"

-بهتر است از این فکرهای مسخره نکنی.ناسلامتی لوکاس علاوه بر اینکه نامزد توست،دوست من هم هست،به علاوه من اصلا در این فکر نبودم که تو از تنها سفر کردن می ترسی،مطمئنم حتی اگر بدانی در آنجا با تفنگ ام شانزده به سویت شلیک می کنند،باز هم خواهی رفت.

-یعنی به نظر تو من اینقدر کله شق و لجوجم؟

-نه عزیزم...نه.اصلا منظورم این نبود.تو فقط هیجان زده ای.همین.علت دیگری که باعث شد باهات بیایم این است که تا تو و لوکاس همدیگر را می بینید،من هم شاید بتوانم در انجمن داروشناسی کاری برای خودم دست و پا کنم.یادت هست که قبلا درباره این انجمن باهات حرف زده بودم؟

-آره،یادم هست.حالا ببینم...تصمیمت برای پیدا کردن یک کار جدید واقعا جدی است؟

-هنوز نمی دانم...ولی خوب شاید نبال کار جدیدی گشتن ارزشش را داشته باشد.

-باشه راستش برای من فرقی نمی کند که واسه چه می خواهی همراهم بیایی.تنها چیزی که برایم اهمیت دارد این است که با هم به این سفر می رویم.لوکاس هم حتما از دیدن تو خوشحال می شود.

-خب،حالا کی برویم؟

-تو کی می توانی خودت را از شر آن مرکز درمانی مسخره رها کنی؟

-والله هر موقع که دلم بخواهد می توانم.

-فردا شب چطور است؟امروز صبح نامه ای که از لوکاس به ام رسید که تویش نوشته بود تا دوروز دیگر ترتیبی می دهد که بتوانیم باهاش ملاقات کنیم.پس از نظر من فرداشب برای عزیمت بهترین موقع است.حالا دیگر نمی دانم تو با فردا شب موافقی یا نه؟

-آره،موافقم.

بعد از ترتیب دادن برنامه مسافرت،بقیه اوقاتشان را به بازی تخته نرد گذراندند.و هنوز یک ساعت نگذشته بود که کتزیا چندبار آلجاندرو را مارس کرد.هنگامی که دور بعدی را بازی می کردند،کتزیا به آلجاندرو گفت"می دانی چه چیزی را دیگر نمی توانم تحمل کنم؟"

-آره می دانم.تخته نرد را.چون بازی ات خیلی افتضاح است.

-اه لوس بی مزه دارم جدی حرف می زنم آل.

-معذرت می خواهم.خب...بگو ببینم چه چیز را نمی توانی دیگر تحمل کنی؟

-آنچه که نمی توانم تحمل کنم،فشار ظاهر سازی است...و روش زندگی ای که من باهاش بار آمده ام،حالا به نظرم ظاهر سازی صرف می آید.من اگر بخواهم آشکارا درباره لوک صحبت کنم،رسوایی به بار می آید.اگر بخواهم به دیگران بفهمانم که دلشکسته شده ام،رسوایی به بار می آید.اگر بخواهم خودم...خود واقعی ام...باشم،رسوایی به بار می آید،پس مجبورم بانوی محترم کتزیا سنت مارتین باشم،یعنی وانمود کنم که

چنین شخصی هستم.

-خب شاید علت این موضوع این است که واقعا همان بانوی محترم کتزیا سنت مارتین هستی.تا به حال راجع به این مسئله فکر نکرده ای؟

-چرا فکر کرده ام،ولی آن کتزیا سنت مارتین بانوی فلان نیستم.یعنی مدتهاست که دیگر نیستم.من خودم هستم،ولی وقتی می خواهم رفتاری داشته باشم که از خود واقعی ام انتظار می رود،آنوقت نگران می شوم.

-عجیب است،چرا امتحان نمی کنی؟

کتزیا خندید و گفت:"شاید یک روز امتحانش کردم،ولی آن روز حتما آخرین صحنه این درام بزرگ خواهد بود.آنوقت تو فردا در روز نامه ها چنین چیزی خواهی خواند:"کتزیا سنت مارتین دیشب در ضیافت فلان یک لیمویی شش کیلویی را به سوی جمعی پرتاب کرد و دوازده نفر از مدعوین کیکی شدند!قربانیان این جنون موقت خانم سنت مارتین به ترتیب حروف الفبا عبارتند از:کنتس فون فلان...و غیره و غیره"

-ببینم...مگر در پارتی هایی که تو تویش شرکت داشتی،کیک لیمویی شش کیلویی هم هست؟

-نه ولی اگر بخواهم یک روز آن را که گفتی امتحان کنم یک کیک لیمویی شش کیلویی به یکی از قنادیهای آلاسکا سفارش می دهم و می آورم اینجا!

-کتزیا...به نظرم یه خورده باید خودت را چاق کنی چون این اواخر خیلی لاغر شده ای.

-آره،می دانم.

آلجاندرو برخاست.جلوی شومینه که هیزمهایش به گرمی می سوخت ایستاد و در حالی که دست هایش راگرم می کرد گفت:"می دانی کتزیا،من هم نمی توانم فشار ظاهرسازی را تحمل کنم.درست مثل تو."

-حال آدم گرفته می شود،نه؟

-آره.خیلی هم گرفته می شود.راستی...اسم جالبی روی این حالت گذاشته ای...فشار ظاهر سازی...جالب است.

-من در این زمینه تخصص دارم آل.خب بگو ببینم حالا چطور شد که به یاد فشار ظاهرسازی افتادی؟

-هیچی...همینجوری

۳۱

فرداشب آنها به جای سفر با اتوبوس،با قطار به سوی سانفرانسیسکو راه افتادند.فیلمی که در سینمای قطار پخش کردند،همان بود که کتزیا قبلا یک بار همراه با لوکاس دیده بود.آلجاندرو هم تعدادی نشریه فرهنگی وتربیتی با خودش آورده بود که مطالعه کند.آنها فقط موقع صرف غذا با هم حرف می زدند و بقیه اوقات،آلجاندرو کتزیا را تنها می گذاشت.چون میدانست که او به خاطر تهییج اعصاب،احتیاج به تنها بودن دارد.این بار هم کتزیا فلاسک نقره ای رنگ پدربزرگش رابا خود آورده بود ولی این دفعه مثل دفعه قبل هیچکدام خوشحال نبودند.از چند روز قبل به این طرف کتزیا مشروب نخورده بود ولی آلجاندرو وقتی دید کتزیا فلاسک پدربزرگش راپر از مشروب کرده و آورده ناراحت شد و گفت:"کتزیا فکر نمی کنم مشروب خوردنت کار درستی باشد"

-چرا نیست؟

-خب بهتر است همان مقدار کمی را که در رستوران قطار سرومی کنند بخوری،فکر می کنم همان بس باشد.

نمی خواهم برایت موعظه کنم ولی واقعا فکر می کنم کار درستی نیست.

لحن آلجاندرو بیش از کلماتش کتزیا را خجل زده کرد.لذا بی آنکه لب به مشروب بزند،فلاسک را کنار گذاشت.نگاهی به آلجاندرو انداخت و گفت:"خب...حالا راضی شدی؟"

-ببین عزیزم...مشروب زندگی را تباه می سازد.آنچه که این وسط تباه می شود،زندگی توست،نه زندگی من.

کتزیا علاقه فراوانی به آلجاندرو در خود حس می کرد زیرا می اندیشید که هدف اصلی آلجاندرو از همراهی او،در این سفر این بوده که اط سالم ماندن کتزیا آسوده خاطر شود و به خاطر اینکه حتما بتواند همراه کتزیاباشد،حتی با روسایش مشاجره و کارش را ول کرده است.آنها تلفنی در هتل ریتس اتاقی رزرو کرده بودند.در ایستگاه از قطار پیاده شدند و با تاکسی به طرف شهر حرکت کردند.وقتی آلجاندرو دید که کتزیا با چه شور و اشتیاقی به مناظر مختلف شهر می نگرد،فوق العاده تحت تاثیر قرار گرفت و پرسید:"از این شهر خیلی خوشت می آید،نه؟"

-آره خیلی خوشم میاد.

-لابد دلیلش این است که لوکاس تو را به این شهر آورد،آره؟

-یکی از دلایلش این است،اما دلیل دیگری نیز دارد.

-چه دلیلی؟

-خود شهر...خود شهر نیز زیباست و مرا به سوی خود می کشد و روحم را از قید و بند می رهاند.

-اوهو اوهو چه غلطها مثل نویسنده ها قلنبه سلنبه حرف می زنی.

-خیلی خب خیلی خب حالا هی مسخره ام کن.ولی فقط می دانم که وقتی به این شهر می آیم،واقعا احساس شادی و نشاط می کنم.

مدتی سکوت برقرار شد و آنگاه کتزیا لبخند زنان گفت:"هی آل می دانی چیست؟"

-نه بگو بدانم

-خنده دار است.

-چه چیز خنده دار است؟

-این که من سه هزار کیلومتر راه تا اینجا آمده ام که فقط یک ساعت لوک را ببینم!

-با شناختی که از روحیه تو دارم،فکر می کنم اگر لازم می شد،حتی شش هزار کیلومتر راه را پشت سر می گذاشتی تا او را ببینی.

-اگر دوازده هزار کیلومتر هم بود می آمدم.

-جدی می گویی؟مطمئنی؟

-آل،ای دلقک مکزیکی...آزار و اذیت تو از یک لشکر مگس هم بیشتر است ولی با این همه دوستت دارم چون آدم خوبی هستی.

-من هم دوستت دارم کتزیا

بعد از آنکه لوازمشان را در اتاق رزرو شده شان در هتل ریتس مرتب کردند،کتزیا پرسید:"ببینم آل،برویم بیرون یک چیزی بخوریم؟"

-نه.میلی به خوردن ندارم.ترجیح می دهم برویم ماشین سواری.

-آه انگار تازگیها عضو انجمن منع مصرف مشروب شده ای؟!

-بیخود پارازیت نده کتزیا.می رویم کنار خلیج و گشتی می زنیم.در آنصورت،هم تو کمتر مشروب خورده ای

و هم خیال من راحت تر است.

-مکزیکی لوس وبیمزه.

-در خدمتم مادام.

-برویم کنار خلیج که چه غلطی بکنیم؟

-گردش کنیم.مگر تو به این چیزها عادت نداری؟

-هم دارم،هم ندارم،ولی از یک چیز مطمئنم.به دوستان خارق العاده و عجیبی مثل تو عادت ندارم.واقعا جانورعجیبی هستی آل!تو خیلی کارها برایم کرده ای و خیلی زحمت ها برایم کشیده ای!یادم نمی آید که در تمام عمرم کسی اینقدر برایم زحمت کشیده و غمخواری کرده باشد.حتی ادوارد هم اینقدر برایم غمخواری نکرده.او همیشه مراقب من بوده و ازم محافظت کرده و می کند ولی هیچوقت اینجور با هم صمیمی نشدیم.ادوارد رادوست دارم ولی علاقه ای که به او دارم،با علاقه ای که به تو دارم فرق می کند.توقعات او از من همیشه زیادبوده.

-مثلا چه توقعاتی ازت داشته؟

-خب مثلا توقع داشته که همانی باشم که به خاطرش به دنیا آمده ام...شاید هم یک خرده بیشتر.

-فکر می کنم تو بیش از اینهایی.اصلا فراتر از این حرفها هستی

-راستش را بخواهی...خودم این طور فکر نمی کنم به نظرم چیز ناجوری در من...در وجودم...در روحم

هست که با توقعات ادوارد و آن دنیای مصنوعی جور در نمی آید.

-ولی به نظر من اشتباهت در همین جاست.

-چطور؟

-این مغز توست...مغز...روح...و قلب توست که اهمیت دارد.

-اما به نظر من اشتباه را تو داری مر تکب می شوی.چون در دنیای مصنوعی من،چیزهای مهم عبارت بوداز پارتی هایی که قرار بود

بروی...لباسهایی را که می باید می پوشیدی و انجمن های مزخرفی که باید طبق برنامه عضو آن ها می شدی.

-خیال می کنم باز زد به سرت کتزیا

-نه دیگر به سرم نمی زند ولی سابقا می زد.

-خب...حالا پاشو برویم

-کجا؟

-پیش به سوی خلیج

-متشکرم جوان!

-خواهش می کنم مادام.

اتومبیلی کرایه کردند و راه افتادند.وسط راه آلجاندرو پرسید:

-"می خواهی برویم یک جایی و تاکو بخوریم؟"

کتزیا لبخندی زد و گفت:"آه من به کنار خلیج می روم و تو هم تاکو می خوری.انگار راست راستی وارد شهر شده ایم."

-آره انگار همین طور است.

-راستی آل می خواستم یک چیزی بگویم.

-خب بگو

-چیز عجیبی است ولی فکر می کنم از لحاظ روحی واقعا به تو محتاج شده ام.به نظرت عجیب نیست؟منظورم این است که اگر تو پهلویم نباشی،حس می کنم وجودم و شخصیتم را از دست داده ام.و وقتی می بینم تو دور وبر منی،واقعا خوشحال می شوم.

-من هم نسبت به تو یک همچون احساسی دارم.وقتی دو سه روز تو را نمی بینم یا ازت بی خبر می مانم،حالت عجیبی به ام دست می دهد.دوست دارم همیشه سالم و شاداب باشی.

-خوشحالم که سلامتی من برایت اهمیت دارد.فکر می کنم احساسی که من هم به تو دارم،از همین قماش است.

احساس خوب و زیبایی است.و وقتی یک دو روز می گذرد و تو حتی به ام تلفن هم نمی کنی،ترس برم می دارد که نکند وقتی داشتی سوار مترو می شدی و می خواستی پیشم بیایی،با کسی دعوایت شده و او هم تو را کشته و فرار کرده!!

-آه مگر در ایستگاه مترو چه تیتر زیبایی...چه تیتر مزخرفی...و چه تیتر مسخره ای ...آخر دخترک لوس بیمزه...چرا من باید در ایستگاه مترو کشته شوم؟

-خب...خیلی ها در آنجا کشته می شوند.تو چرا نباید بشوی؟

شوخی ها و لطیفه هایشان حتی بعد از خوردن تاکو ادامه یافت.بلاخره به خلیج رسیدند.هوا مه آلود بود ولی مه غلیظ نبود و می شد چراغهایی را که تک و توک به اطراف نور می پاشیدند دید.

آلجاندرو با دیدن منظره خلیج،با لحنی شاعرانه گفت:"آه چه منظره زیبایی...هی...کتزیا...بلاخره یکی از همین روزها بساطم را در نیویورک جمع می کنم و می آیم اینجا"

-مطمئنم که این کار را نمی کنی.

-از کجا اینقدر مطمئنی؟

-چون می دانم که به آن درمانگاه مسخره ات توی هارلم خیلی علاقه داری.

-خب...این هم برای خودش عقیده ای است.ولی خب...آنجا جنگ اعصاب بیشتری هست.منظورم توی هارلم است.آدم همیشه با دیوانه ها سروکار دارد.اما اینجا...فکر نمی کنم مردم به آن اندازه دیوانه باشند.

-خب که چی؟

-باید دید اوضاع چه جوری می شود.

کتزیا از این که می دید آلجاندرو ممکن است از نیویورک برود غمگین شده بود.البته آل شاید فقط حرف میزد و می خواست افکارش را از ناراحتی برهاند.لذا کتزیا کوشید حرفهای آلجاندرو را درباره ترک نیویورک ازمغزش بیرون کند.احساس می کرد که با این کار آرامش بیشتری می یابد.آنگاه در جواب آلجاندرو گفت:"اگر قرار باشد تو از نیویورک بروی،آرزو می کنم الان که اینجا هستیم،زمان برای همیشه از حرکت بیفتد و

تا ابد در همین لحظه باقی بمانیم."

آلجاندرو خندید و گفت:"ای دخترک دیوانه.همه ما در لحظات شادی آرزو می کنیم که زمان از حرکت بایستد.

راستی...ببینم...تا حالا موقع طلوع آفتاب اینجا بوده ای؟"

-نه.

-چه بهتر.این شهر مثل یک زن زیباست.با چهره ای دلنشین و صدایی گیرا.وقتی آدم به این شهر می آید،با دیدن این زیبایی ها شیفته اش می شود و ناگهان یک روز به خودش می آید و می بیند اسیر اینجا شده و دیگر نمی تواند دل از آن برگیرد.

-راستی آل صحبت از عشق و عاشقی کردی...یادم افتاد که چیزی ازت بپرسم ...خیلی وقت است که خیال

دارم این را ازت بپرسم ولی هی یادم می رفت.

-خب...بپرس

-ببینم تو تا الان عاشق نشده ای؟اگر شده ای،عاشق کی شده ای؟

-چرا این را می پرسی؟

-آخر هر وقت تو را دیده ام،تنها بودی.هیچ دختری همراهت نبود که باعث شود فکر کنم که عاشقش هستی.در ضمن،موقعی هم که تنها نبودی،با من بودی،منظورم این است که تو همه وقتت را یا تنها بودی یا با من...چرا؟ مگر زنی در زندگی ات نیست؟

-سوال عجیبی است.

-نه عجیب نیست.حالا جوابم را بده...آیا کسی در زندگی ات هست؟

-نه هیچکس نیست...اصلا نمی دانم...کتزیا...من خیلی ها را دوست دارم.مثلا کودکانی را که برای اصلاحشان کار می کنم ...تو...لوکاس...خانواده ام...خلاصه عاشق همه مردم هستم.

-این که خیلی خوب است.ولی دوست داشتن یک نفر به مراتب سخت تر است.من تا زمانی که با لوکاس آشنا نشده بودم،عاشق هیچکس نبودم.لوکاس محبت واقعی را به من شناساند.البته من می ترسیدم که عاشق شوم.ولی لوکاس نمی ترسید.شاید...شاید تو هم می ترسی عاشق شوی؟هان؟آیا هیچ زنی نیست که تو به خاطر زن بودنش عاشقش باشی؟

-نه...تا حالا چنین زنی در زندگی ام وجود نداشته،البته شاید یکی از همین روزها پیدا شود.

-به نظر من بهتر است بیشتر درباره این موضوع فکر کنی آل.اصلا شاید همین جا...توی همین شهر...عاشق یک نفر بشوی.

کتزیا در ته دلش نمی خواست آلجاندرو به زنی علاقه مند شود چون می دانست در آن صورت او را از دست خواهد داد.کتزیا از لحاظ روحی خیلی در این اواخر به آل متکی شده بود.آلجاندرو مرد خوش قلب و مهربانی بود که محبتی بی شائبه و واقعی و صمیمانه را بدون داشتن کوچکترین توقعی در پایش می ریخت و کتزیا نمی خواست این قلب مهربان را از دست بدهد،آثار این فکر به صورت رگه ای از غم در چهره اش نمودار شده بود.به همین دلیل آلجاندرو که به او می نگریست پرسید:"هی...دخترک کوچولو توی چه فکری هستی؟یکهو قیافه ات خیلی گرفته و غمگین شد."

-آه چیزی نیست آل...چیزی نیست

-اگر به لوکاس فکر می کردی،باید بگویم ناراحت نباش فردا حتما ملاقاتش می کنی.خیالت راحت باشد.

کتزیا به جای جواب فقط لبخند زد.

۳۲

همین که اتومبیل از پیچ گذشت،ساختمان عظیم و مرتفع سن کوئنتین در برابر چشمانشان قد برافراشت.اینجا زندان سن کوئنتین بود...زندانی که کتزیا آن همه درباره اش شنیده و خوانده بود و در ذهن خود از آن تصویر یک سیاهچال عمیق و هولناک را مجسم کرده بود. کتزیا با دیدن ساختمان عظیم زندان،خود را در برابر آن همچون مورچه پنداشت...برجهای سر به فلک کشیده،دیوارهایی دراز و بی انتها که به سوی آسمان رفته بودند...و پنجره های کوچکی که همچون سوراخ سوزن روی دیوارها تعبیه شده بودند.با دیدن این هیکل عظیم الجثه،کتزیا بی اختیار به یاد کلماتی همچون ترس،وحشت،خشم،تنهایی، غم و فراموش شدگی و مرگ افتاد.نرده های فلزی که بر فرازشان سیمهای خاردار حاوی برق کشیده شده بود،

محوطه داخلی زندان را احاطه کرده بودند.بر فراز برجهای بی شماری که تعدادشان از حساب بیرون بود،مسلسلهای سنگین به چشم می خورد و در

کنار هر مسلسل،دو نگهبان ایستاده بودند.در ورودی زندان توسط تعدادی نگهبان محافظت می شد.دائماچهره های فراوانی از آن وارد یا خاج می شدند.موقع ورود،در چهره ها برق امید و شعف و هنگام خروج،برق غم و درد در چهره ها به چشم می خورد.چهره هایی که هنگام ورود خندان و امیدوار به نظر می رسیدند،موقع خروج،با دستمال کوچکی اشک حسرت و نومیدی از دیده می ستردند.اینجا محلی بود که هر کس یک بار آن را می دید،تا پایان عمر فراموش نمی کرد.

کتزیا همه اش به فکر لوکاس بود،از زمانی که وارد ساختمان زندان شده بودند حتی کلمه ای با هم حرف نزده بودند.چیزی برای گفتن نداشتند.آنها نیز همچون دیگران در انتظار بودند.دو ساعت دیگر هم می بایست روی آن نیمکتها می نشستند،همه چیز در آنجا به گونه ای دیگر بود،قبل از زندانی شدن لوک،کتزیا هر وقت که می خواست می توانست او را ببیند،در کنارش بنشیند و ساعات خوشی را درکنارش سپری کند.ولی اکنون اینطور نبود.آنجا واقعا با جاهای دیگر متفاوت بود.واقعا متفاوت و به گونه ای دیگر.بلاخره بعد از پنج ساعت انتظار طولانی که هر لحظه اش چون ابدیت می نمود،عاقبت صدایی آنها را از جا پراند:"ملاقاتی برای جانز...لوکاس جانز"

کتزیا به شنیدن این صدا به سرعت به طرف دری که قرار بود ملاقات در آنجا صورت گیرد دوید.لوک قبل از او رسید و هیکل درشت و عضلانی اش تمامی آستانه در را پر کرده بود و لبخندی ملایم بر چهره اش دیده می شد.

اتاقی که لوکاس جانز در آن قرار بود با کتزیا ملاقات کند،هیچ تزئیناتی نداشت،فقط یک ساعت دیواری در گوشه ای نصب شده بود.چیزهای درازی در اتاق بود که در یکطرفش زندانیان و در سوی دیگرش ملاقات کننده گان می نشستند.نگهبانهای متعددی هم در گوشه و کنار پاس می دادند.

کتزیا با خود می اندیشید که لوک زمانی که در خیابان پارک با او زندگی کرده و پشت میز با قاشق و چنگال غذا خورده،برایش جوک و سخنان نشاط بخش می گفته و به او ابراز محبت می کرده،او به چنین جای وحشتناکی تعلق ندارد.بودن او در اینجا هیچ معنا و مفهومی ندارد.چهره های دیگری که در اطراف خود می دید،همگی غمگین،عصبانی،خسته و تکیده بودند.و الان لوکاس جانز هم شبیه آن ها شده بود.چیزی در این میان تغییر کرده بود...چه چیز؟نمی دانست فقط حس می کرد که چیزی تغییر کرده است.

کتزیا وقتی لوک را دید،هر چیزی را که دور و برش بود فراموش کرد وهمه زندگی خود را درچشمان لوکاس جانز بازیافت.حتی آلجاندرو را هم که پهلویش ایستاده بود از یاد برد.هر دو به هم نزدیک شدند و دست های یکدیگر را در دست گرفتند و در چشمان هم خیره شدند و مدتها به همان حال ماندند.

نفهمیدند چه مدت بر آنها گذشت چون به هیچ چیز جز خودشان نمی اندیشیدند.آلجاندرو همچنان که به آن دو خیره شده بود،حس کرد قطرات درشت اشک از چشمانش روی گونه ها می غلتند.ناگهان لوک از چهره کتزیا جدا شد و به چشمان آلجاندرو افتاد.برقی از صمیمیت،قدر دانی و تحسین در آن

چشمان گیرا در خشید و آلجاندرو حس کرد که دوستش کاملا از رفتار او خشنود است.احساس کرد که حالا وظیفه خود را تقریبا به پایان رسانده.وظیفه ای که هیچکس حاضر نبودبدون چشم داشت به عهده بگیرد.

اما آلجاندرو از نگاه های آتشین لوک به خود،چیز دیگری هم دریافت .آلجاندرو نیز مانند کتزیا احساس کرد که چیزی تغییر کرده...نمی دانست آن چیز چیست ولی با تمام وجود حس کرد که در آن میان چیزی تغییر کرده.و آنگاه به یاد نامه ای که لوک به او نوشته بود افتاد.به یاد آورد که لوک با چه اصراری از او می خواست که حتما همراه کتزیا به سن کوئنتین بیاید.آل حس کرد که چیزی در شرف وقوع است لیکن نمی دانست آن چیز چیست.

لوک همچنان که دست کتزیا را در دست داشت او را به طرف یکی از میزهای دراز وسط اتاق کشاند.روی یکی از صندلی ها نشاند و خود روبرویش نشست.آلجاندرو هم در صندلی پهلوی کتزیا نشست.اولین کسی که در آن جمع به سخن درآمد کتزیا بود که با لحنی سرشار از محبت گفت:"آه لوک ...لوک عزیزم چقدر از اینکه الان می توانم تماشایت کنمخوشحالم.دلم خیلی برایت تنگ شده بود.دوستت دارم لوکاس"

-من هم دوستت دارم فسقلی،لطفی به ام می کنی؟

-بگو...هر کاری بگویی می کنم.

-یک خرده از موهایت را قیچی کن و به من بده.

کتزیا با سرعتی خارق العاده چنین کرد و لوک گفت:"خوب حالا بهتر شد"

سپس چنان با نگاههای مشتاق به موهای کتزیا که در دستش بود خیره شد که انگار جواهرات باارزشی در دست دارد.آن گاه نگاه و لبخندی به کتزیا انداخت و گفت:"آه کتزیا اگر بدانی چقدر دوستت دارم."

-لوک بگو...بگو بدانم...حالت خوب است؟

-تو بگو...تو به من بگو که حال خودت خوب است یا نه؟

-نمی دانم لوک...نمی دانم حالم خوب است یا نه...نمی دانم.ولی حال تو ظاهرا خوب به نظر می رسد.فقط یک خورده لاغر شده ای.

-آه...انگار مدتهاست خودت را در آینه ندیده ای.تو که از من لاغرتر شده ای!هی...آل...یادم می آید به من قول داده بودی درست و حسابی از کتزیا مواظبت کنی.ولی ظاهرا به قولت عمل نکرده ای!

-لوک...هیچ می دانی که این زنی که به من سپرده بودی تا ازش مواظبت کنم،چه جانور عجیبی است!اصلا نمی شود باهاش سر و کله زد.زبان آدمیزاد هم سرش نمی شود...خودت که این را بهتر می دانی!

-حق با توست آل.فسقلی جانور عجیبی است.

هر دو مرد به خنده افتادند و کتزیا در همان حال نگاهی عمیق به لوک انداخت و او نیز مانند آلجاندرو حس کرد که چیزی در شرف وقوع است ولی ماهیت آن چیز را درک نمی کرد.

بقیه وقت را به این گونه صحبت ها گذراندند.انگار که آنجا سن کوئنتین نیست.طوری حرف می زدند که انگار در خانه کتزیا یک جشن کوچک سه نفره گرفته اند. در میان این شوخی و حرفها،ناگهان اعلام شد که وقت ملاقات پایان یافته است.نگهبانی که نزدیک آن سه ایستاده بود،اشاره ای به لوک کرد و او هم برخاست.کتزیا و آلجاندرو هم به پا خواستند.

کتزیا در فکر آن بود که آن هفته را در سانفرانسیسکو بمانند تا دوباره بتوانند اجازه ملاقات بگیرد و به دیدارلوک بشتابد.لذا به لوک گفت:"عزیزم...به محض اینکه اجازه ملاقات مجدد صادر شد برمی گردم ببینمت."

ولی در کمال تعجب کتزیا،لوکاس با لحنی عجیب گفت:"کتزیا...تو دیگر هیچوقت به اینجا برنمی گردی"

-مگر قرار است به جای دیگری منتقلت کنند؟

-نه ولی تو نمی توانی بار دیگر به اینجا برگردی.

-خیلی مسخره است...من...مگر...مگر در فرمهایی که برایم فرستاده بودی و من پر کردم و پس فرستادم اشکالی وجود داشت؟

-نه فرمهایی که پر کردی هیچ اشکالی نداشت.یعنی برای ملاقات امروزمان اشکالی نداشت.ولی من امشب خیال دارم تو را از لیست ملاقات کننده های خودم حذف کنم.

-مگر زده به سرت لوک؟چرا می خواهی اسم مرا حذف کنی؟

کتزیا این را گفت و سیل اشک از دیده فرو بارید.از این موضوع سر در نمی آورد.مگر اشتباهی مرتکب شده بود؟مگر لوک خیال می کرد کتزیا دیگر دوستش ندارد؟

لوک گفت:"اسمت را از لیست حذف می کنم چون تو به اینجا تعلق نداری.و این برای تو زندگی نمی شود.ببین فسقلی...تو توی این چند ماهه خیلی چیزها یاد گرفتی...خیلی کارها کرده ای...کارهایی که قبل از آشنایی با من،هیچوقت نکرده بودی.بعضی از این کارها برایت خوب بود ولی

این کار اصلا برایت خوب نیست.می توانم حس کنم که این کار بعدها چه بلایی بر سرت خواهد آورد.زمانی که من دوره حبسم تمام شود وبیایم بیرون،تو دیگر زندگی ات سوخته و خاکستر شده.به خودت نگاه کن...الان به چه روزی افتاده ای؟از لاغری مثل نی قلیان شده ای...دائما عصبی هستی...مثل یک مرده متحرک شده ای.برگرد به خانه ات و هر کاری که باید بکنی بکن.ولی هر کاری می کنی،سعی کن بهترین کار ممکن باشد."

-لوک چطوری دلت می آید با من این طوری تا کنی؟

-چون مجبورم...چون دوستت دارم...خب...حالا دختر خوبی باش و برو

-نه نمی روم.اینجا میمانم و دوباره بر می گردم...آه...لوک خواهش می کنم این بلا را سر من نیاور.خواهش می کنم.

لوک نگاهی به آلجاندرو کرد و اشاره ای نمود.آلجاندرو هم سری تکان داد و اطاعت کرد و لوک پس از نگاه عمیق دیگری به چهره خیس از اشک کتزیا انداخت،به سرعت برگشت و به نگهبان اشاره کرد که آماده مراجعت به سلولش است.

کتزیا با همه توانی که در خود سراغ داشت فریاد برآورد:"نه...لوک...نه"

آنگاه دست هایش را به سمت لوکاش که حالا داشت به طرف در خروجی می رفت دراز کرد.انگار از او یاری می طلبید.

لوک از همانجا که ایستاده بود سر برگرداند.حالا چهره اش مانند مجسمه ای سنگی بی روح به نظر می رسید.با صدای بلند گفت:"کتزیا بس کن دیگر.فراموش نکن که کیستی."

-لوک...من بدون تو هیچ چیز نیستم.

-اشتباهت همین جاست.تو کتزیا سنت مارتین هستی و باید بدانی که کتزیا سنت مارتین کیست و چه باید باشد.با او خوب تاء کن.

و لحظه ای بعد،در پشت آهنین از نظر ناپدید شد.

کتزیا در محل ملاقات ایستاده بود...گنگ و کر و کور شده بود...اصلا به چشمهایی که به او خیره مانده بودندتوجهی نداشت.آنهایی که حرف آن دو را شنیده بودند،متاثر به نظر می رسیدند.زندانیانی که آن صحنه فجیع را دیده بودند،از فرط ناراحتی نمی دانستند چه بکنند و ملاقات کننده گانشان از فرط تاثر رنگ به رویشان نبود.همه کسانی که آن جا شاهد آن صحنه غم انگیز بودند،با خود می اندیشیدند که این اتفاق ممکن بود برای هر یک از آن ها پیش بیاید ولی پیش نیامد.فقط برای این زن بیچاره اتفاق افتاد.کتزیا بی آنکه بفهمد چه می گوید گفت:"من...آلجا...من...نمی توانم"احساس می کرد که تمامی وجودش به هم ریخته و از دست رفته است.آلجاندرو با لحنی فوق العاده اندوهناک گفت:"بیا کتزیا...بیا برویم خانه"

-باشد...برویم

به نظر می رسید که کتزیا در آن لحظات آخر،از درون متلاشی شده است.رنگ چهره اش به طرز وحشتناکی پریده بود.آلجاندرو این بار می دانست که دیگر لازم نیست از او بپرسد که حالش خوب است یا نه.از چهره کتزیا حال و روزش کاملا معلوم بود.خود آلجاندرو هم به اندازه کتزیا شوکه شده بود.و آن هنگام بود که فهمید آنچه در شرف رخ دادن بود،چه بوده است.

آلجاندرو حدس می زد که لوک تصمیم مهمی گرفته ولی نمی دانست که آن تصمیم چه می تواند باشد.حالا لوکاس را درک می کرد.حالا می فهمید که لوکاس چرا چنان کرده.می دانست که انجام دادن این کار برای لوکاس تا چه اندازه سخت و دشوار بوده.لوکاس به ملاقاتهای مکرر

کتزیا نیاز داشت...نیاز روحی...به ملاقاتهایش ...به دیدنش...به عشقش...به حمایتش.ولی می دانست که این ملاقاتها چه بلایی می تواند بر سرکتزیا بیاورد،اگر این ملاقاتها ادامه می یافت،کتزیا سالها منتظر آزاد شدن لوکاس می ماند و با این کار زندگی خود را تباه می کرد...شاید هم از فرط غصه به مشروب پناه می برد و تا سر حد مرگ میخوارگی می کرد تا بلاخره بمیرد.لوک همه این ها را می دانست و نمی خواست سرنوشت کتزیا به چنان راهی ختم شود.کتزیا تازه در آغاز راه بود.

آلجاندرو به خود آمد.نگاهی به کتزیا انداخت.دید همچون مجسمه ای سنگی بی حرکت در جای خود ایستاده و هر لحظه در شرف فرو ریختن و اضمحلال است.به سرعت زیر بغل کتزیا را گرفت و از اتاق و لحظاتی بعد از ساختمان زندان بیرون آمدند.سوار اتومبیل شدند و راه افتادند.

ضمن راه،کتزیا با پریشانی زاید الوصفی گفت:"آل...من...کجا داریم می رویم؟"

-به خانه.داریم می رویم خانه،کتزیا...همه چیز رو به راه می شود.مطمئن باش

-آل...من خیال دارم دوباره به اینجا برگردم ...برمی گردمآه...آیا واقعا منظورش این بود که ....من...آلجاندرو؟

به هتل برگشتند.کتزیا دیگر نه گریه می کرد،نه چیزی می خورد،نه حرفی می زد.ساکت مثل مجسمه ای بی جان روی یک صندلی نشسته و به نقطه ای مبهم خیره شده بود.

آلجاندرو به فرودگاه تلفن کرد و جایی برای پرواز همان روز به نیویورک برای دو نفر رزرو کرد.پرواز ساعت شش بعد از ظهر...آلجاندرو حس می کرد که مجبور است...وظیفه دارد...که کتزیا را به نیویورک برگرداند.

****

-کتزیا...حالا جای امنی هستی...در خانه خودت هستی.همه چیز رو به راه است.

-باید به حمام بروم.

-همین الان حمام را برایت حاضر می کنم.

کتزیا همچون دیوانگان لبخند مبهمی به آلجاندرو زد و گفت:"نه...تو زحمت نکش.توتی این کار را میکند."

ولی حمام حاضر نشد و کتزیا هم حمام نکرد.در عوض،آلجاندرو او را به اتاقش برد و روی تخت خواباند.

-خب...حالا بهتر است بخوابی!

-باشد.لوک کجاست؟

-رفته بیرون.

-آه...چه خوب!

-کتزیا می خواهی به توتی تلفن کنم؟

-نه متشکرم منتظر می مانم تا لوک برگردد.

-باشد.من در اتاق نشیمنم.اگر به چیزی احتیاج داشتی،صدایم کن و من به سرعت خودم را می رسانم.

-متشکرم ادوارد!

آلجاندرو وقتی فهمید کتزیا دیگر او را نمی شناسد شوکه شد.

****

ساعت شش صبح روز بعد،کتزیا از خواب برخاست،به اتاق نشیمن آمد.آلجاندرو داشت روی کاناپه چرت می زد.تمام شب را بیدار مانده و مترصد بود که کتزیا چیزی بخواهد تا فورا برایش انجام دهد.کتزیا گفت:"آلجاندرو...من خیلی دوستت دارم.ولی ازت می خواهم که بروی خانه ات."

-چرا؟

-چون الان حالم خوب شده است.ساعت چهار صبح بیدار شدم و از آن وقت تا حالا توی رختخواب نشسته بودم و فکر می کردم.حالا به خوبی فهمیده ام که چه اتفاقی افتاده و به هر حال مجبورم طرز کنار آمدن با این وضع را یاد بگیرم.الان هم موقع کنار آمدن با این اوضاع است.درست نیست تو آنجا بنشینی و با من مثل یک فرد معلول رفتار کنی.اصلا درست نیست.بهتر است بروی و به کار و زندگی خودت برسی.

آلجاندرو که هنوز هم می ترسید کتزیا را تنها بگذارد با تمجمج گفت:"اما اگر تو به من احتیاج داشته باشی،چه جوری می توانم تنهایت بگذارم و به کارهای خودم برسم؟"

-آلجاندرو...خیالت راحت باشد که به ات احتیاجی ندارم...یعنی فعلا به ات احتیاجی ندارم.خواهش میکنم برو...

دلم می خواهد تنها باشم.

-یعنی داری مودبانه مرا از خانه ات بیرون می کنی؟

-نه آل بیرونت نمی کنم.خودت هم این را می دانی.فقط دارم به ات می گویم برو به کارهای خودت برس و بگذار من هم تنها باشم.

-حالا خیال داری چکار کنی؟

-خیالت راحت باشد که قصد ندارم به کار خطرناکی دست بزنم.اگر فکر می کنی که در صورت تنها بودن ممکن است خودم را بکشم،بهتر است خیالت را راحت کنم و بگویم آنقدر جرات و شهامت در خودم سراغ ندارم که دست به خودکشی بزنم،فقط دلم می خواهد مدتی تنها باشم.آلجاندرو برخاست،چهره اش پر از خستگی و غم و درد بود.نگاهی به کتزیا انداخت و گفت:"خیلی خب...ولی به ات زنگ می زنم"

-نه لازم نیست به ام زنگ بزنی.

-آه...کتزیا...این حرف را اصلا قبول ندارم.من نمی توانم بروم و توی دفترم بنشینم و بی آنکه خبری ازت داشته باشم همه اش در این فکر باشم که آیا مرده ای یا هنوز زنده ای...نمی توانم بی خیال بنشینم کتزیا...نمی توانم.اگر هم دلت نمی خواهد صدای مرا بشنوی و باهام حرف بزنی،صدایت را توی دستگاه ضبط پیام ضبط کن تا هر وقت تلفن کردم،آن دستگاه به من بگوید که حالت چطور است.

-ببینم آل...چرا با خبر بودن از حال و روز من اینقدر برایت اهمیت دارد؟لابد لوک به ات گفته همچو کاری

بکنی،آره؟

-نه کتزیا...نه...چون خودم اینطور می خواهم.شاید تا حالا متوجه این موضوع نشده باشی ولی برای من خیلی مهم است که تو در چه حالی باشی و چه بر سرت بیاید.اگر هم دلت بخواهد،می توانی این طور تعبیر کنی که من دوستت دارم.

-من هم تو را دوست دارم آل...ولی دلم می خواهد بروی و تنهایم بگذاری.

-اگر بروم،به ام زنگ می زنی؟

-آره می زنم...منتها نه حالا.باید یک خورده فکر کنم و دوباره حالت اولیه خودم را به دست آورم.همان روز تشکیل دادگاه،وقتی لوک از کتابخانه بیرون رفت،در ته قلبم حس کردم که همه چیز در آن لحظه تمام شده است فکر می کنم احساس قلبی ام درست بوده و همه چیز در همان روز به پایان رسید.ولی هیچ کداممان جرئت نمی کردیم این احساس درونی را بر زبان بیاوریم.به هر حال،من که جرئت ابرازش را نداشتم.بدترین مشکل من هم این است که هنوز هم لوکاس را دوست دارم.

-او هم دوستت دارد وگرنه دیروز باهات آنجور برخورد نمی کرد.به نظر من،رفتار دیروز لوک کاملا نشان می داد که دوستت دار.

-درست است.حق با توست و حالا تنها کاری که من باید بکنم کنار آمدن با این وضع است.

-خب...من دیگر می روم.ولی...کتزیا...اگر حس کردی که به همصحبت احتیاج داری...کسی که دلت بخواهد باهاش حرف بزنی...خبرم کن و من زودی خودم را می رسانم.

-می دانم آل...می دانم...باشد هر طور که تو بخواهی.اگر احتیاجی داشتم،حتما خبرت می کنم.

آلجاندرو در آپارتمان را گشود و قبل از خروج برگشت و نگاهی به کتزیا کرد و گفت:"فقط به خودت فشار نیاور کتزیا.غصه نخور"

-تو هم همینطور.

آلجاندرو سری تکان داد و رفت.

****

پنج هفته گذشت...پنج هفته سخت و طاقت فرسا.کتزیا که مامنی برای روح خود نمی جست به مشروب پناه برد.دیگر روز و شبش به میخوارگی می گذشت.جز الکل چیزی نمی خورد.ظروف یک بار مصرفی که برای ناهار یا شامش خریده بود،نیم خورده یا دست نخورده در گوشه اتاق افتاده بود.بطریهای خالی مشروب نیز اینجا و آنجا پراکنده بود.حتی زن نظافتچی وقتی وضع را اینجور دید،دیگر برای نظافت به آپارتمانش نمی آمد.تنها کسی که کتزیا را می دید،پادوی مشروب فروشی بود که برایش مشروب می آورد.مدتی گذشت و نامی از کتزیا در هیچ جا نبود.آلجاندرو هم به همین خاطر تلفن نمی کرد.ولی بلاخره اخباری در جراید پخش شد.آنوقت بود که آلجاندرو حس کرد باید تلفن کند.و کرد.کتزیا وقتی گوشی را برداشت کاملا مست بود و آلجاندرو این موضوع را بلافاصله فهمید.لذا به او گفت که همان موقع قصد دارد به خانه اش برود.با تکسی خیلی سریع خود را رساند.می ترسید که کتزیا روزنامه های صبح آن روز را خوانده ودوباره شوکه شده باشد.ولی وقتی وارد آپارتمان کتزیا شد،دید که روزنامه های پنج هفته ی اخیر همان طور دست نخورده و تا شده در گوشه ای روی هم قرار دارد.وقتی نگاهی به دور و بر خود انداخت،قلبش از فرط اندوه تکه تکه شد...آنجایی که زمانی آپارتمان شیک و زیبای کتزیا بود،اکنون به صورت زباله دانی درآمده بود...بطریهای خالی و نیمه پر مشروبات،بشقابهای کثیف و شسته نشده...زیر سیگاری های مملو از ته سیگار

در آثار آن غمخانه جا به جا آثاری بارز از پریشانی فکر و شلختگی مشاهده می شد.بلاخره در میان آن همه آشغال و کثافت،جشمش به کتزیا افتاد که هیچ تفاوتی با آشغالهای دور و برش نداشت،مست و بی ارداه در گوشه ای نشسته بود و چشمانش از فرط گریه همچون دو کاسه خون به نظر می رسید و هیچ توجهی به دوروبر خود نداشت.

آلجاندرو به هر زحمتی کتزیا را به هوش آورد.سه چهار قهوه غلیظ به او خوراند تا بلاخره هوش و حواس کتزیا اندکی باز آمد.آلجاندرو خود را موظف می دانست که خبر مندرج در روزنامه صبح را به اطلاع کتزیا برساند.لذا کتزیا را روی کاناپه نشاند.به سوی توده روزنامه ها که در گوشه

ای روی هم تلنبار شده

رفت.روزنامه آن روز صبح را که روی همه بود را برداشت و آمد و کنار کتزیا نشست و خبر را از روی روزنامه برایش خواند:

زد و خورد نژادی در سن کوئنتین

بنا به گزارش خبرنگار ما از سانفرانسیسکو سه روز قبل در زندان مشهور سن کوئنتین بر سر مسائل نژادی آشوبها و زد وخوردهایی میان زندانیان درگرفت که طی آن،لوکاس جانز آشوبگر مشهور زندانها به قتل رسید.پریروز جسد جانز از سوی مقامات زندان سن کوئنتین تحویل خواهرش شد.تشییع جنازه لوکاس جانز امروز در زادگاهش بیکرزفیلد برگزار می شود.مقامات زندان سن کوئنتین در مصاحبه ای با خبرنگار ما درباره علت بروز این درگیری نژادی اظهار داشتند که...

بقیه خبر برای هیچ یک جالب نبود.ولی شنیدن این خبر هیچ عکس العملی را در کتزیا ایجاد نکرد.از نظرکتزیا این موضوع هیچ اهمیتی نداشت چرا که هیچ چیز را عوض نمی کرد.کتزیا مطمئن بود که مراسم تشییع جنازه قطعا باب طبع لوک نیست.خواهرش هم باب طبع لوک نبود.راهشان اصلا با هم سازگاری نداشت و دلیل بارز این نکته،آن بود که لوکاس هیچ وقت درباره خواهرش به کتزیا نگفته بود.از نظر کتزیا تنها چیزی که اهمیت داشت این بود که لوکاس رفته بود و دیگر هیچ وقت باز نمی گشت.کتزیا با حالتی عجیب پرسید:"آل..می دانی لوک چه موقع مرد؟"

کتزیا هنوز مست بود ولی کاملا معلوم بود که هوش و حواس خود را بازیافته است.

آلجاندرو پاسخ داد:"فکر می کنی این موضوع اهمیتی داشته باشد؟"

-آره

-خیلی خب...زمان مرگش را نمی دانم ولی به خاطر تو،پرس و جو می کنم و بعدا به ات خبرمی دهم.

-اگر تو نمی دانی،من می دانم.لوکاس همان روز تشکیل دادگاه مرد.آنها کشتندش.ولی مهم اینجاست که درآن روز...روزی که لوکاس در دادگاه مرد...مرگش هم با مرگ آدمهای عادی فرق داشت...با غرور وافتخار مرد...با نیرومندی تمام مرد.مثل یک مرد واقعی وارد دادگاه شد و حکم الغای عفو مشروطش راشنید بعد از آن روز،هر اتفاقی که افتاد،مقصرش خودشان بودند.

-فکر می کنم حق با توست کتزیاآلجاندرو پس از این حرف،شروع به گریه کرد و قطرات درشت اشک از چشمانش سرازیر شد.

می گریست...به خاطر اتفاقی که برای لوک افتاده بود...به خاطر چیزهایی که برای کتزیا پیش آمده بود...

به خاطر هر دوی آن ها می گریست.

برخلاف همیشه این بار کتزیا به دلداری آلجاندرو پرداخت:"گریه نکن آل.خواهش می کنم گریه نکن.نمی توانم تحمل کنم.آل...به نظرت عجیب نیست که من همانقدر که لوک را دوست داشتم،به تو هم علاقه مندم.لوک خیلی چیزها به ام یاد داد.ولی مهمترین چیزی که ازش یاد گرفتم،این بود که بتوانم

عاشق شوم و کسی را از صمیم قلب دوست داشته باشم.در آن دنیای مصنوعی،هیچ خبری از این حرفهانبود و نیست.آنجا اگر کسی به کس دیگری ابراز علاقه کند،فقط به خاطر مسائل جنسی است.به خاطر خودطرف نیست.وقتی با لوک آشنا شدم و او را شناختم ،عشق واقعی را هم یاد گرفتم و فهمیدم محبت قلبی وواقعی و صمیمانه احساسی است که با هیچ چیز دیگری نمی توان عوضش کرد.تو هم خیلی چیزها به من یاد

دادی.یادت هست که یک روز ازت پرسیدم آیا تا حالا عاشق شده ای یا نه؟یادت هست یه جوابی به ام دادی...گفتی،من عاشق همه مردم هستم...همه آدمها را دوست دارم.آلجاندرو...این قشنگترین جمله ای بود که

در عمرم شنیدم.همین نشان می دهد که تو یک انسان واقعی هستی...انسانی خوش قلب و مهربان و ارزشمند.حالا که لوک دیگر برنمیگردد..احساس می کنم جز تو به هیچ کس دیگری نمی توانم اتکا و اعتماد کنم.برای همین است که دوستت دارم آل."

-من هم دوستت دارم کتزیا...از همان روزی که با لوکاس به آرمستیس هاوس آمدید و تو را دیدم،حس کردم که با دیگران فرق داری.چیزی بیش از دیگران می فهمی و چیزهایی که در نظرت با ارزش است،همانهاست که آدمهای خوب و خوشقلب و صادق با ارزش می دانند.به همین دلیل،بی اراده در قلبم نسبت به تو احساس ارزش و احترام کردم و بعدها فهمیدم که با هم نشست و برخاست کردیم و بهتر به روحیه ات...به شخصیتت

و به ارزشهایت،پی بردم.آن احساس احترام به علاقه مبدل شد.و حالا مدتی است حس می کنم واقعا و از صمیم قلب دوستت دارم.

-خب آل پس بهتر نیست حالا که به علاقه قلبی دو طرفه خودمان پی برده ایم،مدتی همدیگر را تنها بگذاریم؟

-که آنوقت تو بتوانی در تنهایی با مشروب خوردن خودت را از بین ببری؟

-نه آل فقط می خواهم درباره این موضوع فکر کنم.

-یعنی مشروب نخواهی خورد؟

-آل...بهتر است سرت به کار خودت باشد و در کارهای من دخالت نکنی.

آلجاندرو برخاست.شانه های کتزیا را گرفت.از روی کاناپه بلندش کرد به شدت تکان داد و فریاد زد"کتزیای لعنتی!...من نمی خواهم عاشق تو شوم و آنوقت بنشینم و شاهد مرگ تدریجی ات باشم.نمی توانم بنشینم و تماشا کنم که تو چه جوری مثل یک الکلی بی همه چیز خودت را ذره ذره از بین میبری.اگر واقعا قصد داری که خودت را با مشروب بکشی،پس برو به جهنم...آه...کتزیا لعنت به تو"کتزیا در همان حالی که آلجاندرو تکانش می داد،حس کرد که زمین زیر پایش می لرزد.با عصبانیت بر سرآلجاندرو فریاد کشید:"بس کن آل!برو و تنهایم بگذار!"

-من دوستت دارم کتزیا...نمی توانی این را بفهمی؟

-نه نمی فهمم...دیگر هیچ چیز را نمی فهمم.من هم دوستت دارم ولی خوب که چی؟انتظار داری مهر و محبت خودم را به پای تو بریزم و هر روز بیشتر از روز قبل به ات علاقه مند شوم تا جایی که دیگر زندگی بدون تو برایم ارزشی نداشته باشد و آنوقت مثل لوکاس،اتفاقی هم برای تو بیفتد و تو را از دست بدهم؟فکر میکنی من از فولاد ساخته شده ام؟فکر می کنی می توانم بار دیگر چنین فاجعه ای را تحمل کنم؟نه...نه...نمی توانم تحمل

کنم...نمی توانم...می میرم...و کسی به یک مرده احتیاج ندارد.حالا لطفی بکن آل...برو و تنهایم بگذارخواهش می کنم.

ولی ناگهان قطرات درشت اشک از چشمانش سرازیر شد و گفت:"لعنت بر تو...لعنت بر همه تان"

و خودش هم نمی دانست چه کسی یا کسانی را لعنت می کند.

۳۳

در پایان آن هفته،آلجاندرو همان تصویری را در روزنامه دید که ادوارد هم دیده بود.ولی واکنش این دو مرددر لحظه تماشای عکس متفاوت بود.ادوارد با دیدن عکس احساس غم و درد کرده بود.آلجاندرو شوکه شد.در نشریه ویمنز ویر عکسی از کتزیا چاپ کرده و زیرش نوشته بودند:"کتزیا سنت مارتین با هواپیما عازم ژنو شد تا در آنجا از بار سختی ها و دردهایش برهد."ولی هیچ نامی از لوکاس جانز و علاقه میان آن دو در

میان نبود.مردم چه زود همه چیز را فراموش می کنند.در خبر نشریه آمده بود که کتزیا برای اسکی به ژنو رفته.ولی نامی از محل اسکی ذکر نشده بود و کتزیا هم در عکس کلاهش را آنقدر روی ابروانش پایین کشیده بود که اگر نامش را زیر عکس ننوشته بودند،آلجاندرو

نمی توانست او را بشناسد.آلجاندرو همچنان که به عکس کتزیا می نگریست،بار دیگر تعجب کرد که چراآخرین باری که با کتازیا به سانفرانسیسکو رفته و برگشته بودند هیچ خبری از خبرنگاران نشد.آلجاندرو مدتها در دفترش پشت میز نشست و به عکس کاتزیا خیره شد.به کلاه کاتزیا که آن را تقریبا روی

صورتش کشیده بود می نگریست و به نام ژنو می اندیشید .با خود فکر می کرد:"خب...بعد چی؟کی دوباره خبری از او خواهم شنید؟"هنوز به یاد آخرین روزی بود که کتزیا را در آپارتمانش دیده و راز قلبی اش را با او در میان گذاشته بود.ولی حالا دیگر کتزیا رفته بود،احساس می کرد وزن بدنش زیاد شده و نمی تواند از روی صندلی برخیزد.انگار به صندلی میخکوبش کرده بودند.حس می کرد که با کابلهایی نامرئی و ضخیم اورا به آن اتاق و به آن ساختمان بسته اند و قدرت کمترین حرکتی ندارد.حس می کرد همه چیز در زندگی اش رو به نابودی می رود.از کارش دلزده بود.از آن شهر نفرت داشت.بهترین دوستش مرده بود و خودش عاشق دختری شده بود که می دانست هیچ وقت نمی تواند به دستش آورد.بار دیگر به یاد نامه ای که لوک به او نوشته بود افتاد.لوکاس خیلی اصرار داشت که آلجاندرو در آن سفر حتما همراه کتزیا بیاید چون می دانست که کتزیا به کمک احتیاج دارد.

در همان موقع یکی از کودکانی که در آن ساختمان به سر می برد،سرش را از لای در داخل اتاق کرد و گفت:

"آلجاندرو...یک نفر باهات کار دارد"

-کیست؟

-فکر می کنم مامور رسیدگی به پرونده ی دو سه تا از بچه هایی است که یکی دو روز پیش بازداشت شده بودند.

-بهش بگو برود و گورش را گم کند.

-آه...فقط همین را به اش بگویم.

-نه احمق...نه...خیلی خب...پنج دقیقه معطلش کن و بعد بفرستش تو.

-پنج دقیقه نگهش دارم...خب...تا آن موقع باهاش چکار کنم؟

-نمی دانم هر غلطی دلت خواست بکن.کتکش بزن...با لگد از پله ها پرتش کن پایین...به اش قهوه بده کوفتش کند...اصلا برایم مهم نیست که چه غلطی می کنی.فقط پنج دقیقه بعد بفرستش تو.

-خیلی خب...خیلی خب...عصبانی نش...باشد

سپس در را بست و رفت.آلجاندرو نگاه دیگری به عکس کتزیا انداخت و آنگاه روزنامه را در سطل زباله انداخت.تا آن روز هیچ وقت با هیچ

کدام از بچه های تحت درمانش آنطور با خشونت برخورد نکرده بود.

****

هتل واقع در ویار سورولون از هر نظر احتیاج کتزیا را تامین می کرد.هتل در یک منطقه کوهستانی درشهری پر از مدرسه واقع شده بود.در آن شهر خبری از توریست نبود.بیشتر غریبه های آنجا والدین کودکانی بودند که در آن شهر به مدرسه می رفتند.

کتزیا در هتلی کم جمعیت اقامت کرده بود و با هفت پیرزن دور هم جمع می شدند و چای می نوشیدند و درهمان حال،در گوشه ای دیگر از سالن،ارکستر کوچکی مرکب از چند ویلن و یک ویلنسل آثاری ازموتسارت می نواخت.کارهایی که کتزیا در آن جا انجام می داد عبارت بود از پیاده روی،نوشیدن شکلات،مطالعه و خواب.فقط سیمیسون و ادوارد می دانستند که او کجاست و کتزیا حتی به آن دو سپرده بود که مزاحمش نشوندو بگذارند تنها باشد.تا اطلاع ثانوی خیال نداشت چیزی بنویسد.ادوارد هم تن به این خواسته اش داده و چیزی

نگفته بود.تنها کاری که ادوارد برایش کرده بود،فرستادن منظم نشریات بود تا کتزیا در جریان اخبار روز

باشد.اواسط ماه آوریل کتزیا هتل را ترک کرد.با قطار به میلان رفت.یک شب آنجا ماند و آنگاه به فلورانس

رفت.دائما به سیر و سیاحت

می پرداخت.به فروشگا ههای مختلف سر میزد و همراه توریستها به دیدن نقاط دیدنی شهر می رفت. همه این کارها را از آن جهت می کرد که تنها نباشد و در فکر فرو نرود.

در ماه مه به رم رفت . حس می کرد حالا دیگر فکر نکردن به غمها و درد هایش آسان تر شده است . در رم به دیدن چند تن از دوستانش رفت . شبها با آنها شم می خورد و از هر دری سخن میگفتند. احساس می کرد که دیگر دلش نمی خواهد جیغ بکشدو فریاد بزند . کم کم داشت بهبود می بافت.

در اوایل ماه ژوئن یک اتومبیل فیات بدون راننده کرایه کرد و به اومبریا و بعد به اسپولتو رفت . مدتی در آنجا گردش کرد و سپس با اتومبیل از راه آلپ وارد فرانسه شد.

در ماه ژوییه به سن تروپه و بعد به مونت کارلو و سن ژان کافرا و بالاخره به کان رفت . کم کم دوباره به نویسندگی روی آورد و مدتی در یک هتل پرت و دور افتاده در پرووانس اقامت گزید.

کتاب لوک در آنجا به دستش رسید . سیمپسون کتاب را برایش فرستاده بود . البته اول تردید داشت که آیا بفرستد یا نه. ولی بعدا تصمیم به ارسال کتاب گرفت.

کتزیا روزی که کتاب به دستش رسید ، بی آنکه حتی لای آن را باز کند کنارش گذاشت. حس میکرد قدرت باز کردن کتاب را ندارد. طرح جلد کتاب خوب بود . در پشت کتاب ، عکسی هم از لوکاس جانز چاپ شده بود . البته آن عکس مربوط به زمانی بود که کتزیا هنوز با لوک آشنا نشده بود . و کتزیا یک نسخه از همان عکس را در کشوی میزش در نیویورک داشت. اولین بار که عکس را نزد لوک دیده بود ، با اصرار فراوان آن را از او گرفته و برای خودش نگه داشته بود . لوک وقتی اصرار زیاد کتزیا برای به دست آوردن آن عکس دیده بود با تعجب و خنده از او پرسیده بود : «ببینم ...این عکس را برای چه می خواهی؟»

- توی این عکس قیافه ات بیشتر شبیه فیزیکدانها شده است!

- آه ... خدای من ... خدا کند خواننده های این کتاب چنین نظری نداشته باشند !

- چرا؟

- چون آنوقت ممکن است خیال کنند کتاب نظریه نسبیت اینشتین است !

- بالاخره می دهیش به من یا نه؟

- خیلی خب بابا ... ورش دار ... مال تو .

و به این ترتیب کتزیا صاحب آن عکس شده و آن در کشوی میزش حفظ کرده بود.

هر بار که به عکس لوک در پشت کتاب می نگریست ، به نظرش چنین می آمد که چهره لوک را زنده و با روح می بیند. به نظرش می رسید که لبهای لوک تکان می خورد ،انگار می خواهد چیزی بگوید. ولی کتزیا نمی توانست بفهمد لوک چه می گوید.

چند روز به همین منوال گذشت تا بالاخره یکبار که عمیقا به عکس خیره شده بود خیال کرد که لوک با همان لبخند همیشگی و دلنشین دهان گشود و گفت :«خیلی خب فسقلی... چرا معطلی ؟... چرا ایندر طولش می دهی ؟... چراصفحه اول کتاب را باز نمی کنی؟ بازش کن ... یاالله .... زود باش ... بازش کن .»

و کتزیا بی اراده کتاب را برگرداند و صفحه اولش را گشود . اسم کتاب به چشمش خورد . اسم نویسنده هم زیرش بود . ورق دیگری زد. صفحه بعد ،صفحه تقدیم نامهبود . لوک تقدیم نامه ایبر کتاب نوشته بود . معنایش این بود که کتاب را به کسی اهدا کرده.

کتزیا اول نمی توانست چیزی بخواند. کلمات در برابر چشمانش می رقصیدند و هویت خود را پنهان می ساختند. ولی عاقبت کتزیا موفق به شد آنها را از حرکت باز دارد و تقدیم نامه را خواند :

تقدیم به کتزیا ... کتزیایی که همیشه و همه جا در کنار من است...کتزیایی که درست شبیه من ... مایه آرامش من ... و دوست من است . ای زن شجاع !... تو در جاییکه ظلمت مطلق دیدگانم را کور کرده بود ، با نور درخشان خودت مرا به سوی خود کشیدی .و اکنون ... بالاخره... هر دو در خانه هستیم . شاید تو اکنون از اینکه این کتاب را به تو اهدا کرده ام ، شاد باشی . ولی بدان که من هیچ چیز ندارم که به تو تقدیم کنم بجز سه چیز :این کتاب... تشکرات قلبی ام ... و عشقم.

ل .ج.

... و اکنون ... بالاخره ... هر دو در خانه هستیم.

این حرف درست بود چون آن هنگام اواخر ماه اوت بود و کتزیا قصد داشت اول به ماربلا و نزد عمه اش هیلاری برود و سپس به نیویورک بازگردد.

***

عمه هیلاری به محض دیدن کتزیا فریادی از شعف کشد و گفت :

«آه ... خدای من ... کتزیا... چقدر قشنگ شده ای!...ببینم ...کجاها بودی؟»

کتزیا خندید و گفت :«همه جا...همه جا عمه جان.»

-چند وقت اینجا می مانی؟تا حالا چند بار به آپارتمانت تلفن کرده ام ولی هیچکس گوشی را بنمی داشت.

-خیال دارم چند روزی اینجا بمانم عمه جان ... البته اگر اتاق خالی داشته باشی.

-آه...همه اش چند روز می مانی!...

-خیلی خب ... ولی خیالت راحت باشد اتاق خالی داریم...هر چند تا که بخواهی داریم. اما کاشکی می توانستی بیشتر بمانی . خیلی خوب می شد اگر بیشتر می ماندی.

-گفتم که ... نمی توانم چون باید برگردم .

-برگردی؟!... به کجا؟

-به نیویورک.

-به نیویورک؟! ... آنهم این موقع از سال؟!... مگر زده به سرت؟!

-نمی دانم ... شاید...ولی آخر عمه جان... من پنج ماه است که از نیویورک خارج شده ام.

-خب... حالا یک ماه دیگر هم آنجا نباش...چه می شود؟

- آخر باید برگردم و با کارهایم برسم.

-کار؟... چه جور کاری؟ نکند منظورت شرکت در انجمن های خیریه است؟ اگر چنین قصدی داری ، باید به ات بگویم که امسال تابستان هیچکس توی شهر نمی ماند که تو بخواهی در انجمنی شرکت کنی. به علاوه ... مگر قرار بود تو کار هم بکنی؟!!!

- آره .کار می کنم.

- چه کاری؟

- نویسندگی.

- نویسندگی؟!

-آره.

- یعنی چیزی می نویسی؟

- آره عمه جان.

- خب ... خب... واسه چی چیز می نویسی؟

بیچاره عمه هیلاری انگار خیلی ار مرحله پرت بود!

-خب... چون از نویسندگی خوشم می آید.

- ببینم ... تازگیها به فکر نویسندگی افتاده ای؟

- نه مدتی است که این کار را می کنم.

- خب ...ببینم ... حالا چیز هایی که می نویسی...خوب هست یا نه... به درد می خورد؟

کتزیا قهقهه ای سر داد و گفت :«والله ... نمی دانم عمه جان ... خودم که خیلی سعی میکنم چیز های خوب و به درد خور بنویسم ... تا نظر

خواننده ها چه باشد. سابقا ستونی را با نام مستعار مارتین هالام می نوشتم. البته آن ستون جزو بهترین کارهایم نبود.»

–چی ؟!... ستون مارتین هالام؟!... پس آن ستون اراجیف را تو می نوشتی؟!... ای دختره دیوانه!... چطور به خودت اجازه چنین کاری دادی؟!

– خب ... سرگرمم می کرد عمه جان . به هر حال ، وقتی حس کردم به اندازه کافی این ستون را لفتش دادم ،کنارش گذاشتم . ولی ناراحت نباش عمه جان. در آن ستون هیچوقت چیز ناجوری درباره تو ننوشتم.

– می دانم ... ولی تو ... من ... کتزیا... تو واقعا مرا به تعجب می اندازی... به هر حال... فکر میکنم دیوانگی است که در ماه اوت به نیویورک برگردی... پس آن ستون مزخرفات دیگر توی روزنامه چاپ نمی شود، هان؟

انگار عمه هیلاری هنوز هم باور نمی کرد که کتزیا همان مارتین هالام است.

کتزیا گفت:« نه، دیگر چاپ نمی شود.»

–خب... پس واسه چی می خواهی برگردی؟

– می خواهم یک کتاب بنویسم . باید برگردم و با ناشرش صحبت کنم و قرار داد ببندیم.

– لابد کتابت هم همه اش درباره شایعات و اینجور مزخرفات است؟!... از همان مزخرفاتی که تری آن ستون کوفتی می نوشتی...

– نه عمه جان ... خیالت راحت باشد. کتابی که می خواهم بنویسم ، تم سیاسی دارد . و هنوز زود است درباره اش صحبت کنم.

– ببینیم و تعریف کینم . در هر حال ، اگر به من قول بدهی که بعد از مراجعت به نیویورک دیگر از آن مزخرفات راجع به دوستان و هم طبقه ای های من نمی نویسی، آنوقت به ات اجازه می دهم بروی. آخر فکر نکردی من چه جوری می توانم به دوستان بگویم که برادرزاده ام همان مارتین هالام لعنتی است... شرم آور است ... خجالت آور است.

– عمه هیل .... تو را به خدا حرص نخور ... گفتم که... دیگر از آنجور چیز ها نخواهم نوشت.

عمه هیلاری آیس تی ای را که پیشخدمت برایش آورده بود سر کشید و گفت :«ببینم ... هنوز ادوارد را ندیده ای؟»

–نه . مگر اینجاست؟

– نمی دانستی؟

– نه .

– ببینم ... کدام جهنم دره ای بوده ای که از هیچ جا خبر نداری؟!

– خب .. راستش... عمه جان .. خیلی جا ها رفته بودم ... اتیوپی...

تانزانیا... جنگلهای آفریقا... آسمان هفتم... خلاصه ... همه اش در چنین جا هایی بوده ام ... برای همین هم که از هیچ جا خبر ندارم.

عمه هیلاری هم در پاسخ شوخی کتزیا به شوخی گفت:«خب ... درآنجاهایی که اسم بردی ، از آشناها و بر بچه های خودمان کسی را دیدی؟!»

کتزیا می خواست شوخی را ادامه دهد ولی در همان هنگام سر و کله ادوارد پیدا شد . کتزیا نگاهی به او انداخت. ادوارد هم انگار از کتزیا می ترسد،محتاطانه گفت:«سلام کتزیا... حالت چطور است؟»

کتزیا هم انگار همین دیروز ادوارد را دیده و دیدنش برای او آنهم بعد از اینهمه مدت عجیب نیست ، با لحنی عادی گفت:« سلام ادوارد... فکر نمی کردم اینجا ببینمت.»

-من هم انتظار دیدنت را دراینجا نداشتم . خب ... نگفتی حالت چطور است؟

- از قیافه ام نمی توانی بفهمی حالم چطور است؟

- خب... با توجه به چهره ات می توانم بگویم سالم و سرحال و شادابی.

- درست حدس زدی . از آخرین باری که همدیگر را دیدیم خیلی وقت می گذرد.

- آره . می دانم. راستی... ببینم... چند وقت اینجا می مانی ؟

- فقط سه چهار روز . بعد باید برگردم نیویورک . قرار است برای سیمپسون یک کتاب بنویسم و باید برگردم و قراردادش را ببندیم.

- از شنیدن این خبر خییلی خوشحال شدم.

- من هم خوشحالم ادوارد.

- خب ... بیا... بیا برویم زیر آن درخت ها قدمی بزنیم و در این باره بیشتر با هم صحبت کنیم.

به این ترتیب ، بار دیگر و این بار برای همیشه کتزیا و ادوارد با هم آشتی کردند.

روز عزیمت از ماربلا و خانه عمه هیلاری ،کتزیا برای اولین بار در عمرش احساس می رد که دلش نمی خواهد آنجا را ترک کند. ولی می بایست می رفت. می بایست به نیویورک برمی گشت و کار هایش سرو سامانی می داد.

در هواپیما که به سوی نیویورک می رفت ناگهان به یاد حرف هایی افتاد که آلجاندرو خیلی وقت پیش به او گفته بود :« تمامی این زندگی جزئی از توست کتزیا... و تو نمی توانیوجودش را انکار کنی.»

پروازش بسیار لذت بخش بود . هوای نیویورک وقتی کتزیا وارد شد، گرم و زیبا بود .هیلاری اشتباه می کرد . نیویورک در ماه اوت هم جالب و هیجان انگیز بود . اشخاص مهم در آنجا نبودند... ولی خب ... بقیه مردم که بودند!... و شهر همچنان زنده و فعال بود.

در فرودگاه هیچ خبرنگاری به سراغش نیامد...و هیچ عکاسی سر راهش سبز نشد. تنها کسی که برابرش آغوش گشوده بود ، نیویورک بود که به او خیر مقدم می گفت.

جمعه ش بود . می بایست به خانه می رفت و استراحت می کرد تا برای روز بعد سر حال و آماده باشد.

وقتی به خانه آمد ، متوجه شد که خانه مرتب و پاکیزه است.فورا فهمید که ادوارد قبل از آمدنش به ماربلا زن نظافتچی را به نظافت آپارتمان واداشته... لابد انعام کلانی هم به او داده بود.

دوش گرفت و احساس نشاط کرد . حالا آماده کاری بود که از مدتها قبل تصمیم قاطع به انجام آن گرفته بود . همه فکر هایش را در این مورد کرده و عزمش را جزم کرده بود . این کار به خاطر هر دوشان و به صلاح هردوشان بود...

به طرف تلفن رفت . گوشی را برداشت و شماره ای را که زمانی لوک به او داده بود در برابر گذاشت و مشغول گرفتن آن شد. لحظاتی گذشت تا ارتباط برقرار شد و آنگاه صدای گرم و مهربان آلجاندرو باطنین خاصی به گوشش رسید:

- بله ... بفرمایید.

کتزیا درست در همان لحظه ای که صدای آلجاندرو را شنید ،احساس کرد که قطرات درشت اشک همچون باران بهاری از چشمانش روی گونه و سپس بر کاغذی که شماره آلجاندرو رویش یادداشت شده بود می چکد. کاغذ مرطوب شده بود و این بار گریه اش از غم و درد نبود.... اشک

شوق و شادی ناب بود ... کتزیا سنت مارتین بالاخره خود واقعی اش را بازیافته بود.

پایان

« کتابخانه ی مجازی نودهشتیا »

wWw.98iA.Com